



تتاسنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان آیینہ زمان ظہور وسقوط

نویسنده: Fatima Eqb

ژانر: طنز، تاریخی، تخیلی

ویراستار: sogol_tisratil : و. ~LiYaN~.

طراح جلد: fadta.mz

رمان آینه زمان ظهور و سقوط

فلاصه :

این آفرین قسمت از مجموعه رمان آینه زمان است. در قسمت پایانی با وقایع دوران ساسانیان آشنا می‌شوید. در این قسمت، بچه‌ها با شفصی به نام باربد که از نوازندگان و فغانندگان برجسته دوره فسروپرویز بود، مواجه می‌شوند. در این قسمت ملیکا، دفتر دای مجید هم وارد ماجرا می‌شود و اتفاقات جالب و هیجان‌انگیزی را پشت سر می‌گذارند. علاوه بر سفر به دوران ساسانی و آشنایی با مردم و پادشاهان آن دوره، اتفاق جالب تری که قرار است رخ دهد، دیدار بچه‌ها با فسرو و شیرین است و اتفاقات دیگر که بهتر است فودتان بفوانید.

نگاهی به گذشته :

در قسمت قبل فواندید که بچه‌ها بعد از این که از سرنوشت شاهزاده ونون آگاه شدند، به شیراز برگشتند. بعد از سفر، زندگی به روال عادی برگشت. بر خلاف سفر اول که آینه غیب شد، این بار اما آینه همچنان در فانه ماج رضا مانده بود. ناریس برای دیدن آینه به اتاق مجید رفت و همچنان کنجکاو بود تا راز آینه را بداند. بعد از رفتن ناریس، آینه مواج شد. بعد از مدتی، در یک عصر زمستانی، زمانی که مجید از اداره برگشته بود و به فانه‌ی پدرش رفته بود، ملیکا به همراه مرد جوانی که لباسهای قدیمی به تن داشت، به منزل ماج رضا آمدند.

اما قبل از رویارویی مجید و فانواده اش با مرد جوان، اول ماجرای آمدن آن مرد که فود را باربد معرفی کرد و این که چه‌طور با ملیکا آشنا شد، بفوانید.

ملیکا: ماما! ماما!

مادر ملیکا: بله؟

ملیکا: ماما! درسامو خوندم... فردا هم امتحان ندارم... مشق هم ندارم... می‌ذاری برم خونہی عمه زهرا اینا؟

مادر ملیکا: اون جا می‌ری چی کار؟

ملیکا: می‌خوام برم پیش ناریس.

مادر ملیکا: عزیزم! ناریس کار داره، زشته هی می‌ری اون جا و مزاحمشون می‌شی.

ملیکا: نه نه... ناریس خودش گفته روزا تنهاست و من برم پیشش. ماما تو رو خدا، تو رو خدا بذار برم. قول می‌دم زود برگردم.

مادر ملیکا که اصرار دخترش را دید، مجبور شد به او اجازه بدهد که برود. ملیکا با خوشحالی شال و پالتویش را تنش کرد، گونه مادرش را بوسید و با خوشحالی راه افتاد سمت خانہی عمه زهرا. البته عمه زهرا فقط بهانه بود، چون هدف اصلی ملیکا رفتن به خانہی مجید بود. اصولاً خانہی آن‌ها که می‌رود، حسابی به او خوش می‌گذشت. بهمن ماه بود و هوای شیراز حسابی سرد شده بود، گرچه برف کمی باریده بود اما همان مقدار کم هم به زیبایی های این شهر تاریخی افزوده بود. ملیکا دختر پانزده ساله‌ی دایی محسن بود، دختری شاد و سرزنده و البته بسیار زیبا و نمکین. وقتی می‌خندید دوتا چال عمیق در دو طرف صورتش به وجود می‌آمد که همین باعث جذابیتش می‌شد. ملیکا بدون توجه به اطرافش همین‌طور با ذوق به سمت خانہی حاج رضا اینا می‌رفت. خانہی دایی محسن تا خانہی حاج رضا، فقط به اندازه یک خیابان راه بود و ملیکا بیشتر اوقات ترجیح می‌داد این مسیر را پیاده برود. آن‌روز عصر، نزدیک محله خانہی عمه اش رسیده بود که ناگهان صدایی شنید. کسی با مهارت فوق العاده ای مشغول نواختن تار بود. ملیکا عاشق موسیقی بود، برای همین جذب صدای دلنشین تار شد و آرام آرام به سمت منبع صدا رفت. بالاخره سر یه کوچه مرد جوانی را دید که لباس های قدیمی پوشیده بود و بر روی سکویی نشسته و تار می‌زد. ملیکا با احتیاط به مرد جوان نزدیک شد و بی صدا ایستاد و چشمانش را بست و با لذت به نوای تار گوش داد. مرد جوان متوجه حضور او شد و نواختن را متوقف کرد. ملیکا زود چشمانش را باز کرد و دید نوازنده تار خیره بهش نگاه می‌کند، کمی جا خورد و با دستپاچی گفت:

ملیکا: ...ببخشید، داشتم رد می شدم... صدای تار زدن شما رو شنیدم... الان میرم.

مرد جوان: صبر کنید بانو!

ملیکا با تعجب به مرد نگاه کرد و جواب داد:

ملیکا: بله؟

مرد جوان: بانو! اینجا غریب هستیم، به دنبال شخصی می گردم ولی تا به حال او را نیافته ام... از شما استدعا دارم که مرا در یافتن وی یاری کنید.

طرز صحبت کردن مرد جوان، باعث تعجب ملیکا شد، چون خیلی قدیمی صحبت می کرد. همان جور که متعجب و خیره به نوازنده تار نگاه می کرد، پرسید:

ملیکا: اونی که دنبالش می گردین اسمش چیه؟

مرد جوان: به گمانم نامش مجید باشد.

چشمای ملیکا گرد شد و با حیرت گفت:

ملیکا: مجید؟ مجید پسر عمه منه ولی شاید این مجید، اون مجیدی که دنبالش می گردین نباشه... یه نشونی، چیزی، ازش ندارید که بتونم کمکتون کنم؟

مرد از داخل آستین لباسش کاغذ تا خورده و کهنه ای را بیرون آورد و گرفت سمت ملیکا و گفت:

مرد جوان: محل زندگی وی در این جا نگاشته شده است.

ملیکا کاغذ را گرفت و نگاه کرد. بر روی کاغذ چیزی شبیه نقشه یک مکان را کشیده بودند و جایی را نشان می داد که یک آینه در آن جا بود. ملیکا با دقت به نقشه نگاه کرد، تمام جاهای مشخص شده بر روی نقشه شبیه محله عمه زهرا بود. ملیکا از مرد پرسید:

ملیکا: آقا! این نقشه یه جایی شبیه خونہی عمہی منہ. شما مجید رو از کجا می شناسین؟

مرد جوان: آن مرد کهنسال گفت تنها شخصی به نام مجید می تواند مرا به دیار خود باز گرداند... او گفت به آن جا بروم زیرا آینه منتظر است.

ملیکا: آینه؟

مرد جوان: آری، آینه.

ملیکا: باشه... اتفاقاً همین الان منم دارم میرم خونہی عمہ ام، مجید هم همون جاس. ببینم این همون مجیدہ که شما باهاش کار دارین یا نه؟ بیاین زودتر بریم، تو زمستون هوا زود تاریک می شه.

دوتایی سمت خانہی عمہ زهرا راه افتادند. در بین راه، ملیکا مدام در مورد موسیقی سوال می پرسید و مرد جوان هم با لبخند و آرامش خاصی که داشت، به تمام سوال های ملیکا جواب می داد. بعد از چند دقیقه، دم در خانہی عمہ زهرا رسیدند. ملیکا زنگ در را زد.

زهرا خانم: نارسیس جون! انگار در می زنن، برو در رو باز کن.

مجید: چرا نارسیس بره؟ خودم می رم باز می کنم.

زهرا خانم: فکر کردم خسته ای، برای همین به خانمت گفتم. حالا اگه دوست داری، تو برو در رو باز کن.

مجید بعد از این که فهمید چه کسی پشت در است، دکمه ی در را زد و چند دقیقه بعد ملیکا با یک مرد جوان که لباس های قدیمی پوشیده بود، وارد شدند. ملیکا با همان چهره خندان و جذابش، بلند سلام کرد:

ملیکا: سلام.

مجید: علیک...

مجید با دقت به مرد جوان نگاه کرد و همان طور که چشم از روی او بر نمی داشت، از ملیکا پرسید:

مجید: بینم، ایشون کی هستن ؟

ملیکا: ایشون؟ خودمم هنوز نفہمیدم... آدرسی کہ می داد، آدرس خونہی شما بود، منم با خودم آوردمش این جا... فکر کنم موسیقی دان هستند.

مجید: موسیقی دان ؟

نارسیس: واقعاً موسیقی دان هستن ؟

مجید: ببخشید آقا، اسمتون چیه ؟

مرد جوان: باربد.

مجید: چی؟

ملیکا: گفت اسمش باربدہ ... تا حالا نشنیدی؟

مجید: باربد؟ شما واقعاً باربد هستین ؟

باربد: آری... نامم باربد است.

مجید یہ نگاہ بہ سر تا پای باربد کرد و با دیدن لباسش کہ شبیہ لباس مردم ایران باستان بود پرسید :

مجید: منظورت همون نوازندہی خسرو پرویز ؟

باربد: آری... من همانم.

مجید با چشم های گرد شدہ گفت :

مجید: نہ بابا؟! ناری! دیدی؟ گفت همون نوازندہی دورہ خسرو پرویزہ؟!

نارسیس: آره... ولی مجید! چہ جوری اومدہ خونہ ما ؟

مجید: نمی دونم والا!

ملیکا با کنجکاوی بیش از حد به مجید و باربد نگاه می کرد و هی از مجید می پرسید:

ملیکا: مجید! باربد کیه؟ کیه کیه؟ بگو دیگه.

مجید: ای! یه دقیقه دندون رو جیگر بذار... می گم بهت.

نارسیس: خب چرا سر پا نگهشون داشتی؟ بفرمایید بشینید آقا باربد.

نارسیس باربد را راهنمایی کرد به سمت پذیرایی اما مجید به نقطه ای، متفکرانه خیره شده بود. ملیکا کنارش ایستاده بود و هی آستین ژاکت مجید را می کشید و پشت سر هم تکرار می کرد:

ملیکا: کیه کیه؟ زود باش بگو باربد کیه؟

مجید کلافه شد و آستینش را از دست ملیکا کشید و گفت:

مجید: لا اله الا الله... یه دقیقه آروم بگیر ببینم چه خبر شده!

ملیکا: خب زبون بترکون بگو کیه دیگه.

مجید: خودش که گفت، اسمش باربد. ب...ا...ر...ب...د، فهمیدی؟!

ملیکا: زحمت کشیدی آقا! خودمم می دونم اسمش چیه، بگو چرا گفتی نوازنده ی خسروپرویزه؟

مجید تازه فهمید چه سوتی داده است، چون در بین فامیل، به جز آرش که از اول کاملاً با قضیه آینه آشنا بود، دیگه هیچ کدام از فامیل ها خبر از آینه و مسافران زمان نداشتند. معلوم نبود ملیکا اگر بداند، به کسی می گوید یا خیر؟ مجید برای این که یه فرصت به دست بیاورد، به ملیکا گفت

مجید: ملیکا جون؛ تو برو پیش نارسیس و باربد بشین، من برم یه زنگ بزنم بر می گردم... آفرین دختر خوشگل.

ملیکا: بچه خر می کنی؟

مجید: عزیزم نیازی به خر کردن جنابعالی نیست... اگه می خوایی بفهمی باربد کیه، هر چی گفتم باید بگی چشم.

ملیکا: اگه برم، قول می دی بهم بگی ؟

مجید: آره قول می دم.

ملیکا: قول؟

مجید: قول.

ملیکا: قول مردونه؟

مجید: بله قول مردونه.

ملیکا: باشه می رم ولی تو هم زود بیا.

مجید: تو برو، منم زود میام.

ملیکا با خوشحالی رفت کنار ناریس نشست و مجید با خودش گفت:

مجید: دیدی گفتم نیاز به خر کردن تو نیست، چون تو خودت خری. هه هه هه.

سریع رفت تو اتاق و شماره ی آرش را گرفت. بعد از چند تا بوق، آرش جواب داد:

آرش: سلام.

مجید: علیک سلام بر پسر خاله ی گل و گلاب.

آرش: دیگه چی شده؟

مجید: هیچی جون تو... گفتم بذار یه حالی ازت بپرسم، مگه بده آدم حال پسر خاله شو پپرسه؟

آرش: نه بد نیست اما احوال پرسی شما همچینم بی خطر نیست.

مجید: اِ نہ بابا! تو ہم دُم در آوردی دکتر!

آرش خندید و گفت:

آرش: حالا چی شده یادی از ما کردی؟

مجید: می گم آرش! تو باربد رو می شناسی؟

آرش: باربد؟ فامیلش چیه؟

مجید: فامیل نداره... بنده خدا همین الان از دوران ساسانی اومده.

آرش با تعجب گفت :

آرش: چی؟ از دوران ساسانی اومده؟ یعنی چی؟

مجید: یعنی اگه یه سر بیایی شیراز؛ می بینی الان تو پذیرایی خونه ی بابام اینا جناب باربد، نوازنده ی عزیز خسرو پرویز روی مبل نشسته.

آرش: مجید گیج شدم... درست توضیح بده بینم چی می گی.

مجید: آه... به ملیکا گفتم خر، می بینم تو از اون خرتری. یه جوری گیج می زنی انگار تا حالا با آینه و سفرهایی که به تاریخ داشتیم آشنا نیستی. کوفت بشه اون همه سفر به ایران باستان...

آرش: بابا جان، منظورم آینه مگه آینه دوباره کسی رو فرستاده؟

مجید: بله... این بار باربد، نوازنده ی خسرو پرویز رو فرستاده.

آرش با تعجب گفت :

آرش: به نظرت این بار آینه چه هدفی داره که باربد رو فرستاده؟ تا حالا همش شاهزاده می فرستاد.

مجید: اگہ می دونستم کہ به تو زنگ نمی زدم. پاشو یہ سر بیا شیراز.

آرش: به جون تو نمی تونم... از یہ طرف، دانشگاه کلاس دارم، از طرفی دیگہ، پریدخت حالش زیاد خوب نیست، نمی تونم تنہاش بذارم.

مجید: بلا به دور، مگہ چی شدہ ؟

آرش: هیچی، تو به این چیزا کار نداشته باش... حالا دلیل این کہ زنگ زدی چی بود ؟

مجید: آهان... از بس حرف می زنی آدم یادش می رہ کہ چی می خواست بگہ.

آرش: عجب!

مجید: بری خونہ ی رجب. می گم آرش! تا اون جایی کہ یادمہ، رسالہ دکترا کہ نوشتی درباره ی سلسلہ ساسانیان بود، درستہ؟

آرش: بلہ ہمین بود، خب منظور ؟

مجید: می خوام بیشتر در مورد ساسانیان بدونم، به معلومات احتیاج دارم.

آرش: خوشبختانہ درباره ی ساسانیان اطلاعات زیاد هست و ما با کمبود منابع روبرو نیستیم. خودت کہ تاریخ ساسانیان پاس کردی، چرا از معلومات خودت استفادہ نمی کنی؟

مجید: من اون درس چہار واحدی سخت رو فقط بہ خاطر اردوہاش دوست داشتم، وگرنہ کی حوصلہ داشت سر کلاس خشک و ساکت تاریخ ساسانی بشینہ؟!

آرش: یادمہ کہ چہ قدر استاد بیچارہ رو دست می انداختی... بندہ خدا استاد.

مجید: حالا اینا رو ول کن ، بگو اطلاعات چی داری بدی؟

آرش: در مورد باربد؟

مجید: آره.

آرش: خب، باربد...

آرش هر چه كه از باربد مي دانست، براي مجيد تعريف كرد و مجيد هم با دقت گوش داد. قرار شد چند تا از كتاب هاي قديمي كه از دوره ي ليسانس نگه داشته بود، مطالعه كند تا بيشتر درباره ي سلسله ساسانيان اطلاعات به دست بياورد. تا چند ساعت همه مشغول باربد بودند. زهرا خانم هم طبق معمول از مهمون تاريخي شان به خوبي پذيرايي مي كرد. سر شب حاج رضا زودتر از روزهاي قبل از حجره اش برگشت. با ديدن باربد، تعجب كرد و قبل از اين كه حرفي بزند، مجيد پيش دستي كرد و با شتاب گفت:

مجيد: ... سلام حاج بابا... ايشون باربد هستند... باربد! ايشون حاج بابا هستن. باربد خان تازه از راه رسيدن، يه چند وقتي مهمونمون هستن.

حاج رضا دستش را به نشانه ي سكوت بالا گرفت و گفت:

حاج رضا: خيلي خوب بچه، مجال بده خودش، خودشو معرفي كنه... خب جناب باربد خان! به نظر نمياد كه اهل اين جا باشين.

باربد: آري، از اهالي اين جا نمي باشم، از ديار كرمانشاهان به شهر شما آمده ام.

حاج رضا از طرز حرف زدن باربد، به ياد تمام مهمانان تاريخيشان افتاد و با اخم و حالت جدي پرسيد:

حاج رضا: راستشو بگو، شما كي هستي و چه جوري اومدي اين جا؟

باربد از چيزي خبر نداشت و نمي دانست چرا حاج رضا يك همچين برخورد جدي با او دارد، يك طرف پذيرايي هم مجيد و نارسيس و زهرا خانم و مليكا ايستاده بودند. گر چه مليكا هم هنوز از ماجراهاي قبلي خبر نداشت. باربد خواست جواب حاج رضا رو بدهد كه مجيد توي دلش يه يا علي گفت و چشمانش را بست و بلند گفت:

مجيد: حاج بابا! باربد از دوران خسرو پرويز اومده.

حاج رضا با عصبانیت رو کرد به مجید و داد زد:

حاج رضا: نگفتم این آینه رو بندازین تو آشغالی که بره ردِ کارش؟ نگفتم ببر بده به صاحبش؟ چرا این قدر دردسر درست می کنی بچه؟ دفعه قبلی کم سختی کشیدیم؟

کم خفت تحمل نکردیم؟ دفعه قبل مادرتون نصف روز دویده بود، اگه سکتہ می کرد و می مرد، چه جوابی داشتی بدی؟ صورت حاج رضا از عصبانیت سرخ شده بود و بقیه هم دستپاچه شده بودند. زهرا خانم زود یک آب قند درست کرد و سمن حاج رضا رفت. مجید سعی داشت هر جور که شده است، پدرش را آرام کند.

زهرا خانم: یا حاجی، یکم از این آب قند رو بخور، حالو که طوری نشده اینم مثل بقیه جاش رو سرمونه. عامو بی خیال حاجی.

حاج رضا: نمی خورم... برید کنار ببینم.

مجید: خب مامان راست می گه، حرص نخورین، بذار ببینیم چرا و چه جوری اومده؛ زود برش می گردونیم تو دوره ی خودش.

حاج رضا: برش می گردونید؟ چه جوری؟ تا خودتون نرین تو اون آینه کوفتی که نمی تونید برش گردونید.

مجید: حالا یه کاریش می کنیم.

ملیکا از نارسیس پرسید :

ملیکا: نارسیس جون! جریان چیه؟ آینه و سفر و دوره خسرو پرویز چیه که همتون ازش حرف می زنید؟

نارسیس: والا چی بگم؟ بذار مجید خودش برات توضیح می ده.

باربد روی مبل نشسته بود و با تعجب به افراد خانواده نگاه می کرد. نمی دانست که چه باید بگوید. در همین حین زنگ تلفن خانه به صدا در آمد. زهرا خانم رفت که جواب بدهد، هنوز مجید و پدرش مشغول کل کل بودند که صدای زهرا خانم رو شنیدند که بلند گفت:

زہرا خانم: یا امام غریب!

سکوت در خانه حاکم شد. همه برگشتند و به زہرا خانم نگاہ کردند. زہرا خانم بی حال روی زمین نشست و گریہ کرد. نارسیس سمت زہرا خانم دوید و با نگرانی گفت :

نارسیس: چی شدہ مامان زہرا؟ چرا گریہ می کنی؟

مجید: چی شدہ مامان ؟ کی پشت خطہ ؟

حاج رضا: زہرا خانم چی شدہ؟ برا کسی اتفاقی افتادہ؟

ملیکا: عمہ زہرا!!؟

مجید تلفن را جواب داد. پشت خط محبوبہ بود کہ گریہ می کرد.

مجید: الو... محبوبہ تویی؟ چی شدہ؟

محبوبہ در حالی کہ گریہ می کرد، جواب داد :

محبوبہ: مجید! بدبخت شدم... اردوان...

مجید: اردوان چی ؟

محبوبہ: اردوان تصادف کردہ.

مجید: تصادف کردہ؟

با شنیدن این حرف، نارسیس با نگرانی گفت :

نارسیس: کی تصادف کردہ؟ داداشم تصادف کردہ؟

ملیکا: داداشت مُردہ؟

نارسیس با جیغ جواب داد :

نارسیس: نخیر... داداش من مردنی نیست.

و نشست روی زمین و بلند بلند گریه کرد. مجید مونده بود کدام یکی رو دلداری بدهد. حاج رضا با شنیدن این خبر، احساس کرد فشارش بالا رفته است. نشست روی مبل. زهرا خانم همان طور بی حال و گریان زد تو سر خودش و گفت :

زهرا خانم: این چه بلایی بود که سرمون اومد؟

نارسیس تو سر خودش می زد و گریه می کرد و ملیکا هم سعی داشت دلداریش بدهد. مجید هم تلفن را گرفته بود توی دستش و نمی دانست باید چه کار کند. همان موقع بارید بلند شد و رفت سمت مجید و گفت:

بارید: چه شده است جناب مجید؟ چرا همه این گونه شیون سر داده اند؟

مجید: شوهر خواهرم تصادف کرده... خواهرم الان پشت خط بود.

بارید: بهتر است هر چه زودتر به نزد خواهرتان بروید و جویای حال ایشان شوید... خانواده تان را به من بسپارید.

مجید: ولی آخه...

بارید: برخیزید، نگران خانواده تان نباشید.

مجید تلفن را قطع کرد و زود آماده شد که برود بیمارستان. حاج رضا هم بلند شد و گفت که همراهش می رود. نارسیس با گریه گفت:

نارسیس: بذار منم باهات پیام... نگران داداشمم.

مجید: نه تو این جا بمون، باید یه جوری آروم آروم به خانوادت خبر بدی.

نارسیس: باشه

مجید: درست بگی ها! مادرت قلبش ضعیفه.

نارسیس: باشه ...

قبل از رفتن مجید و حاج رضا، نارسیس با مادرش تماس گرفت. مجید خیالش راحت بود که نارسیس فهمیده تر از اونی است که بخواهد مادرش را بترساند و خبر ناجور به او بدهد.

نارسیس: الو مامان؟

خانم ملاحی: سلام عزیزم، حالت خوبه؟

نارسیس: اوهوم... مامان!

خانم ملاحی: جانم مامان؟

نارسیس: مامان! دیدی بدبخت شدیم؟ اردوان از دستمون رفت، تصادف کرده. معلوم نیست مرده یا زنده اس؟

چشمای همه گرد شده بود. مجید در حالی که دم در ایستاده بود و می خواست برود بیرون، گفت :

مجید: تو دیگه کی هستی دختر؟ اگه می دونستم این جوری به مامانت خبر می دی که نمی داشتم زنگ بزنی.

این را گفت و زود رفت. حاج رضا در بین راه به محبوبه زنگ زد و از او آدرس بیمارستان را گرفت. رسیدند بیمارستان، زود رفتند بخش اورژانس و محبوبه را دیدند که از فرط گریه و زاری بی حال روی صندلی انتظار نشسته بود. رفتند سمتش و محبوبه با دیدن باباش و مجید دوباره گریه کرد.

حاج رضا: گریه نکن بابا ... انشاءالله که چیزیش نشده.

مجید: آی سی یو کدوم طرفه؟

محبوبه با صدای دو رگه جواب داد:

محبوبه: آی سی یو برای چی؟

مجید: خب مگه اردوان اون جا بستری نیست؟

محبوبہ: نہ، اون جا نبردنش.

مجید: سی سی یو بردنش؟

محبوبہ: اون جا کہ بخش قلبہ... نہ اون جام نیست.

حاج رضا: اتاق عملہ؟

محبوبہ: نہ، اتاق عمل ہم نبردنش.

مجید: خب زبون برتکون بینم کجا بردنش. نکنہ... تو سردخونہ اس؟

محبوبہ بُراق شد و با تشر بہ مجید گفت:

محبوبہ: زبونتو گاز بگیر سق سیاہ.

حاج رضا: خب بابا، بگو کجاست؟ دلمون رفت.

محبوبہ: اون جاست ...تو بخش ارتوپدی.

مجید: جایش شکستہ ؟

محبوبہ: آرہ، پاش شکستہ.

مجید: فقط پاش؟ جایی دیگہ اش شکستہ؟

محبوبہ: نہ.

حاج رضا: مطمئن جایی دیگہ اش ضربہ ندیدہ ؟

محبوبہ: نہ، فقط پای راستش شکستہ.

محبوبہ این را گفت و دوبارہ آرام گریہ کرد. مجید صاف ایستاد، نفسش را بیرون داد و گفت:

مجید: یعنی خدا یه عقل به تو بده و یه پول قلمبه به من! یه جویری زنگ زدی و خبر دادی که همه فکر کردن اردوان مرده... برو ببین چند تا جنازه توی خونه روی دستمون مونده. من می‌رم یه زنگ بزnm و یه ملت رو از نگرانی نجات بدم. زن و شوهر عین هم خنگن به خدا.

مجید از بخش اورژانس بیرون رفت و به خانه زنگ زد. ملیکا جواب داد:

ملیکا: بله؟

مجید: بالا! همه حالشون خوبه.

ملیکا: ای بی تربیت! بله حالشون خوبه. باز شکر خدا فقط پاش شکسته.

مجید با تعجب پرسید:

مجید: مگه خبر داشتین؟

ملیکا: آره. حاج رضا بهمون خبر داد.

مجید با چشمای گرد شده گفت :

مجید: من که الان کنارش بودم، چه جویری این قدر زود خبر داد؟

ملیکا: دیگه دیگه.

مجید: خیلی خوب. مواظب بقیه باش تا ما برسیم.

ملیکا: باشه، بای.

مجید تماس را قطع کرد و با خودش گفت :

مجید: کی می‌گه پرسرعت ترین اینترنت دنیا تو کشور کره جنوبیه؟! والا بابای ما از اینترنت کره ایا پرسرعت تره.

دوباره برگشت به بخش اورژانس و دید اردوان با پای گچ گرفته، روی صندلی چرخدار نشسته است. پایش از نوک پا تا بالای ران توی گچ بود. کمی از درد می‌نالید. محبوبه و حاج رضا کنارش ایستاده بودند و با او صحبت می‌کردند. مجید جلو رفت و با همان زبان همیشگی اش که آمیخته به شوخی و متلک بود، گفت:

مجید: آی آی...بین دامادمون چه جوری لت و پار شده. الهی محبوب برات بمیره.

اردوان در همان حال درد، خنده اش گرفت ولی محبوبه با حرص گفت:

محبوبه: تو حرف نزدی می‌گن لالی؟! بیا اینو بگیر.

مجید: این چیه ؟

محبوبه: صورت حساب بیمارستان، برو پرداختش کن.

مجید: به اینا نمی‌شه گفت حالت چطوره! زود پررو می‌شن.

مجید صورت حساب را گرفت و رفت سمت حسابداری.

قبض را به حساب دار داد. خانم حساب دار گفت:

حساب دار: می‌شه ششصد هزار تومن.

مجید: چی؟ ششصد هزار تومن؟! چه خبره؟ مگه چی کار کردن که این قدر شده ؟

حساب دار: خب هزینه ی گچ پا از بالا به پایین همین قیمت می‌شه.

مجید: عامو! قطعش کرده بودین که بهتر بود، این جوری هزینه اش کمتر می‌شد.

حساب دار زد زیر خنده و مجید با دلخوری کارت اعتباری اش را داد و رسید پرداخت را گرفت و رفت. حاج رضا و محبوبه و اردوان منتظر مجید نشسته بودند که مجید را دیدند که با حرص دارد یک چیزا هایی زیر لب می‌گوید و به طرف آن ها می‌آید.

حاج رضا: خب چی شد؟ پرداخت کردی؟

مجید: بله.

محبوبه: چقدر شد؟

مجید دندان هایش را با حرص روی هم فشار داد و با همان حالت گفت:

مجید: ششصد هزار تومن.

حاج رضا: چه خبره؟ قدیما کمتر بود.

مجید: خوبه که می گین قدیما!

محبوبه: ناراحت نباش، بیمه پولش رو می ده.

مجید: بیمه؟ پس بشین تا بده.

حاج رضا: عامو خیلی هزینه ها بالا رفته.

محبوبه: خب این جا بیمارستان خصوصیه دیگه، اونم بیمارستان دنا!

مجید: چرا نبردینش چمران؟

اردوان: این جا رسیدگیش بهتره.

مجید: آره دیدم چه قدر بهتره! بیابین بریم، خواهرت کشت منو از بس زنگ زد و گفت یه عکس ازت بگیرم و تو واتس

آپ برایش بفرستم.

اردوان: آخی... خواهر همینه، مکمل مادره.

مجید: البته خواهر بنده مکمل عزرائیله.

محبوبه: مجید!

همه خندیدند و رفتند سمت ماشین مجید .

مجید: اردی! ماشینت چقدر خسارت برداشته؟

اردوان: خسارت برنداشته.

مجید: یعنی تصادف کردی؛ ماشینت حتی یک خط هم برنداشت؟

اردوان: نه، من تو ماشین نبودم.

مجید: پس ماشین بهت زد؟

همین موقع یک نفر از پشت سرشان گفت:

مرد: ببخشید آقا!

همه برگشتند و مرد لاغر اندامی را دیدند که یک کاپشن کهنه و رنگ و رو رفته تنش بود و دسته های یک موتور قراضه را گرفته بود. با نگرانی رو به اردوان گفت:

مرد: ببخشید آقا! تکلیف من چی می شه؟ ازم شکایت می کنین؟

اردوان لبخندی زد و گفت:

اردوان: نه برادر، شما بی تقصیر بودین، برید به امون خدا.

مرد خوشحال شد و گفت :

مرد: خدا عمر با عزت بهت بده. به خدا منم و همین یه موتور قراضه که باهاتش نون زن و بچم رو در میارم... خدا خیرت بده... انشاءالله که زودتر خوب بشی.

اردوان: ممنون. در پناه خدا.

مرد موتور سوار با خوشحالی رفت. مجید با تعجب یک تای آبرویش را بالا داد و گفت:

مجید: اردی نگو با این تصادف کردی که همین الان ماشینمو قورت می‌دم.

اردوان: باشه قورت بده؛ چون با همین تصادف کردم.

مجید: محبوب! این شوهرت تصادفش هم آخر خنگ بازیه. وقتی گفתי تصادف کرده، فکر کردم برخورد دو شتر با هم بوده، حالا می‌بینم برخورد فیل و فنجون بوده ولی فیل آسیب دیده.

اردوان از این تعبیر خندید و گفت:

اردوان: از ماشین پیاده شدم و بدون این که به سمت چپم نگاه کنم، سریع رد شدم که یه مرتبه صدای بوق موتور شنیدم. داشت می‌اومد سمتم، بنده خدا خواست کج کنه که بهم نخوره و منم خواستم در برم که پام گیر کرد به لاستیک ماشین جلویی و افتادم توی جوب و پام شکست.

مجید: خدا خیرت بده! تو که موتور هم بهت نزده. عرضی تصادف درست و حسابی هم نداری. برو بشین تو ماشین با این لنگ درازت. ششصد هزار تومن خرجش کردم.

همه خندیدند و سوار ماشین مجید شدند و به سمت خانه رفتند. به خانه که رسیدند، همه دورشان جمع شدند. پدر و مادر اردوان هم اومده بودند، ملیکا قضیه رو به پدر و مادرش گفته بود و اونا هم اون جا بودند. ناریس و مادرش کلی گریه کردند و اردوان دلداریشان می‌داد. حادثه‌ی تصادف اردوان باعث شده بود که همه از بارید غافل بشوند. تا ساعاتی از شب، همه مشغول بودند و مجید هم طبق معمول مجلس را دست گرفته بود و همه را از خنده روده بر کرده بود. خلاصه تا آخر شب، سرشان گرم بود و کسی هم به بارید توجه نداشت و جالب این جاست که با او مثل افراد معمولی رفتار می‌کردند. مجید که از جمع پذیرایی می‌کرد، از بارید هم کمک می‌گرفت و آن بنده ی خدا هم بدون کوچک‌ترین اعتراضی انجام می‌داد. بعد از رفتن آقا و خانم ملاحی و ملیکا و پدر و مادرش، تازه متوجه بارید شدند.

اردوان: این قدر همه مشغول بودیم که از دوست مجید غافل شدیم. ببخشید آقا، فکر کنم اسمتون بارید بود، نه ؟

باربد: آری.

اردوان: شما دوست مجید هستین؟

باربد: خیر.

مجید وسط حرفشان پرید و گفت:

مجید: آخ... این قدر مشغول تو شدیم که یادم رفت بهتون قضیه‌ی باربد رو بگم. ایشون جناب باربد، موسیقی‌دان نامور ایران هستند.

محبوبه: ایشون موسیقی‌دان هستند؟ چه جالب! تا حالا پیش نیومده بود که یه هنرمند موسیقی مهمونمون بشه.

مجید صدایش را صاف کرد و گفت:

مجید: زن و شوهر از بیخ خنگ تشریف دارن.

محبوبه: یعنی چی؟

مجید: خب خنگین دیگه... شما تا الان متوجه طرز صحبت کردن و لباس پوشیدن باربد نشدین؟

اردوان و محبوبه یه نگاه به سر تا پای باربد کردند و بعد با تعجب به مجید نگاه کردند. مجید پوزخندی زد و گفت:

مجید: بله ... ایشون باستانی هستن، از دوره‌ی خسرو پرویز اومدن.

محبوبه و اردوان با دهان باز و متعجب به باربد نگاه کردند، مجید از طرز نگاه آن‌ها بلند زد زیر خنده. حاج رضا اومد تو پذیرایی و گفت:

حاج رضا: باز این بنده‌های خدا رو دست انداختی و خودت می‌خندی؟!

مجید: آخه اینا خیلی خنگن. تا نگفتم، نفهمیدن باربد از گذشته اومده.

حاج رضا دوباره به یاد باربد افتاد و با ابروهای در هم گفت:

حاج رضا: خوب شد گفتم، پاک یادم رفته بود در مورد ایشون صحبت کنیم. حالا بیا بشین و مثل بچه‌ی آدم بگو چی شده و این باربد خان کی هستن؟

مجید کنار باربد نشست و دست گذاشت روی شونه باربد و گفت:

مجید: ایشون جناب باربد، موسیقی‌دان مشهور دوره‌ی ساسانی هستند. دستگاه‌های موسیقی ایرانی مثل تار، سه تار، عود و کمانچه، همه از اختراعات ایشون هست. در ضمن صدای خیلی خوبی هم داره. هم ساز می‌زنه و هم دستی توی آواز خوانی داره... درست می‌گم باربد خان؟

باربد با خجالت گفت:

باربد: آری؛ ولی هنوز نفهمیده‌ام که هم اکنون در کجا به‌سر می‌برم و چرا شما شبیه ما نیستید؟

مجید: چون شما به چند هزار سال بعد از دوره‌ی خودتون اومدین. یعنی ایران بعد از باستان.

باربد: ایران بعد از باستان؟

مجید: بله ... ما به دوره‌ی شما می‌گیم دوره‌ی باستان. خب جناب باربد! نمی‌خواهی یه کم برامون هنرنمایی کنی؟

باربد: اما هنوز متوجه نشده‌ام به کدام سرزمین آمده‌ام؟

مجید: فرض کن سرزمین عجایب! حالا پاشو برو سازتو بردار و یه صفایی به روحمون بده.

باربد بلند شد و سازش را برداشت، دستی به تارهای باریک ساز کشید و شروع به نواختن کرد. با انگشتان ظریفش چنان ماهرانه تار می‌زد که همه محو این هنرنمایی شده بودند. صدای سحرانگیز تار در فضای خانه پیچیده بود. زهرا خانم و نارسیس دم در آشپزخونه ایستاده بودند و گوش می‌دادند. حتی حاج رضا هم محو صدای دلنشین تار شده بود. باربد آهنگ را تمام کرد و به جمع نگاه کرد. همه برایش دست زدند. اردوان با لبخند گفت:

اردوان: واقعاً زیبا بود، برای لحظاتی درد پام رو فراموش کرده بودم.

محبوبه: جناب باربد! واقعاً لقب نامور برازنده‌ی شماست.

زہرا خانم: وویی عامو؛ تمام خاطرات بچگیام اومد جلوی چشم.

نارسیس: جناب باربد! تو رو خدا تا زمانی که اینجا هستین به منم تار زدن یاد بدین، من خیلی دوست دارم یاد بگیرم.

مجید: از بس قشنگ بود، با خودم عهد کردم اذیت نکند.

حاج رضا: خیلی خب، ساعت از نیمه شب گذشت، بهتره یه فکری هم برای اردوان کنیم و هم برای جناب باربد.

مجید: فکر نمی‌خواد، اردوان می‌ره خونه خودش و باربد هم میاد خونه‌ی ما.

حاج رضا: آخه اردوان با این پای شکسته چه جوری می‌تونه از پله‌ها بالا و پایین بره؟

مجید: چه جوری نداره! یه بار برای همیشه می‌ره بالا و تا زمانی که موعد باز کردن گچش نرسیده، نمیاد پایین.

اردوان: بله آقاچون... با کمک مجید می‌رم بالا و تو خونه می‌مونم تا زمانی که برم گچ پامو باز کنم.

زہرا خانم: این جوری که نمی‌شه، بالاخره دلت می‌پوسه تو خونه... وقتی همه دور هم جمع می‌شیم، خدا رو خوش نیما

که شما تو خونه تنها بشینی

مجید: مادر ولش کن، بذار تنها بمونه تا یاد بگیره چه جوری از خودش مواظبت کنه.

اردوان خندید و کوسن را پرت کرد سمت مجید و آن هم با خنده گفت :

مجید: خب راست می‌گم، بلد نیستی از روی جوب پیری.

بالاخره تصمیم بر آن شد که اردوان برگردد به خانه، خودش و باربد در خانه‌ی مجید بماند و صبح‌ها به منزل اردوان برود

تا تنها نباشد . با کمک باربد و مجید، اردوان را به خانه‌اش بردند. حاج رضا با حالت اعتراض به زہرا خانم گفت :

حاج رضا: همینو کم داشتیم که یه مطرب بیاد تو خونه‌ی ما.

زہرا خانم ہم در جواب اعتراض حاج رضا گفت:

زہرا خانم: اِوا حاجی! مطرب کجا بود؟ ندیدی از این آہنگ های سنتی خودمون زد؟! من کہ روحم پر کشید بہ دوران بچگی. دیگہ از این حرفا نزنِی ها!

حاج رضا: اگہ بابای خدا بیمارزم این جا بود، دیگہ نمی تونستم تو روش نگاہ کنم. نمی گفت چرا مطرب تو خونہ ام جا دادم؟!

زہرا خانم: اگہ بابای خدا بیمارزت این جا بود، نمی گفت چرا مہوارہ تو خونہ داری؟! ہان؟! نمی گفت؟

حاج رضا از این حرف زہرا خانم، خودش را جمع و جور کرد و بہ سمت دستشویی رفت. زہرا خانم پشت چشمی نازک کرد و رو بہ ناریسیس گفت:

زہرا خانم: ہر وقت تاب شنیدن حرف حق رو ندارہ، زود می رہ دستشویی... خب مادر! بیا برو خونتون تا یہ جا برای مہمونتون دست و پا کنید.

ناریسیس خندید و خداحافظی کرد و رفت. مجید اتاق مہمان را برای باربد آمادہ کرد و گفت:

مجید: بفرما آقا باربد! اینم از اتاق شما. فردا صبح کہ خواستم برم ادارہ، بیدارت می کنم تا بری پیش اردوان.

باربد: از محبت شما سپاسگزارم.

مجید: خواهش می کنم. شب خوش.

«صبح روز بعد»

مجید بعد از خوردن صبحانہ، آمادہ شد کہ برود ادارہ.

مجید: ناری! پالتوی منو بیار.

نارسیس: بیا اینم پالتوت. امروز زود بر می گردی؟

مجید: دست گلت درد نکنه. بستگی داره، اگه کار باشه که باید بشینم و انجام بدم.

نارسیس: یادت نره برای اردوان مرخصی بگیری.

مجید: باشه... باربد خان! بیا بریم.

باربد هم آماده شد و با هم رفتند خانه‌ی اردوان .

اردوان: در می زنن، فکر کنم مجید و باربد اومدن.

محبوبه: الان باز می‌کنم.

محبوبه در را باز کرد. مجید به همراه باربد، وارد شدند. مجید به باربد گفت:

مجید: خب آقا باربد! شما این جا پیش اردوان بمونید تا ما برگردیم، براش تار بز ، شعر بخون، خلاصه هر هنری که بلدی رو، رونمایی کن تا بچه امون سرگرم بشه و بهانه‌ی مامانشو نگیره.

باربد از طرز حرف زدن مجید خنده‌اش گرفت و گفت:

باربد: بسیار خب، شما خاطرتان آسوده باشد، از جناب اردوان به خوبی مراقبت خواهیم کرد تا شما باز گردید.

محبوبه و مجید خداحافظی کردند و رفتند. همین که در حیاط را باز کردند، ملیکا را دیدند که پشت در ایستاده بود. مجید با تعجب گفت:

مجید: جل الخالق! تو این جا چی کار می‌کنی؟ مگه الان نباید بری مدرسه؟

ملیکا: گفتم یه سر به باربد بزنم، بعد برم.

مجید: چشمم روشن... نه اصلاً چشم دایی محسن روشن با این دختر یکی یکدونه اش! بذار الان به دایی زنگ بزنم و بگم دختر خانمش به جای مدرسه، دم در خونه‌ی ماست.

ملیکا کوله پشتی‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و با حالت اعتراض گفت:

ملیکا: اِ! اِ!... به تو چه؟! اصلاً با نارسیس کار دارم.

مجید: نارسیس خوابه.

ملیکا: نخیر خواب نیست.

مجید: با من کل کل نکن دختر، بیا برو مدرست دیر شد.

محبوبه برای میانجی‌گفت:

محبوبه: ملیکا جان! الان بارید رفته پیش اردوان، عصر بیا خونمون و با بارید هر قدر که خواستی حرف بزن... بیا خودمون می‌رسونیمت مدرسه.

ملیکا با دلخوری یه نگاه به مجید کرد و گفت:

ملیکا: باشه... ولی باید قول بدین عصر ببینمش.

سه تایی سوار ماشین شدند. تو راه مجید مدام سر به سر ملیکا می‌گذاشت و ملیکا هم حاضر جوابی‌اش را می‌کرد.

مجید: دایی می‌دونه دخترش دوست پسر داره؟

ملیکا: دوست پسر کجا بود؟! من که دوست پسر ندارم.

مجید: پس بارید کیه؟ چقدرم که خاطرشو می‌خواهی، چون صبح زود اومدی ببینیش.

ملیکا: حرف مفت زن! چون قشنگ تار می‌زنه، می‌خواستم قبل از مدرسه برام تار بزنه.

مجید: اوهو! قربون دلت.

خلاصه آن قدر با هم بحث کردند تا رسیدند دم در مدرسه‌ی ملیکا.

مجید: بفرما خانم! اینم مدرسه‌ی موشها. تشریف ببرید.

ملیکا با حرص گفت:

ملیکا: خودت هم تو مدرسه‌ی سوسک‌ها می رفتی آقا!

مجید: حالا ما که یه چیزی شدیم، ببینیم شما چی از آب در میای.

ملیکا خداحافظی کرد و در ماشین را محکم بست و سمت مدرسه دوید.

مجید: به نسل اینا باید گفت سرطان به خدا.

محبوبه: گناه طفلک، این قدر سر به سرش نذار.

مجید: نمی دونم اگه قضیه‌ی آینه و باربد و سفرهای قبلی ما رو بدونه، چه واکنشی نشون بده؟!

محبوبه: این جور که نارسیس می گه، دختر راز نگه داریه.

مجید: می ترسم یه وقت بچگی کنه و برای دوستاش تعریف کنه.

محبوبه: مطمئن باش چیزی نمی گه.

مجید: خدا کنه.

اردوان به همراه باربد سر میز صبحانه که محبوبه چیده بود، نشستند. اردوان یک لقمه‌ی کره و مربا درست کرد و گرفت سمت باربد و گفت:

اردوان: بفرما آقا باربد! تو دوره‌ی شما فکر نکنم از این جور غذاها بوده باشه، ما به این میگیم کره و مربا. خیلی خوشمزه و مقویه.

باربد لقمه را گرفت و گفت:

باربد: سپاسگزارم. جناب اردوان! می توانم از شما چیزی درخواست کنم؟

اردوان: بله، حتما.

باربد: مرا باربد خطاب نمایید. واژه‌ی جناب، خاص بزرگان است.

اردوان: شما بین ما ایرانی ها بسیار بزرگوار و نامور هستین، بی ادبیه که با اسم کوچیک صداتون بزنم.

باربد: با این حال همان باربد برایم کفایت می کند.

اردوان: باشه، ولی شما هم فقط به من اردوان بگین، باشه!؟

باربد: آری. اردوان.

اردوان: حالا خوب شد. خب بهتره صبحانه اتو بخوری، ببین خانمم چه سنگ تمومی گذاشته.

باربد: اردوان! من هنوز متوجه نشده ام این جا چه می کنم و چگونه آمده ام؟ شما چرا این گونه لباس می پوشید و به طرز خاصی سخن می گوید؟

اردوان: راستش قضیه اش مفصله. باید از اول تا آخر برات تعریف کنم.

اردوان هر چه که درباره‌ی آینه می دانست و یا از محبوبه شنیده بود، برای باربد تعریف کرد. باربد با حیرت به تمام حرفهای اردوان گوش می داد.

اردوان: بله باربد خان، این جور شد که ما به وسیله‌ی درگاه آینه به دوره های قبل سفر کردیم.

باربد: شگفت آور است! چگونه است که آدمی می تواند به دوره های ما قبل از خودش برود؟ اگر شما چند هزار سال پس از ما هستید، پس زمانی است که من بدروم حیات گفته ام.

اردوان: نمی خواهی یه کم از خودت برام تعریف کنی؟ این که چه جوری وارد دربار خسرو پرویز شدی؟

باربد آهی کشید و به یک نقطه خیره شد. بعد از کمی مکث، به اردوان نگاه کرد و گفت:

باربد: من در کودکی پدر و مادر خویش را از دست دادم، عمویم مرا به نزد استاد فرستاد، آن جا بود که خیاگری را آموختم.

اردوان: چی شد که رفتی به دربار خسرو پرویز؟

باربد: خسرو پرویز با خیاگران به نیکی رفتار می کرد، من همواره مشتاق بودم که به دربار وی راه یافته و خسروی بزرگ را از هنر خود بهره مند سازم، اما سردسته ی خیاگران شخصی بنام سرکیس بود، او اجازه این کار را به من نمی داد.

اردوان: چون همه به هنر شما پی برده بودند و به گوش سرکیس هم رسیده بود و فکر می کرد که اگر شما به دربار راه پیدا کنی، خیلی راحت می تونی جای اونو بگیری.

باربد: شما این اطلاعات را از کجا می دانید؟

اردوان: ما تو کتابای تاریخیمون این چیزها رو خوندیم. سرکیس خیلی سعی کرد شما رو از دربار دور کنه و حتی...

باربد: حتی چه؟

اردوان: بگذریم... مهم اینه که الان شما بسیار مشهورتر از سرکیس هستین. اینقدر که شما مشهورید، سرکیس نیست. حتی خیلی ها اسمشم تا حالا نشنیدن. در عوض ما هر سال یه سری جشنواره های موسیقی داریم به نام های جشنواره ی موسیقی فجر و جشنواره ی موسیقی باربد. این دو جشنواره خیلی معروف هستند و یکیش به نام شماست، اما تا حالا جشنواره ای به نام سرکیس یا به نام بقیه ی موسیقی دان های قدیمی نداشتیم.

باربد با شنیدن حرفهای اردوان، خیلی خوشحال شد و گفت:

باربد: منظور تان این است که نام من در ایران همچنان زنده است؟

اردوان: بله... تازه ما یه سری مغازه هایی مخصوص محصولات هنری و ابزارآلات موسیقی داریم که بعضی هاشون به اسم شماسه. حتی بعضی از خانواده های ایرانی اسم باربد رو برای پسرانشون انتخاب می کنند. محبوبه یه دانشجو داره که هم اسم شماسه.

باربد: بسیار مسرور شدم. چه نیکوست که می شنوم نامم هنوز زنده است.

اردوان: بله این خیلی خوبه، حالا چای می خوری برات بریزم؟

باربد: چای؟ این دیگر چیست؟

اردوان یه استکان چای ریخت و جلوی باربد گذاشت. باربد خواست بردارد که بخورد ولی دستش سوخت. هول شد و با شتاب گفت:

باربد: این یک نوشیدنی جهنمی است! برای چه آن را می نوشید؟

اردوان به یاد کمبوجیه، پدر کوروش افتاد که آن هم با چای سوخته بود و از آن به عنوان نوشیدنی جهنمی یاد کرده بود. با یادآوری آن خاطره زد زیر خنده و گفت:

اردوان: یه کم دندون رو جیگر بذار تا کمی خنک بشه.

همان موقع یکی در زد. باربد نگذاشت اردوان راه برود و خودش رفت در را باز کرد. نارسیس با خوشرویی سلام کرد و وارد شد.

نارسیس: سلام، صبح بخیر.

باربد: سلام بانو، صبح شما نیز به خیر و شادی باشد.

نارسیس: وایی اردوان شنیدی؟! مثل خودمون گفت به خیر و شادی.

اردوان: ناسلامتی همه ما ایرانی هستیم ها!

نارسیس: ببخشید، یادم نبود.

باربد با خجالت پرسید :

باربد: بانو! آن بانوی کوچک که دیروز مرا به این جا آوردند، کجا هستند؟

نارسیس خندید و گفت:

نارسیس: اسمش ملیکاست. الان رفته مدرسه، مطمئن باش عصر سریع خودشو می‌رسونه این جا.

اردوان با شیطننت گفت:

اردوان: چی شده که باربد خان سراغ ملیکا رو می‌گیره؟

باربد از خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. نارسیس با خنده در جواب اردوان گفت:

نارسیس: اذیتش نکن دیگه داداش، بنده خدا خجالت کشید.

اردوان: باشه شوخی کردم. راستی مگه ملیکا موضوع باربد رو فهمیده؟

نارسیس: ملیکا دختر کنجکاویه، مطمئن باش این قدر موشکافی می‌کنه تا بفهمه. خب اومدم ببینم کاری نداری؟ اگه صبحونه خوردین، میز رو جمع کنم.

اردوان: دستت درد نکنه آبجی کوچولو. باربد خان! می‌شه تا نارسیس میز رو جمع می‌کنه، شما هم یه ساز قشنگ برامون بزنید؟

باربد: البته. همان نوایی را برایتان می‌نوازم که برای خسرو پرویز نواختم.

سازش را برداشت و آهنگ زیبایی نواخت و به همراه تار زدن، با صدای خوش آهنگی، شعر خواند. نارسیس و اردوان محو هنرنمایی باربد شده بودند و تا پایان اجرای او، با لذت گوش دادند. وقتی آهنگ تمام شد، هر دو با خوشحالی دست زدند و تشویقش کردند. نارسیس پرسید:

نارسیس: خیلی قشنگ بود، اسم آهنگی که خوندین چی بود؟

باربد: نامش سبز اندر سبز بود. اولین بار آن را برای شهریار بزرگ، خسرو پرویز خواندم.

اردوان: واقعاً زیبا بود. کاش ازت فیلم گرفته بودم.

نارسیس: وای راست می‌گی، تا فرصت داریم باید ازش فیلم بگیریم، چون دیگه همچین فرصتی نصیبمون نمی‌شه.

باربد با تعجب گفت:

باربد: این فیلم که می‌گویید، چی هست؟

اردوان: حالا بعداً می‌فهمی... یه کم از دوره‌ی خسرو پرویز بگو. ما چیزای زیادی درباره‌اش خوندیم ولی شما همه چیز رو از نزدیک دیدین.

باربد: خسرو پرویز یکی از زیباترین شاهان ساسانی بود. من نیز اولین بار که وی را دیدم، بدون شک اگر زن بودم، عاشق وی می‌شدم.

نارسیس: می‌گن خیلی خودخواه و خودپسند بوده، درسته؟

باربد: آری، اما وی حامی خوبی برای هنرمندان بود. زمانی در تلاش بودم که وارد دربار وی شوم اما سرکیس ممانعت می‌کرد. روزی بر سر راه مردویه، باغبان باغ خصوصی خسرو پرویز نشستیم تا وی آمد. او را راضی کردم بگذارد وارد باغ خصوصی وی شوم، او نیز راضی شد و مرا به درون باغ راه داد. آن روز لباس سبزی بر تن کرده و بر بالای درختی رفتم و لابه لای برگ‌های سبز خود را پنهان کردم و به انتظار خسرو نشستیم. بعد از مدتی، خسرو به باغ آمدند و قدم زنان به طرف جایی آمدند که پنهان شده بودم، آن زمان بهترین فرصت بود که خود را به خسرو نشان دهم اما جوری دیگر این کار را انجام دادم. آهنگ یزدان آفرید را نواختم و خواندم. خسرو شگفت زده در جستجوی صدا بود. به دور خود می‌چرخید تا بلکه بتواند منبع صدا را پیدا کند. شعر را تمام کردم و بعد از لحظاتی آهنگی دیگر نواختم. این بار نیز خسرو شگفت زده به دنبال صدا می‌گشت. برای بار سوم آهنگ سبز اندر سبز را نواختم و این بار خسرو با صدای بلند فریاد کشید و گفت:

بدون شک تو فرشته ای هستی که از آسمان این گونه زیبا می نوازی، ای فرشته به زیر آمده، خود را نشان بده.

همان موقع از درخت پایین آمدم و خود را به خسرو پرویز نشان دادم. خسرو شانه هایم را به گرمی فشردند و گفتند:

– پس آن فرشته آسمانی تو هستی ای جوان! زین پس تو خنیاگر مخصوص ما هستی. نامت چیست؟

گفتم:

– نامم باربد می باشد.

خسرو ملازمانش را صدا زد و من را به آنان معرفی کرد و خرقة مخصوص خنیاگران را بر تن من کردند و این گونه بود که من خنیاگر مخصوص شاه شدم.

نارسیس و اردوان ساکت به حرفهای باربد گوش می دادند. نارسیس گفت:

– به نظرم هوش و ذکاوت خودتونم باعث پیشرفتتون شد.

اردوان: طبیعتاً خبرش به گوش سرکیس هم رسید. وقتی شنید، چه واکنشی نشون داد؟

باربد: بسیار تند و خصمانه با من رفتار می کرد. مرا جوانکی خام و بی تجربه می دانست.

نارسیس: بالاخره همون سرکیس هم کار دستتون داد، چون شما رو مسموم کرد.

اردوان با اشاره به نارسیس حالی کرد که در این مورد نباید حرفی بزند. نارسیس فهمید چیزی که نباید بگوید را گفته است. با شرمندگی به باربد گفت:

– وای خدا مرگم بده. تو رو خدا ببخشید، منظوری از این حرفم نداشتم. همین جوری، یه چیزی گفتم.

باربد لبخند کمرنگی زد و گفت:

– ایرادی ندارد بانو. می دانستم روزی سرکیس مرا از سر راه خویش بر می دارد.

اردوان: باربد! شما نکيسا، بامشاد و رامبد رو هم می شناسيد؟

باربد: همهی آن ها از خنياگران نام آور روزگار خویش بودند. هيچ کدام از آنان را ندیده ام.

نارسیس: اگه کاری ندارين من برم، کنجکاو شدم يه کم بیشتر دربارهی شما بدونم. فعلاً خدا نگهدار.

نارسیس با عجله از آن جا رفت که زودتر برود دربارهی باربد و بقيه ی موسيقي دان های ايراني مطالعه کند.

اردوان: خب آقا باربد! نمی خواهی بیشتر صحبت کنی؟

باربد: بگذاريد براي تان کمی بنوازم، اين گونه سر درون خویش را بهتر خواهيم گفت.

اردوان: فکر خوبیه. خیلی وقته که اجرای زنده موسيقي نرفته بودم. شما بزن، منم با دل و جان گوش می دم

اون روز باربد برای اردوان چند تا از بهترین آهنگ هایش را نواخت.

ظهر مليکا بعد از مدرسه يکراست آمد خونه ی حاج رضا. زهرا خانم با دیدن او، با نگرانی گفت:

زهرا خانم: مليکا جون! مادرت خبر داره اومدی اين جا؟

مليکا: نه ولی شما الان بهش زنگ می زنی و خبر می دی عمه جون.

زهرا خانم: اگه راضی نبود بايد برگردی خونه.

مليکا: باشه.

زهرا خانم زنگ زد و به مادر مليکا خبر داد.

مليکا: خب چی شد؟ مامانم اجازه داد؟

زهرا خانم: گفت می تونی فقط يک ساعت اين جا باشی و تا قبل از اين که بابات اينجا برگردن، بايد خونه باشی.

مليکا: عمه! چرا بیشتر اصرار نکردی؟

زہرا خانم: اوا خوبیت نداره که دختر بعد از مدرسه نره خونه و بره یه جای دیگه.

ملیکا: خونه‌ی غریبه که نرفتم، خونه‌ی عمه جونمه.

زہرا خانم: خوبه خوبه. تا حالا که دیر به دیر می اومدی این جا، حالا چی شده که این قدر اصرار داری این جا باشی؟

آها! کور شده، نکنه به هوای باربد اومدی این جا؟!

ملیکا خندید و گفت:

ملیکا: وای عمه فکر بد نکنی ها!

نارسیس: ملیکا جون! به نظرم شما عصرها بیایی این جا خیلی بهتره تا شب می تونی این جا باشی.

ملیکا: یعنی الان برم ؟

زہرا خانم: نه قربونت برم، منظور نارسیس این بود که عصرها راحت تر می تونی این جا بیایی ولی بعد از مدرسه یه دختر خوب می ره خوششون.

ملیکا: باشه. پس من الان می رم خونه، عصر برمی گردم.

نارسیس: این جور بهتره. عصر مجید هم هست، بیشتر خوش می گذره.

ملیکا با خوشحالی گفت:

ملیکا: راست می گی، مجید که باشه بیشتر خوش می گذره. پیش باربد هم می ریم ؟

نارسیس: بله که می ریم، الان خونه‌ی محبوبه ایناس، عصر که اومدی، صدایش می زنم اونم بیاد.

ملیکا: باشه مرسی. پس من می رم، خداحافظ.

زہرا خانم: خدا به همراهت عزیزم.

نارسیس: خدانگہدار.

ملیکا با خوشحالی به خانه شان رفت. زهرا خانم سری تکان داد و به آشپزخانه رفت و دوتا ظرف غذا آماده کرد و همین طور که غذا می کشید گفت:

زهرا خانم: امان از بچه های این دوره و زمونه... ما به سن اینا بودیم از ترس پدر و مادرمون جرأت نداشتیم جایی بریم ولی حالا اینا بدون اجازه همه جا می رن.

نارسیس: بازم شکر خدا که ملیکا دختر سر به راهیه، خیلی از دخترا به سن اون، یه جاهایی می رن که آدم شاخ در میاره.

زهرا خانم: ها والو. از ایی چیا زیاد شنیدم. خب مادرا! بیا دو ظرف دمپختک ببر برای داداشت و آقا باربد.

نارسیس: دست شما درد نکنه. هوم! چه بوی خوبی هم داره.

نارسیس بشقاب ها را گذاشت تو یک سینی بزرگ و با کمی دوغ و ترشی برای اردوان و باربد برد. آن دو، حسابی گرم صحبت بودند که نارسیس در زد و وارد شد. اردوان با دیدن دمپختک زهرا خانم دست هایش را به هم مالید و با خوشحالی گفت:

اردوان: به به! ببین مادر زن گرامی چی درست کرده. بیا باربد جان، بیا که خوب موقعی اومدی تو دوره ی ما.

باربد به همراه اردوان سر میز غذا نشستند و نارسیس میز را برایشان آماده کرد. نارسیس همان طور که ظرف ها را که می گذاشت روی میز، به باربد گفت:

نارسیس: بفرمایید. ما به اینا می گیم ترشی و اینم...

باربد سریع گفت:

باربد: این دوغ است! واقعاً شما دوغ می نوشید؟

نارسیس و اردوان با تعجب یک نگاه به هم کردند و اردوان از باربد پرسید:

اردوان: یعنی شما دوغ نمی خورین؟

باربد: دوغ از نوشیدنی های شاهانه است. مردم عادی حق نوشیدن آن را ندارند. آیا شما از بزرگان و شاهان هستید؟

خواهر و برادر با هم زدند زیر خنده و نارسیس با خنده گفت:

نارسیس: نه آقا باربد، ما شاه نیستیم، گاهی وقت ها دوست داریم با غذا دوغ بخوریم. تو ایران امروز، این غذاها مخصوص بزرگان و اشراف نیست، همه می تونن هر چی دوست دارن بخورن. الان اگه تو سفره یه ایرانی دوغ نباشه که اون سفره صفا نداره.

اردوان با چنگال یک دانه گل کلم درشت از کاسه ی ترشی برداشت و گفت:

اردوان: اینم یکی دیگه از چیزایی که مردم بدون اون غذا نمی خورن. بیا بخور ببین چه خوشمزه اس.

باربد چنگال را از اردوان گرفت و کمی از ترشی خورد. مزه ی ترش آن، برای باربد یک جوری بود، با یک حالتی گفت:

باربد: این دیگه چه گونه خوراکی است؟ بسیار ترش است.

نارسیس: خب این ترشیه دیگه! مگه شما ترشی ندارین؟

باربد: تا به حال نخورده ام. مزه اش جالب است، اما اگر اجازه دهید کمی از دوغ بنوشم.

اردوان: بله حتماً. بفرمایید، اینم یه لیوان دوغ فردِ اعلا برای آقا باربد

باربد: سپاسگزارم.

نارسیس: تا شما ناهار می خورید، منم برم پیش مامان زهرا. داداش! غذا تموم شد زنگ بزن بیام ظرفا رو ببرم.

اردوان: باشه. دست گلت درد نکنه.

نارسیس: فعلاً خدانگهدار

نارسیس رفت. اردوان و باربد هم مشغول خوردن ناهار شدند. دم دمای غروب بود که مجید و محبوبه هم از اداره برگشتند. مجید به دنبال باربد رفت و دوتایی به خانه برگشتند. مجید روبروی باربد نشست و گفت:

مجید: خب آقا باربد! تعریف کن ببینم امروز خوش گذشت یا نه؟

باربد: آری. برای جناب اردوان کمی تار نواختم.

مجید: راستی آقا باربد، یه مطلب مهمی باید اول کار به شما بگم. ببین! معلوم نیست که شما تا کی این جا هستین، ما قبلاً هم مهمان مشابه شما داشتیم، اونا هم یه مدت این جا زندگی کردن و بعد از مدتی برگشتند به دوره‌ی خودشون. بگو خب.

باربد: خب؟

مجید: آقربون آدم چیز فهم. اصل مطلب اینه، شما باید تمرین کنی که به زبون ایران امروز صحبت کنی.

باربد با تعجب به مجید نگاه کرد مجید ادامه داد:

مجید: می‌دونم الان چی تو سرت می‌گذره، ببین داداش! الان تو این دوره، کسی مثل شما صحبت نمی‌کنه، یعنی کسی نمی‌گه سپاسگزارم، شما را چه می‌شود. خلاصه از این جور حرفا که شما بهش عادت داری ولی ما نه.

باربد: چه‌گونه می‌توانم مانند شما سخن بگویم در حالی که من یک ایرانی پاک هستم؟

مجید: دست شما درد نکنه، یعنی ما ناپاکیم؟ خیلی ممنون!

باربد دستپاچه شد و برای توجیه حرفش با شرمندگی گفت:

باربد: خیر، خیر جناب مجید. شما متوجه سخن من نشدید.

مجید: عامو بی‌خیال. اگه می‌خواهی ناراحت نشم، باید مثل ما حرف بزنی و مثل ما هم لباس بپوشی.

تعجب باربد بیشتر شد و با حیرت گفت:

باربد: به مانند شما لباس بپوشم؟

و یه نگاه به لباس های مجید انداخت و یه نگاه هم به لباس های خودش. با عجز گفت:

باربد: آخر چه گونه؟ من که سکه ای برای خرید لباس ندارم. این دست لباس را نیز خسرو پرویز به من داده است. من جامه خنیاگران را باید بر تن کنم.

مجید: بابا غصه لباس رو نخور. من بهت چند دست از لباسای خودم می دم که بپوشی، این لباستم یه جای خوب می دارم تا وقتی که برگردی به دوره خودت. حالا همه چی حلّه؟

باربد: چه گفتید؟

مجید: گفتم حله؟

باربد با تعجب و درماندگی به مجید نگاه می کرد. مجید با دیدن این حالت باربد زد زیر خنده و رفت تو اتاقش و بعد از چند دقیقه با چند دست لباس اومد بیرون.

مجید: بیا باربد جون، بیا. از هر کدوم که خوشت اومد، برو بپوش. فکر کنم اندازه ات باشن.

باربد: می گوئید از این لباس ها، من نیز بپوشم؟

مجید: پَ نَ پَ! می خواهی فقط لباس زیر بپوش! خب معلومه برادر من، بیا، اینا رو تو خونه می پوشن. این زیر شلواریه. اینم تی شرت و اینم یه ژاکت که سردت نشه، البته می تونی بجای تی شرت این بلوز آستین بلند رو بپوشی. شیراز امسال خیلی سرد شده.

لباس ها رو داد دست باربد و بازوش رو گرفت و با خودش برد تو اتاق. با هزار زحمت تونست لباسای باربد رو عوض کنه. خودش زودتر رفت بیرون و نارسیس را صدا زد:

مجید: نارسیس خانم؟ نارسیس جون؟ ناری؟

نارسیس: بله؟

مجید: ناری خانم! نگاه کنید. این شما و اینم جناب باربد خان.

باربد خجالت زده و در حالی که سرش پایین بود، آروم آروم اومد بیرون. یه دست از لباس های مجید تنش بود. باربد از خجالت با انگشتای دستش بازی می کرد و نمی تونست به نارسیس نگاه کنه. مجید خندید و گفت:

مجید: الهی! بچه ام خجالتیه.

نارسیس با ذوق دست زد و گفت:

نارسیس: وای! چه خوش تیپ شدی آقا باربد! آخیش، چی بود اون لباس بلند؟!

باربد: سپاس گزار بانو.

مجید: بازم گفت سپاس گزار!

باربد: پس چه باید بگویم؟

مجید: باید بگی ممنون، مرسی و تشکر. یه کدوم از اینا رو بگی کافیه.

باربد: زبان شما بسی دشوار و نامفهوم است، چگونه می توانم به مانند شما سخن بگویم؟

مجید: اتفاقاً این قدر آسونه که نگو، اولین بار به یه دختر از ایلام باستان یاد دادم. یادش بخیر! اسمش نانارسین بود. عامو نمی دونی چه استعدادی تو یادگیری داشت.

باربد: بانویی از ایلام؟

مجید: بله. دومین نفر یا بهتر بگم دومین گروه از مهمانان تاریخیمون جناب کوروش کبیر و خانواده اش بودند. اونا هم استعداد فوق العاده ای تو یادگیری داشتند. خصوصاً پدر و مادرش.

باربد: منظور تان شاهنشاه بزرگ پارس می باشد؟

مجید: بله پس چی؟! خانواده ما با بزرگان نشست و برخاست دارن.

باربد: باز هم کسی آمد؟

مجید: بله اومد، اما نپرس که این یکی دل همه ما رو خون کرد و رفت. این قدر شر درست کرد که وقت نکردیم چیزی یادش بدیم.

باربد: چه کسی بود؟

مجید: جناب ونون یکی از شاه های اشکانی!

باربد: ونون؟ نام او را تا به حال نشنیده ام.

مجید: والا این قدر در حق اون بنده خدا اجحاف شده بود که تو دوره شما هم گمنام بود. خب بگذریم، داشتیم می گفتم باید یه تغییری به طرز صحبت کردنت بدی.

باربد: آخر چگونه؟ چگونه می توانم به زبان غیر پارسی سخن بگویم؟

مجید: دست شما درد نکنه آقا باربد! یعنی می خوایی بگی ما غیر ایرانی هستیم ؟

باربد: خیر! منظور من این نبود جناب مجید.

مجید: ببین، الان من هر جوری صحبت می کنم، شما می فهمی، شما هم هر جوری که صحبت کنی ما می فهمیم. پس هر دو فارسی صحبت می کنیم، اما ما یه کم راحت تر صحبت می کنیم و از واژه های سخت اون دوره استفاده نمی کنیم. شما هم چون اومدین تو این دوره باید تمرین کنی که به زبان ما صحبت کنی، متوجه شدی؟

باربد کمی فکر کرد و بعد سر تکون داد و گفت:

باربد: باشد، زبان شما را تمرین می کنم اما هرگاه به دوران خویش بازگشتم، دیگر زبان شما را به کار نخواهم برد.

مجید: باشه، شما الان به زبون ما حرف بزن. وقتی برگشتی، مختاری به هر زبونی که دوست داشتی حرف بزنی. خب از حالا شروع می کنیم.

مجید از همان لحظه کارش رو شروع کرد و چند هفته طول کشید تا باربد تونست با زبان محاوره ای امروزی آشنا بشه و بتونه صحبت کنه.

مجید: وقتی فکرشو می کنم، می بینم تنها کسی که خیلی راحت و بدون دردسر زبان فارسی امروزی رو یاد گرفت، فقط و فقط نانا بود. والا دو روز بیشتر کار نبرد.

نارسیس: مگه باربد یاد نمی گیره؟

مجید: یاد گرفته ولی خیلی از جملات رو حاضر نمی شه به زبان ما بگه.

نارسیس: خب باید قبول کنیم که اون دوره ایرانی ها بسیار مبادی آداب بودند و کسی به کسی تو نمی گفت. از زمان حمله و سितره مغولان، مردم ایران دچار تغییرات چشمگیری توی سخن گفتن شدند.

مجید: بله، نمونه اش این بد و بیراه هایی است که به هم می گن.

نارسیس: چه قدر هم که تازگی ها بعضی از مردم ترمز بریدن و تو شبکه های مجازی به افراد بد و بیراه می گن.

مجید: بحث در این باره خیلی اعصاب منو خورد می کنه. من برم ببینم باربد به کجا رسیده.

مجید از آشپزخونه رفت بیرون و یه سر به باربد زد که ببینه داره چی کار می کنه. باربد مشغول ورق زدن یک کتاب مصور بود. مجید کنارش نشست و گفت:

مجید: خب جناب باربد! در چه حالی ؟

باربد کتاب را بست و گفت :

باربد: خوبم ممنون. این کتاب درباره ایران هست؟

مجید: ببینم؟ آره، این کتاب مال نارسیسه. زمانی که راهنمای توریست بود ازش استفاده می کرد.

باربد با تعجب گفت:

باربد: شما گفتی راهنمای چی بود؟

مجید: توریست. توریست به یه سری گردش گر خارجی می گن که از کشور خودشون می رن به یه کشور دیگه برای دیدن جاهای مختلف اون کشور.

باربد: پس باید گفت که آن ها گردشگر هستند.

مجید کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

مجید: بله بله، شما درست می فرمایید، همون گردش گر درسته.

باربد: پس برای چه شما از کلمات غیر فارسی استفاده می کنید؟

مجید: خب، بعضی از واژه ها که از زبان بیگانه وارد زبان ما شد. دیگه جا افتاده.

باربد: نباید این اتفاق برای زبان فارسی می افتاد.

مجید: ای بابا، باربد جان چرا این قدر گیر می دی؟ اصلاً بیا بریم با هم تلویزیون نگاه کنیم.

دست باربد را گرفت و به زور با خودش برد تو پذیرایی که تلویزیون ببینند. باربد روی مبل نشسته بود و مجید این ور و اونور دنبال چیزی می گشت.

باربد: دنبال چیزی می گردی؟

مجید: آره، ای بابا! کجاست؟ ناری! این کنترل بی صاحب کجاست؟

نارسیس: ببین زیر مبل نیفتاده؟

مجید: نه این جا نیست.

نارسیس: هی آقا! چشمای منم بگیر. ببین تو جیب شلوار ته.

مجید: ای این جا چی کار می کنه؟ چه جوری رفت تو جیب من؟

نارسیس: وقتی می خوابی منو بچزونی کنترل رو بر می داری و می داری تو جیبت. یادت رفته؟

مجید خندید و تلویزیون رو روشن کرد و نشست کنار باربد. از کانال یک شروع کرد. بهمن ماه بود و فصل برنامه ها و سرودهای انقلابی شروع شده بود. باربد با دقت به تصاویر انقلاب نگاه می کرد. مجید هم کانال ها رو عوض می کرد و هر کانالی که می زد شبیه همین برنامه ها رو نشون می داد.

مجید: ای بابا! چرا یه فیلم آمریکایی بزن بزن نشون نمی دن؟

باربد: صبر کن مجید! همان تصاویر را بذار.

مجید: کدوم تصاویر؟

باربد: همان هایی که از مردم نشان می دهد، بعضی از شعرهایی که می خوانند زیباست.

مجید: از سرودهای انقلابی خوشتر اومده؟ چشم الان می زنم یه کانالی که برات شعر بخونه.

مجید یکی از کانال ها را انتخاب کرد که همان موقع ترانه مشهور وطنم را پخش می کرد.

مجید: ای ناز نفست. سالاری به خدا!

باربد با علاقه به آهنگ گوش می داد، وقتی تمام شد گفت:

باربد: بسیار زیبا خواند. شعر زیبایی هم بود.

مجید: بله پس چی؟ فکر کردی فقط تو دوره شما خواننده های خوش صدا بود؟! تو دوره ما هم چند تا خواننده هست که در دنیای موسیقی دیگه تکرار نمی شن.

باربد: از این قسمت از شعر خیلی خوشم اومد که می گفت:

همه با یک نام و نشان، به تفاوت هر رنگ و زبان،

همه شاد و خوش و نغمه زنان، ز صلابت ایران جوان.

مجید: ماشاءالله به این ذهن! چه خوب با یه گوش دادن یاد گرفتی. راستش من از تمام شعر خوشم میاد.

باربد: دوست داشتن یک شعر کافی نیست، معنای شعر هم مهم است. این چند بیت شاعر حرف های زیادی زده، این که در ایران با وجود تفاوت رنگ و زبان با یک نام و نشان هستند و همه شاد و خوشحال اند.

مجید خیره به باربد نگاه کرد و گفت:

مجید: داداش تو دیگه خیلی به عمق همه چیز نفوذ می کنی. عامو بی خیال، فقط گوش بده و برو.

نارسیس با ظرف میوه اومد و کنارشون نشست. در جواب مجید گفت:

نارسیس: اتفاقاً کار درست رو آقا باربد می کنه. آدم که نباید فقط به آهنگ گوش بده، باید به معنای اونم توجه کنه. مثلاً من وقتی موسیقی جاده ابریشم کیتارو را گوش می دم، چنان شیفته آهنگش می شم که انگار دارم تو مسیر جاده ابریشم قدم می زنم.

مجید: بیا یه وقت وسط جاده راه زنا بهت حمله نکند خانم!

نارسیس: اتفاقاً یه راهزن تو خونه دارم که دائم داره وسایلم رو کش می ره.

مجید: مگه من چی برداشتم؟

نارسیس: من اسمی از تو بردم؟! آقا باربد من گفتم مجید؟

باربد خندید و شونه هاش رو انداخت بالا که یعنی نمی دونم.

نارسیس: خودت، خودت رو لو دادی. حالا بگو اون گل سینه نگینی که یادگار مادر بزرگم بود رو کجا قایم کردی؟

مجید: خوشگل بود و برق می زد، منم قایمش کردم.

نارسیس: مجید یادگار مادر بزرگم بود. بده دیگه.

باربد: مجید دزدی کار مناسبی نیست و جرم بزرگی است.

مجید: خیلی خب. به جهنم. برو بردار؛ تو یه جعبه که ته کمده گذاشتم.

نارسیس با خوشحالی دوید سمت اتاق. مجید به باربد گفت:

مجید: باربد جان! ببخشید، شرمنده که اینو می گم! بلانسبت شما؛ یه وقت خر نشی زن بگیری که از این بلاها سرت میاد.

نارسیس همین موقع با گل سینه اش از اتاق اومد بیرون و با اخم گفت:

نارسیس: الان چی گفتی ؟

مجید یه سیب از تو ظرف برداشت و به باربد گفت:

مجید: البته با وجود نارسیس خانم گل و گلاب، بنده به خر بودن افتخار می کنم.

سه تایی خندیدند و حسابی میوه خوردند و از هر دری صحبت کردند. آخر شب مجید رفت به باربد شب بخیر بگه که دید

نشسته کنار پنجره و داره به آسمان بارانی نگاه می کنه و زیر لب شعر می خونه.

باربد: شور و سر مستی من، جلوه کن در آسمان، هم چو مهر جاودان.

مجید یه سرفه کوتاه زد. باربد برگشت و به مجید نگاه کرد.

مجید: می بینم که حسابی از این آهنگ و خواننده اش خوشش اومده.

باربد با لبخند جواب داد:

باربد: آری، یعنی بله. صدای دلنشینی دارد و شعرهای پر محتوایی می خواند.

مجید: یادم باشه فردا یه سی دی از آهنگاش برات بخرم، وای! امشب چه بارون مستی میاد.

باربد با تعجب گفت:

باربد: بارانِ مشیت؟ این دیگه چیه؟ زبان شما چه قدر سخت و دشوار هست، هر چه یاد می گیرم باز هم چیزهای دیگری مانده که هنوز یاد نگرفته ام.

مجید خندید و گفت:

مجید: برای یادگیری زبان فارسی امروزی هنوز راه درازی در پیش داری. حالا بخواب که فردا باید زود بیدار بشی و بری خونه اردوان. شب خوش!

باربد: شب شما هم خوش باشد.

باربد چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و از پنجره به آسمان نگاه کرد و با خودش گفت:

باربد: سرورم خسرو پرویز الان کجا هستند؟ به نوای کدام خنیاگر گوش فرا می دهند؟

آرام آرام پلک هاش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

ملیکا برای چندمین بار سر مجید داد زد و اونم با خنده های خاص خودش که هر دختری رو عصبی می کنه، حرص ملیکا رو در آورد.

ملیکا: الهی خفه شی مجید.

مجید: چرا؟ اگه من خفه بشم که تو حوصله ات سر می ره.

ملیکا: می میری بگی باربد کجا رفته؟

مجید: رفته خونه عمه اش مهمونی. حرفیه؟!

ملیکا: ای بمیری؛ بمیری... نارسیس کجاست؟

مجید: رفته آرایشگاه تا خوشگل بشه، ناز بشه، چیه مثل تو ابرو پاچه بُزی!

ملیکا با حرص کوسن را برداشت و پرت کرد سمت مجید و اونم با خنده کوسن را رو هوا گرفت و براش زبون در آورد.
ملیکا با داد گفت:

ملیکا: اگه نارسیس رفته آرایشگاه تا خوشگل بشه، من خودم خوشگل هستم آقا! بدون این که بخوام دست به صورتم
بزنم، خودم خوشگلم!

جیغ زد و رفت خونه عمه اش و مجید مردم آزار هم بلند قهقهه زد. ملیکا تکیه داد به پستی و زانوهایش رو گرفت تو
بغلش و با غصه سر گذاشت روی زانوهایش. زهرا خانم که وضعیت ملیکا رو دید، کنارش نشست و با مهربونی دست
کشید رو سرش و گفت:

زهرا خانم: الهی قربونت برم، چی شده عمه؟ چرا زانوی غم بغل کردی؟

ملیکا زد زیر گریه و با هق هق گفت:

ملیکا: رفتم خونه مجید. نارسیس نبود، هر چی به مجید گفتم باربد کجاست، بهم نگفت.

و دوباره مثل ابر بهاری اشک ریخت. زهرا خانم با دست اشکای ملیکا رو پاک کرد و گونه اش رو بوسید و گفت:

زهرا خانم: الهی قربون دختر خوشگلم برم. عزیزم! از خودم می پرسیدی، بهت می گفتم که خونه محبوبه ایناس. پاشو برو
اون جا.

ملیکا یه مرتبه صاف نشست و اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و با خوشحالی گفت:

ملیکا: رفته خونه محبوبه اینا؟ کاش از اول از شما پرسیده بودم عمه جون.

زهرا خانم با لبخند گفت:

زهراخانم: پس بالاخره خندیدی! حالا برو پیش محبوبه و این ظرف حلوا مسقطی رو هم براشون ببر. برو قربونت برم.

ملیکا با خوشحالی عمه اش رو بغل کرد و محکم بوسید. ظرف حلوا مسقطی رو هم برداشت و رفت خونه محبوبه و در زد.
باربد در را باز کرد. ملیکا با خوشحالی سلام کرد و باربد هم با دیدن ملیکا لبخندی زد و سلام کرد و رفت کنار تا ملیکا

وارد بشه. ملیکا رفت داخل خونه و بلند سلام کرد. باربد سریع رفت تو اتاق اردوان. محبوبه از آشپزخونه بیرون اومد و با خوشرویی جواب داد:

محبوبه: سلام عزیزم، چه عجب از این ورا؟

ملیکا: من خیلی وقته می خوام پیام ولی این مجید گور به گور شده اجازه نمی ده ، همش منو می پیچونه.

محبوبه: آخی... عزیزم. این چیه ؟

ملیکا ظرف حلوا رو داد دست محبوبه و گفت:

ملیکا: اینو عمه زهرا درست کرده. گفت براتون بیارم.

محبوبه: دست هر دو تاتون درد نکنه، بیا بشین.

ملیکا: محبوب نگاه! گریه کردم.

محبوبه: آخی، برای چی؟

ملیکا: آخه مجید همش اذیت می کنه، هر چی ازش می پرسیدم باربد کجاست، یه جواب سر بالا بهم می داد.

محبوبه: ولش کن... این مجید اگه صد ساله هم بشه، بازم آدم نمی شه. باربد همین جاست. آقا باربد! بیا ملیکا جون برای دیدن شما اومده.

باربد در حالی که به اردوان کمک می کرد با چوب زیر بغل راه بره، از اتاق اومد بیرون. کمک کرد اردوان بشینه روی مبل و خودش هم کنارش نشست. ملیکا خیره نگاش کرد و بدون مقدمه سئوالی پرسید که باعث شد محبوبه و اردوان هول بشن:

ملیکا: آقا باربد! چرا یه بار مجید و نارسیس همش می گفتند دوره باربد و دوره ما؟ مگه شما از کجا اومدین؟

بقیہ دستپاچہ شدہ بودند و نمی‌دونستند کہ چی بگن. همین موقع یکی در زد. محبوبہ سریع رفت و در را باز کرد. مجید بود. محبوبہ با خوشحالی گفت:

محبوبہ: خدا رو شکر کہ اومدی. بیا کہ بہ وجودت نیاز داریم.

مجید یہ لبخند موذیانہ زد و خونسرد گفت:

مجید: چہ عجب یہ بار بہ وجود نازنین بندہ احتیاج پیدا کردین! نخیر! بندہ کار دارم و الانم باید برم، خداحافظ.

محبوبہ با حرص دست مجید رو کشید و گفت:

محبوبہ: غلط کردی می‌خواهی بری. بیا داخل ببینم.

در را بست و مجید را کشان کشان برد تو پذیرایی. ملیکا با دیدن مجید یہ اخم غلیظ کرد و گفت:

ملیکا: این این‌جا چی کار می‌کنه؟

مجید یہ پوزخند زد و جواب داد:

مجید: خونہ خواهرمه، مشکلی داری؟ اگہ مشکل داری، بفرما بیرون!

ملیکا: محبوبہ!

محبوبہ: خیلی خب! مجید برو بشین. این‌قدر سر بہ سرش نذار.

مجید خندید و رفت کہ کنار آقایون بشینہ اما قبلش عمدی یہ ضربہ کوچیک زد بہ پای گچ گرفته اردوان. بندہ خدا دادش رفت هوا.

اردوان: آخ! چی کار می‌کنی؟ مگہ کوری؟!

مجید: خب لنگتو از وسط اتاق جمع کن. نگاه چہ درازہ!

مجید نشست روبروی همه و به نگاه به همه انداخت و گفت:

مجید: خب، بریم سر اصل مطلب. چی شده که محبوبه به وجود شخصِ شخیص بنده نیاز داره؟

به جز ملیکا، بقیه به نگاه به هم کردند و محبوبه گفت:

محبوبه: بیا به دقیقه کارت دارم.

مجید: چی کارم داری؟ همین جا تو جمع بگو، کسی غریبه نیست.

محبوبه: نمی شه... بیا دیگه.

مجید: من نمیام، کار داری همین جا بگو.

محبوبه: خیلی خب، ملیکا جون! سؤالت رو از مجید پیرس. می تونه جوابت رو بده.

ملیکا: مجید می دونه؟

محبوبه: بله می دونه.

مجید: من چی می دونم و خودم خبر ندارم؟!

ملیکا: سؤالی که پرسیدم این بود؛ چرا تو و ناریس گفتین دوره ما و دوره باربد؟ مگه باربد از کجا اومده؟ چرا از خسرو پرویز حرف زدین؟

مجید خودش رو جمع و جور کرد و به نگاه به بقیه انداخت. نمی دونست باید چه جوابی به ملیکا بده. اگه به وقت حقیقت رو می گفت و اونم می رفت به بقیه می گت چی؟ بالاخره دل زد به دریا و به یاالله تو دلش گفت و جواب داد:

مجید: ببین دختر دایی! این آقا باربد ما... خب چه جوری بگم؟ این آقا باربد از دوره ساسانی اومده.

ملیکا خیره به مجید نگاه کرد و با حاضر جوابی گفت:

ملیکا: درسته دوم دبیرستانم و هنوز به قول تو بچه ام، ولی خر و خنگ نیستم آقا. فکر کردی زود حرفات رو باور می کنم؟ فکر کردی هالو گیر آوردی؟ اصلاً تو در مورد من چی فکر کردی؟ هان؟!

مجید: جداً فکر کردی دارم سر به سرت می ذارم؟ تو پرسیدی باربد از کجا اومده و منم راستش رو بهت گفتم. این دیگه مشکل خودته که باور نمی کنی، اصلاً دوست داشتی باور کن، دوست نداشتی هم جهنم.

ملیکا: چرا اون روز که با باربد اومدم این جا حاج رضا همش در مورد چند نفر حرف می زد و اسم یه آینه رو می برد؟
مجید: خب ما هم در مورد همین داشتیم با بابام بحث می کردیم دیگه.

محبوبه: ملیکا جون! یه اتفاقی تو خانواده ما افتاده که هیچ کس نمی دونه به جز خودمون و آرش و عمه سوری. ببین! کسی نباید بفهمه.

ملیکا: مگه چه اتفاقی افتاده ؟

اردوان: باید اول قول بدی که به کسی نگی.

محبوبه: آره راست می گه، باید اول مطمئن بشیم که به کسی چیزی نمی گی.

مجید: شک ندارم که به همه می گه.

ملیکا: اگه راز مهمی باشه که نمی گم!

مجید: جداً ؟ تو نگی ؟!

ملیکا: نخیر آقا نمی گم. مثلاً اون روز که چهار تا لاستیک ماشین آقا اردوان رو پنچر کردی و گفتی به محبوبه اینا نگم، هنوز نگفتم. می بینی که هنوز مثل یه راز پیش خودم نگه داشتیم و به هیچ کس هم نگفتم.

مجید با چشمای گشاد شده و دهان باز، خیره به ملیکا نگاه می کرد و اردوان و محبوبه که قیافه عصبانیشان دیدن داشت. مجید تند تند دست تکان داد که ملیکا حرفش را تمام کند اما ملیکا همچنان هنوز برای حقانیت خودش یک ریز حرف می زد.

مجید: خیلی ممنون! این بود اون قولی که بهم دادی؟ تو که الان به همه گفتی اون روز چی کار کردم.

ملیکا یک مرتبه جلوی دهانش را گرفت و نگاهی به بقیه کرد و آرام گفت:

ملیکا: وای ببخشید. نمی خواستم لو بدم.

اردوان با حرص گفت:

اردوان: پس تو بودی چهار تا لاستیک ماشینم رو پنچر کردی؟ می دونی اون روز چه بلایی سرمون آوردی؟

محبوبه: اون روز ما باید برای یه کار مهم می رفتیم جایی، با اون کار تو دیر رسیدیم.

مجید: به خدا نمی دونستم. اگه می دونستم یه کار مهم دارین، پنچری رو می داشتم برای یه روز دیگه!

اردوان: آخه یه آدم عاقل که نمی ره لاستیک ماشین کسی رو پنچر کنه، ممکنه یه کار ضروری پیش بیاد.

مجید: خیر نبینی ملیکا! اینه اون رازداری که ازش حرف می زنی؟! تو اگه از بقیه راز های ما با خبر بشی چی کار می کنی!؟

ملیکا: این بار قول مردونه می دم چیزی نگم.

مجید: من برم بینم ناریسیس نیومده؟

محبوبه: کجا؟ بشین! هنوز کار ما با تو تموم نشده.

مجید: آقا برا اون روز؟ باشه معذرت می خوام. من برم.

اردوان: بشین!

مجید با صدای بلند اردوان نشست .

مجید: ووی، محبوب! این شوهرت از این صدا ها هم داره و رو نمی کنه؟

محبوبه: الان به نارسیس زنگ می‌زنم که هر وقت برگشت، بیاد این جا. تو حق نداری جایی بری تا زمانی که باهات تسویه حساب نکردیم.

مجید: یا حضرت عباس!

اردوان: اون قضیه پنچری دیگه تموم شد، باید قضیه بارید رو حل و فصل کنیم. ملیکا خانم! شما هم حق ندارین در مورد بارید به کسی چیزی بگین، حتی به مادرتون یا دوست صمیمیتون. فهمیدین؟

اردوان چنان با تحکم حرف زد که ملیکا با ترس گفت:

ملیکا: باشه، باشه. قول شرف می‌دم. حالا می‌تونم برم خونه امون؟

محبوبه از برخورد جدی اردوان و ترس ملیکا خنده اش گرفته بود ولی بهتر دید موضوع جدی باشد. همین موقع یک نفر در زد. مجید و ملیکا یک مرتبه با هم بلند شدند و گفتند:

مجید و ملیکا: من باز می‌کنم!

مجید: من می‌رم.

ملیکا: نخیر من می‌رم.

محبوبه: جفتتون بشینید. خودم باز می‌کنم.

محبوبه در را باز کرد. نارسیس بود. وقتی به همراه محبوبه وارد پذیرایی شد، یک مرتبه مجید و ملیکا که انگار مادرشان را دیده باشند، با خوشحالی گفتند:

مجید و ملیکا: نارسیس!

مجید: بیا این جا کنار خودم بشین.

ملیکا: نخیر بیا کنار من بشین.

مجید: مثل این که زن خودمه ها!

ملیکا: دوست خودمه.

نارسیس: اصلاً نه کنار تو می شینم نه کنار تو؛ کنار داداشم می شینم.

نشست کنار اردوان و دست گذاشت روی گچ پای اردوان و گفت:

نارسیس: داداش حالت خوبه؟ پات دیگه درد نمی کنه؟

اردوان لبخندی زد و دست انداخت دور گردن نارسیس، سرش رو بوسید و گفت:

اردوان: آره قربونت برم. خوبم. تو چطوری؟ چه خبر از مامان اینا؟

نارسیس: اونا هم خوب بودن، فردا شب میان دیدنت.

محبوبه: نارسیس جون چه خوب شد اومدی!

نارسیس: چرا؟

محبوبه: از دست این شوهرت

نارسیس به مجید نگاه کرد و اونم مظلومانه به نارسیس نگاه می کرد؛ انگار از چیزی می ترسید. نارسیس از طرز نگاه کردن مجید خنده اش گرفت و گفت:

نارسیس: باز چه دسته گلی آب دادی که این همه شاکی خصوصی داری؟

محبوبه ماجرای پنجر کردن لاستیک های ماشین اردوان را تعریف کرد.

محبوبه: بله، اینم از کاری که این شاطر شیطون انجام داد و یه همدست هم داشت، گرچه همدستش لوش داد.

نارسیس: داداش فدای سرت! چرا به خاطر یه همچین موضوعاتی خُلق خودتون رو تنگ می کنید؟ زندگی همینه، روزهای خوش و خاطره انگیزش با این کارا سپری می شه. خوب بود مجید یه قاچاقچی یا یه جانی خطرناک بود؟ بهتره تا همه دور همیم، چیزی از هم به دل نگیریم. دنیا دو روزه، خدا ما رو آفرید که زندگی کنیم، نه این که این جواری از دست هم عصبانی بشیم. ما یه خانواده ایم، آسیب دیدن یکمون برابره با آسیب دیدن همه.

با حرف های نارسیس همه نرم شدند. نگاه عصبانی اردوان و محبوبه هم تغییر کرد. باربد که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به بقیه نگاه می کرد، گفت:

باربد: حرف های خانم نارسیس خیلی زیبا بود. بله زندگی زیباست. باید تا وقتی که در کنار هم هستیم، قدر زمان های با هم بودن را بدانیم. بگذارید آهنگی برایتان بنوازم، باشد تا روحتان شاد شود.

باربد سازش را آورد و آهنگ زیبایی زد. همه با اشتیاق گوش می دادند. دیگه خبری از کدورت چند لحظه قبل نبود. آهنگ که تمام شد، همه برایش دست زدند.

مجید: خدا رحمت کنه! چقدر هنرمند بودی.

ملیکا: یعنی چی؟ باربد خان زنده اس، برای چی خدا رحمتش کنه؟

مجید: تو هنوز اون حرفی که بهت زدم باور نکردی؟

ملیکا: کدوم حرف؟

مجید: گفتم که باربد از دوره ساسانی اومده، یادت رفت؟

ملیکا: آخه مگه می شه؟ یه چیزی بگین که با عقل جور در بیاد!

نارسیس با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

نارسیس: مگه به ملیکا جریان آینه رو گفتین؟

ملیکا: جریان آینه؟ کدوم آینه؟ یکی درست حرف بزنه بینم قضیه چیه؟

محبوبه: بچه ها چاره ای نداریم، باید کل ماجرا رو برایش تعریف کنیم.

مجید: من که چیزی نمی گم، شش می افته گردن خودم!

نارسیس: پس بذارین من بگم. بین ملیکا جون! چند سال پیش...

نارسیس کل ماجرای آینه و ماجراهایی که پشت سر گذاشتند رو برای ملیکا تعریف کرد. تمام مدت ملیکا و بعضاً باربد ساکت و متحیر به حرف های نارسیس گوش دادند، بقیه هم حرف های نارسیس را تایید می کردند.

ملیکا با حیرت گفت:

ملیکا: به حق چیزای دیده و نشنیده! یعنی اون روز که آقا باربد رو دیدم، ایشون از داخل آینه اومده بود این جا؟ یعنی الان می شه بریم تو آینه؟

محبوبه: تا زمانش نرسه نمی تونیم بریم.

ملیکا با شوق گفت:

ملیکا: پس کی زمانش می رسه؟

مجید: والا ما هم نمی دونیم زمانش کی می رسه!

ملیکا: آخ جون! اگه بتونم از طریق آینه برم به گذشته، می رم به دوره سیندرلا!

همه یه نگاه به همدیگه کردند و زدند زیر خنده. مجید همین طور که می خندید، گفت:

مجید: دوره سیندرلا؟! چقدر ساده ای تو دختر!

ملیکا: چرا می خندین؟ مگه حرف خنده داری زدم؟!

نارسیس: ملیکا جون! ما دوره ای به نام دوره سیندرلا نداریم، اون فقط یه قصه اس، آینه ما رو به دوره های تاریخی می بره.

ملیکا: فقط دوره های تاریخی؟

محبوبه: آره عزیزم.

ملیکا: پس مجید بیا بریم به دوره دایناسورها، چطوره؟

دوباره همه خندیدند. ملیکا با دلخوری نگاهشون می کرد.

مجید: چه قدر ساده ای تو دختر! دوره دایناسورها کجا بود؟ آینه ما رو فقط به یکی از دوره های تاریخ ایران باستان می بره.

ملیکا: ولی من که تاریخ ایران باستان بلد نیستم.

یک مرتبه همه ساکت شدند؛ چون ملیکا حرفی زد که مشکل بیشتر دانش آموزان این دوره بود. ناریسیس با تعجب گفت:

ناریسیس: یعنی تو هیچی از تاریخ ایران نمی دونی؟

ملیکا: هیچی که نه... اطلاعاتم خیلی کمه، فقط کوروش کبیر و داریوش کبیر رو می شناسم.

مجید: خب، از اونا چی می دونی؟

ملیکا: خیلی چیزا، مثلاً کوروش تخت جمشید رو ساخت و داریوش با اسکندر مقدونی جنگید و شکست خورد و اسکندر، داریوش رو می کشه و تخت جمشید هم چند سال بعد به دست مغول ها خراب می شه.

همه با تعجب به ملیکا نگاه کردند. مجید دوباره پرسید:

مجید: دیگه چی از تاریخ ایران باستان می دونی؟

ملیکا: خب... آهان! بعد از هخامنشیان، ساسانیان حکومت می کنند و بعد عیلامی ها و بعدش اشکانی ها...

مجید: عیلامی ها که قبل از مادها بودن!

ملیکا: نه، قبل از مادها آریایی ها بودن.

همه با تأسف سری تکان دادند. نارسیس گفت:

نارسیس: ملیکا! تمام این چیزایی که گفتی، همه اشتباه بود. کوروش کبیر پاسارگاد رو ساخت، داریوش کبیر تخت جمشید رو ساخت و هیچ وقت هم با اسکندر مقدونی روبرو نشد چون اسکندر اصلاً در زمان داریوش کبیر وجود نداشت. شایدم بوده ولی بچه بوده، اسکندر با یه نفر به نام داریوش سوم می جنگه و شکستش می ده. بعد از هخامنشیان، سلوکیان حکومت می کنند و بعد از اون اشکانیان و در آخر ساسانیان. عیلامی ها هم قبل از مادها بودند و قبل از عیلامی ها، آریایی ها بودند که اولین دولتی که در ایران تشکیل شد، دولت عیلام بود.

ملیکا: یعنی من تمام این چیزا رو اشتباه گفتم؟

نارسیس: بله همه رو اشتباه گفتی. آخه شما تو درس تاریخ چی خوندین؟

ملیکا: ما تو درس تاریخ فقط چند ورق از تاریخ ایران باستان خوندیم، بقیه اش تاریخ اعراب و تاریخ دولت های سلجوقی و سامانی و طاهریان هست و بعد تاریخ معاصر از قاجار تا انقلاب اسلامی.

اردوان: متأسفانه بچه های امروز این قدر که از تاریخ اعراب می دونند، از تاریخ ایران چیزی بلد نیستند. واقعاً جای تأسف داره.

مجید: آرش کجاست که از حرف های ملیکا یه سکتۀ مَشت بزنه؟

محبوبه: متأسفانه این ضعف آموزشی این دوره اس، قبلاً به تاریخ ایران بیشتر اهمیت می دادند ولی الان یه عده هستند که دارن تلاش می کنند که ایران رو به زور دوست و برادر اعراب کنند، در صورتی که اعراب اصلاً به ایران و ایرانی علاقه ندارند و ماها رو مجوس تلقی می کنند.

نارسیس: به تازگی دولت عربستان تو جلسه سران از جمهوری اسلامی ایران، به نام جمهوری مجوس ایران نام برده.

مجید: عامو مجوس خودشون و جد و آبادشون.

اردوان: باز تو سر این موضوع جوش آوردی؟

مجید: نبود بیینی تو عربستان چه جوری با ایرانی ها رفتار می کنند. خدا لعنتشون کنه یه مشت وهابی داعشی ریختند تو سرزمین وحی.

ملیکا: حالا بحث عربستان رو تموم کنید، بریم سر اصل مطلب.

مجید: چه مطلبی؟

ملیکا: این که آقا باربد از کجا اومده؟

با سوال تکراری ملیکا همه بی حوصله به هم نگاه کردند. مجید جواب داد:

مجید: باربد از خونه عمه من اومده!

ملیکا: تو دوره باستان، عمه تو خونه داشته؟ منظورم اینه که باربد از کجای ایران باستان اومده، آی کیو!

مجید: خودتی بی تربیت! هزار بار گفتیم که از دوره ساسانیان اومده. زمان خسرو پرویز. شیر فهم شدی؟!

ملیکا: خسرو پرویز کدوم یکی بود؟

همه با دست زدند روی پیشانی و محبوبه بلند شد و گفت:

محبوبه: من می رم یه چیزی برای پذیرایی بیارم، شما جوابش رو بدین.

نارسیس: منم میام.

دوتایی زود رفتند تو آشپزخانه. ملیکا با تعجب به جای خالی آن ها نگاه کرد و گفت:

ملیکا: وا! اینا چرا همچین کردن؟

مجید: از دست تو. منم می رم کمکشون. اردی! تو هم یه جوری خودت رو کشون کشون برسون تو آشپزخونه!

اردوان خندید. مجید یه زهرمار بهش گفت و رفت. بارید که تمام مدت ساکت نشسته بود و به بقیه نگاه می کرد، یه لبخند به ملیکا زد و گفت:

بارید: بانو ملیکا! خودم همه چیز را برایت تعریف می کنم.

ملیکا مجال نداد و با ذوق گفت:

ملیکا: آخ جون! باشه باشه، خودت همه چیز رو تعریف کن. منت این بچه پرروها رو نمی کشم. آه، چیه اون مجید بی تربیت؟!

اردوان: سر این قضیه آینه و سفر به گذشته و مهمونای تاریخی، دیگه کسی اعصاب برا توضیح نداره. خصوصاً ماجرای شاهزاده ونون که واقعاً همه اذیت شدیم.

ملیکا: مگه شاهزاده ونون چی کارشون کرد؟

اردوان: یه خورده برای مجید و آرش ضرب شصت نشون داد.

ملیکا: جدأ؟ مجید ازش کتک خورد؟

اردوان: بله یه کتک جانانه خورد.

ملیکا دست زد و بلند خندید. همین جور می خندید و تکرار می کرد:

ملیکا: مجید کتک خورد! وای خدا...مجید کتک خورد!

صدای خنده های ملیکا به آشپزخانه هم رسید. مجید یه گاز به سیب زد و گفت:

مجید: غلط نکنم داره به من می خنده!

نارسیس: از کجا می دونی؟

مجید: چون... تازگیا همه گُرک و پَرَم ریخته، هر کی از راه می‌رسه به من می‌خنده. یادش بخیر! قبلاً کسی جرأت نداشت اسم من رو بیاره، کابوسی بودم برا خودم ولی الان...

نارسیس زد زیر خنده و مجید گفت:

مجید: بفرما! اینم یه نمونه اش!

محبوبه هم خندید و ظرف میوه را برداشت و گفت:

محبوبه: اینا تقاص اون اذیت هایی هستش که می‌کردی. یادت باشه، یه ملت از دستت شاکی بودند.

مجید: عامو خوش بودم. چرا آشپز خونه شما این نیست؟ اگه بود، الان ملیکا جرأت داشت این جورى بلند بخنده!

محبوبه: برو از آقا بهروز بپرس که خودش نقشه این جا رو کشید.

مجید: بهروز خان و آرش هر دو مثل هم هستند، هر دو تاشون یه چیزیشون می‌شه.

محبوبه: ا! مجید! پشت سر آقا بهروز حرف نزن. هر کی ندونه، ما که می‌دونیم چه قدر تو رو دوست داره و چه قدر دلش می‌خواست آرش مثل تو می‌شد.

مجید: چون به گفته خودش، وقتی بچه بود، یه شر درست و حسابی بوده.

نارسیس: واقعاً؟ پس چرا آرش این قدر مظلوم شده؟

محبوبه: آرش از نظر اخلاقی به پدر بزرگش رفته. این قدر آروم و مهربونه که نگو.

نارسیس: مگه زنده اس؟

مجید: بله! پس چی؟! ولی خداییش تنها کسی هستش که هیچ وقت تو خونه اش اذیت نکردم و همیشه مؤدب جلوش نشستیم. در عوض هر کی بهش می‌گه مجید بچه بدیه، اونم با تحکم می‌گه:

من هیچ وقت از این بچه بدی ندیدم، خیلی هم با ادب و آرومه!

محبوبه: آره جون خودت!

مجید: جون تو!

نارسیس: بیابین بریم، زشته اونا تنها نشستن.

محبوبه: مجید سینی چایی رو بیار.

مجید صدایش را نازک کرد و یه حالت شرم و حیا به خودش گرفت و گفت:

مجید: وای مامان! من خجالت می کشم پیام جلو خواستگارا، هر چی شما و آقاجون تصمیم گرفتین منم قبول می کنم.

نارسیس و محبوبه خندیدند و نارسیس گفت:

نارسیس: اون چادر سفید گلدار رو بیوش، خیلی خوشگل می شی!

مجید: وایستا ببینم بچه پررو!

دوتایی با خنده در حالی که دنبال هم می دویدند، از آشپزخانه پریدند بیرون و دنبال هم رفتند تو یکی از اتاق ها. محبوبه لبخند زنان با ظرف میوه پشت سرشان آمد.

محبوبه: بفرمایید میوه. مجید! شما هم بیابین.

این بار مجید دوید و نارسیس هم پشت سرش یه بالش گرفته بود دستش و سعی می کرد بزند تو سر مجید. مجید هم می خندید و می گفت:

مجید: اگه تونستی منو بزنی!

همین موقع ملیکا هم ذوق زده شد و یک کوسن برداشت و دوید سمتشان و گفت:

ملیکا: نارسیس! اومدم کمکت.

دوتایی افتادند به جون مجید و اونم یه تنه حریفشان بود. خلاصه جیغ و دادی راه انداخته بودند و بقیه هم از دور تشویقشان می کردند که مجید رو شکست دهند.

محبوبه: بسه! بابا بسه! نگاه چه به سر بالش و کوسنمون آوردین؟! بیاین میوه بخورین.

سه نفرشان نفس زنان نشستند و مجید گفت:

مجید: دیدین چه جوری حریفشون بودم؟

ملیکا: نامردی کردی، همش گاز می گرفتی.

مجید: خب نامردا! چند نفر به یه نفر؟!

اردوان: جای من خیلی خالی بود. اگه پام نشکسته بود، کمکتون می دادم.

محبوبه: حالا بریم سراغ تاریخ ساسانی.

اردوان: باربد جان! یه کم از دوره خودتون برای بقیه بگین، البته برای من قبلاً تعریف کرده.

نارسیس: من از تاریخ ساسانیان خیلی خوشم میاد، جذابیت بیشتری داره. راستی! این راسته که خسرو پرویز یه اسب داشت که وقتی مُرد همه می ترسیدن بهش بگن؟

باربد: بله بانو، ایشون اسبی داشتند بنام شَبْدِیز. او را خیلی دوست داشتند و هیچ کس به جز وی، حق نداشت بر روی اسب سوار بشه.

محبوبه: تو یه کتاب خوندم که یکی از وزیران دربار با زیرکی بهش خبر داد و اتفاقی برای کسی نیفتاد.

باربد: خیر بانو، هیچکدام از وزیران به وی نگفتند.

مجید: لابد تلخک دربار گفت؟

باربد: خیر.

اردوان: حتماً کاتب دربار گفت؟

ملیکا: یا یکی از فرمانده های خسرو گفت؟

باربد: خیر، هیچکدام از این ها نگفتند.

نارسیس: پس کی گفت؟

باربد: من گفتم!

همه با تعجب و یک صدا گفتند:

تو گفتی؟!

باربد با لبخند جواب داد:

باربد: آری؛ یعنی بله. من به خسرو پرویز گفتم.

اردوان: چه جوری گفتی؟

باربد: روزی که مهتر به نزد وزیر آمد و خبر مرگ شبدیز را داد، من نیز آن جا بودم. همه نگران شدند و کسی حاضر نبود این خبر را به خسرو برساند، چون وی قبلاً گفته بود اگر کسی خبر مرگ شبدیز را بدهد، سرش را از تن جدا خواهد کرد. همه نگران بودند که من گفتم:

این کار را بر عهده من بگذارید، می دانم چگونه به وی بگویم.

به همراه وزیران به نزد خسرو رفتیم. شاه از دیدن من خوشحال شد و گفت:

کجا بودید باربد؟! پیش بیایید و برایمان شعری بسرایید.

سازم را آماده کردم و آهنگی نواختم و چنین خواندم:

آن اسب زیبا... آن اسب باوفا...

شعر را در مدح اسب خواندم. همان وقت خسرو پرسید:

شب‌دیز مُرد؟

همه به من نگاه کردند. گفتم:

شاهنشاه خودشان خبر مرگ شب‌دیز را دادند.

خسرو پرویز از این حرف من خندیدند و آن روز کسی را مجازات نکردند، در عوض دستور دادند محلی بنام طاق بستان ساخته و در آنجا تندیزی از خودشان و شب‌دیز در آن محل بسازند.

همه با اشتیاق و ساکت به حرفهای باربد گوش می‌دادند. وقتی ماجرای خبر مرگ شب‌دیز تمام شد، چند دقیقه کسی چیزی نمی‌گفت. نارسیس سکوت را شکست و گفت:

نارسیس: شما نه تنها خواننده و نوازنده ماهری هستید، بلکه بسیار زیرک و باهوش هم هستید. هر کی دیگه بود، نمی‌دونست چه جواری جواب خسرو پرویز رو بده.

اردوان: کی فکرش رو می‌کنه کسی که زیرکانه این خبر رو به خسرو پرویز داده بود، الان جلوی ما نشست؟!

محبوبه: این قدر از خسرو پرویز و خصوصیات اخلاقیش خوندم و شنیدم که دوست دارم این بار اگه رفتیم سفر، حتماً باهاش ملاقات کنیم.

مجید: راستی تا حالا خسرو و شیرین رو از نزدیک دیدی؟

باربد: بله، دیدم.

نارسیس: واقعاً؟! می‌گن خیلی خوشگل بوده، راسته؟

ملیکا: نه بابا! اون که فقط یه افسانه اس.

نارسیس: نه افسانه نیست، شیرین واقعاً وجود داشته و همسر دوم خسرو بوده.

محبوبه: آره راست می گه. شیرین وجود داشته و می گن وقتی خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه، کشته می شه، شیرین شب می ره تو گور دخمه خسرو و همون جا کنار خسرو خودکشی می کنه.

ملیکا: پس فرهاد کی بود؟

مجید: تا جایی که می دونم، فرهاد عاشق شیرین، زن خسرو شده بود. ولی بچه ها! کارش خیلی زشت بود که عاشق زن مردم شده بود، مگه نه؟

محبوبه: والا چی بگم؟! شاید قضیه فرهاد یه افسانه باشه.

اردوان: نه افسانه نیست، فرهاد عشق پاک داشت، هنوز شیرین به عقد خسرو در نیومده بود و فقط در قصر به سر می برد که فرهاد عاشقش شد. خسرو هم می بیند یه رقیب سرسخت داره، فرهاد رو می فرسته که بره بیستون رو بتراشه. گویا بهش وعده می ده که اگه بتونه بیستون رو تا آخر بتراشه و صاف کنه، اون وقت می ذاره با شیرین ازدواج کنه. اون بنده خدا هم به عشق شیرین می ره بیستون و خسرو هم زود با شیرین ازدواج می کنه.

نارسیس: من بیستون رفتم. یه محلی از کوه، از بالا تا پایین خیلی صاف تراشیده شده. می گن کار فرهاد بوده. (این قسمت در کوه بیستون وجود دارد، مجسمه هرکول و یک کتیبه از هخامنشیان هم در آن جا حک شده است.)

اردوان: آره، منم اون جا رو دیدم، خیلی ماهرانه تراش خورده. فرهاد به قدری زحمت کشید که جونش رو همون جا از دست داد.

ملیکا: طفلک! خدا رحمتش کنه.

باربد: این هایی که می گوید، نشنیده بودم.

مجید: شاید بعد از شما، اتفاق افتاده بود؟!

باربد: شاید!

ملیکا: بهتره از این چیزا حرف نزنیم، بیاین از موسیقی حرف بزنیم.

مجید: بله منم موافقم.

نارسیس: در چه موردی از موسیقی می خواین صحبت کنید؟

مجید: در مورد همه چیزش. خواننده، نوازنده و شاعر.

ملیکا: در مورد خواننده صحبت کنیم.

محبوبه: من که خواننده های قدیمی رو خوب می شناسم، با خواننده های جدید زیاد آشنا نیستم

اردوان: بله منم مثل محبوبه فقط قدیمی ها و فقط چند تا جدید رو می شناسم.

مجید: اول بذارین از خواننده های باستان صحبت کنیم تا ملیکا هم یه چیزی یاد بگیره.

نارسیس: موافقم.

ملیکا: باشه منم موافقم ولی بعدش باید بذارین تا من باربد را با خواننده های جدید آشنا کنم.

مجید: باشه قبوله.

اردوان: خب اول از کدومشون بگیم؟

نارسیس: از نکيسا بگيم.

مجید: نکيسا؟ اون ديگه کيه؟

محبوبه: اينو باش! تا حالا به گوششتم نخورده و پيشنها هم می ده!

اردوان: تو برای چی تاريخ خوندي؟!

مجید: سر به سر من نذارين، يه چیزی به جفتون می گم که تا صبح بشينيد روبروی هم و زار بزنين!

اردوان: محبوبه! تجربه ثابت کرده که این تهدیدات رو جدی بگیریم. والا این مجید از آمریکا خطرناک تره!

محبوبه: آمریکا چیه؟! بگو داعش!

اردوان: همون!

مجید: خوشمزه گی بسه. ناری جونم می خواد حرف بزنه. بگو قربونت برم.

نارسیس: من درباره نکिसا مطالعه کردم. نکيسا مخترع...

باربد نگذاشت نارسیس ادامه دهد و بعد از عذرخواهی خودش، جمله نارسیس را ادامه داد:

باربد: نکيسا سازنده وسیله ای به نام چنگ بود. من نکيسا را خوب می شناسم، او یکی از زبردست ترین خنیاگران بود که با روده حیوانات تارهای چنگ را می ساخت و با آن ها نواهای زیبایی می نواخت.

نارسیس: خودم می خواستم بگم!

باربد: عذر می خواهم بانو، چون زمان نکيسا را درک کردم، بهتر دیدم که خودم بگویم.

نارسیس: باشه، اشکالی نداره.

مجید: راست می گه اشکالی نداره ولی دفعه آخرت باشه.

اردوان: ا! مجید! زشته، با باربد این جواری حرف نزن.

مجید: باربد از خودمونه، مگه نه؟

با دست محکم زد پشت کمر باربد و او هم یکه خورد و نزدیک بود بیفتد به جلو. پشت کمرش را کمی ماساژ داد و با شرمندگی گفت:

باربد: بله، من و مجید دوستان هم هستیم.

ملیکا: مثل این که داشتیم در مورد موسیقی دان های دوره ساسانی حرف می زدیم ها!

نارسیس: بله، بعد از نکیس، یه نفر دیگه به نام بامشاد بود. آقا باربد! شما بامشاد رو می شناسین؟

باربد: بله، گویا از خنیاگرانی بودند که اشعار شاد رو به قول شما، طنز می سرودند و مردم را شاد و خوشحال می کردند.

محبوبه: چه جالب! یعنی بامشاد یه خواننده طنز بود؟ خیلی جالبه بچه ها!

اردوان: جای آرش خالی، کاش بود و این چیزا رو می شنید.

مجید: ناراحت نباش، این قدر بهش زنگ می زنم تا خسته بشه و بیاد این جا.

ملیکا: این قدر نیچین تو جاده خاکی! داریم در مورد موسیقی ایران باستان حرف می زنیم. نارسیس! ادامه بده.

نارسیس: نفر بعدی سرکیس بود.

با شنیدن اسم سرکیس، همه برگشتند سمت باربد و نگاهش کردند. باربد اخماش رو کشید تو هم و سرش رو انداخت پایین. نارسیس آروم، در حالی که حواسش به باربد بود، کمی از زندگی سرکیس گفت:

نارسیس: سرکیس در زمان خودش، یکی از موسیقی دان های مشهور بوده اما به روایت مورخین، بعد از باربد و نکیس مشهور بود. سرکیس اصالت یونانی داشت و تلفظ یونانی اسمش می شه جورجیس.

ملیکا: چه جالب! ولی من از باربد و بامشاد بیشتر خوشم میاد.

باربد با خجالت سرش را پایین انداخت و آروم گفت:

باربد: متشکرم بانو.

مجید: ناری ادامه بده، وگرنه قضیه مثبت هیجده می شه.

نارسیس: تو منابع، اسم یه نفرم بود به نام رامتین که می گن اونم چنگ می زد اما اطلاعات زیادی ازش نیست. راستی! وقتی داشتم دنبال مطلب می گشتم، یه شعر از منوچهری پیدا کردم که خیلی جالب بود. نوشته:

بلبل باغی به باغ دوش نوایی بزد

خوب تر از باربد، نیک تر از بامشاد

مجید: به به! « د » بده.

محبوبه: باز این رفت تو فاز مسخره بازی.

مجید: خب ملیکا زبله! شما از کدوم خواننده می خواستی حرف بزنی؟

ملیکا با خوشحالی و ذوق، روی مبل جا به جا شد و به باربد گفت:

ملیکا: آقا باربد! ما یه گروه هایی داریم که هم شعر می خونند و هم رقصای جالبی دارن. دوست داری باهاشون آشنا بشی؟

باربد با تعجب به ملیکا نگاه کرد. نارسیس که می دانست ملیکا طرفدار چه گروه هایی است، سرش رو انداخت پایین و آرام خندید. بقیه هم کنجکاو شدند که بدانند ملیکا از چه گروهی حرف می زند. مجید با کنجکاوای پرسید:

مجید: زبونم لال ما تو ایران یه همچین گروه هایی نداریم! منظورت کدوم گروه هست؟

ملیکا: مگه من گفتم تو ایران؟! عمراً اگه طرفدار خواننده های ایرانی باشم! من عاشق چند تا گروه کره ای هستم؛ مثل SS 501 و یه عالمه دیگه. من از همه بیشتر همین گروه SS 501 رو دوست دارم، مخصوصاً شعر *your man* که عاشقشم. از آهنگ *Because I'm Stupid* هم خیلی زیاد خوشم میاد.

ملیکا همانطور یک ریز حرف می زد و بقیه و خصوصاً باربد با تعجب به او نگاه می کردند. باربد اصلاً نمی فهمید که ملیکا از چه چیز صحبت می کند. در بین همه فقط نارسیس می دانست ملیکا از چی حرف می زند، چون چند بار با اصرار ملیکا نشسته بودند و از ماهواره شبکه کره ای معروف را نگاه کرده بودند و برنامه های موسیقی را هم زیاد دیده بودند. مجید پرید وسط حرفای ملیکا و گفت:

مجید: هوی! فارسی حرف بزنی بفهمیم چی می گی!

ملیکا: مگہ کرہ ای باہات حرف می زنم کہ نمی فہمی؟! گرچہ اگہ کرہ ای ہم صحبت کنم تو ہیچی نمی فہمی.

مجید: عامو جمع ایرانیہ و لطفاً ایرانی صحبت کنید. اینایی کہ می گی دیگہ چہ جانورایی ہستن؟!

ملیکا: جانور؟! خجالت دارہ مجید! چہ قدر تو بی کلاسی! الان تو دنیا K-POP حرف اول رو می زنہ اون وقت تو بہشون می گی جانور؟! دست شما درد نکنہ!

مجید: دست تو و ہم نسل های تو درد نکنہ کہ دارین تیشہ بہ ریشہ تاریخ می زنین. اون از تاریخ خوندنتون، اینم از ہنر شناسیتون!

ملیکا برزخی شد و خیز برداشت سمت مجید و گفت:

ملیکا: نسل ما خیلی از نسل شما بہترہ آقا!

مجید: آرہ، دارم می بینم.

محبوبہ: ای وای! بس کنید دیگہ، زشتہ پریدین بہ ہم. حداقل جلوی آقا باربد حیا کنین.

ملیکا: مجید شروع کرد، من کہ تقصیری نداشتم!

اردوان: شما خانمی و یہ خانم محترم جواب مجید رو نمی دہ!

مجید با تہدید بہ اردوان گفت:

مجید: میام و می زنم اون یکی لنگت ہم می فرستم تو گچ ہا!

محبوبہ: خیلی خوب! مثلاً داشتیم از دوران ساسانیان صحبت می کردیم. نگاہ از کجا بہ کجا رفتین؟

اردوان: بہ نظرم بحث رو ہمین جا تموم کنیم. مجید، داداش! کمکم می کنی برم دستشویی؟

مجید: نہ بابا! از کی تا حالا یہ دستشویی رفتن عقد برادری بین من و تو بستہ؟ عامو کمتر بخور. نگاہ تو رو خدا! نشستہ تمام پرتقال ہا رو خوردہ، حالا تا صبح باید کولش کنم ببرم دستشویی. ایزی لایف استفادہ کن داداش!

اردوان همین طور که سعی می کرد از روی مبل بلند شود، به متلکهای مجید هم می خندید. باربد کمکش کرد که بلند شود. مجید رفت سمتش و گفت:

مجید: به شرطی کمکت می کنم که بذاری نکات کنم!

اردوان با دست زد پشت کمر مجید و گفت:

اردوان: غلط کردی پسر هیز!

مجید و باربد کمکش کردند و همین طور که سمت دستشویی می رفتند، مجید سر به سر اردوان می گذاشت و او هم می خندید. باربد از رفتارهای بی تکلف بچه ها خیلی خوشش آمده بود و ته دلش دوست داشت همین جا بماند و برنگردد به دوره خودش.

چند روز از آمدن باربد گذشت. طی این مدت مجید و خانواده اش از او به گرمی پذیرایی می کردند. ملیکا هم رفت و آمدش بیشتر شده بود و هر بار مجید بابت این قضیه بهش متلک می گفت و اونم بلد بود جوابش را بدهد. آرش هم منتظر فرصتی بود که بتواند برای دیدن باربد به شیراز سفر کند ولی هم موعده امتحانات پایان ترم رسیده بود و هم پریدخت به خاطر از بین رفتن جنینش ناخوش احوال بود. فصل بهمن رسیده بود. مجید که به خاطر مراسم های بیست و دو بهمن عاشق بهمن ماه بود، هر روز انواع شبکه های ایران را که سرود انقلابی پخش می کردند را به باربد نشان می داد اما باربد فقط از چند تا از شعرها و سرودهای ایرانی خوشش آمده بود و هر وقت تنها می شد آن ها را با خودش زمزمه می کرد. یک شب، بعد از شام، نوبت پخش سریال بود. مجید منتظر سریال جمعه شب ها، روبروی تلویزیون نشسته بود. طبق معمول آگهی ها پشت سر هم پخش می شد. مجید با کلافگی گفت:

مجید: ساعت از ده شب گذشت! خیر نبینید! پس کی می خواین پخش کنید؟! نگاه تو رو خدا، برای صدمین بار آگهی مای بی بی پخش کرد. خیلی خوب! باشه، قول می دیم از فردا با مای بی بی بریم سر کار، خیالتون راحت شد؟! نارسیس در حالی که می خندید، با سینی چای نشست کنارش و گفت:

نارسیس: نمی خوامی به باربد بگی بیاد سریال نگاه کنه؟

مجید: خوب شد گفتی. باربد! آقا باربد! بیا الان سریال شروع می شه.

باربد از اتاق بیرون آمد و کنار مجید نشست. در این مدت کاملاً با تلویزیون آشنا شده بود. به لطف مجید با بیشتر برنامه ها هم آشنا شده بود، خصوصاً این که مجید فقط با برنامه های مورد علاقه خودش او را آشنا کرده بود. مثل شبکه مستند که همش از حیوانات نشان می داد و شبکه نسیم که برنامه شاد و معروف این شبکه که مجید هم با مجری برنامه اش در خندیدن زیاد همراهی می کرد. یعنی وقتی مجری می گفت حالا سی ثانیه همه بخندن، مجید هم سی ثانیه به همراه مجری و شرکت کننده ها بلند بلند می خندید، دیگه براش مهم نبود که بقیه چقدر عصبی می شوند. خلاصه بعد از نیم ساعت پخش آگهی، سریال شروع شد. آهنگ سریال به قدری برای باربد زیبا بود که ساکت و با اشتیاق به آهنگ گوش می داد، طوری که متوجه نشد مجید چند بار بهش چای تعارف کرده. بعد از پایان آهنگ تیتراژ، برگشت سمت مجید و گفت:

باربد: بسیار زیبا بود. می شه یک بار دیگه آن را گوش بدم؟

مجید: چه جوری بزخم از اول؟! باید صبر کنی تا هفته بعد. من از آهنگ تیتراژ پایانی سریال بیشتر خوشم میاد.

باربد: ولی من این شعر را بیشتر دوست دارم.

نارسیس بلند شد و گفت:

نارسیس: ناراحت نباش آقا باربد، خودم الان می رم از اینترنت دانلودش می کنم و می ریزم تو گوشیم که چند بار بتونی گوش بدی.

مجید: لازم نکرده خانم! برای حفظ حقوق فرهنگی و معنوی باید بری بخری نه این که عین این خلافاکارا بشینی و دانلود کنی. کجا؟ مثلاً دارم باهات حرف می زنم.

نارسیس همان طور که بی توجه به تذکر مجید به سمت اتاقش می رفت، جواب داد:

نارسیس: من حقوق فرهنگی و معنوی سرم نمی‌شه. هنوزم آلبوم جدید خواننده نیومده تو بازار، اینم برای سریال خونده. وجدان هم سرم نمی‌شه. رفتم که دانلود کنم.

نارسیس رفت که زود آهنگ را دانلود کند. مجید با تأسف سر تکان داد و به باربد گفت:

مجید: این خانم ما قانون کپی رایت رو رعایت نمی‌کنه. خدا به خیر بگذرونه. بیا باربد جون برات معرفی کنم اینا نقش چه کسانی رو بازی می‌کنند و شاه قبلی ایران کی بوده.

مجید و باربد مشغول دیدن سریال بودند که نارسیس با خوشحالی آمد و موبایلی را داد دست باربد و گفت:

نارسیس: بفرما آقا باربد! این گوشی رو بگیر، تمام آهنگ‌هایی رو که دوست داری، ریختم تو گوشی. می‌تونی همه رو گوش بدی، طرز کارشم این جوریه.

نارسیس طرز کار با موبایل را به باربد یاد داد و مجید فقط نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

نارسیس: تو چته؟

مجید: من با بزرگترین ناقض حقوق کپی رایت ازدواج کردم!

نارسیس: نه که خودت ناقض کپی رایت نیستی؟! عمه من هر شب فیلم دانلود می‌کنه؟

مجید: ...چرا چرت می‌گی؟ من کجا فیلم دانلود کردم؟!

نارسیس: پس منم که شب‌ها فیلم دانلود می‌کنم؟

مجید: اونا فیلم‌های خارجی هستن، وگرنه کی تا حالا فیلم ایرانی دانلود کردم؟!

باربد: بهتر است با هم بحث نکنید. زندگی شما زیباست، حیف است که این‌گونه خرابش کنید.

مجید: ما که دعوا نکردیم، مگه نه ناری؟

نارسیس: بله راست می‌گه، ما که دعوا نکردیم فقط یه بگو مگوی کوچیک بود.

باربد: ولی در آن برنامه که دیدم می گفتند تمام اختلافات خانواده از یک بحث ساده و کوچک شروع می شود.

مجید: از کدوم برنامه؟

باربد: صبح ها که به منزل اردوان می روم، با هم آن برنامه را نگاه می کنیم.

نارسیس: حالا فهمیدم کدوم برنامه رو می گه. مجله صبحگاهی. اردوان عاشق این جور برنامه هاست، همیشه برنامه های روانشناسی رو نگاه می کنه، کتابای مشاور خانواده هم زیاد می خونه.

مجید: بازم این اردوان سوسول زد تو کاسه و کوزه ما!

نارسیس: یادته قبلاً برنامه صبح بخیر ایران پخش می شد؟

مجید: بله یادمه. سر ساعت شیش صبح شروع می شد و حاج بابا هم جوگیر می شد و بلند بلند همه ما رو صدا می زد، پتو از رومون می کشید، میل می زد و خلاصه کلی سر و صدا به پا می کرد و خواب کوفتمون می شد. کلاً اون برنامه خونه خراب کن بود، نمی داشت ملت بیشتر از ساعت هفت صبح بخوابند.

نارسیس و باربد زدند زیر خنده و مجید به یاد گذشته ها حرص می خورد.

باربد: مجید! ملیکا خواهر و برادری هم دارد؟

مجید: خواهر نداره ولی برادر داره. به زور نذر و نیاز به دنیا اومد، چون داییم خیلی دختر دوست داشت و همیشه می گفت دوست دارم یه دختر داشته باشم که موهایش رو خرگوشی ببند و بهش بگم خرگوشک بابا. از شانسش، ملیکا کم مو به دنیا اومد و هیچ وقت موهایش رو خرگوشی نبست چون همیشه موهایش کوتاه بود.

باربد: چند تا برادر داره؟

نارسیس: چهار تا.

مجید: البته برادر که چه عرض کنم! بگو یگان ویژه. آخه دختری که یکی یکدونه باشه و چهارتا برادر داشته باشه، مگه می شه بهش نزدیک شد؟ بیچاره خواستگارش!

نارسیس: ولی پسرای داییت بچه های خوبی هستن، اصلاً به خواهرشون گیر نمی دن.

مجید: اونا ملیکا رو رو چشماشون می دارن. البته ناگفته نماند ملیکا هم دختر سر به راهیه، حالا این جوری نبین که زبون درازی می کنه، همیشه باعث افتخارشونه.

باربد: بله ایشان خانم خوبی هستند.

مجید: ها چیه؟ نکنه توی گلوت گیر کرده؟

باربد: نه، چه چیز در گلوی من گیر کرده؟

مجید با خنده گفت:

مجید: ملیکا تو گلوت گیر کرده!

باربد با تعجب گفت:

باربد: ملیکا؟ مگر خوردنی است که در گلویم گیر کنه؟

مجید و نارسیس فهمیدند که باربد این مَثَل را نمی داند، دوتایی خندیدند و باربد با تعجب نگاهشون می کرد.

راوی: مردم آزارها!

مجید: حرف نباشه! بزن ادامه داستان!

(صبح روز بعد)

مجید با عجله و دوان دوان رفت اداره چون خواب افتاده بود. باربد هم طبق معمول روزهای گذشته، رفت سمت خانه اردوان. اما قبل از رفتن، رفت به خانه حاج رضا و در زد تا ببیند زهرا خانم کمک لازم دارد یا نه. زهرا خانم طرز در زدن باربد را خوب می شناخت و می دانست تنها کسی که با شرم و حیا در می زند، باربد هست. با لبخند در را باز کرد:

باربد: سلام زهرا خانم.

زهرا خانم: سلام پسر، حتماً بازم اومدی که ببینی کمک لازم دارم یا نه، درسته؟

باربد با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

باربد: بله، اگر به کمک احتیاج دارید، می توانم برایتان انجام دهم.

زهرا خانم: خدا پدر و مادرتو بیامرزه که یه همچین پسر با شرم و حیایی تربیت کردن. اگه زحمت نیست یه کم خرید داشتیم، می تونی برام انجام بدی؟

باربد: بله بانو. هر چه باشد به روی چشم. انجام می دهم.

زهرا خانم سبد خرید به همراه کیف پول و یه لیست داد به دست باربد و گفت:

زهرا خانم: بیا مادر! اینا رو بگیر، روی برگه نوشتیم چی باید بگیری. همین سوپرمارکت سر خیابون همه اینا رو داره. مواظب کیف پولت باشی ها! برو به سلامت.

باربد از زهرا خانم خداحافظی کرد و وسط راهرو ایستاد. یه نگاه به لیست انداخت و ... ای داد و بیداد! باربد که بلد نبود خط فارسی امروزی را بخواند، او فقط یاد گرفته بود به زبان محاوره ای امروز صحبت کند. خط دوره ساسانی فارسی پهلوی_ساسانی بود و کمی آرامی و میخی هم به آن آمیخته بود و هیچ شباهتی به خط امروزی نداشت. درمانده ایستاده بود و به در خانه نگاه می کرد. نمی دانست باید چی کار کند، همین موقع نارسیس از خانه آمد بیرون و باربد را دید. با تعجب پرسید:

نارسیس: چی شده آقا باربد؟ چرا این جا ایستادی؟ اردوان خونه نبود؟

باربد: به خانه اردوان نرفتم. زهرا خانم این ها را به من دادند تا برایشان فراهم کنم اما نمی توانم این نوشته را بخوانم.

نارسیس یه نگاه به لیست انداخت و گفت:

نارسیس: آخی، یادمون نبود شما خط فارسی امروزی رو بلد نیستی. اشکال نداره، بیا بریم تا بهت بگم چی کار کنی.

نارسیس بر گشت به داخل خانه اش و یه خودکار داد دست باربد و گفت:

نارسیس: من چیزایی رو که زهرا خانم برات نوشته، می خونم؛ تو هم به خط خودتون این جا بنویس. باشه؟

باربد: بله، این فکر خوبی است بانو. لطفاً بگویند، می نویسم. زیرا خواندن و نوشتن می دانم.

نارسیس تمام موارد لیست را خواند و باربد هم به خط خودش نوشت. وقتی تمام شد، نارسیس به باربد گفت:

نارسیس: به خدا اگه کار نداشتیم، خودم می رفتم بیرون؛ ولی باید ناهار درست کنم و خونه هم کمی بهم ریخته اس. سوپری سر خیابونه و دور نیست از سمت خونه. مستقیم حرکت کنی، می رسی به مغازه سر خیابون. راستی پول این دوره رو می شناسی؟ بلدی چه جوری خرجش کنی؟

باربد: بله، زهرا خانم یادم داده.

نارسیس: خب، پس خیالم راحت شد. یادت باشه این لیستی که خودت نوشتی، برام بیاری که می خوام یادگاری نگه دارم. راستی بیا این گوشی رو همراهت ببر. اگه کاری داشتی این جوری زنگ بزن.

نارسیس طرز کار با موبایل را به باربد یاد داد و با خیال راحت به بیرون از خانه بدرقه اش کرد. باربد بعد از گذشت مدتی از آمدنش، این اولین بار بود که به تنهایی بیرون می رفت. اول از لای در به بیرون سرک کشید و وقتی دید کوچه خلوت است، آرام رفت بیرون. با احتیاط راه می رفت و با تعجب به اطراف نگاه می کرد. طبق آدرسی که نارسیس داده بود، باید از سمت خانه تا سر خیابان، مستقیم می رفت تا به مغازه برسد. حواسش به آدرس بود که یک مرتبه یه ماشین با سرعت رسید همان سمت. با دیدن باربد، ترمز شدیدی کرد که صدای لاستیک هایش بلند پیچید. راننده سرش رو از ماشین بیرون آورد و با عصبانیت بلند داد زد:

راننده: هوی یارو! مگه کوری؟! حواست کجاست؟

باربد با ترس و شرمندگی گفت:

باربد: عذر، تقصیر دارم. ببخشید، ببخشید.

راننده دیوانه ای گفت و از آن جا دور شد. باربد نفسش را بیرون داد و به راهش ادامه داد. بالاخره رسید به مغازه. وارد شد و با خوش رویی به مغازه دار سلام کرد:

باربد: سلام آقای مهربان!

مغازه دار با خوش رویی جواب سلامش را داد و گفت:

مغازه دار: علیک سلام پسر! خوش اومدین، چیزی لازم دارین بفرمایید.

باربد کاغذ سفارشات را از جیبش بیرون آورد و برای مغازه دار اقلامی را که می خواست، خواند. مغازه دار دونه دونه جنس ها رو آورد و گذاشت روی پیشخوان و گفت:

مغازه دار: همینا بود؟ دیگه چیزی لازم ندارین؟

باربد: خیر، از شما تشکر می کنم. یعنی دست شما درد نکند.

مغازه دار به طرز صحبت کردن باربد لبخند زد و گفت:

مغازه دار: به گمونم اهل این ورا نیستی. از کجا اومدی جوون؟

باربد: از کرمانشاهان آمده ام.

مغازه دار صورتش را خاراند و گفت:

مغازه دار: کرمانشاهان؟! آهان! از کرمانشاه اومدی. پس کُرد زبان هستی که فارسی رو با این لهجه صحبت می کنی. من از لهجه کُردی خیلی خوشم میاد، خیلی قشنگ و در عین حال سخته.

باربد: بله، زبان شما هم خیلی سخت است. چه قدر باید بابت این ها به شما پول پردازم؟

مغازه دار: قابل شما رو نداره، مهمان ما باشید.

باربد با تعجب گفت:

باربد: مهمان شما باشم؟ برای چه مرا مهمان می‌کنید؟

مغازه دار بلند خندید و گفت:

مغازه دار: پسر جون! هر وقت مشتری میاد خرید می‌کنه، این چیزا رو بهش می‌گم. یه نوع تعارفه؛ حالا فهمیدی؟

باربد: آهان، بله بله فهمیدم. نگفتید چه قدر باید بپردازم؟

باربد قیمت اجناس را حساب کرد و رفت. هنوز از مغازه زیاد دور نشده بود که یک موتور سوار پیچید جلوی باربد و نزدیک بود با هم برخورد کنند. باربد تعادلش را از دست داد و دور خودش چرخید و افتاد زمین. موتور سوار سریع پیاده شد و به باربد کمک کرد از روی زمین بلند شود. موتور سوار در حالی که به باربد کمک می‌کرد خاک‌های لباسش را پاک کند، با نگرانی پرسید:

موتور سوار: ببخشید آقا، به خدا ندیدمتون. طوریتون که نشده؟

باربد: نه چیزی نشده، ممنون.

خریده‌هایش از روی زمین برداشت و رفت سمت خانه. همین‌طور که می‌رفت، متوجه شد راهی که آمده بود، تغییر کرده و قبلاً از این راه نیامده بود. حسابی ترسید و مستأصل شده بود. همین‌جور این‌ور و آن‌ور می‌رفت و دنبال خانه مجید می‌گشت. اضطراب و دلشوره سراغش آمده بود و نمی‌دانست از کی آدرس خانه مجید را بپرسد.

نزدیک به یک ساعت از رفتن باربد می‌گذشت. زهرا خانم با دلهره به ناریس گفت:

زهرا خانم: یه بار دیگه شماره اش رو بگیر، شاید این‌بار جواب بده.

ناریس: صد بار گرفتم، زنگ می‌خوره ولی جواب نمی‌ده. خدایا! کاش باهاش رفته بودم.

زهرا خانم: کاش لال می‌شدم از شنیدنم خواهستم بره خرید کنه. دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ حالا جواب پدر و مادرش رو چی بدم؟!

نارسیس: اولاً بچه بوده که پدر و مادرش مردن! دوماً، بچه که نیست، شاید راهو عوضی رفته و از یه مسیر طولانی تر داره بر می گرده.

اردوان هم که از قضیه باخبر شده بود، به زحمت خودش رو رسانده بود به منزل حاج رضا. به نارسیس گفت: اردوان: بیا بریم تو کوچه رو بگردیم.

نارسیس: تو که نمی تونی درست راه بری، پات درد می گیره. خودم الان آماده می شم و می رم.
زهرآ خانم: منم باهات میام.

زهرآ خانم و نارسیس آماده شدند و دوتایی رفتند که محل را بگردند.

زهرآ خانم: نارسیس جون! من این قسمت از محل رو می گردم، تو برو اون قسمت بگرد. مغازه آقا منوچهر هم برو شاید هنوز اون جا باشه.

نارسیس: باشه. اگه شما پیداش نکردین، برین خونه، منم میام.
زهرآ خانم: باشه.

دوتایی از هم جدا شدند و هر کدام یه قسمت از محله را گشتند. نارسیس رفت سمت مغازه ای که آدرسش رو به باربد داده بود.

نارسیس: سلام آقا منوچهر. یک ساعت پیش یه مرد جوون که لهجه داشت، نیومد این جا خرید کنه؟
آقا منوچهر یا همون مغازه دار، کمی سرش رو خاراند و بعد گفت:

مغازه دار: آها! اون پسره که پیرهن آبی آسمونی با شلوار جین پوشیده بود؟ فارسی رو لهجه دار صحبت می کرد؟
نارسیس با خوشحالی گفت:

نارسیس: آره آره خودشه. این جا اومد؟

مغازه دار: ها عامو، اومد این جا و خرید کرد. طفلی معلوم نیست کجا بزرگ شده که با اصطلاحات ما هم آشنا نبود.

نارسیس: خیلی خب یادش می دیم. حالا ندیدین کجا رفت؟

مغازه دار: والا وقتی رفت بیرون، همون وقت صدای برخورد یه موتور شنیدم. رفتم بیرون، دیدم همون پسره اس که موتور سوار داشت از روی زمین بلندش می کرد.

نارسیس با نگرانی زد تو سرش و گفت:

نارسیس: خاک به سرم! بدبخت شدیم. اون امانت بود دست ما

سریع دوید بیرون و مغازه دار که از رفتار نارسیس هول کرده بود، دنبالش دوید بیرون و گفت:

مغازه دار: نگاه! اون جا افتاده بود روی زمین.

نارسیس دوید سمت همان قسمت که ببیند آثار خون هست یا نه که در کمال ناباوری، موبایلی که به باربد داده بود را پیدا کرد. از شدت ناراحتی و اضطراب زد زیر گریه. مغازه دار رفت سمتش و گفت:

مغازه دار: خدا بزرگه. فکر نکنم طوریش شده باشه، چون وقتی از رو زمین بلند شد، حالش خوب بود. ببین! اثر خون هم این جا نیست. خدا بزرگه، پیدا می شه.

نارسیس همین طور که گریه می کرد، از مغازه دار تشکر کرد و راه افتاد سمت خونه. وسط راه تصمیم گرفت به مجید خبر بدهد. زنگ زد به مجید و اونم جواب داد:

مجید: به به! چه قدر خوبه که تو اوج کار و زحمت، یه مرتبه سیندرلا زنگ بزنه به آدم.

نارسیس طاقت نیاورد و بلند گریه کرد. مجید هول شد و گفت:

مجید: خدا مرگم بده ناری! چی شده؟ کسی طوریش شده؟ اردوان دوباره تصادف کرده یا این بار اگه خدا بخواد محبوب ضربه فنی شده؟

نارسیس: نه، مجید! باربد گم شده.

مجید: چی؟! باربد گم شده؟! مگه خونه نبود؟

نارسیس قضیه رو تعریف کرد و مجید گفت:

مجید: خیلی خب. تو برو خونه، من الان مرخصی می گیرم و میام. برو مواظب مامانم باش. می دونم که الان فشارش چند بار بالا و پایین رفته. خودم رو زود می رسونم.

نارسیس کمی آرام شد و رفت سمت خانه. زهرا خانم هنوز تو محل دنبال باربد می گشت. وقتی نارسیس را دید، ازش پرسید:

زهراخانم: نارسیس، مادر؟ پیداش نکردی؟

نارسیس: نه، نکردم. موبایلی که بهش داده بودم روی زمین پیدا کردم. زنگ زدم به مجید، گفت الان خودش رو می رسونه.

زهرا خانم: بیا بریم خونه، شاید برگشته باشه.

نارسیس: باشه بریم. خدا کنه برگشته باشه.

دوتایی برگشتند سمت خانه. اردوان را دیدند که با عصا دم در ایستاده. با نگرانی پرسید:

اردوان: پیداش نکردین؟

نارسیس: نه، خدا می دونه الان کجاست.

زهرا خانم: کاش خودم رفته بودم بیرون. کاش بهش نگفته بودم برام خرید کنه.

اردوان: بهتره به پلیس خبر بدیم.

نارسیس: پلیس می گه قانوناً باید 24 ساعت از گم شدنش بگذره بعد برن دنبالش. پلیس کیلویی چند؟ الان مجید خودش رو می رسونه. اون از هر پلیسی بهتره.

اردوان: مگه بهش خبر دادین؟

نارسیس: آره، من خبر دادم.

اردوان: بهتره بریم تو خونه تا مجید برسه.

سه تایی برگشتند خونه. زهرا خانم دیگه رمق نداشت. نارسیس براش آب قند درست کرد. اردوان کنارشان روی مبل نشسته بود. بعد از نیم ساعت مجید رسید. همین که وارد شد، انگار نور امید در دل نارسیس و زهرا خانم تابید. دوتاشون با خوشحالی به استقبالش رفتند.

زهرا خانم: خدا رو شکر که اومدی. مجید مادر! یه کاری کن، نذار شرمند پدر و مادرش بشیم.

مجید: خیلی خب مادر. خودت رو ناراحت نکن؛ فشارت می ره بالا. خب یکیتون آروم و شمرده تعریف کنه باربد از کدوم مسیر رفته.

اردوان: من که خونه بودم و امروز اصلاً ندیدمش.

زهرا خانم: صبح اومد پیشم و خواست ببینه کمک لازم دارم یا نه. منم یه لیست بهش دادم تا با کمی پول بره مغازه آقا منوچهر و خرید کنه، اونم رفت.

نارسیس: منم وقتی اومدم بیرون که برم یه سر به اردوان بزنم، دیدم تو راهرو ایستاده. فهمیدم تو خوندن خط فارسی مشکل داره. لیست رو براش خوندم و اونم به خط خودش نوشت و رفت که بره خرید.

مجید: خب، دیگه؟

نارسیس: همش همین بود. ساعت هشت و نیم رفت و تا ساعت نه و چهل دقیقه پیداش نشد. من و مامان زهرا هم رفتیم تو محل دنبالش گشتیم ولی پیداش نکردیم. آقا منوچهر می گفت دیده که باربد با یه موتور برخورد کرده و افتاده رو زمین.

مجید: خب؟

نارسیس: من اون جایی که باربد افتاده بود رو نگاه کردم ولی خون ندیدم. فقط موبایلی که بهش داده بودم اون جا پیدا کردم.

مجید: پس باید بریم از جلوی مغازه جستجو رو شروع کنیم. ناری! با من بیا.

نارسیس: باشه بریم.

مجید: مادر! شما همین جا باش شاید باربد زودتر از ما برگشت.

زهرآ خانم: باشه.

اردوان: من چی کار کنم؟

مجید یه نگاه به اردوان انداخت و با شیطنت گفت:

مجید: تو کاری نکن، فقط خواهشاً مایعات نخور که زحمت رو دست من نندازی.

اردوان عصا به دست خیز برداشت سمت مجید و اونم با خنده سریع فرار کرد و رفت بیرون. نارسیس هم پشت سرش رفت.

زهرآ خانم: به خدا شرمنده آقا اردوان. این مجید تو اوج گرفتاری هم دست از اذیت کردن برنمی داره.

اردوان: اشکالی نداره. مجید با این کاراش مجید شده.

مجید و نارسیس سوار بر ماشین، آرام تو کوچه ها می گشتند تا بلکه اثری از باربد پیدا کنند.

مجید: ناری جون! خوب با دقت نگاه کن. من این طرف رو نگاه می کنم، تو اون طرف.

نارسیس: شاید رفته باشه تو خیابون؟

مجید: نه عامو، اون جا نرفته. هر جا هست، تو همین کوچه هاست.

حدود یک ساعت تمام محله رو گشتند و طی این مدت هم اردوان چند بار زنگ زده بود تا نتیجه جستجو رو بپرسد. آخرین بار که زنگ زد، مجید یک سری جملات محبت آمیز نثارش کرد. نزدیک ظهر شده بود ولی هنوز بارید را پیدا نکرده بودند.

مجید: دیگه دارم کلافه می شم! معلوم نیست کجا رفته. نکنه خسرو پرویز اومده دنبالش؟!

نارسیس: بریم سمت خیابون یا بریم اطراف خونه داییت اینا بگردیم؟

مجید: اون جا که نمی تونه بره. بلد نیست.

نارسیس: شاید دیده گم شده، همین جور رفته و رفته تا به جایی برسه.

مجید: باشه، می ریم، اینم به خاطر تو.

رفتند سمت خیابان اصلی. هر چه گشتند، هیچ اثری از بارید ندیدند. مجید کلافه گفت:

مجید: انگار آب شده رفته تو زمین. ناری جونم! من دیگه باید برگردم اداره چون مرخصی ساعتی گرفتم.

نارسیس: یعنی نمی خوایی دنبال بارید بگردی؟

مجید: می رم به پلیس خبر می دم.

نارسیس با ترس گفت:

نارسیس: نه! پلیس نه مجید، تو رو خدا به پلیس نگو.

مجید: چرا؟ اتفاقاً این جور مواقع پلیس از همه بهتر جستجو می کنه.

نارسیس: اگه بفهمند بارید مال این دوره نیست چی؟!

مجید: نمی‌فهمم. بهشون می‌گیم از خارج اومده و با خیابونای این‌جا آشنایی نداره.

نارسیس کمی راضی شد که از پلیس کمک بگیرند اما همچنان نگران بود. مجید پیچید سمت خونه که نارسیس را برساند و خودش به نیروی انتظامی مراجعه و خبر گم شدن باربد را بدهد. همین که رسیدند دم در خونه، حسابی غافلگیر شدند! چون باربد به همراه ملیکا دم در خونه ایستاده بودند. مجید با حیرت گفت:

مجید: جل الخالق! اون که باربده؟!

نارسیس: آره خودشه. چرا ملیکا همراهشه؟

مجید: نمی‌دونم. بیا بریم ببینم چه خبره.

دوتایی سریع از ماشین پیاده شدند و دویدند سمت ملیکا و باربد. ملیکا لبخند زد و گفت:

ملیکا: سلام.

مجید: علیک! شما این‌جا چی کار می‌کنید؟ باربد! تو کجا رفته بودی؟ نگفتی یه ملت نگرانت می‌شن؟!

باربد با شرمساری به مجید و نارسیس نگاه کرد و جواب داد:

باربد: ببخشید، راهم را گم کردم. تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها را به دنبال آدرستان گشتم اما راه خانه را پیدا نکردم.

ملیکا با ذوق گفت:

ملیکا: ظهر که مدرسه تعطیل شد، سمت خونه می‌رفتم که باربد را دیدم.

مجید: ببینم باربد! تو اون‌جا چی کار می‌کردی؟

باربد: گفتم که، راهم را گم کرده بودم. وقتی بانو ملیکا را دیدم، به قدری خوشحال شدم که حتی دیدن خسرو پرویز هم مرا این‌جور خوشحال نکرده بود!

مجید: جدی؟ ملیکا رو دیدی و خسرو پرویز جون رو انداختی پشت سر!

نارسیس: خیلی خب تو هم! حالا بیاین بریم خونه، ماما زهرا خیلی نگرانه.

همه با هم رفتند. زهرا خانم با دیدن باربد زد زیر گریه و دست هایش را برد بالا و گفت:

زهرا خانم: خدایا شکرت که بچه مردم صحیح و سالم پیدا شد. خدایا شکرت.

باربد با شرمساری زنبیل خرید را داد دست زهرا خانم و گفت:

باربد: ببخشید بانو. اگر گم نشده بودم، خریدهایتان را زودتر می آوردم.

زهرا خانم: دستت در نکنه پسر. تو رو خدا ببخشید، شما جایی رو بلد نبودید و منم خریدام رو دادم به شما. دیگه اجازه نمی دم تنهایی جایی بری.

مجید: خب! حالا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد، منم برم اداره که خیلی از ساعت مرخصیم گذشته.

اردوان: اتفاقاً تو تنها کسی هستی که اگه دیرتر بری همه یه نفس راحت می کشن!

مجید: تو باز خوشمزہ شدی؟! اون یکی پاتو خودم می شکنم ها!

اردوان: اشکال نداره، هر چی از برادر زن برسه، نیکوست.

مجید: این جوریه؟ هان؟! پس بگیر!

یه لگد زد به پای اردوان. اونم از درد دادش رفت هوا. مجید هم سریع از خونه فرار کرد. همه خندیدند و نارسیس با خنده گفت:

نارسیس: خودت گفתי هر چی از برادر زنت برسه، خوبه!

اردوان: نمی دونم تو خواهر منی یا نه؟

نارسیس: نه، من زن مجیدم.

اردوان: آره دیگه! تو از مجید خطرناک تری!

زهرآ خانم: خیلی خب، دیگه سر به سر هم نذارین. دخترا بیابین کمک بدین تا زودتر نهار رو آماده کنیم. الانه که حاج رضا گشنه و خسته برسه.

نارسیس و ملیکا به همراه زهرآ خانم رفتند تو آشپزخونه و اردوان و باربد هم کنار هم نشستند.

اردوان: خب آقا باربد! تعریف کن ببینم چه اتفاقی برات افتاد؟

باربد: از مغازه که بیرون آمدم، یک نفر با وسیله ای که بسیار سریع حرکت می کرد با من برخورد کرد.

اردوان: موتور بهت زده بود. طوریت که نشد؟

باربد: نه، اما نمی دانم چگونه راهم را گم کردم. تمام کوچه ها را به دنبال آدرس شما گشتم اما بی فایده بود. همین طور که به دنبال آدرس بودم، بانو ملیکا را دیدم که با تعجب سمت من می دویدند. ماجرا را برایشان تعریف کردم و ایشان تا خانه شما همراهی ام کردند.

اردوان: باز خدا رو شکر که مدرسه ملیکا اینا همین نزدیکی هاست، وگرنه معلوم نبود تا الان کجا بودی!

باربد: بله. خدای بزرگ را شکر می گویم.

اردوان: تو هنوزم بعضی جمله ها رو قدیمی می گی. مگه مجید طرز عامیانه صحبت کردن رو یادت نداد؟

باربد: بله یاد داد اما زبان شما بسیار سخت است، زبان خودم راحت تر و شیرین تر است.

اردوان: اون که بله ولی در طول تاریخ همه چیز عوض شده. حتی خط و زبان فارسی هم عوض شده.

باربد: بله. راستی اردوان، می توانم سوالی بپرسم؟

اردوان: البته، بپرس.

باربد: زمانی که در کوچه ها به دنبال خانه شما می گشتم، صدایی در آسمان شنیدم. بسیار صدای دلنشینی بود. با شنیدن آن قلبم آرام گرفت اما چیزی که به نظرم عجیب آمد، این بود که چند نفر با شنیدن آن صدا چیزی زیر لب می خواندند و دست به سوی آسمان دراز می کردند؛ درست شبیه کاری که زهرا خانم انجام دادند. مگر آن صدای آسمانی چیست؟

اردوان به ساعت نگاه کرد و با لبخند گفت:

اردوان: ساعت از دوازده ظهر گذشته. اون صدایی که شنیدی، از آسمون نبود. البته به نوعی آسمونی هست، اما ما بهش می گیم اذان. هر وقت نوبت نماز خواندن می شه، قبلش یه نفر اذان می گه تا مردم بفهمند وقت نماز شده و برن نماز بخونن.

باربد با تعجب گفت:

باربد: اذان؟! شما نماز می دانید چیست؟

اردوان: اختیار داری آقا باربد! مگه شما هم نماز دارین؟

باربد: بله، ما هم نماز می خوانیم و در پنج نوبت هم نماز می خوانیم. البته بیشتر بزرگان دین نماز می خوانند و ما فقط در بعضی مراسم مذهبی نماز می خوانیم.

اردوان: چه جالب! ما هم پنج نوبت نماز داریم ولی نماز ما مختص به بزرگان دین نیست، همه ما می خونیم. هر روز می خونیم. آخه ما مسلمون هستیم و نماز در دین ما واجبه.

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

باربد: نمی دانم دین شما چیست و نماز شما به چه شکل هست اما اذانی که گفتید، قلبم را آرام کرد. با شنیدن آن، حس عجیبی پیدا کردم. به راستی که زیبا و دلنشین بود.

اردوان: خیلی جالبه، یه نفر از چند هزار سال قبل به این دوره برگرده و از صدای اذان خوشش بیاد. نمی دونم تمام این ماجراها رو خواب می بینم یا خدا داره یه تلنگر به ما می زنه؟!

اردوان از باربد خواست که کمک کند که بره نماز بخواند. در تمام مدتی که اردوان مشغول بود، باربد با حیرت به او نگاه می کرد. بعد از این که نماز خواندن اردوان تمام شد، باربد با شگفتی گفت:

باربد: به راستی که مردم ایران امروز بسیار شگفت انگیز زندگی می کنند! شما هیچ وقت مانند ما زندگی برایتان زجر آور نیست.

اردوان: والا ما هم گرفتاری های خودمون رو داریم.

حاج رضا برگشت خونه و زهرا خانم و دخترا، سفره نهار رو پهن کردند و همه با هم در یک فضای صمیمانه نهار خوردند. بعد از نهار، اردوان به همراه باربد رفت خونه و ملیکا هم همراه نارسیس رفت خونه اشون و تا عصر با هم از هر دری صحبت کردند.

ملیکا: نارسیس؟ تو از مجید راضی هستی؟

نارسیس: آره، خیلی زیاد. چه طور مگه؟

ملیکا: مجید تو رو اذیت نمی کنه؟ سر به سرت نمی ذاره؟

نارسیس: سر به سرم می ذاره ولی منم جوابش رو می دم اما دوتایی با هم می خندیم. کلاً مرد خوبیه، نمی

ذره ناراحت بشم. نگاه نکن اذیت می کنه، پشت سرت عین یه شیر ازت حمایت می کنه.

ملیکا: جدی؟ اصلاً فکرشم نمی کردم این جور باشه!

نارسیس: نه به خدا. اذیت و آزارش مال قبل بود، الان این قدر آقامنش رفتار می کنه که بیا و ببین! وقتی از کسی بخواد حمایت کنه، با همه وجودش حمایت می کنه.

همین موقع در با صدای بلندی باز شد و مجید پرت شد داخل. کیفش را زیر بغل گرفته بود، در یک دستش دوتا پلاستیک میوه بود و در دست دیگرش جعبه شیرینی بود و با دندان یه پلاستیک پرتقال گرفته بود. نارسیس و ملیکا با تعجب به سر و وضع مجید نگاه می کردند. مجید همین جور که پلاستیک پرتقال به دندان گرفته بود، گفت:

مجید: لالام. بیو اینو لا بلیل.

نارسیس با تعجب گفت:

نارسیس: چی داری می گی؟ درست حرف بزن بینم چی می گی.

مجید با ابرو یه اشاره کرد به سمت پایین و دوباره همون جمله نامفهوم رو تکرار کرد. بازم نارسیس و ملیکا نفهمیدند چی گفت و دوتایی با تعجب به هم نگاه کردند. همین موقع مجید دهانش رو باز کرد و پلاستیک پرتقال ها افتاد روی زمین و پرتقال ها پخش شدند کف هال.

مجید: گفتم سلام. بیا اینارو بگیر. حالا خوب شد همه اشون ریختن؟!

نارسیس: دیوونه! حالا چی شده این قدر خرید کردی؟ مهمون داریم یا حقوق گرفتی؟

مجید: هیچکدوم. دلم هـ —و*س نون خامه ای کرده بود، گفتم یه دو سه کیلو بخرم. رفتم بازار، گفتم بذار یه مقدار میوه هم بخرم! آخه یخچال خالیه، زشته باربد هست و چیزی برا پذیرایی نداشته باشیم.

ملیکا با ذوق دستاش رو زد به هم و گفت:

ملیکا: وای چه شوهر خوبی!

مجید یه نگاه به ملیکا انداخت و رگ شیطنتش گرفت و گفت:

مجید: اِ وَا! من شوهر نارسیسم، تو چرا ذوق می کنی؟!

ملیکا که بدجور تو ذوقش خورد، با تندی گفت:

ملیکا: نارسیس! اینه اون شوهر آقامنشت؟! جوراب بو گندو!

مجید: عامو از قدیم گفتن مرد باید بوی جورابش تا چند تا محله اونور تر بییچه. می گی نه؟ نگاه کن.

خواست جورابش رو در بیاره که نارسیس همین طور که مشغول خریده ها بود، با صدای جیغ جیغی گفت:

نارسیس: به خدا اگه این جا درشون بیاری من می دونم و تو! برو تو حموم!

مجید با شیطننت جوراب هایش را در آورد و دوید دنبال دخترا. اونا هم جیغ می زدند و فرار می کردند .

شب بیست و دو بهمن بود. مجید و خانواده اش هر سال در راهپیمایی بیست و دو بهمن، شرکت می کردند. حاج رضا می گفت:

اگه دل خوش ندارید، در عوض با شرکت در این راهپیمایی به دشمنان نشان بدید که اجازه دخالت در کشور ندارند. به همین خاطر، تمام اعضای خانواده دسته جمعی شرکت می کردند. امسال مهمان ویژه ای هم در این برنامه خانوادگی حضور داشت. مجید از قبل برای بارید توضیح داده بود و او هم برای فردا آماده شده بود.

مجید: فردا روز باحالیه، هر قدر که دلم بخواد می تونم فحش بدم!

نارسیس: به کی؟

مجید: به عمه ام! خب به دشمنان قسم خورده دیگه. گرچه یه کوچولو اذیت هم می کنم.

نارسیس: فردا درست رفتار کن. بارید همراهمونه.

مجید: حالا کو تا فردا! شب بخیر.

نارسیس: شب خوش.

(صبح روز بعد)

حاج رضا آماده دم در ایستاده بود و منتظر اهالی خانه بود. زهرا خانم و نارسیس و محبوبه هم حاضر و آماده رفتند بیرون. بعد از چند دقیقه، مجید و بارید در حالی که به اردوان کمک می کردند، به جمعشان اضافه شدند. حاج رضا گفت:

حاج رضا: خب! همگی آماده این؟

مجید: بله حاج بابا، آماده ایم ولی این اردوان تا کی باید روی دوش من و باربد اینو و اونور بره؟!

محبوبه: براش صندلی چرخدار گرفتم. پشت ماشینه.

اردوان: خدا خیرت بده! از دست متلک های این داداشت راحت شدم.

حاج رضا: خیلی خوب، بریم.

مجید: یه دقیقه صبر کنید. اردوان! دستشویی رفتی؟

اردوان: یعنی چه؟!

مجید: آخه صبح که اومدم دنبالت، دیدم همچین با حرص چایی می خوردی که دو دستی زدم تو سرم و گفتم بدبخت

شدم رفت، حالا وسط راهپیمایی، می خواد بره دست به آب!

اردوان در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، جواب داد:

اردوان: نترس! تحمل می کنم تا برگردیم خونه.

هنوز حرکت نکرده بودند که ملیکا به همراه یکی از برادرانش رسیدند. مجید با تعجب گفت:

مجید: خیر باشه خانوم!

ملیکا: منم با شما میام. از مامانم اینا اجازه گرفتم.

علی، برادر ملیکا: والا تا حالا سابقه نداشت ملیکا بره راهپیمایی! امروز می خواد همراه شما بیاد. بابام گفت تا این جا

بیارمش.

حاج رضا: مشکلی نیست، اونم بیاد.

مجید: مگہ خودتون شرکت نمی کنید؟

علی: ما که تا حالا شرکت نکردیم.

مجید: باشه، برو بخواب. حداقل خوبه که یه نماینده فرستادین.

علی خداحافظی کرد و بقیه راه افتادند به سمت مسیرهای اصلی راهپیمایی. مردم دسته دسته وارد مسیرهای اصلی می شدند. خانواده مجید همه در یه خط در مسیر حرکت می کردند. کم کم جمعیت زیاد شد، به طوری که حاج رضا و زهرا خانم، جدا افتادند و محبوبه و شوهرش از مجید و نارسیس و ملیکا جلوتر افتادند. بارید بازوی مجید را گرفته بود و مواظب بود دوباره گم نشود. دیدن سیل عظیم این جمعیت، برایش تعجب آور بود. مردم پرچم ایران در دست گرفته بودند و بلند شعار می دادند. مجید از فرصت استفاده می کرد و سر به سر محبوبه و شوهرش می گذاشت. ملیکا گفت:

ملیکا: چه قدر خوش است میاد محبوبه رو اذیت کنی!

مجید: از بزرگترین تفریحات زندگیم اینه که محبوبه رو بچزونم!

نارسیس: دلت میاد؟ محبوبه به این خوبی!

ملیکا: تو خواهر شوهر تو خیلی دوست داری؟

نارسیس: آره، خیلی. مثل یه خواهر بزرگتر، خوب و مهربونه.

ملیکا: تو فامیل همه محبوبه رو دوست دارند، چون احترام همه رو نگه می داره.

مجید: ولی من دوستش ندارم! هه هه!

محبوبه برگشت عقب و گفت:

محبوبه: به درک که دوست نداری! می خوام که صد سال سیاه دوست نداشته باشی بچه بی ادب!

مجید به ملیکا نگاه کرد و گفت:

مجید: تحویل بگیر ملیکا خانم!

باربد: مجید! این جمعیت برای چه جمع شدند و این مراسم هم برای چی هست؟

مجید: دیشب که برات توضیح دادم. یادت رفت؟

باربد: نه، یادم نرفته اما چه خوب است به جای این چیزها که می‌گویند، در عوض در وصف عظمت و قدرت کشور شعر بخوانند.

مجید: آخه کی الان شعر می‌خونه؟! عامو بی خیال! بذار چهار تا فحش بدیم.

مجید مشغول اذیت کردن بود که محبوبه گفت:

محبوبه: حاج مجید! جلو رو داشته باش.

اشاره کرد به یک نفر. مجید با دقت نگاه کرد و حاج رضا رو شناخت. با ترس گفت:

مجید: حاج بابا؟!

محبوبه: بله، اگه بفهمه داری مسخره بازی در میاری، حساب تو می‌رسه.

همین موقع مجید بلافاصله تغییر موضع داد و بلند گفت:

مجید: ای گور بابای آمریکا! ای تف به ذات اسرائیل! ای چوب تو چشم عربستان.

بچه‌ها از این حرکت مجید زدند زیر خنده. همین موقع، بچه‌ها صدای آشنایی را شنیدند که در میان جمعیت با صدای خوش، بلند بلند شروع به خواندن شعر کرد. با تعجب دیدند باربد در میان جمعیت شعر وطنم را بلند می‌خواند و جالب این‌جا بود که مردم هم همراهی اش کردند:

نام جاوید وطن

صبح امید وطن

جلوہ کن در آسمان
همچو مهر جاودان
وطن ای هستی من
شور و سرمستی من
جلوہ کن در آسمان
همچو مهر جاودان
بشنو سوز سخنم
کہ ہم آواز تو منم
ہمہ جان و تنم
وطنم، وطنم، وطنم، وطنم
بشنو سوز سخنم
کہ نوا گر این چمنم
ہمہ جان و تنم
وطنم، وطنم، وطنم، وطنم
ہمہ با یک نام و نشان
بہ تفاوت ہر رنگ و زبان
ہمہ با یک نام و نشان

به تفاوت هر رنگ و زبان

همه شاد و خوش و نغمه زنان

ز صلابت ایران جوان

باربد لحظات زیبایی را با خواندن این سرود به وجود آورد و جالب تر از این که عده ای، خصوصاً جوان ها هم همراهی اش کردند و دیگران با لبخند به این صحنه نگاه می کردند.

مجید: ایول باربد. ببین چی کار کرد.

ملیکا: باربد واقعاً صدای زیبایی داره.

اردوان: از راهپیمایی امسال خیلی خوشم اومد.

بالاخره مراسم راهپیمایی تمام شد و همه برگشتند به خانه. حاج رضا نشست روی مبل و به زهرا خانم گفت:

حاج رضا: دیدی باربد چی کار کرد؟ اولش خجالت کشیدم اما بعدش خیلی خوشم اومد.

زهرا خانم: حاجی! دیدی بچه بدی نیست! دیدی اینم از خودمونه؟

حاج رضا: والا از مجید بهتره، حداقل به جای مردم آزاری، یه هنری تحویل مردم می ده.

زهرا خانم: اِوا حاجی! بچه ام مجید، چه هیزم تری به شماها فروخته که همش بدشو می گین؟! بار آخر باشه که می شنوم!

حاج رضا با تعجب به زهرا خانم نگاه کرد و گفت:

حاج رضا: باشه، ولی من حرف بدی نزدَم!

مجید به اردوان کمک کرد تا بشینه روی مبل و گفت:

مجید: عامو چقدر سنگینی! یه کم وزن کم کن، کمرم شکست! ناسلامتی دو ماه باید کولت کنم.

اردوان: اتفاقاً وزنم با قدم متناسبه، این تویی که مارمولکی!

مجید: من مارمولکم؟ من؟

اردوان: بله، شما!

مجید: یادم باشه دفعه دیگه خواستی بری جایی، همون جا دم در بندازمت.

اردوان: منم حسابتو می‌رسم.

محبوبه: ای بابا! بسه، جلوی باربد زشته.

مجید: باربد جون بیا بریم که حسابی خسته شدی.

باربد و مجید خداحافظی کردند و رفتند خونه.

مجید: یاالله. ناری ما اومدیم.

نارسیس: من تو آشپزخونه ام، دارم یه چیزی برا ناهار آماده می‌کنم.

مجید: عامو بذار برسیم، بعد یه چیزی درست کن. از صبح راهپیمایی کردی.

نارسیس: من و تو شاید چیزی نخوریم اما آقا باربد مهمون ما هستش، زشته گرسنه بمونه.

مجید: این رو خوب اومدی. باربد خان تا یه آبی به صورتت می‌زنی و لباس عوض می‌کنی، ناهار هم حاضره.

باربد: بله، منم یه کم استراحت می‌کنم. با اجازه شما.

مجید بعد از این که باربد رفت تو اتاق، زیر لب گفت:

مجید: چه با تربیت! می‌ترسم با این رفتاراش آخر منم با تربیت کنه! لعنت بر شیطون. خدا اون روز رو نیاره که با تربیت

بشم! برم صدقه بندازم.

بعد از چند دقیقه ناریس یه ناهار سبک درست کرد. همین که نشستند پشت میز غذاخوری، زنگ در خونه به صدا در اومد.

مجید: وا! یعنی کیه این وقت ظهر؟

ناریس: برو در رو باز کن، می فهمی. در ضمن باید بری دم در خونه، چون در باز کن خراب شده.

مجید: ای بابا! نمی دارن یه چیزی کوفت کنیم.

مجید رفت دم در و همین که در را باز کرد، آرش و پریدخت را پشت در دید. با تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت:

مجید: به! ببین کی اومده! آرش؟ چرا خبر ندادی داری میایی؟ سلام پری خانم، خوش اومدین.

پریدخت: ممنون.

آرش: خواستیم غافلگیرتون کنیم. حالا می ری کنار تا بیاییم داخل یا نه؟

مجید: نه! اجازه نمی دم. مگه این جا خونه خاله اس؟!

آرش: بله، که خونه خاله اس!

دوتایی خندیدند و مجید کمک کرد چمدان ها را از ماشین بیرون بیاورند و رفتند داخل. حاج رضا و زهرا خانم، از دیدن آرش و خانومش خیلی خوشحال شدند.

آرش: سلام خاله، سلام حاج عمو، حالتون خوبه؟

حاج رضا: سلام پسرم! خیلی خوش اومدین. حال شما چگونه پریدخت خانم؟

پریدخت: ممنون، خوبم. شما خوب هستید زهرا خانم؟

زهرا خانم: سلام به روی ماه هر دوتاتون. بفرمایید داخل. خوب موقعی اومدین؛ همین الان ناهار حاضر شده.

آرش: به به! پس خوب موقعی رسیدیم!

مجید: تا شما خوش و بش می کنید، منم برم به ناریسیس خبر بدم که اومدین.

مجید رفت خونه و به ناریسیس گفت:

مجید: یه خبر خوش.

ناریسیس: کی بود؟

مجید: حدس بزن.

ناریسیس: دوستت بود؟

مجید: نه دوستم نبود. آرش و زنش اومدن.

ناریسیس یه لقمه گذاشت در دهانش و با بی تفاوتی گفت:

ناریسیس: آخه اومدن پریدخت خبر خوشیه؟! بشین ناهارت رو بخور.

مجید: ناری! تو خوشحال نشدی؟

ناریسیس: برای چی خوشحال بشم؟ آرش خودش خوبه ولی زنش آدمو کلافه می کنه. حالا از فردا باید بشینیم و فیس و افاده خانوم خانوما رو جمع کنیم. دست به سیاه و سفیدم که نمی زنه، بیچاره مامان زهرا که باید هی جلوش دولا و راست بشه.

مجید: پس من ناهار می خورم و یه سر می رم پیششون.

ناریسیس: باشه.

مجید زود ناهارش رو خورد و به باربد گفت:

مجید: باربد! به گمونم آرشی برای دیدن تو اومده، می‌خواهی با من بیایی؟

باربد: باشه با شما میام.

مجید: پس من و باربد می‌ریم، تو هم هر وقت دلت خواست، بیا.

نارسیس: باشه برو، اگر دلم خواست میام.

مجید به همراه باربد رفتند. نارسیس سریع گوشی را برداشت و زنگ زد به محبوبه.

نارسیس: الو؟ محبوبه؟

محبوبه: سلام، خوبی؟

نارسیس: یه خبر، آرشی و پریدخت اومدن.

محبوبه: جدی؟ کی؟ چه بی خبر!

نارسیس: اگه آرشی تنهایی اومده بود، می‌رفتم دیدنش؛ اما چون پریدخت هم اومده، دل نکردم برم.

محبوبه: ای یه کم تو ذوقم خورد ولی چاره چیه؟ باید بریم دیدنشون.

نارسیس: می‌دونم. تو کی می‌ری؟

محبوبه: یه چند دقیقه دیگه میام اون جا تا با هم بریم.

نارسیس: باشه، منتظر تم.

محبوبه: باشه.

نارسیس: خدا حافظ.

نارسیس رفت تو اتاقش و یه نگاه از تو آینه به خودش انداخت. بهترین و شیک ترین لباسش رو پوشید و یه آرایش ملایم کرد. عطر زد و منتظر محبوبه نشست. چند دقیقه بعد، محبوبه هم رسید و دوتایی رفتند خونه زهرا خانم. در منزل زهرا خانم بساط خوش و بش به راه بود. محبوبه و نارسیس در زدند و وارد شدند.

محبوبه: سلام، خیلی خوش اومدین.

نارسیس: سلام. خوش اومدین.

آرش: سلام نارسیس خانم. محبوبه خوبی؟ اردوان کجاست؟

مجید: پاش شکسته، تو خونه زندون شده.

آرش: آخی. بعداً می‌رم دیدنش.

محبوبه و نارسیس یه نگاه به پریدخت کردند که همین‌جور روی مبل نشسته بود و حتی سلام درست و حسابی هم نکرد. دوتایی به پریدخت سلام کردند و او هم همان‌طور نشسته دست دراز کرد و بهشون دست داد. کارد می‌زدی به نارسیس، خونش در نمی‌آمد. زهرا خانم با سینی میوه از آشپزخونه آمد بیرون و همان‌طور با خوشرویی گفت:

زهرا خانم: امروز واقعاً روز خوبیه، چشمام روشن شد دیدمت آرش جون. زیبا و آقا بهروز حالشون چه طوره؟

آرش: اونا هم خوبند، ممنون. سلام خیلی رسوندند.

زهرا خانم: سلامت باشند.

حاج رضا: حالا چی شده که یادی از ما کردین؟

آرش: اختیار دارین حاج عمو، من که همیشه مزاحمتون می‌شم.

مجید: من که می‌دونم فضولیت گل کرده و اومدی دیدن باربد!

حاج رضا چشم غره ای برای مجید رفت و با خنده به آرش گفت:

حاج رضا: جدی نگیر، خودت که این ور پریده رو خوب می شناسی.

آرش خندید و گفت:

آرش: مجید اگه از این حرف ها نزنه باید تعجب کرد!

محبوبه: مجید اگه ساکت شد باید ترسید!

مجید: اگه این مجیدی که بدش رو می گین، نداشتین، الان همه اتون افسردگی گرفته بودین.

آرش: راست می گه والا. خب حالا این آقا باربد کجا تشریف دارند؟

مجید: چشمای منم قرض کن، بین کنار نشسته.

آرش: ایشون باربد هستن؟

مجید: نه ایشون عمه من تشریف دارن. خودشه دیگه!

آرش با شگفتی به باربد نگاه کرد. باربد لبخندی زد و گفت:

باربد: از آشنایی با شما خوشبختم.

آرش: مجید! این که مثل خودمون صحبت می کنه.

مجید: خب یادش دادم دیگه!

آرش: شما واقعاً همون باربد، نوازنده مشهور دوره ساسانی هستین؟

باربد: بله، خودم هستم.

آرش: پری! نگاه کن! ایشون باربد هستند، همون نوازنده مخصوص خسرو پرویز.

پری دخت با بی تفاوتی نگاهی به باربد کرد و گفت:

پریدخت: من که باور نمی‌کنم!

نارسیس: آهسته دم گوش محبوبه گفت:

نارسیس: این نکبت خانوم رو یک ماه بدن دستم، درستش می‌کنم.

محبوبه طوری که دیگران متوجه نشوند ریز خندید و جواب داد:

محبوبه: تو که بی ادب نبودی ناری جون؟!

نارسیس: والا با وجود این تحفه، آدم ادبش رو از دست می‌ده.

محبوبه: خفه نشی دختر، نمی‌تونم جلوی خنده امو بگیرم.

محبوبه تک سرفه ای زد و بلند شد و رفت تو آشپزخونه. کمی بعد، نارسیس هم بلند شد و رفت تو آشپزخونه. دوتایی جلوی دهانشان را محکم گرفته بودند و می‌خندیدند. ناگفته نماند مجید هم از این پریدخت خوشش نمی‌آمد و منتظر فرصت بود تا یه متلکی به او بگوید.

مجید: پری خان خانم! یعنی ببخشید. پری خانم، چه جوری می‌تونیم بهتون ثابت کنیم که ایشون از دوره ساسانی اومدن؟

پریدخت: اصلاً نیازی نیست که ثابت کنید، معلومه که هیچی واقعی نیست.

زهره خانم: پریدخت خانم! مگه شما قبلاً با بچه ها سفر زمان نرفته بودین؟ یادمه اون سال که مجید اینا رفته بودند کوروش و خانواده اش رو برسوند، شما و آرش هم بعداً همراهیشون کرده بودین.

پریدخت: به نظرم اونم الکی بود، همه اش نمایش بود.

آرش از دور با اخم به پریدخت اشاره کرد که یعنی ساکت باشه. پریدخت اخم کرد و رویش را برگرداند. حاج رضا دید اگه این بحث همین جور ادامه پیدا کند، به دعوا و دلخوری ختم می‌شود. بنابراین گفت:

حاج رضا: حالا این بحث رو ول کنید. آرشی جون اتاق سابق محبوبه و مجید آماده اس. هر کدوم رو که خواستین، برید و استراحت کنید.

آرشی: ممنون.

مجید: هر دو تاشون می رن تو اتاق محبوبه.

آرشی: من از اتاق تو بیشتر خوشم میاد.

مجید: اما اتاقم از تو خوشش نمیداد!

آرشی: من خوشم میاد.

آرشی بلند شد و دوید سمت اتاق و مجید هم دنبالش دوید و دوتا پسر خاله به یاد روزهای مجردی تو سر و کله هم زدند و خندیدند. باربد و بقیه هم با خنده به این صحنه نگاه می کردند. محبوبه و نارسیس از آشپزخونه بیرون آمدند. زهرا خانم پرسید:

زهرا خانم: شما اون جا چی کار می کردین؟

محبوبه: هیچی! با نارسیس دنبال یه چیزی می گشتیم.

زهرا خانم: دنبال چی؟

محبوبه: بی خیال مامان. من دیگه برم؛ اردوان تنهاست. پریدخت! با آرشی بیابین خونه ما، خوشحال می شیم.

پریدخت: باشه حتماً میاییم. فعلاً من برم استراحت کنم. با اجازه.

پریدخت بدون توجه به دیگران، چمدانش را برداشت و رفت به اتاق سابق محبوبه. محبوبه و نارسیس به در بسته اتاق نگاه کردند و بعد از خدا حافظی رفتند. وسط راهرو ایستادند و نارسیس با حرص گفت:

نارسیس: بچه اش رو سقط کرده ما با تاوان پس بدیم؟!

محبوبه: نه مثل این که قراره خون بهاش رو ما بدیم. ا بدم میاد از این جور اخلاق ها که نگو.

نارسیس: می‌ری خونه؟

محبوبه: آره.

نارسیس: منم باهات میام. اگه الان برم خونه، از حرصی که دارم کل خونه رو بهم می‌ریزم.

محبوبه: وای ناری جون! یه وقت نیایی خونه و زندگی ما رو بهم بریزی! تازه همه جا رو تمیز کردم.

دوتایی خندیدند و رفتند سمت خونه. اردوان تنها نشسته بود و کتاب می‌خواند. محبوبه و نارسیس رسیدند و اردوان گفت:

اردوان: به به، ببین کی اومده!

نارسیس رفت سمت اردوان و دست انداخت دور گردنش و با حالت لوسی گفت:

نارسیس: داداشی! پریدخت اومده.

اردوان به نارسیس نگاه کرد و بلند خندید و گفت:

اردوان: پس بگو چرا دوتاتون مثل لشکر شکست خورده اومدین این جا. حالتون گرفته شده. چیزی بهتون گفت؟

محبوبه: نیازی نیست چیزی بگه، دیدن چهره از خودراضیش، حال آدم رو می‌گیره

نارسیس: داداش تو این کتابا که می‌خونی، ننوشته با یه همچین آدمی باید چی کار کنیم؟

اردوان: همچین آدمی باید تو سفر سختی ببینه تا قدر عافیت بدونه.

نارسیس: باید ترتیب یه سفر سخت براش بدم تا بفهمه دنیا دست کیه.

محبوبه: نارسیس جون! شما که همسر مجید هستی، پس چرا دیگه ناراحتی؟

اردوان: دقیقاً! تو که شوهرت مجیده، چرا باید از دست رفتارهای پریدخت ناراحت باشی؟!

نارسیس وسط اتاق ایستاد و با نگاه شیطنت آمیز گفت:

نارسیس: راست می‌گین، چرا به فکر خودم نرسید؟! حرف بزنه، زن مجید نیستیم اگه جوابش رو ندم. حالا می‌بینید!

اردوان و محبوبه برای نارسیس دست زدند. بعد از تشویق کردن نارسیس، اردوان به خواهرش گفت:

اردوان: حالا از اینا بگذریم، هنوز که بنده خدا چیزی نگفته که خنجر تو از رو بستی! خواهر من! همیشه با اخلاق و رفتار خوبت، به دیگران راه و روش خوبی و مهربونی رو یاد بده نه با انتقام.

نارسیس: آخه...

اردوان: نارسیسی که من می‌شناسم، مهربون تر از این حرفاست که بخواد انتقام بگیره.

محبوبه: حق با اردوانه. تو خوب باش و خوبی رو یاد بده.

نارسیس: اگه یاد نگرفت چی؟ اگه از خوبی من سوء استفاده کرد چی؟

اردوان: دیگه اون وقت خود دانی.

نارسیس: باشه. من دیگه می‌رم. ممکنه مجید با آرش رفته باشند خونه. خدا نگهدار.

نارسیس خدا حافظی کرد و رفت خونه. همان طور که حدس زده بود، مجید به همراه آرش و باربد خونه بودند. حسابی سه نفرشان گرم صحبت و خنده بودند که مجید با دیدن نارسیس گفت:

مجید: سلام خانم. بیا بشین. داریم خاطرات دوران دانشجویی رو تعریف می‌کنیم.

نارسیس: نه ممنون، می‌رم تو اتاقم.

آرش: کاش به پریدخت خبر بدم که بیاد پشتون.

نارسیس: نه ممنون. بذارین استراحت کنه.

مجید: آرشی بیا بریم خونه محبوبه تا یکم سر به سر اردوان بذاریم.

آرشی: ای دادا! از بس حرف زدی اردوان رو فراموش کردم

زود باش بریم.

مجید: باربد اون تار قشنگت رو بردار و بریم دیدن اردوان. ناری خانم! ما رفتیم خونه محبوبه اینا.

نارسیس: باشه، خوش بگذره. مجید! داداشم رو اذیت نکنی ها!

مجید: نشد دیگه، آخه همه کیفش به اذیت کردن اردوانه. نه، قول نمی دم.

آرشی: نارسیس خانم! شما خیالتون راحت باشه، نمی ذارم اذیتش کنه.

مجید: زکی! یکی نیست مواظب خودت باشه که یه وقت هدف متلک های من قرار نگیری، می خواد مواظب اردوان هم

باشه. پاشو بریم دیر شد، نگاه قیافه اش تو رو خدا.

آرشی خندید و به همراه مجید و باربد رفتند. نارسیس ظرف میوه خوری و بشقاب ها رو جمع کرد و مشغول مرتب کردن

خونه بود که در زدند. در را باز کرد. پریدخت بود. تعارفش کرد داخل. پریدخت رفت داخل و نشست روی مبل. نارسیس

هم نشست روبرویش.

نارسیس: چه عجب! راه گم کردی پریدخت خانم.

پریدخت: اومدم دنبال آرشی. نیست؟

نارسیس: همین چند دقیقه پیش با مجید و باربد رفتند خونه محبوبه

پریدخت: اُکی. دیگه چه خبر؟

نارسیس: خبر خاصی نیست.

پریدخت: مادر شوهر و خواهر شوهرت باهات خوش رفتارن؟

نارسیس: وا! این که پرسیدن نداره. خدا رو شکر این قدر خوبند که نگو. اصلاً شانس آوردم وارد این خانواده شدم. هم من و هم اردوان.

پریدخت: یعنی با وجود مجید؟!

نارسیس: او! پری جون همه نمک زندگی همین مجید عزیزمه. دلت میاد؟

پریدخت: اُکی، اُکی. بچه دار نشدین؟

نارسیس: هنوز نه ولی تو فکرشم که تا سال دیگه بچه دار بشیم. چی شد که بچه ات از دست رفت؟

پریدخت: یه مدت خیلی حالم بد بود، فشارم خیلی بالا رفته بود. البته شانس آوردم جنین هنوز دو ماه کامل نشده بود وگرنه بیشتر اذیت می شدم.

پریدخت یه نگاه به دور و بر خونه انداخت و گفت:

پریدخت: نارسیس جون یه وقت بدت نیاد اما چرا خونه ات دکوراسیون اش قدیمیه؟

نارسیس که خیلی نسبت به موضوع دکوراسیون حساس بود، با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

نارسیس: اتفاقاً الان این نمونه دکوراسیون مد شده. یه دوست آمریکایی دارم که هر ماه آخرین مد روز اون جا رو برام می فرسته

پریدخت به فرش نگاه کرد و گفت:

پریدخت: شما هم از این فرش ها خریدین؟! این همون فرشی هست که آرش می خواست بخره ولی من خوشم نیومد و گفتم نمی خوام. یه وقت ناراحت نشی ها، فرشتون به مبلمانتون نیما.

نارسیس احساس کرد داغ شده. سعی کرد خودش را کنترل کند و در جواب پریدخت گفت:

نارسیس: آخی پری جون! عجب اشتباهی کردی، آخه این فرش ابریشمه.

پری دخت چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت:

پری دخت: ابریشم؟ بهش نیما.

نارسیس: اتفاقاً این قدر نرمه که نگو.

پری دخت یه کم روی مبل جا به جا شد و به نارسیس گفت:

پری دخت: راستی، اون گردنبند عقیقی که مادر مهرخ بهت داد رو هنوز داری؟

نارسیس: بله که دارم، از جونم بیشتر مواظبشم.

پری دخت: می شه یه بار دیگه ببینمش؟

نارسیس: باشه الان میارم.

نارسیس رفت سمت اتاقش و جعبه جواهراتش را آورد و از داخل آن گردنبند را بیرون آورد. گردنبند را جلوی پری دخت گرفت و گفت:

نارسیس: این قدر دوستش دارم که نگو. عتیقه واقعی اینه.

پری دخت گردنبند را از دست نارسیس گرفت. چشمانش از دیدن آن برق خاصی زد و جوری که نارسیس فکر کنه اتفاقی بوده، گردنبند را گرفت سمت نارسیس و همین که نارسیس خواست گردنبند را بگیرد، پری دخت دستش را رها کرد و گردنبند افتاد لبه میز و در گوشه آن خراش عمیقی ایجاد شد. نارسیس با خشم زیاد گردنبند را برداشت و ایستاد و با غضب به پری دخت نگاه کرد. با عصبانیت گفت:

نارسیس: تو عمداً این کار رو کردی. دختره حسود بد ذات.

پری دخت سعی کرد بی تفاوت باشد. گفت:

پریدخت: نه، برای چی باید گردنبدت رو خراب کنم؟! خودت نتونستی درست بگیری!

نارسیس: نخیر خانم، من خیلی مواظبش بودم اما توی حسود از اولش هم چشم نداشتی ببینی یه همچین عتیقه ای دارم.

پریدخت عصبانی شد و روبروی نارسیس ایستاد و گفت:

پریدخت: به تو اجازه نمی‌دم این جوری با من حرف بزنی.

پریدخت کوسنی را برداشت و پرت کرد سمت نارسیس. کوسن با شدت به صورت نارسیس اصابت کرد. نارسیس گردنبد را سریع گذاشت توی جعبه و درش را بست. بعد با خیال راحت و البته با خشم به پریدخت نگاه کرد و گفت:

نارسیس: منو می‌زنی؟ ها؟! بدبخت این تربیت تو رو نشون می‌ده.

پریدخت: تو به من گفتی حسود.

نارسیس: خب راستش رو گفتم. حسودی دیگه. اگه حسود نبودى که گردنبدم رو خراب نمی‌کردی.

پریدخت: ببین بخاطر یه گردنبد چینی قلبی چه جوری حرمت مهمونش رو نگه می‌داری!

نارسیس: اولاً نه چینی و نه قلبی، بلکه اصل ایران باستانه. دوماً مهمون داریم تا مهمون، نه مثل تو که فقط بلدى فیس و افاده داشته باشی.

پریدخت: تمام این خزعبلات رو به پای تحصیلات کمی که داری و تربیت خانوادگیت می‌ذارم.

گفتن این حرف همانا و جری تر شدن نارسیس هم همان. نارسیس با جیغ گفت:

نارسیس: به خانواده من توهین نکن. بهت اجازه نمی‌دم به خانواده ام توهین کنی.

دو تایی با جیغ و داد افتادند به جون هم. در منزل محبوبه، وضعیت فرق می‌کرد. دوتا پسر خاله به همراه بقیه، مشغول شوخی و خنده بودند و باربد برای همه تار می‌زد. همین موقع، مجید احساس کرد صدایی شنید. دستش را جلوی باربد به نشانه قطع کردن موسیقی گرفت و گفت:

مجید: یہ لحظہ ہمہ ساکت! انگار یہ صدایی شنیدم.

محبوبہ: صدا؟ چہ صدایی؟

مجید: فکر کنم یکی جیغ کشید.

آرش: من کہ صدایی نشنیدم.

هنوز آرش حرفش تمام نشده بود کہ دوبارہ صدای جیغ از فاصلہ دور شنیدہ شد. اردوان با نگرانی گفت:

اردوان: مجید راست می گہ. مثل این کہ یکی جیغ می کشہ!

ہمہ نگران سر جایشان ایستادند و با نگرانی بہ ہمدیگر نگاہ کردند. مجید با نگرانی گفت:

مجید: نکنہ اتفاقی افتادہ ؟

دیگہ مجال ماندن نبود و ہمہ بہ جز اردوان، سریع دویدند سمت در خانہ. اردوان ہم سعی می کرد با چوب زیر بغل، خودش را بہ بقیہ برساند. مجید و بقیہ دویدند تو راہرو و دیدند حاج رضا و زہرا خانم دم در خونہ مجید ایستادند و با نگرانی در می زنند و نارسیس را صدا می زنند. مجید با نگرانی، همان طور بدون کفش دوید سمت خانہ اش و بلند گفت:

مجید: چی شدہ؟ نارسیس طوریش شدہ؟! نارسیس! نارسیس! در رو باز کن.

آرش ہراسان زودتر از بقیہ خودش را بہ مجید رساند و گفت:

آرش: مجید چی شدہ؟ اتفاقی افتادہ؟

مجید: نمی دونم.

زہرا خانم: من فکر کنم با پریدخت حرفشون شدہ.

آرش: مگہ پریدخت نرفت بخوابہ؟

زہرا خانم: نہ والا۔ بعد از این کہ شما رفتین، گفت می‌ره پیش نارسیس.

مجید: پس بگو چی شد! زہرہ و مشتری افتادن بہ جون ہم.

مجید با مشت محکم کوبید بہ در، طوری کہ نارسیس شنید و پریدخت را ہل داد عقب و سریع رفت در را باز کرد. ہمہ ریختند تو خونہ. قیافہ نارسیس و پریدخت دیدنی بود. موہای آشفته و بہم ریختہ کہ مشخص بود چنگ در آنہا زدہ شدہ بود؛ ہر دو نفس نفس می‌زدند و با چشمان قرمز بہ بقیہ نگاہ می‌کردند. مجید با دیدن آن وضع طاقت نیاورد و بلند قہقہہ زد. آرش کمی جلوتر رفت و گفت:

آرش: پری این چہ قیافہ ایہ؟ زود شالت رو بنداز رو سرت. زشتہ.

پریدخت: از این دخترہ وحشی پیرس.

نارسیس بہ سمت پریدخت براق شد و گفت:

نارسیس: بہ من می‌گی وحشی؟

و یک سیلی آرام تو گوش پریدخت زد. اونم دست گذاشت روی صورتش و با داد و فریاد گفت:

پریدخت: دیدی چی کار کرد؟ اینہ رسم مہمان نوازی فامیلات؟!

آرش: پریدخت!

مجید: بالاخرہ نمردم و گیس و گیس کشی رو از نزدیک دیدم. بین چہ چنگی تو موہاشون زد.

دوبارہ قہقہہ زد. حاج رضا زود آن جا را ترک کرد و رفت خانہ. زہرا خانم رفت سمت نارسیس و بغلش کرد و بہ پریدخت گفت:

زہرا خانم: پریدخت خانم! نارسیس ما خانم بسیار خوب و مہمان نوازیہ. حتماً چیزی گفتی کہ این جوری عصبانی شدہ!

مجید: حالا چی شد کہ این جوری گرد و خاک کردین؟

نارسیس سریع رفت سمت صندوقچه و گردنبند را نشون داد و گفت:

نارسیس: ببین! گردنبندم رو زد خراب کرد. گوشه اش خراش عمیق برداشت. یکی نیست بهش بگه تو که تاریخ خوندی چرا با یه عتیقه این کار رو می کنی؟!

مجید به گردنبند نگاه کرد و نج نجی کرد و گفت:

مجید: راست می گه بچه ام. پری خانم! شما دیگه چرا؟ حالا باید دوباره بریم دوره مهرخ اینا تا یکی دیگه بگیریم. پری دخت: از دستم افتاد.

نارسیس: انداختیش.

پری دخت: ببین آرش چی می گه؟

آرش: زشت نیست شما دوتا سر یه گردنبند افتادین به جون هم؟

نارسیس: نخیر. فقط این نبود، خانم جنابعالی به خانواده من توهین کردند.

آرش: آره پری؟ تو توهین کردی؟

پری دخت رویش را برگرداند سمت دیگه و جواب نداد. آرش عصبانی شد ولی چیزی نگفت.

مجید میانجیگری کرد و گفت:

مجید: بالاخره تو هر دعوایی نقل و نبات که به هم تعارف نمی کنند! بالاخره یکی می گه و یکی جواب می ده. بهتره تا اوضاع بدتر نشده بساط نقل و نباتون رو جمع کنید.

محبوبه این بار دخالت کرد و گفت:

محبوبه: بهتره روی همدیگر رو ببوسید و از دل هم در بیارید. منم یه جایی رو تو زرگری می شناسم که می تونه گردنبندت رو درست کنه.

نارسیس: موضوع اون نیست. دیگه نه گردنبند و نه چیزی دیگه برام مهمه.

بغض کرد و رفت تو بغل محبوبه و گریه کرد. هنوز موضوع دعوا کامل حل و فصل نشده بود که صدای افتادن چیزی به همراه داد و فریاد اردوان شنیدند. همه دویدند بیرون و دیدند اردوان از بالای پله ها افتاده روی زمین و درد می کشه. محبوبه و آرش دویدند سمتش و مجید زد توی سرش و بلند گفت:

مجید: وای! ششصد هزار تومان دیگه افتاد رو دستم.

چند روز از آمدن آرش و زنش گذشت. طی این مدت نارسیس و پریدخت اصلاً با هم حرف نزدند، فقط هر از گاهی غیرمستقیم یه متلک برای هم می پرانند. زهرا خانم و محبوبه خیلی سعی کردند بین آن ها آشتی برقرار کنند اما بی فایده بود.

محبوبه: ناری جون! تا کی می خوایی با پری قهر باشی؟ خدا خوشش نیما.

نارسیس: تا زمانی که آدم بشه و بفهمه یه جا می ره نباید حسودی کنه و فیس و افاده داشته باشه؛ باهاش حرف نمی زنم. حالا کجا رفته؟

محبوبه: با آرش رفتن خونه دایی محسن

نارسیس: بیچاره ملیکا! الان چی می کشه با افاده های این خانم. نمی دونم چرا اسم اینو پریدخت گذاشتن؟ باید می داشتن شیطان دخت!

محبوبه ریز خندید و دست کشید بر روی موهای بلند نارسیس و گفت:

محبوبه: تو هم دست کمی از مجید نداری ها!

دوتایی زدند زیر خنده. همین موقع مجید وارد اتاق شد و گفت:

مجید: اسمم رو شنیدم. غیبت من رو می کردین؟ حالتون نمی کنم

محبوبه: نگاه تو رو خدا! انگار موی سرش رو آتیش زدن! زود اومد!

مجید دلتم بخواد. راستی ناری! اون روز که بعد از دعوا گریه کردی و رفتی تو بغل محبوب، ازت دلگیر شدم!

نارسیس یک مرتبه نگران شد. صاف نشست و گفت:

نارسیس: الهی بمیرم. چرا؟

مجید: به جای این که بیایی منو بغل کنی، رفتی این مادر آل رو بغل کردی.

محبوبه یه کوسن برداشت و پرت کرد سمت مجید و گفت:

محبوبه: به من می گی مادر آل؟ حالا نشونت می دم.

مجید: خب پس چی بگم که برازنده ات باشه؟ مادر آل بهترین عنوانی هست که می شه بهت نسبت داد. ناری بد می گم؟!

نارسیس به دعوای خواهر و برادر خندید و گفت:

نارسیس: آخه مجید جون! اون ادکلنی که می زنی، من بهش حساسیت دارم. به جای گریه همش عطسه می زنی. عوضش کن.

مجید: عمراً اگه عوضش کنم.

محبوبه: خب این حرفا رو بذارین کنار. حاضرین یه شب همه با هم بریم بیرون؟

نارسیس: آخ جون. کجا بریم؟

محبوبه: می ریم چمران.

نارسیس: عالیه. مجید بریم چمران؟

مجید: نه، بریم خواجوی کرمانی و به اردوان می گیم از پله ها آروم بالا بیاد.

محبوبه: بدجنس! می‌دونی اون جا همه اش پله هست و می‌گی اردوان بیاد!؟

مجید: خوبه که! سُر می‌خوره و می‌افته. یه دل سیر می‌خندیم و روحمون شاد می‌شه.

محبوبه: خدا بگم چی کارت کنه آقای شادروان!

مجید: انشاءالله خودت شادوران بشی.

نارسیس: بالاخره کی قرار شد بریم چمران؟

مجید: بذار این آرش و پری خان خانم تشریف بیارن، بعد تصمیم می‌گیریم.

نارسیس: مگه قراره پری هم با ما بیاد!؟

محبوبه: زشته که فقط آرش رو با خودمون ببریم.

نارسیس: مجید! اون بیاد، من نمیام.

مجید: خب پس یه کاری می‌کنیم. همه سوار ماشین می‌شیم، به پری می‌گیم جا نیست و دنبالمون بدو. بهت قول می‌دم

وقتی داره می‌دوه، هی ماریچ برونم و بیچم تو خیابونای فرعی. نظرت چیه؟

نارسیس خندید و محبوبه به جفتشان تذکر داد:

محبوبه: خدا رو خوش نیاد غیبت مردم رو می‌کنید. یادتون باشه پریدخت اهل یه شهر دیگه اس و همشهری ما نیست.

خب طبیعیه که هنوز نتونسته خودش رو با ما وفق بده.

مجید: خب نارسیس و اردوان هم همشهری ما نیستن. ببین چه جور عالی سازگار شدنند؟

محبوبه: آخه این دوتا فرق دارن. دلم برای اردوان تنگ شد. من رفتم. یادتون نره برنامه بریزین که بریم بیرون.

محبوبه زود رفت. مجید به در بسته نگاه کرد و گفت:

مجید: چه لوس و نر رفتار می کنن این دوتا! ناری؟ تو وقتی دلت برام تنگ می شه از این کارا می کنی؟

نارسیس یه لبخند شیطننت آمیز زد و گفت:

نارسیس: من وقتی دلم برات تنگ می شه، این کار رو می کنم.

سریع لپ لاغر مجید را یه نیشگون عمیق و محکم گرفت، طوری که مجید دادش رفت هوا و همان طور که از درد غلت می زد گفت:

مجید: ای قیومت! عامو نخواستیم این عشقولانه خرکیت رو.

آخر شب آرش و پریدخت، از مهمانی منزل دایی محسن برگشتند. آرش سلام کرد و وارد شدند. مجید هم آن جا بود.

آرش: سلام. اِوا! مجید تو این جا چی کار می کنی؟

مجید: خونه بابامه، حرفیه؟

آرش: نه حرفی نیست اما هنوز چرا نخوابیدی؟

مجید: منتظر جنابعالی بودم.

آرش: کارم داری؟

مجید: بله. می خوام بریم چمران برا گردش. میانین ؟

آرش: چمران عالیه. پری نظر تو چیه؟

پریدخت: چرا نریم پرسپولیس؟

مجید: جونم؟ پرسپولیس؟! تخت جمشید خودمون مگه چشه؟!

پریدخت: آقا مجید! من از تلفظ این اسم خوشم میاد نه تخت جمشید.

مجید: پری خانم! این واژه ای که شما بهش عادت دارین، یه واژه یونانیه. ما ایرانی هستیم با یه تمدن به مراتب باشکوه تر از یونان.

پریدخت: لطفاً با من بحث نکنید. زن و شوهر عین هم هستن والا.

پریدخت پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد سمت اتاق. مجید وقتی مطمئن شد پریدخت رفته تو اتاق، برگشت سمت آرش و آهسته گفت:

مجید: آرش جون! ببخشید، شرمنده، گلاب به روتون، تو عاشق چی این زن شدی؟

آرش با خنده سری تکان داد و گفت:

آرش: بابا جان! زن خویبه فقط شما زبونش رو بلد نیستین. والا زن خویبه.

مجید: دیدم چقدر خوبه. خب حالا کجا بریم؟

آرش: بذار فردا در موردش بحث می کنیم. فردا جمعه اس. دور هم می شینیم و تصمیم می گیریم کجا بریم.

مجید: باشه. پس من می رم. سر و صدا نکنید، بابام اینا خوابند.

آرش: باشه. تا فردا شب بخیر.

مجید: خدانگهدار.

(صبح روز بعد)

مجید طبق معمول کله سحر بیدار شد و همه را بیدار کرد.

محبوبه: چته کله سحر مزاحم شدی؟

مجید: پاشو سفره رو پهن کن. یه دیگ حلیم خریدم که همه دور هم بخوریم.

محبوبه: چرا خونه ما؟

مجید: به نظرت اردوان می تونه از پله پایین بیاد؟ اون دفعه ندیدی چه جوری افتاد؟ نزدیک بود یه ششصد تومان دیگه رو دستم خرج بذاره. بجنب! حلیم سرد شد و از دهن افتاد.

بعد از دقایقی، مجید به همراه بقیه اعضای خانواده در منزل محبوبه، دور یک سفره بزرگ نشسته بودند و حلیم می خوردند. مجید سر به سر همه می گذاشت، حتی پریدخت هم بی نصیب نماند. زهرا خانم که دید جو حسابی دوستانه است، پیشنهاد صلح و صفا بین پریدخت و نارسیس را داد که با واکنش عجیبی روبرو شد. چون هر دو نفرشان با هم گفتند:

پریدخت و نارسیس: هرگز!

زهرا خانم: خیلی خوب، باشه. هر وقت صلاح دونستین صلح کنین. من دیگه چیزی نمی گم.

مجید: خانم ها! آقایون! آرش! توجه فرمایید.

آرش: باز این منو جدا از بقیه حساب کرد!

مجید: حالا تو گوش بده. داشتم می گفتم. حاضرین یه گردش دسته جمعی بریم بیرون؟

حاج رضا: تو این سرمای بهمن ماه؟!

مجید: خب چه عیبی داره؟

زهرا خانم: عامو من و حاجی یخ می زنیم. من که نیستم.

حاج رضا: خودت هم نابود می شی چوب کبریت.

مجید: حاج بابا!

اردوان: چرا یہ سر تخت جمشید نمی رین؟

مجید: به شرطی که تو هم بیایی.

اردوان: آخه با این پا؟

محبوبه: شماها برید، اردوان نمی تونه جایی بره. منم پیشش می مونم.

مجید: تو به جای اردوان هم تصمیم می گیری؟ شاید خودش بخواد بره.

اردوان: نه، محبوبه راست می گه. خجالت می کشم با این پای گچ گرفته بیرون برم. شماها برید، انشاءالله که خوش بگذره.

مجید: منم از نوع تصادف تو خجالت می کشم.

اردوان: خفه نشی.

آرش: کیا با تخت جمشید موافق اند؟

مجید و نارسیس هر دو دستشان را بالا بردند و آرش و پریدخت هم موافق بودند. باربد چون جایی را نمی شناخت، به تبعیت از بقیه موافقت کرد.

مجید: پس تصویب شد. جمعه آینده، ساعت هشت صبح راه می افیم سمت تخت جمشید.

همه با خوشحالی دست زدند. باربد با لبخند به جمع پر شور آن ها نگاه می کرد و با خودش فکر کرد که چه قدر خوب بود او هم همچین خانواده ای داشت که با آن ها لحظات شادی را سپری می کرد. باربد تمام عمر کوتاهش را صرف موسیقی در دربار کرده بود. برای چندمین بار آرزو کرد که کاش در همین دوران بماند و به دوران خودش باز نگردد.

بعد از صبحانه و کمی گپ و گفتگو، هر کسی برگشت به خانه خودش. آرشی به همراه پریدخت رفتند به خانه مجید. مجید تخته منج قدیمی که نگه داشته بود، گذاشت روی میز و تاس را در دستش چرخاند و گفت:

مجید: دوستداران منج! بسم الله الرحمن الرحيم.

آرشی: من هستم.

نارسیس: منم هستم.

مجید: پری خانم شما دوست نداری؟

پریدخت که دید نارسیس هم داوطلب شده، به حالت قهر گفت:

پریدخت: هیچ وقت از این بازی خوشم نیومد.

نارسیس با خودش گفت:

به درک. دختره عُق!

مجید: نکنه همش بازنده بودین؟

پریدخت: نخیر، وقت تلف کردنه.

آرشی: خب به جاش قانون بازی رو به باربد یاد می‌دیم که اونم بازی کنه.

مجید: فکر خوبیه. باربد جان! بیا جلو.

باربد: بسیار خب. چه جوری بازی کنم؟

مجید و آرشی قوانین بازی و روش آن را به باربد یاد دادند و او هم آماده بازی شد. بازی با هیجان خاصی شروع شد. بماند که مجید چند بار تقلب کرد و جر زنی کرد. باربد به خوبی از پس بازی آن بر آمد و هر بار که تاس می انداخت، شماره 6

می آمد و حرص مجید را در آورده بود. بالاخره نتیجه بازی با برتری باربد تمام شد. نفرات دوم و سوم هم نارسیس و آرش بودند و مجید به حالت قهر تو آشپزخونه نشسته بود. آرش با خنده بلند به مجید گفت:

آرش: مجید جرزن! کمتر گریه کن.

نارسیس: مرد که گریه نمی کنه. اصلاً بیا تو به جای من برنده باش!

آرش: ولش کن نارسیس خانم، این کلاً استعداد برنده شدن تو بازی منچ رو نداره.

همین موقع مجید از آشپزخونه بیرون آمد و افتاد روی سر و کول آرش و همین طور که دوتایی می خندیدند گفت:

مجید: من استعداد برنده شدن ندارم؟ هان؟ نشونت می دم بچه سوسول!

تا چند دقیقه پسر خاله ها کشتی گرفتند و بقیه هم آن ها را تشویق کردند. پریدخت هم به قول معروف یخش کم کم آب شد و آرش را تشویق می کرد. همین موقع صدای در زدن شنیدند. یک نفر با شدت در می زد.

مجید: فکر کنم از بس بلند داد و هوار کشیدیم حاج بابا اومد توییخمون کنه. بله؟ اومدم.

حاج رضا نگران و مضطرب پشت در بود. مجید از این حالت پدرش ترسید و گفت:

مجید: چی شده حاج بابا؟ برا مامان اتفاقی افتاده؟

حاج رضا: نه مادرتون خوبه. بیا ببین تو اتاقت چه خبره.

مجید: اتاق من؟

حاج رضا: آره، اتاق قبلیت. بیا ببین.

مجید یه نگاه به آرش که او هم آمده بود دم در، انداخت و دوتایی شتابان دویدند سمت خونه حاج رضا. نارسیس و باربد و پریدخت هم به دنبالشان رفتند. وقتی وارد اتاق شدند، با منظره عجیبی روبرو شدند. آینه به شدت مواج شده بود. بچه ها با ناباوری به آینه نگاه می کردند. مجید کمی به آینه نزدیک شد اما آرش بازوی او را گرفت و گفت:

آرش: نه مجید، جلو نرو. شاید آینه فعال شده باشه و ممکنه تو رو بکشه داخل.

مجید: خب پس چه جوری بفهمیم چرا موج شده؟

نارسیس: شاید رمز می خواد؟!

آرش: فکر نکنم رمز بخواد. شاید قراره یکی دیگه بیاد؟!

حاج رضا کلافه گفت:

حاج رضا: من این چیزا حالیم نیست، زود ورش دارین ببرین از این جا. حوصله در دسرهای قبلی رو ندارم. زود باشین.

زهرآ خانم: حاجی اگه بهش دست بزنن و یهو بیفتن توش چی؟

حاج رضا: نه خانم، هیچ اتفاقی نمی افته. مجید! زود باش جا به جاش کن.

مجید: آخه حاج بابا!

حاج رضا: زود باش بچه!

مجید مردد یه نگاه به بقیه کرد و با احتیاط رفت سمت آینه. همین که نزدیک شد، چرخش موج های آینه بیشتر شد. مجید از ترس چند قدم عقب رفت و گفت:

مجید: عامو من می ترسم، یکی دیگه بره سمتش.

حاج رضا: این آینه تو اتاق تو هست و خودتم باید از این جا ببریش.

مجید: حاج بابا! این آینه رو این آرش گوگولی خرید. من چه تقصیری دارم؟!

نارسیس: حاج بابا تو رو خدا بذار همین جا باشه. اتفاقی نمی افته. اگه مجید بره طرفش، ممکنه بلایی سرش بیاد.

حاج رضا: این جا با این وضع باشه، ممکنه نصف شبی آینه یهو خونه رو بکشه تو خودش. از این جا باید بره. شاید اگه جا به جا ش کنید از کار بیفته.

آرش: حاج عمو! بذار همین جا باشه. هر وقت موج هاش رفت، سریع جا به جاش می کنیم.

هر قدر بچه ها اصرار کردند، حاج رضا زیر بار نرفت و با تحکم گفت که مجید باید آینه رو جا به جا کند. مجید با دلخوری رفت سمت آینه. باز هم چرخش موج های آینه بیشتر شد. مجید رو کرد سمت بقیه و گفت:

مجید: باشه، آینه رو برمی دارم ولی اگر اتفاقی برام افتاد، چی جواب می دین؟ تکلیف نارسیسم چی می شه؟

زهره خانم: خدا نکنه، مادرت به جات بمیره.

مجید: خدا نکنه.

آرش: بذار منم کمکت کنم.

پریدخت: نه آرش نرو. تو رو خدا.

آرش: چیزی نمی شه.

نارسیس: مجید مواظب خودت باش.

مجید یه نگاه به نارسیس کرد و با عجز و ناله گفت:

مجید: ناری جونم!

آرش هم رفت سمت آینه. دوتایی با احتیاط دو طرف آینه را گرفتند و همین که آن را بلند کردند، ناگهان نوری از آینه تابید و مجید را به درون خودش کشید. بعد از کشیده شدن مجید، موج ها ناپدید شدند و آینه به شکل اولش در آمد. یک لحظه همه مات و مبهوت بدون هیچ واکنشی، همان طور ایستاده بودند و به آینه نگاه می کردند. جیغ نارسیس سکوت را شکست. دوید سمت آینه و دست کشید روی آن و با گریه مجید را صدا زد:

نارسیس: مجید! مجید! خدایا مجیدم از دست رفت.

زہرا خانم بی حال افتاد روی زمین و پریدخت سریع رفت کنارش. حاج رضا ہم حال و روزش بہتر از زہرا خانم نبود. آرش زیر بازوی حاج رضا را گرفت و کمکش کرد کہ روی تخت بنشیند. باربد با بہت بہ ہمہ نگاہ می کرد. یک مرتبہ بہ خودش آمد و سریع دوید سمت خانہ محبوبہ. وقتی رسید، با شدت در زد. محبوبہ در را باز کرد و نگران پرسید:

محبوبہ: چی شدہ آقا باربد؟ چرا این جوری در می زنی؟

باربد سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. نفس عمیقی کشید و رفت داخل و رو بہ محبوبہ و اردوان گفت:

باربد: اتفاق بدی افتادہ. مجید ناپدید شد.

اردوان نگران پرسید:

اردوان: مجید ناپدید شد؟ درست توضیح بدہ ببینم چی شدہ.

باربد ماجرا را برای اردوان و محبوبہ تعریف کرد. آن ها با حیرت بہ حرف های باربد گوش می دادند. اردوان با نگرانی گفت:

اردوان: یعنی چہ بلایی سر مجید میاد؟

محبوبہ: من می رم خونہ مامانم اینا. باید بفہمم چی شدہ.

اردوان: باشہ برو، منم خودم رو می رسونم.

باربد: من بہ شما کمک می کنم جناب اردوان.

محبوبہ سریع رفت خونہ باباش و دید اوضاع حسابی بہم ریختہ است. نارسیس جلوی آینہ نشستہ بود و گریہ می کرد، آرش مشغول دلداری دادن بہ حاج رضا بود و پریدخت بہ زہرا خانم آب قند می داد. محبوبہ با نگرانی از آرش پرسید:

محبوبہ: آرش! دقیق بہ من بگو چہ اتفاقی افتاد؟

آرش همه چیز را برای محبوبه تعریف کرد. همین موقع اردوان با کمک باربد رسیدند. نارسیس همین که برادرش را دید، دوید سمتش و دست انداخت دور گردن اردوان و بلند بلند گریه کرد. اردوان سعی داشت خواهرش را دلداری دهد. زهرا خانم کمی حالش بهتر شد و به حاج رضا نگاه کرد و گفت:

زهرا خانم: حاجی! چه قدر بچه ام گفت نمی‌خواد به آینه دست بزنه، ولی تو لج کردی. چه قدر گفت می‌ترسه ولی تو بازم رو حرف خودت بودی. دیدی آخرش از دستمون رفت؟ دیدی مجیدم پر کشید؟ طوطی شوخ طبعم پر کشید.

حاج رضا: به خدا نمی‌دونستم این اتفاق می‌افته. فکر نمی‌کردم آینه اونو بکشه داخل.

همین موقع آرش به یاد اتفاقی افتاد که قبلاً به سر حاج رضا آمده بود. بلند شد و ایستاد وسط اتاق و گفت:

آرش: همگی گوش کنید. خیالتون راحت باشه، هیچ اتفاقی برای مجید نیفتاده.

همه به آرش نگاه کردند. نارسیس در حالی که اشک هایش را پاک می‌کرد، هق هق کنان گفت:

نارسیس: منظورت چیه؟

آرش: یادتونه حاج عمو وقتی می‌خواست با گوشت کوب آینه رو بشکنه، افتاد توش؟

زهرا خانم صاف نشست و گفت:

زهرا خانم: ها عامو، خوب یادمه. اون روز حاجی با این گوشت کوب زد به آینه و افتاد توش.

آرش: اما حاج عمو نمرد، مُرد؟

محبوبه و زهرا خانم با هم گفتند:

نه، نمرد.

آرش: در عوض حاج عمو رفت به دوره اشکانی. الان مجید هم افتاده تو دوره ساسانی.

محبوبه: از کجا معلوم تو دوره ساسانی باشه؟

آرش: از اون جایی که شاهزاده ونون که این جا بود، حاج عمو افتاد تو دوره شاهزاده و الانم چون باربد اومده این جا، پس نتیجه می گیریم مجید هم رفته به دوران ساسانی.

نارسیس با یادآوری آن اتفاق، کمی امیدوار شد و گفت:

نارسیس: پس مجید نمرده و الان به دوره ساسانی رفته؟ زنده اس ؟ خدارو شکر.

اردوان: آینه هیچ کس رو از بین نمی بره، فقط به یکی از دوره های تاریخی می بره. دیگه گریه نکن آبجی کوچیکه. حالا بخند.

نارسیس نفسی از روی راحتی کشید و لبخند زد. زهرا خانم و حاج رضا هم خوشحال شدند. آرش برای این که جو را عوض کند، به شوخی گفت:

آرش: ولی نگران یه موضوعی هستیم. آخه الان بالای آسمانی بر سلسله ساسانی نازل شده!

همه با تعجب به آرش نگاه کردند و او هم در ادامه حرفش گفت:

آرش: آخه مجید رفته اون جا! خدا بهشون رحم کنه.

یک مرتبه همه با هم زدند زیر خنده.

گرچه همه خندیدند و تظاهر کردند که نگران مجید نیستند اما ته دل نارسیس آشوب بود. نمی دانست تا زمانی که به سفر می روند، بدون مجید چی کار کند. از زمانی که با مجید ازدواج کرده بود، یک روز هم تنها نبود. حال زهرا خانم و حاج رضا، با حرف ها و دلگرمی های آرش و اردوان بهتر شد. باربد هم برای تغییر روحیه آن ها آهنگ زیبایی را اجرا کرد. نارسیس، ساکت یک گوشه نشسته بود و چیزی نمی گفت. حتی لبخند هم نمی زد. آرش به پریدخت اشاره کرد که به کنار نارسیس برود و او هم مردم نگاهی به نارسیس کرد و همین که به طرفش قدم برداشت، زنگ در خانه به صدا در آمد. آرش در را باز کرد و کسی پشت در نبود جز ملیکا. آمدن ملیکا، باعث دلگرمی نارسیس شد. چون تنها کسی که می توانست در این اوضاع و احوال حالش را بهتر کند، ملیکا بود. ملیکا بی خبر از اتفاق پیش آمده، وارد شد و با همان شور و نشاط همیشگی بلند سلام کرد.

ملیکا: سلام. من اومدم.

محبوبه: سلام عزیزم، خوش اومدی.

زهرآ خانم: سلام قربونت برم. خیلی خوش اومدی.

ملیکا به دور و بر نگاه کرد و با تعجب گفت:

ملیکا: جمعیتون جمعه ولی مجید کجاست؟

پرسش ملیکا همان و دوباره جو عوض شدن همان. زهرآ خانم و ناریس دوباره زدند زیر گریه و آقاییون سر تکان دادند و ساکت شدند. ملیکا با نگرانی به همه نگاه کرد و از محبوبه پرسید:

ملیکا: محبوبه! چی شده؟ اتفاقی برا مجید افتاده؟

محبوبه خواست جواب بده که زهرآ خانم با ناله گفت:

زهرآ خانم: مجید پر کشید. مجید رفت.

با گفتن این حرف، صدای گریه ناریس هم بلندتر شد. ملیکا جلوی ناریس زانو زد و گفت:

ملیکا: ناریس! تو بگو چی شده. چرا عمه زهرآ این جور گفت؟ نکنه مجید مرده؟

محبوبه جوابش را داد:

محبوبه: نه ملیکا جون، مجید نمرده. فقط...چه جوری بگم الان کجاست؟!

ملیکا: نکنه زندونی شده؟ بخاطر ترقه هاش گرفتنش؟

آرش این بار جواب داد:

آرش: نه، زندون کجا بود! مجید رفته سفر.

ملیکا: اگہ رفتہ سفر پس چرا عمہ گفت پر کشیدہ؟!

اردوان: چون مجید با پرواز رفت سفر.

ملیکا: بدون نارسیس؟! اون کہ ہیچ جا بدون نارسیس نمی رہ.

این بار نارسیس با بغض و گریہ جواب داد:

نارسیس: ملیکا کہ از جریان بارید خبر دارہ، پس چرا جریان سفر رو بہش نگیم؟ ملیکا چون! مجید رفت تو آینہ. یعنی الان رفتہ بہ سفر زمان.

ملیکا ہاج و واج بہ نارسیس نگاہ کرد و پرسید:

ملیکا: منظورت همون سفر زمانی کہ قبلاً ہم رفتہ بودین؟

نارسیس: بلہ همون سفر.

یک مرتبہ ملیکا برآق شد و با عصبانیت گفت:

ملیکا: نامرد چرا منو خبر نکرد؟! خودش قول داد کہ اگہ خواست برہ سفر، منم با خودش می برہ. بینمش حسابش رو می رسم. مجید نامرد!

ہمہ از جملہ نارسیس با تعجب بہ ملیکا نگاہ کردند. پریدخت این بار جواب داد:

پریدخت: مجید کہ نخواست خودش برہ! آینہ اون رو کشید تو خودش. کاری ہم از دست ما برنیومد.

ملیکا: آینہ مجید رو کشوند تو خودش؟ مگہ می شہ؟

آرش: حالا کہ شدہ.

حاج رضا: نمی دونیم کجا بریم دنبالش.

ملیکا: خب چرا نمی‌رین تو آینه دنبالش بگردین؟

محبوبه: چون آینه برای ما فعال نشد، فقط برای مجید فعال شد.

پریدخت که از سوال های بی امان ملیکا کلافه شده بود، گفت:

پریدخت: وای ملیکا! چه قدر سؤال می‌پرسی! بذار ببینیم چه کار می‌تونیم برای برگردوندن مجید کنیم.

ملیکا از این حرف پریدخت کمی دلخور شد و ایشی گفت و کنار نارسیس نشست. نارسیس دیگه گریه نمی‌کرد و تو فکر بود. آرش، کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت:

آرش: باید ببینیم چه جوری می‌تونیم درگاه آینه رو باز کنیم. محبوبه! هنوز اون کتابچه رو داری؟

محبوبه: آره نگهش داشتم. بذار الان برات میارم.

محبوبه سریع رفت خونه تا کتابچه را بیاورد. اردوان که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و فکر می‌کرد، گفت:

اردوان: باید ببینیم این بار رمز سفر به گذشته چیه. آینه با چه رمزی کار می‌کنه؟!

آرش: آره همینه. باید دنبال رمز باشیم.

محبوبه برگشت و کتابچه را داد به آرش. آرش کتابچه را ورق زد و به صفحات اش نگاه کرد. مورد عجیبی در کتابچه دید. تمام نوشته ها، تا قبل از دوران ساسانی پاک شده بودند! با تعجب به محبوبه گفت:

آرش: محبوبه! خودت صفحات قبلی رو پاک کردی یا خودش پاک شده؟

محبوبه به کتابچه نگاه کرد و با تعجب جواب داد:

محبوبه: نه من پاکشون نکردم. نمی‌دونم کی این کار رو کرده! دست مجید یا کسی دیگه هم نبوده که بگم شاید اونا این کار رو کردن.

نارسیس: شاید سفر های قبلی تموم شده و این آخرین سفر باشه.

آرش: شاید... باید بگردیم و رمز آخر آینه رو پیدا کنیم. محبوبه! می شه کتابچه دستم باشه تا یه دور مرورش کنم؟

محبوبه: باشه، موردی نداره. هر جا که متوجه نشدی، کمکت می کنم.

آرش: خیلی خوب، حالا بهتره به کارمون برسیم. کسی از بیرون نفهمه مجید گم شده. ملیکا! تو هم خونه رفتی به دایی اینا چیزی نگی ها!

ملیکا: مگه تا الان چیزی گفتم؟ اما به شرطی نمی گم که منم با خودتون به سفر ببرین.

آرش خندید و گفت:

آرش: باشه، می بریمت ولی قول بده چیزی نگی.

ملیکا: باشه، قول می دم.

بعد خندید و به نارسیس گفت:

ملیکا: ناری! امروز از مامانم اجازه گرفتم که تا شب پیشتون باشم. بیا بریم کیک بپزیم.

دست نارسیس را گرفت و به زور کشید تا بلند شود.

نارسیس: باشه، بریم ولی امروز حوصله کیک پختن ندارم.

ملیکا: پس الان که مجید نیست، بریم سر وقت وسایلاش!

اردوان با خنده گفت:

اردوان: طفلک مجید که دستش از این دنیا کوتاه شده!

نارسیس با دلخوری زد به بازوی برادرش و گفت:

نارسیس: ! نگو اینو داداش! خدا نکنه، دست دشمناش از دنیا کوتاه بشه.

اردوان با شوخی گفت:

اردوان: وای مجید نیست اما جانشینش این جاست تا همه رو لت و پار کنه.

بازم جو کمی عوض شد و حاج رضا گفت:

حاج رضا: پاشین برین دنبال رمزی، چیزی بگردین. دلم شور اون بنده های خدا رو می زنه که تو دوره باستان زندگی می کنند! بیچاره ها خبر ندارن چه موجودی رفته سراغشون!

با این حرف، حاج رضا دوباره همه خندیدند و روحیه زهرا خانم و نارسیس هم بهتر شد. ملیکا و نارسیس رفتند خونه و آرش و بقیه هم رفتند خونه محبوبه تا رمز کتابچه را پیدا کنند.

مشخص نیست این بار رمز آخر آینه چی هست و بچه ها چه جوری می توانند درگاه آینه را باز کنند. پس تا همه سرگرم هستند، بهتره ما زودتر از بقیه درگاه آینه را باز کنیم و ببینیم مجید کجا رفته و الان در چه وضعی است.

مجید آرام آرام چشم هایش را باز کرد و به سقف بالای سرش خیره شد. متوجه شد بر روی تخت نرمی دراز کشیده است. صدای پچ پچ و خنده های ریزی را شنید. با چشم به اطراف نگاه کرد و یک مرتبه متوجه چند تا دختر شد که دورش جمع شده بودند و با یکدیگر چیزی می گفتند و می خندیدند. به خودش مسلط شد و سریع نشست و با تعجب به دخترهای اطرافش نگاه کرد و گفت:

مجید: من مُردم؟ شما ها حوری بهشتی هستین؟

دخترها به طرز صحبت کردن مجید یک صدا خندیدند و یکی از آن ها گفت :

دختر: ببینید چه گونه سخن می گوید!

یکی دیگر از دخترها به مجید گفت:

از کجا کجا آمده ای و چرا مانند ما جامه نپوشیده ای؟

یکی دیگر پرسید:

شیوه سخن گفتنش نیز مانند ما نیست.

دوباره همه خندیدند. مجید حیرت زده به همه آن ها نگاه می کرد. هنوز گیج بود و با سوال یکی دیگر از دخترها حواسش جمع شد و یادش آمد چه اتفاقی برایش افتاده. مجید در جواب آن دختر که پرسیده بود از روم آمده است یا نه، گفت:

مجید: عامو باورم نمی شه. شما مال کدوم دوره هستین؟ یکیتون بگه بینم الان پادشاه دوره شما کیه؟

دخترها با تعجب به هم نگاه کردند و یکی از آن ها جواب داد:

چه گونه است که شما شاهنشاه بزرگ، آذرنرسه را نمی شناسید؟!

مجید: آذرنرسه؟ من در دوران ساسانیان هستم؟

یکی از دخترها گفت:

آری. مگر شما از کجا آمده اید که ما را نمی شناسید؟

مجید: خودم هم ایرانی ام، دیگه می خوایی از کجا بیام؟!

مجید به تمام دخترهایی که در اتاق بودند نگاه کرد. سه نفر بودند با لباس هایی بلند و با حریر سفید و نازکی موهای بلندشان را پوشانده بودند و کلاه زر بافتی که روی سرشان گذاشته بودند، حریر را نگه می داشت. آستین های لباسشان بلند و لبه گشاد بود و قسمتی از آستین نیز از حریر سفید بود. ترکیب رنگ های شاد لباس با رنگ حریر، زیبایی خاصی به آن ها داده بود. مجید به یکی از آن ها گفت:

مجید: می شه خودت رو معرفی کنی؟ بگو اسمت چیه؟ شما ها این جا چی کاره هستین؟

دختر خود را چنین معرفی کرد:

پریچهر: نامم پریچهر است. از ندیمه های قصر بانویمان هستیم.

مجید: پریچہر... آفرین! چه اسم قشنگی. تو اسمت چیه عمو جون؟

توران: نامم توران می باشد.

مجید: آفرین! به به! چه دختر نازی. شما اسمت چیه؟

سوری: نام من نیز سوری می باشد.

مجید که شیطننت اش گل کرده بود، با همان لفظ ہمیشگی خودش گفت:

مجید: اوہ! تو هم اسم عمه منی. اسم عمه منم سوری هست. سوری یعنی گل رز.

دخترها خندیدند و مجید گفت:

مجید: شما چه قدر می خندین! مگه من خنده دارم؟

سوری گفت:

سوری: طرز سخن گفتن شما باعث خنده ما می شود.

مجید: ببین سوری جون! من ایرانی هستیم. الان تو ایران همه مثل من حرف می زنن. چیز خنده داری هم نیست.

پریچہر: ما نیز اهل ایران هستیم اما چرا مانند شما نیستیم؟ شما رومی هستید؟

مجید: زبونت رو گاز بگیر بچه! رومی چیه؟ من بچه خاک پاک ایرانم. از شیراز اومدم.

توران: شیراز؟ منظورتان کدام شهر است؟

مجید: یعنی هنوز تو دوره شما به شیراز می گن فارس؟ عزیز من، فارس همون شیراز ماست. البته الان ما استان فارس

داریم که مرکزش شیرازہ، افتاد الان؟!

سوری: چه چیز افتاده است؟

مجید: عمہ من افتاد! منظورم این بود که گرفتی؟

توران: چه چیز را گرفتم؟

مجید کلافه سرش را بالا گرفت و بلند گفت:

مجید: ای خدا! با اینا به چه زبونی حرف بزنم؟

دخترها دوباره خندیدند. مجید احساس کرد بدنش درد گرفته. در حالی که سعی می کرد شانه ها و گردنش را ماساژ دهد، به دخترها گفت:

مجید: ببینم! شما کسی رو نمی شناسین که ماساژ بلد باشه؟

سوری: ماساژ؟!

توران: ماساژ دیگر چیست؟

مجید: ماساژ دیگه! همون مشت و مال.

پریچهر: منظورتان دلک است؟

مجید با تعجب گفت:

مجید: دلک؟!

توران: آری دلک. شما تا به حال از دلاک تقاضای دلک نکردید؟

مجید تازه متوجه منظور آن ها شد و با خوشحالی گفت:

مجید: !! ما هم می گیم دلاک. همونی که تو حموم آدم رو مشت و مال حسابی می ده. اما باکلاشش می شه ماساژ.

سوری: اگر منظورتان از ماساژ همان دلک است، آری! ما نیز این کار را می توانیم انجام دهیم.

مجید دست هایش را با خوشحالی به هم کوید و گفت:

مجید: ای جانم! پس چرا معطلید؟ زود باشین. فقط رعایت محرم و نامحرمم بکنین.

دخترها به دور مجید جمع شدند. توران شانه ها و بازوها، پریچهر کمر و سوری پاهای مجید را ماساژ داد. در مدتی که او را ماساژ می دادند، به علت قلقلکی بودن چند بار بلند خندید. البته در کنار خنده، شوخی هم می کرد:

مجید: آخ مادر! چقدر شونه ام درد گرفته بود. هه هه هه اون جا رو دست نزن قلقلکم می شه. ای جانم! ماشاءالله به جون تک تکتون. چه دخترای خوبی! به به! به به!

دخترها هم یکریز می خندیدند. همین موقع ندیمه دیگری سریع وارد اتاق شد و با کمی ترس گفت:

ندیمه: مؤدب بایستید، بانو آرمیتا وارد می شوند.

دخترها سریع دست از کار کشیدند و به حالت احترام ایستادند. دختر جوان و زیبایی که بانو آرمیتا نام داشت، با غرور وارد شد. به مجید نگاهی کرد و بر روی تخت کوچکی نشست. ندیمه ها سریع در کنارش ایستادند. آرمیتا به مجید نگاه کرد و گفت:

آرمیتا: تو ای جوان! از کجا آمده ای و نامت چیست؟

مجید لبه تخت نشست و به آرمیتا نگاه کرد. آرمیتا زیبایی خیره کننده ای داشت اما غرور در چهره اش زیاد دیده می شد. مجید با خودش گفت:

مجید: آخ که خدا برام سوژه رسوند. آخ آرمیتا جون! خوراک خودمی که حسابی سر به سرت بذارم.

آرمیتا دوباره پرسید:

آرمیتا: پرسیدم کی هستی و نامت چیست؟

ندیمه ای که ورود بانو آرمیتا را اعلام کرده بود، با تذکر گفت:

ندیمہ: مگر پرسش بانو را نشنیده ای؟ معطل نکن، نامت را بگو.

مجید به ندیمہ اخم کرد و گفت:

مجید: خیلی خب بابا! چه پاچه خواری می کنه این! اسمم مجیدہ، فرمایش؟

آرمیتا: مجید؟ نامت اصیل نیست.

مجید: خانم بانو! یعنی آرمیتا خانم! نگاه اومدی و نسازی. اسم من یه عالمه معنی و مفہوم داره.

آرمیتا اجازه نداد مجید بیشتر توضیح بده و حرفش را قطع کرد و گفت:

آرمیتا: سخن گفتنت، جامہ ای کہ پوشیدہ ای و نامت ایرانی نیست. بگو از کجا آمدہ ای و درون باغ قصر ما چہ می کردید؟

مجید: ای خدا! بین آرمیتا خانم! اولاً ایرانی ام، از شیراز اومدم. دوماً الان تو ایران همه از این لباسا می پوشن، من کہ نمی تونم لباسای قدیمی بپوشم. الان همه ما این شکلی حرف می زنیم.

آرمیتا: بسیار خوب، در باغ ما چہ می کردی؟

مجید: دنبال پروانہ می کردم. خب من از کجا می دونستم آینه منو می کشه و پرت می کنه تو باغ شما؟!

آرمیتا و بقیہ با تعجب بہ مجید نگاه کردند و آرمیتا پرسید:

آرمیتا: تو از درون آینه آمدہ ای؟

مجید: بلہ.

توران: اما وقتی تو را پیدا کردیم، بی رمق در وسط باغ خوابیدہ بودید.

مجید: خب افتادہ بودم روی زمین و بی ہوش شدہ بودم.

ندیمہ: بانو! بہتر نیست او را بہ سربازان بدهیم تا بہ سیاہ چال بیندازند؟

مجید از دست این ندیمه که نمی‌دونست اسمش چیه، عصبانی شد و گفت:

مجید: نگاه آبجی! از لحظه ای که اومدی، داری با من بد حرف می‌زنی. اسمت چیه؟

ندیمه جواب نداد اما سوری گفت:

سوری: نامش شهرنوش است.

مجید: شهرنوش؟! عجب اسمی! بین شهرنوش خانم! اگه یه بار دیگه بخوای منو عصبانی کنی، می‌برمت یه جایی که عرب نی انداخت. نگاه! بترس از من، بد جونوری ام.

شهرنوش با دلخوری از مجید روی برگرداند. توران، پریچهر و سوری با دست جلوی دهانشان را گرفتند و ریز خندیدند، چون آن‌ها هم دل خوشی از شهرنوش نداشتند. بانو آرمیتا که کمی از رفتارهای جسورانه مجید خوشش آمده بود، دوست داشت بیشتر صحبت کند، برای همین به ندیمه هایش دستور داد اتاق را ترک کنند. بعد از رفتن ندیمه‌ها، آرمیتا به سمت مجید رفت. مجید کمی عقب عقب رفت و خودش را به پنجره رساند و با یک حرکت سریع پنجره را باز کرد. آرمیتا به مجید نزدیک شد و بازوی او را گرفت و با خنده گفت:

آرمیتا: از چه می‌ترسید جناب مجید؟ با شما کاری ندارم.

مجید زد روی دست آرمیتا و گفت:

مجید: وویی عامو ولم کن! به من دست نزن! نامحرمی.

آرمیتا با تعجب به این حرکت مجید نگاه کرد و گفت:

آرمیتا: از من فرار نکنید جناب مجید. به هر حال من شوی آینده خویش را انتخاب کردم و همین امروز به پدرم خبر خواهم داد.

مجید با تعجب گفت:

مجید: شوی منظورت همون شوهره؟ نکنه منو انتخاب کردی؟

آرمیتا یک شاخه گل از داخل گلدان برداشت و گرفت سمت مجید و گفت:

آرمیتا: آری. تو هم اکنون کسی هستی که برای ازدواج انتخابت کردم.

مجید زد تو سر خودش و گفت:

مجید: ای بدبختِ مجید! وای ددم وای! بین خانم، من خودم زن دارم. زنم هم این قدر دوست دارم که با دنیا عوضش نمی‌کنم. نگاه؟ اینم حلقه من.

دستش را گرفت جلوی صورت آرمیتا که حلقه اش را نشان بدهد که دید ای دل غافل! آخرین بار که حلقه اش را در آورد، روی میز اتاقش جا گذاشته بود. همان دستش را برد بالا و محکم زد تو سرش. آرمیتا با لبخند به مجید نگاه می‌کرد. مجید به یاد موبایلش افتاد و با خوشحالی گفت:

مجید: بانو خانم! حلقه ام رو یادم رفته اما عکسای زنم تو گوشیمه. الان نشونت می‌دم. هم می‌فهمی از کجا اومدم و هم می‌بینی که زن دارم.

تند تند جیب هایش را گشت و یادش آمد که زمانی که قصد داشت با آرش کشتی بگیرند، موبایلش را روی آپن گذاشته بود. دیگه شانس از این بهتر نبود. مجید همان جا که ایستاده بود، نشست روی زمین و گفت:

مجید: خدایا کمکم کن، خدایا ناری رو برسون.

آرمیتا با لبخند نشست روبروی مجید و آرام و شمرده گفت:

آرمیتا: جناب مجید! برخیزید و خود را برای دیدار با پدرم آماده کنید. امشب می‌خواهم مردی را که برای همسری انتخاب کرده ام به پدرم معرفی کنم. برخیزید.

آرمیتا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش توران و سوری و پریچهر سریع وارد اتاق شدند و وقتی وضعیت مجید را دیدند، کنارش نشستند. سوری پرسید:

سوری: جناب مجید! بانو آرمیتا از شما خواسته نامعقولی داشتند؟

پریچہر: حکماً شما را نیز به عنوان همسر آینده خویش انتخاب کرده اند؟

مجید: شما چی گفتی؟ مگه قبل از منم کسی رو به عنوان همسر آینده اش انتخاب کرده بود؟

توران: آری. چند جوان دیگر را نیز انتخاب کرده بودند.

مجید: خب بعد چی شد؟

سوری: دیگر کسی از آنها خبردار نشد.

مجید با ترس گفت:

مجید: چی؟ منظورت اینہ کہ سر بہ نیست شدن؟

ہر سہ نفر با تکان دادن سر تأیید کردند. مجید با چشمان گرد بہ یک نقطہ خیرہ شد و چیزی نگفت. توران بازوی مجید را گرفت و تکانش داد و با نگرانی گفت:

توران: جناب مجید! جناب مجید!

مجید تکانی خورد و گفت:

مجید: بدبخت شدم! مطمئنم قبل از من اون جوونایی کہ گفتین، کشتہ شدند. یعنی منم کشتہ می شم؟ خدایا زود تر کمک کن. خدایا زود تر نیروی کمکی رو بفرست.

پریچہر: نگران نباشید، ما بہ شما کمک خواهیم کرد.

سوری: آری، ما می توانیم شما را از این قصر بیرون بفرستیم.

مجید با خوشحالی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

مجید: واقعاً؟ چہ جوری می خواهید من رو نجات بدین؟

توران: راهش را پیدا می کنیم و به شما خبر می دهیم.

مجید شل و وا رفته به دیوار تکیه داد و گفت:

مجید: هنوز می خواهید یه راهی پیدا کنید؟ خودم اگه ترقه داشتم الان حریف یه لشکر بودم. همش تقصیر حاج بابا شد، حالا اگه لچ نکرده بود، آینه هم منو پرت نمی کرد تو این دوره. چه سفر زشتی! نه ترقه دارم، نه وسایل مردم آزاری. بدتر از همه نارسیس همراهم نیست.

سوری: این نارسیس که می گوید، کیست؟

مجید یک لبخند عمیق زد و جواب داد:

مجید: نارسیس زن منه، فرشته قلب منه، همه عمر منه. بازم بگم کیه؟

سه تایی با تعجب به هم نگاه کردند و سوری گفت:

سوری: خیر، متوجه شدیم ایشان کی هستند.

مجید بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد. باد خنکی می وزید. مجید با خودش فکر کرد:

مجید: خدایا! آخر و عاقبت این سفر بدون محموله و مهمات رو ختم به خیر کن. ناری جونم! تو الان بدون من چی کار می کنی؟ کجایی بیینی شوهر نازنینت رو دارن دوماه می کنند! ناری جونم! زود بیا.

خب، مجید را تا همین جا داشته باشید و برگردیم به دوره خودمان تا ببینیم نارسیس و بقیه برای برگرداندن مجید چی کار می کنند.

نارسیس برای چندمین بار عطسه زد. ملیکا پرسید:

ملیکا: نارسیس! سرما خوردی؟

نارسیس: نه نخوردم ولی می دونم مجید برای چندمین بار داره اسم منو صدا می زنه.

به عکس مجید نگاه کرد و گفت:

نارسیس: صبر کن مجیدم. عزیزم خودم میام دنبالت. صبر کن قربونت برم.

و دوباره مشغول جست و جو در داخل کمد شد. ملیکا با تعجب بهش نگاه کرد و پرسید:

ملیکا: الان یه ساعته داری دنبال چیزی می گردی! این چیه که پیداش نمی کنی؟

نارسیس کلافه گفت:

نارسیس: دنبال این ترقه های کوفتی می گردم. معلوم نیست کجا گذاشته؟!

ملیکا: ترقه برای چی؟

نارسیس: خب تو اون دوره به دردمون می خوره.

ملیکا: آهان. بذار منم کمکت کنم.

دوتایی حسابی کمد ها را گشتند تا این که یک جعبه چوبی زیر تخت پیدا کردند. دوتایی با کنجکاوی در جعبه را باز کردند. از چیزهایی که دیدند متعجب شدند. این جعبه، همان گنجینه مخفی مجید بود که درباره اش صحبت می کرد اما به کسی نشان نمی داد. در آن جعبه همه چیز بود. تمام وسایلی که روزی گم کرده بودند. انواع سنجاق سینه، ترقه، وسایل شوخی که به وسایل مردم آزاری بیشتر شبیه بود. حتی انگشتری که همان پیرمرد مرموز شب عروسی به نارسیس هدیه داده بود، همه داخل جعبه بودند. نارسیس با عصبانیت انگشتر را برداشت و با حرص گفت:

نارسیس: ای گردنت خرد بشه مجید! دزد بدبخت! نگاه این همون انگشتریه که می گفتم گم شده. دست این آقا بود. نگاه تو رو خدا! یکی نیست بهش بگه این همه سنجاق سینه، تو برای چی جمع کردی؟ باور کن اینا صاحب داشته.

ملیکا: تو هنوز نفهمیدی مجید از چیزهایی که برق می زنه خوشش میاد؟! یادمه محبوبه بهش می گفت کلاغ.

نارسیس به کم دیگه توی جعبه گشت و یک لنگه گوشواره پیدا کرد. با تعجب به ملیکا گفت:

نارسیس: نگاه تو رو خدا! آخه این به لنگه گوشواره رو می خواد چی کار؟

ملیکا به گوشواره نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

ملیکا: این گوشواره منه! چند سال پیش که کلاس پنجم دبستان بودم، گمش کرده بودم. آخ جون! پیدا شد.

نارسیس: برش دار، هر چی باشه صاحبشی. باید تمام این چیزایی که این جاست رو به صاحبشون برگردونیم. همینا فردای قیامت می شه طوق آتشین دور گردنش.

نارسیس در جعبه را بست و با عصبانیت گفت:

نارسیس: گردنش خرد! بذار این قدر تو اون دوره بدون وسایل و مهمات بمونه تا آدم بشه. تا الان نیست باید اینا رو به صاحبانش برسونیم.

ملیکا: باشه، موافق ام اما تو رو خدا جلوی پریدخت این کار رو نکن، تا آخر عمرش می گیره دست و متلک می گه.

نارسیس: خودم می دونم. آرشی رو مخفیانه خبر می کنم. حالا پاشو بریم ببینیم این جونور ناشناخته دیگه چی بلند کرده و رو نکرده. عین رامکال رفتار می کنه. دوتایی رفتند تا بهتر جعبه را بررسی کنند.

وسط راهرو که رسیدند، ملیکا دست نارسیس را کشید و با نگرانی گفت:

ملیکا: چه جوری می خوایی قضیه این جعبه رو از پریدخت مخفی کنی؟

نارسیس: نگران نباش. دست به سر کردن پریدخت، تخصص منه.

ملیکا: چه جوری؟

نارسیس: حالا می بینی!

نارسیس در زد و آرشی در را باز کرد. نارسیس به آرشی گفت:

نارسیس: می شه چند لحظه بریم خونه داداشم اینا؟

آرش: چیزی شده؟

نارسیس: آره. ضروریه.

آرش: یه نگاه به جعبه ای که در دست نارسیس بود انداخت و پرسید:

آرش: نارسیس خانم! این جعبه مجید نیست؟

نارسیس: بله خودش. حالا می شه بیاین بریم؟

آرش: بله حتماً.

همین موقع پریدخت رسید و آرش بهش گفت که می رود خونه ی محبوبه.

پریدخت هم گفت:

پریدخت: وایستا منم آماده شم تا همراهات بیام.

نارسیس اجازه نداد آرش چیزی بگه، خودش سریع گفت:

نارسیس: لازم نکرده، مسئله خانوادگیه.

پریدخت با حرص گفت:

پریدخت: یعنی چه؟ آرش شوهرمه. هر جا بره، منم باهاش می رم. به شما هم مربوط نیست.

نارسیس: نسبت من با این خانواده قوی تر از نسبت تو هست. من عروس این خانواده ام اما تو عروس خاله خانواده ای.

آرش خان! زود باشید بریم.

پریدخت: آرش بدون من هیچ جا نمی ره، مگه نه آرش؟

آرش و ملیکا مستأصل بین آن ها ایستاده بودند و نمی دانستند چی کار کنند. ملیکا با ترس گفت:

ملیکا: پری خانم! الان یه موضوع مهم پیش اومده، آرش باید باشه.

پری دخت با خشم به ملیکا نگاه کرد و گفت:

پری دخت: تو دیگه چی می گی؟ اصلاً یه شاگرد مدرسه ای نباید الان پای درس و مشقش باشه؟

ملیکا از ترس نمی دانست جواب پری دخت را چی بدهد و آروم عقب رفت. نارسیس از این رفتار پری دخت عصبانی شد و با دست دیگرش که آزاد بود، یقه لباس آرش را گرفت و او را کشاند بیرون و گفت:

نارسیس: نترس! نمی خواهیم شوهرت رو اعدام کنیم. گفتیم که یه مسئله خانوادگی پیش اومده و به تو هم مربوط نیست.

پری دخت با حرص در را محکم بست. آرش به نارسیس نگاه کرد و گفت:

آرش: حالا واقعاً چه موضوع خانوادگی پیش اومده که شماها افتادین به جون هم؟

نارسیس: بیا بریم، خودت می فهمی. فعلاً پای آبروی مجید در میونه.

سه تاشون رفتند خونه محبوبه. بارید هم آن جا بود و در را برای بچه ها باز کرد. وقتی وارد شدند، محبوبه را دیدند که گریه می کرد و اردوان دلداریش می داد. ملیکا و نارسیس نگران شدند و پرسیدند:

نارسیس: چی شده محبوبه؟ چرا گریه می کنی؟

ملیکا: محبوبه تو که هیچ وقت گریه نمی کردی.

محبوبه اشک هایش را پاک کرد و خندید و جواب داد:

محبوبه: چیزی نشده. بشینید براتون کیک و نوشیدنی بیارم. کیکش تازه اس.

بلند شد و رفت تو آشپزخونه. آرش از اردوان علت ناراحتی محبوبه را پرسید و او هم خندید و گفت:

اردوان: چیزی نیست. نگران مجیده.

آرش: ایول! می بینم که محبوبه هم نگران مجید می شه.

اردوان متوجه جعبه شد و با کنجکاوی پرسید:

اردوان: ناری! این چیه با خودت آوردی؟

نارسیس ماجرای جعبه و وسایلی که داخل آن بود را تعریف کرد. بعد در جعبه را باز کردند و همه حتی باربد هم با شگفتی به وسایل داخل جعبه نگاه کردند. محبوبه از داخل جعبه یک گردنبند نگین دار را بیرون آورد و گفت:

محبوبه: خدا ذلیلت نکنه مجید! این همون گردنبند منه که مامان بزرگ از مشهد برام سوغات آورده بود. یادمه فقط یک هفته تو کمدم بود، بعد از اون گم شد.

آرش هم خودکار قدیمی اش را در جعبه دید و با خنده گفت:

آرش: اینم خودکار من بود. یادمه بابام از دوبی برام هدیه آورده بود.

اردوان با خنده گفت:

اردوان: بچه ها! یادتون باشه وقتی مجید برگشت، بهش بگیم رامکال، نه مجید!

همه زدند زیر خنده. آرش از نارسیس پرسید:

آرش: قضیه خانوادگی که می گفتین، این بود؟

نارسیس: بله، همین بود.

آرش: خب چی می شد اگه پری هم می فهمید؟

نارسیس: نه. نباید بفهمه. البته ببخشید اینو می گم آرش خان اما پریدخت هر چی که می بینه، بعداً تو چشم آدم می کنه. نمی خوام تو متلک هاش به مجید طعنه بزنه.

ملیکا: من به نارسیس گفتم پری چیزی نفهمه.

آرش: باشه نمی‌دارم بفهمه اما شما هم باید از دلش در بیارین.

نارسیس: عمراً.

اردوان: ا! نارسیس زشته!

آرش: اشکال نداره. به قول پدرم، اگه جونت رو دوست داری، تو دعوای خانم ها دخالت نکن.

باربد که ساکت نشسته بود و فقط نگاه می‌کرد، گفت:

باربد: عذر می‌خواهم! بهتر نیست به جای این که به این مسائل پردازید، فکری برای برگشت مجید کنید؟

آرش: بله، منم با باربد موافق ام.

نارسیس: ولی من اول این اشیاء سرقتی رو به صاحبان اش برمی‌گردونم بعد می‌رم دنبال مجید. چون اگه برگرده، دیگه نمی‌شه اینا رو برگردوند.

ملیکا: با شناختی که از مجید دارم، حق با نارسیس هست.

اردوان: از کجا می‌دونی صاحبین این اشیاء کی و کجا هستند؟

محبوبه: می‌دونم که از بیرون از خونه چیزی بر نمی‌داشت، فقط از ما برمی‌داشت.

ملیکا: گوشواره منم تو جعبه بود.

محبوبه: الان می‌فهمیم.

محبوبه و آرش که بیشتر از همه با مجید زندگی کرده بودند، بعد از بررسی اشیاء داخل جعبه، هویت همه آن ها را مشخص کردند. بیشتر وسایل مربوط به محبوبه و زهرا خانم بود و بقیه یا متعلق به خودش بودند و یا متعلق به آرش. فقط دو تا سنجاق سینه بود که بنا به گفته آرش، مجید آن ها را از مادر بزرگ خدا بیامرزشان گرفته بود.

نارسیس نفس راحتی کشید و گفت:

نارسیس: دیگه خیالم راحت شد، می‌دونم دیگه روز قیامت این چیزا طوق آتشین به دور گردنش نمی‌شه.

محبوبه: تو به خاطر این خیلی ناراحت بودی؟

نارسیس: آره. حیفه مجید به خاطر این چیزا بره جهنم.

محبوبه: چه قدر این مجید خوش شناسه به خدا.

آرش: نارسیس خانم! شما نگران نباش. مجید اگه بره جهنم نه تنها بهش بد نمی‌گذره، بلکه تمام افراد داخل جهنم رو هم فراری می‌ده.

اردوان: راست می‌گه، این قدر ترقه می‌ترکونه که شیطونم فراری می‌شه.

نارسیس خندید و ملیکا گفت:

ملیکا: حالا که موضوع جعبه تموم شد، بریم رمز آینه رو پیدا کنیم.

آرش: حق با ملیکاست. بریم رمز رو پیدا کنیم.

باربد: منم موافقم، عذاب وجدان دارم. چون مجید بخاطر من رفت به گذشته.

آرش: شما همین جا باشید تا من برم کتابچه رو بیارم.

محبوبه: به پریدخت هم بگو بیاد. زشته تنها تو خونه باشه.

نارسیس: تنها نیست، مامان زهرا پیششه.

محبوبه: به هر حال اونم مهمونه.

آرش رفت خونه کتابچه را بیاورد. زهرا خانم را دید که نگران دم در ایستاده و همین که آرش را دید، با ناراحتی گفت:

زہرا خانم: اومدی پسر م؟ برو جلوی زنت رو بگیر. داره جمع می کنه که بره.

آرش: کجا بره؟

آرش سریع رفت تو خونه و دید پریدخت با عصبانیت چمدانش را می بندد. جلو رفت و گفت:

آرش: چی شده پری؟ چرا داری چمدونت رو می بندی؟ کجا می ری؟

پریدخت: این جا جای من نیست. می رم تهران. تو هم اگه خیلی ناراحت این فامیلای عجیب و غریبت هستی، بمون همین جا. من می رم.

آرش: زشته پری. خاله ام خیلی ناراحته. بده به من اون چمدون رو.

پریدخت: برو کنار، می خوام برم.

آرش: نمی شه، اول باید بگی چی شده که می خواهی بری؟

پریدخت: اصلاً می دونی چیه؟! یا جای من یا جای اون دختره ی بد ذات. اون نارسیس چشم سفید.

آرش: پری! این جا خونه نارسیسه. نمی تونه که بذاره بره.

پریدخت داد کشید و گفت:

پریدخت: می خوام برم و تو هم حق نداری جلوی من رو بگیری. برو کنار.

زہرا خانم با شنیدن صدای داد و فریاد پریدخت، سریع زنگ زد به محبوبه و آن ها را خبر کرد. نارسیس و محبوبه و ملیکا سریع خودشان را رساندند. پریدخت وسط سالن ایستاده بود و حاضر نمی شد چمدانش را به آرش بدهد. محبوبه جلو رفت و با ملایمت گفت:

محبوبه: پری خانم! کجا با این عجله؟ تازه تشریف آوردین.

پریدخت هنوز جواب محبوبه را نداده بود که نارسیس جواب داد:

نارسیس: ولش کنید! بذارین بره. اعصاب همه آروم می شه.

پریدخت خیز برداشت سمت نارسیس و گفت:

پریدخت: بی خود کردی منو بیرون می کنی دختره‌ی پر رو!

نارسیس همان طور که خونسرد دم در ایستاده بود، جواب داد:

نارسیس: مگه من دارم بیرون می کنم؟! خودت چمدونت رو بستی و الم شنگه به پا کردی.

پریدخت بیشتر عصبانی شد و گفت:

پریدخت: من از دست تو دارم می رم. از بس که اذیت می کنی.

نارسیس: مگه چی کارت کردم؟! از روزی که اومدی علیه من جبهه گرفتی. حالا هم راه بازه و جاده دراز. خیر پیش!

زهره خانم: نارسیس زشته!

نارسیس: کجاش زشته؟ دلش نمی خواد بمونه می خواد بره. اصلاً لیاقت نداره این جا باشه.

پریدخت به سمت در رفت و آرش هم با نگرانی دوید دنبالش. نارسیس در را باز کرد و کنار رفت و گفت:

نارسیس: آرش خان بذار بره. تو برو، خودم یه زن خوب برا آرش پیدا می کنم. تو لیاقت نداری عضو این خانواده باشی.

پریدخت با این حرف از عصبانیت چشم هایش را بست و دندان هایش را روی هم فشار داد و بعد با حرص گفت:

پریدخت: کور خوندی! همین جا می مونم تا ببینم کی می خواد سرم هوو بیاره.

نارسیس: خب بمون. کسی جلوت رو نگرفته. آرش خان! تا زنت چمدونش رو باز می کنه، شما هم کتابچه رو بیار تا رمز رو

پیدا کنیم. الکی وقتمون به خاطر بعضیا تلف شد.

پریدخت عصبانی رفت تو اتاق و در را محکم بست. بقیه به نارسیس نگاه کردند و اونم لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

نارسیس: از اولش هم معلوم بود داره فیلم بازی می‌کنه! بیاین دیر شد.

رفت بیرون و ملیکا هم پشت سرش رفت. آرش و محبوبه و زهرا خانم به هم نگاه کردند و ریز خندیدند. زهرا خانم آهسته گفت:

زهرا خانم: نارسیس چه راحت پریدخت رو از رفتن منصرف کرد!

آرش: آره، اگه نیومده بود، منم نمی‌تونستم منصرفش کنم.

محبوبه: خدا در و تخته رو خوب برای هم جور کرده! مجید هم از این کارا زیاد می‌کنه.

همین موقع در باز شد و پریدخت بیرون آمد و به آرش گفت:

پریدخت: آرش! از الان هر جا که بری، منم باهات میام. حق اعتراض هم نداری.

بعد سمت در رفت و گفت:

پریدخت: می‌خوای بری خونه محبوبه اینا؟ منم میام.

آرش سریع کتابچه را برداشت و به محبوبه گفت:

آرش: محبوب! ما رفتیم، تو هم زود بیا.

دوتایی رفتند. زهرا خانم رو به محبوبه گفت:

زهرا خانم: دلم برا خواهرم کباب بشه! یه دونه پسرش زن ذلیل شده. برو مادر، مواظب باش یه وقت دوباره بین اون دوتا جر (دعوا) نشه.

محبوبه: باشه. خدا نگهدار.

محبوبه خودش را رسوند خونه و دید همه ساکت نشستند. لبخندی زد و گفت:

محبوبه: من برم وسایل پذیرایی بیارم.

ملیکا: منم میام کمکت.

دوتایی رفتند تو آشپزخونه . آرش کتابچه را باز کرد و گفت:

آرش: باید یه رمزی باشه اما چرا تا الان پیدااش نکردیم، خدا می دونه.

اردوان: دفعه قبل نارسیس رمزگشا بود. کاش یه بار کتابچه رو نگاه می کرد.

آرش: فکر خوبیه. بفرمایید نارسیس خانم، شما هم یه نگاه بندازین.

قبل از این که نارسیس کتابچه را بگیرد، پریدخت زود از دست آرش کتابچه را قاپید و گفت:

پریدخت: چرا اون؟ منم می تونم رمزگشایی کنم. هر چی باشه من تاریخ خوندم.

نارسیس: بیا برا خودت خانم تاریخ خونده!

پریدخت کتابچه را چند بار ورق زد اما چیزی نفهمید. کتابچه را داد به آرش و گفت:

پریدخت: این کتابچه چیزی نیست جز یه مسخره بازی!

نارسیس: از نظر تو همه چیز مسخره بازیه.

اردوان: نارسیس!

نارسیس: خب راست می گم دیگه.

آرش: اشکالی نداره نارسیس خانم، پریدخت شوخی کرد.

پریدخت: من شوخی کردم؟ من و شوخی؟ اتفاقاً راستش رو گفتم.

آرش: باشه، تو کوتاه بیا.

پریدخت: ایش!

محبوبه و ملیکا صدای جر و بحث که شنیدند، سریع برگشتند تو سالن. ملیکا کنار ناریسیس نشست و محبوبه کنار شوهرش. اردوان با تعجب گفت:

اردوان: مگه نمی خواستی وسایل پذیرایی بیاری؟

محبوبه با خجالت لبخندی زد و آروم گفت:

محبوبه؛ اون رو بذار برا بعد. الان اوضاع قمر در عقربه!

و به جمع نگاه کرد و لبخند عمیق تری زد. ناریسیس کتابچه را از آرش گرفت و گفت:

ناریسیس: تو ماجرای قبلی، من شعر خوندم که رمز آینه باز شد. شاید این بار هم باید شعر بخونم تا رمز آینه باز بشه؟

ملیکا: کاش همه با هم مشاعره کنیم تا بتونیم یه رمز پیدا کنیم.

اردوان: فکر خوبیه. کی می خواد شعر بخونه؟

ملیکا: اول من بخونم؟

اردوان: باشه، شما اول بخون.

ملیکا: شاعر می گه که...راستی شعر تاریخی بخونم؟

آرش: اگه تاریخی باشه بهتره.

ملیکا: ولی من شعر تاریخی بلد نیستم. کره ای بلدم. بخونم؟

ناریسیس: ملیکا جون! نمی شه که برای پیدا کردن رمز، شعر کره ای بخونی. باید فارسی باشه!

محبوبه: چه طوره از شاهنامه بخونیم؟ من عاشق شاهنامه هستم و بیشتر شعرهای فردوسی رو حفظم.

اردوان: فکر خوبیه. شاهنامه بزرگترین شناسنامه ایران هست.

آرش: منم به شاهنامه خیلی علاقه دارم. محبوبه! یادته قبلاً از شعرهای شاهنامه با هم می‌خوندیم؟

محبوبه: آره یادمه. یادش بخیر چه روزهای خوبی بود.

پری‌دخت: خیلی خوب، به جای یادآوری گذشته، زودتر شعرخونی رو شروع کنید.

آرش: اول من شروع می‌کنم.

باربد: صبر کنید! اگر امکانش هس فعلاً شعر نخوانید.

آرش: چرا؟

باربد: بهتر نیست درباره تاریخ صحبت کنید؟ شاید لا به لای حرف‌هایی که می‌زنید، رمزی پیدا کنید.

اردوان: فکر بدی نیست. حق با باربد هست، بیاین کمی از تاریخ ساسانیان صحبت کنیم. به قول باربد، ممکنه رمز بین گفته‌های ما باشه نه در شعر خونی.

آرش: باشه منم موافقم. نظر شماها چیه؟

بقیه هم موافقتشان را اعلام کردند. آرش شروع کرد:

آرش: سلسله ساسانیان از سال دویست و بیست و چهار تا ششصد و پنجا و یک بعد از میلاد مسیح، حکومت کردند. یعنی یه چیزی حدود چهارصد و بیست و هفت سال. این سلسله در قلمرو پارس، توسط اردشیر بابکان پایه‌گذاری شد. اردشیر بابکان، نام سلسله تازه تأسیسش را به نام پدر بزرگش ساسان، ساسانیان می‌ذاره. کلمه ساسان به معنای نگهبان آتش هست. اردشیر بابکان بعد از شکست اردوان پنجم، آخرین شاه اشکانی، قدرت را به دست می‌گیره و در تیسفون تاجگذاری می‌کنه.

محبوبه: البته اردشیر بابکان، بعد از این که در تیسفون تاجگذاری می‌کنه، به شهر اصطخر فارس برمی‌گرده و شهر اردشیر خوره را بنا می‌کنه. الان بقایای این شهر باستانی به صورت یک قلعه ویران شده، بر بالای کوهی در فیروزآباده.

نارسیس: نکنه همون قلعه ای که به قلعه دختر هم معروفه؟

محبوبه: بله، همون قلعه اس. مگه تو اون جا رفتی؟

نارسیس: آره، رفتم. پارسال با مجید دوتایی رفتیم. یک ساعت از کوه بالا رفتیم تا رسیدیم به قلعه. اما عجب جایی بود.

آرش: پس این پسر خاله ما به جز تخت جمشید، بلده یه جای دیگه بره؟!

نارسیس: مجید سالی پنج یا شیش بار من رو می بره تخت جمشید! دیگه قدم به قدم اون جا رو چشم بسته می رم.

ملیکا: خب بقیه اش چی شد؟ اردشیر بابکان چی کار کرد؟

آرش: زمانی که اردشیر تازه به قدرت رسیده بود، پدرش بابک، یک شاه محلی به نام گوچهر رو که در منطقه ای در پارس حکومت می کرد، از سلطنت خلع کرد و پسر دیگرش به نام شاپور رو به جای اون نشوند. اردشیر نتونست برادرش رو به عنوان شاه قبول کنه، برای همین، برادرش و بزرگانی رو که از حامیان برادرش بودند، همه رو نابود کرد و به نام خودش سکه زد.

ملیکا: این سکه زدن به چه معنی بود؟

آرش: اون زمان هر پادشاهی که روی کار می آمد و برای تثبیت سلطنتش یا قانونی کردن تاج و تختش، به نام خودش سکه می زد. مثلاً پشت و روی سکه می نوشتند شاهنشاه ایران اردشیر یکم. این جوهری همه موظف به اطاعت از شاه جدید می شدند.

ملیکا: چه جالب! تو دوره خودمونم این اتفاق افتاد؟

محبوبه: بله، افتاد. زمانی که حکومت پهلوی سرنگون شد، تمام سکه ها و اسکناس های رایج از شاهنشاهی به جمهوری اسلامی تغییر پیدا کرد.

باربد: آرش! شما این اطلاعات را از کجا می دانید؟

پریدخت: خب معلومه! آرش دکترای تاریخ داره، گرایش دکتراش هم در مورد تاریخ ساسانیان بود.

نارسیس: آگه مجید این جا بود، یه حرف خیلی خوب می زد.

پریدخت اخم هایش تو هم رفت و گفت:

پریدخت: مثلاً چی می گفت؟

آرش پادرمیانی کرد و گفت:

آرش: چیزی نمی گفت، فوقش یه شوخی بامزه می کرد! بهتره ادامه بدیم.

اردوان: ما یه سری حفاری ها در مناطق دارابگرد و فیروزآباد انجام دادیم، آثار زیادی از حکومت اردشیر بابکان کشف کردیم. مشخصه که حکومت قدری داشت.

آرش: درسته، اردشیر بابکان نه تنها از نظر حکومتی ایران رو از انحطاط نجات داد، بلکه از نظر دینی و مذهبی هم یک مذهب یک پارچه به وجود آورد. در زمان اردشیر بود که دین زرتشتی، دین رسمی ایران شد و تا زمان هجوم اعراب، این دین پا برجا بود.

پریدخت: اردشیر بابکان کلاً یه شاه مذهبی بود، چون پدر بزرگش ساسان، یکی از موبدان بزرگ زمان خودش بود.

ملیکا: الانم موبد داریم؟

آرش: اختیار داری! مگه نرفتی تو آتشکده رو ببینی؟ به رئیس موبدان می گفتند موبدان موبد و به زیر دست اون می گفتند هیربدان هیربد. به بقیه که جایگاه پایین تری داشتند، روحانی می گفتند.

محبوبه: از زمان اردشیر بابکان، جامعه ایرانی به طبقات مختلف تقسیم شد. طبقه شاهان و شاهزادگان، موبدان، جنگاوران، دیبران و پیشه وران.

نارسیس: به قول مجید، این طبقات همچنان در ایران پابرجا مونده اما اسمش عوض شده.

باربد: بعد از اردشیر چه کسی شاه می شه؟

آرش: پسرش شاپور یکم.

توران و سوری ملافه هایی که با گره بسته بودند را با خوشحالی به مجید دادند که بتواند از راه پنجره فرار کند. مجید به نگاه به طناب ملافه ای انداخت و گفت:

مجید: شما مطمئنید این به اصطلاح طناب می تونه من رو از پنجره بفرسته پایین؟

سوری: آری. تا به حال بیشتر بانوان قصر با این شیوه فرار کرده اند.

مجید: موفق هم شدن؟

سوری: عده ای از آنان به محض این که به پایین رسیدند، با تیر نگهبانان کشته شدند و عده ای نیز توانستند فرار کنند.

مجید: من چی؟ به نظرتون می تونم فرار کنم یا نه؟

توران: ممکن است نجات پیدا کنید و یا...

مجید: و یا ممکنه غزل خدا حافظی رو بخونم، آره؟ این رو می خواستی بگی؟

توران: خیر. ممکن است همین جا بمانید و در خدمت بانو آرمیتا باشید.

مجید: چی؟ من به این دختره دماغ گنده خدمت کنم؟ عمراً! هنوز هیچ کدومتون من رو نشناختین. به من می گن مجید،

کابوس کهکشانی ها!

سوری: این که گفتید یعنی چه؟

مجید: بی خیال! حالا من به چیزی گفتم. خب! بذار ببینم اوضاع از چه قراره.

مجید از پنجره پایین را نگاه کرد. ارتفاع خیلی بیشتر از چیزی بود که تصور می کرد. مجید به نگاه به توران و سوری کرد

و به نگاه به پایین کرد و به ندیمه ها گفت:

مجید: خدا رحمتتون کنه! چقدر شماها عالی فکر می کردین! حیف که تو کتابای تاریخی درباره شماها چیزی نوشتن! اصلاً به حق شماها اجحاف شده!

توران: مگر مشکلی دارید؟

مجید: خب خدا بیامرز! من اگه بخوام با این طناب بی جونی که شما درست کردین، از این ارتفاع برم پایین که مغزم درسته میاد تو دهنم!

سوری: طناب محکم است. نگاه کنید!

سوری طناب را محکم کشید اما گره ها باز شد و ملافه ها جدا شدند. مجید با سرزنش به جفتشون نگاه کرد و چیزی نگفت. سوری و توران به هم نگاه کردند و خندیدند. مجید با حرص گفت:

مجید: این جوری می خواستین منو نجات بدین؟ هان؟! این پریچهر کجا رفت؟ بهش گفتم برام کفش جور کنه، رفته کفش بسازه.

چون مجید پابرنه وارد دوره ساسانی شده بود، از یکی از ندیمه ها تقاضای کفش کرده بود و پریچهر قول داده بود که برایش یک جفت کفش جور کند. مجید روی تخت نشست و رو به ندیمه ها گفت:

مجید: اگه نتونم الان فرار کنم، امشب حتماً دوماً می شم. من یه زن دارم که اسمش نارسیسه. اگه بفهمه این دختره، آرمیتا، چه خوابی برام دیده، بهتون قول می دم یه تار مو رو سرش نمی ذاره.

توران: منظورتان چیست؟

مجید: منظورم اینه که آرمیتا رو کچل می کنه!

سوری زد زیر خنده و مجید با خنده گفت:

مجید: تو که به ترک دیوار هم می خندی، خوش تو دلت!

همین موقع پریچهر با خوشحالی در حالی که یک جفت چکمه در دست داشت، وارد شد و به مجید گفت:

پریچہر: جناب مجید! این چکمه ها را توانستم برایتان پیدا کنم.

مجید چکمه ها را گرفت و با دقت واریسی کرد. چکمه ها چرم خالص بودند. چشمان مجید برقی زد و گفت:

مجید: دختر تو اینا رو از کجا آوردی؟ می دونی اینا تو دوره ما چقدر گرون قیمت هستن؟

پریچہر: آن را از کفاش سلطنتی درخواست کردم. او کفاش مہری است.

مجید در حالی کہ چکمه ها را می پوشید، گفت:

مجید: عجب گرم و نرم اند. آخ جون! آرش کجایی بینی چی دارم؟ خب من حاضرم. یہ راہی بہم نشون بدین تا بتونم فرار کنم.

پریچہر: بگذارید بہ بیرون از این جا نگاہی بیندازم.

ہنوز در را باز نکرده بود کہ در باز شد و شہرنوش وارد شد و بلند اعلام کرد:

شہرنوش: بانو آرمیتا وارد می شوند.

مجید آہستہ گفت:

مجید: ای خبر مرگت بیاد. سر خر کہ می گن اینہ!

ندیمہ ها در گوشہ ای از اتاق با احترام ایستادند و آرمیتا وارد شد. نگاہی بہ مجید انداخت و با لبخند گفت:

آرمیتا: جناب مجید! برای ملاقات با پدرم آمادہ هستید؟

مجید با تعجب گفت:

مجید: ملاقات با بابات؟! اون دیگہ چرا؟

آرمیتا اخم کرد و گفت:

آرمیتا: مگر به من قول عقد ندادید؟

مجید با تعجب به آرمیتا نگاه کرد و گفت:

مجید: قول عقد؟! من غلط بکنم. وقتی خودم به زن دارم، دیوانه ام به زن دیگه بگیرم؟ اونم نارسیس که با هیچی تو دنیا عوضش نمی کنم.

آرمیتا: باز که ادعای واهی خود را تکرار کردید؟ به شما امر می کنم خود را برای دیدار با پدرم آماده کنید!

آرمیتا اجازه نداد مجید چیزی بگه و همان طور که اتاق را ترک می کرد به شهرنوش گفت:

آرمیتا: بی درنگ این نارسیس را پیدا کن و به نزد من بیاور.

شهرنوش: اطاعت بانو.

مجید که این دستور آرمیتا را شنید، بعد از رفتن او بلند خندید. سه ندیمه ای که حالا با مجید دوست شده بودند، با تعجب پرسیدند:

توران: برای چه می خندید جناب مجید؟

پریچهر: به فرمان بانو آرمیتا می خندید؟

سوری: وای بر بانو نارسیس اگر شهرنوش بتواند آن را پیدا کند!

مجید اشک هایش را پاک کرد و همان طور با خنده جواب داد:

مجید: آخه شماها چی از من و نارسیس می دونید؟ بیچاره شهرنوش که باید برای پیدا کردن نارسیس بره به دوره ما! یعنی به چیزی حدود سه هزار سال بعد. شهرنوش که بخواد بره اون جا استخوانش هم پوک شده.

مجید از خنده افتاد روی زمین و همین طور قهقهه می زد. ندیمه ها با تعجب به او نگاه می کردند و منظور حرفش را متوجه نشدند. بعد از این که مجید آرام شد، سوری پرسید:

سوری: جناب مجید! منظور تان از سه هزار سال بعد چه بود؟

پریچهر: و چرا استخوان های شهرنوش در دوره شما پوک می شوند؟

مجید: چون به چشم خواهری دخترای خوبی هستین، براتون می گم. بیاین بشینید این جا تا یه چیزی براتون تعریف کنم.

ندیمه ها روبروی مجید نشستند و او هم ماجرای آینه را از اول تا لحظه ای که آمد به دوره آن ها، مفصل تعریف کرد. هر سه نفرشان خیره به مجید نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند. وقتی حرف های مجید تمام شد، سوری که از همه کنجکاوتر بود پرسید:

سوری: آن آینه که می گوئید ممکن است یک جفت هم این جا داشته باشد؟

مجید با این پرسش سوری جدی شد و گفت:

مجید: یعنی چی که یه جفت داره؟

سوری: با این داستانی که شما تعریف کردید، شک ندارم که آینه جفتی در دوران ما دارد که توانسته است شما را به این جا بفرستد.

مجید کمی فکر کرد و گفت:

مجید: چرا به فکر خودم نرسید؟! راست می گی. تو تمام مدتی که ما رو از این دوره به اون دوره می فرستاد، ما می تونستیم از یه آینه دیگه برای سفر استفاده کنیم. خواهرم محبوبه، همیشه یه آینه همراهش برمی داشت تا بتونیم از تونل زمان عبور کنیم. دخترا! تو قصر آینه ای سراغ ندارین؟

پریچهر: در قصر آینه های زیادی وجود دارد اما شما کدام آینه را می خواهید؟

مجید: یه آینه که بشه بهش فرمان سفر داد.

توران: شما همین جا بمانید، ما به جستجوی این آینه می رویم.

مجید: سوری پیش من بمونه. شاید بخوام یه راه برا فرار پیدا کنم، به یکی از شماها نیاز پیدا می‌کنم.

سوری: اطاعت سرورم! نزد شما می‌مانم تا دوستانم باز گردند.

مجید با شنیدن کلمه سرورم، دوباره خندید و به سوری گفت:

مجید: خدا رحمت کنه دختر! منو یاد نارسیس می‌ندازی.

پریچهر و توران سریع رفتند تا جفت آینه را پیدا کنند. مجید روی تخت نشست و به دور و بر اتاق نگاه می‌کرد. سوری با لبخند روبروی او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

مجید: تو چرا خیره من رو نگاه می‌کنی؟ بگرد یه چیزی برای فرار پیدا کن.

سوری: جناب مجید! خواهشی از شما دارم.

مجید: خواهش؟! چه خواهشی؟

سوری: قدری از دنیای خودتان برایم بگویید. این ایران امروزی که می‌گویید چه‌گونه کشوری است؟

مجید: یه کشور پیشرفته با کلی چیزای قشنگ.

سوری: چه چیزهایی قشنگ هستند؟

مجید: یعنی... خب... چه‌جوری بگم؟! باید خودت بیایی تا ببینی.

سوری: مرا با خود به آن‌جا می‌برید؟

مجید: اگه تونستم ببرمت، رو چشمم؛ می‌برمت.

سوری: از نارسیس بگویید. این‌گونه که شما از او تعریف می‌کنید، باید بانوی زیبایی باشند.

مجید: زیبا و بسیار زیرک. از همین چیزاش خوشم میاد. وقتی با هم مسابقه می‌ذاریم همیشه اون برنده می‌شه لامصب!

این قسمت از تعریف را مجید با حرص گفت.

سوری: مسابقه؟ چه مسابقه ای؟

مجید: عامو بی خیال! بیا بگردیم و یه راه فرار پیدا کنیم.

همین موقع شهرنوش وارد شد و پشت سرش هم دو نفر از خدمه های مرد قصر هم وارد شدند. مجید و سوری با تعجب به آن ها نگاه کردند. شهرنوش رو به مجید گفت:

شهرنوش: جامه تان را عوض کنید زیرا باید به ملاقات سرورمان بروید.

مجید: سرورتون کیه؟ نکنه بابای اون دختره لوس و نر رو می گی؟!

شهرنوش: منظور تان را متوجه نشدم اما اگر به بانویمان اهانت کردید، آن را حتماً گزارش خواهیم داد. حال برخیزید و برای دیدار با سرورمان آماده شوید. این دو خدمه به شما در پوشیدن جامه تان کمک خواهند کرد. ندیمه سوری! شما نیز بیرون بروید.

سوری: اطاعت.

شهرنوش این را گفت و رفت بیرون. سوری هنوز اتاق را ترک نکرده بود که مجید گفت:

مجید: صبر کن سوری! این چی گفت؟ من این لباسا رو نمی پوشم. چی چی برم ملاقات این یارو سرورتون؟! عجب بدبختی داریم با این شازده خانم!

سوری: برای تعویض جامه هایتان نباید هیچ زنی در اتاق باشد. من بیرون از اتاق منتظر تان می ایستم.

سوری این را گفت و رفت بیرون از اتاق. مجید یه نگاه به دو خدمه ای که بر روی دست هایشان لباس و کفش و کلاه بود انداخت و گفت:

مجید: اسمتون چیه؟

یکی از خدمه ها جواب داد:

خدمه: نامم آرتان است و ایشان نیز روزبه می باشند.

مجید: خب آقا آرتان! اگه لباسام رو عوض کنم، لباسای خودم رو کجا بذارم؟

آرتان: آن ها را به روزبه بدهید تا در کوره بسوزانند.

مجید: چی؟ لباسام رو بسوزونه؟ صد سال اگه بذارم. می دونی همین پیراهنی که تنمه چند خریدم؟ عامو! مارکه! می فهمی پیراهن مارک دار یعنی چی؟ شلوارم هم از پاساژ ایران زمین خریدم. خیلی گرونه. عمراً اگه بذارم بندازه تو کوره. اصلاً هر کی اینا رو انداخت تو کوره، منم خودش رو می ندازم تو کوره تا بسوزه!

آرتان و روزبه با تعجب به مجید نگاه کردند. مجید کمی جلو تر رفت تا لباس ها رو بگیره ولی اون دو نفر از ترس کمی عقب رفتند. مجید خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و گفت:

مجید: چرا رفتین عقب؟ مگه اینا رو نیاوردین تا بیوشم؟

آرتان جلوتر رفت و لباس ها رو داد به مجید. او هم به لباس ها دستی کشید و با خوشحالی گفت:

مجید: اینا ابریشم خالصه! درست گفتم یا نه؟

روزبه: آری. پارچه آن ها از ابریشم زربفت بافته شده است.

مجید: یادم باشه با خودم ببرمشون! حالا روتون رو کنید اون ور. می خوام لباس عوض کنم.

آرتان و روزبه متوجه حرف زدن مجید نمی شدند و همین طور خیره به او نگاه می کردند. مجید این بار با تحکم گفت:

مجید: گفتم روتون رو بکنین اون ور. بی تربیتا! چی می خواین ببینین؟!

آرتان: ما باید در پوشیدن جامه به شما کمک کنیم.

مجید: مگه خودم این جوریم؟ لازم نکرده! شاید نخوام یکی منو بدون لباس ببینه. پشتت رو بکن بی تربیت!

آرتان و روزبه ناچاراً به مجید پشت کردند و مجید از فرصت استفاده کرد و لباس ها را روی لباس هایی که پوشیده بود، پوشید تا یک وقت روزبه لباس هایش را در کوره نندازد.

مجید: خب! تموم شد. حالا می تونید نگاه کنید.

آرتان و روزبه برگشتند و با تعجب به مجید نگاه کردند؛ چون احساس کردند مجید نسبت به چند دقیقه قبل کمی چاق شده. روزبه با نگاه به اطراف دنبال لباس های قبلی مجید می گشت. مجید پرسید:

مجید: به چی نگاه می کنی؟

روزبه: لباس های قبلیتان را نمی یابم.

مجید: دنبالشون نگرد، اونا رو قورت دادم!

هر دو نفر با تعجب گفتند:

آرتان و روزبه: آن ها را بلعیدید؟!

مجید: بله، پس چی؟! شما هم اگه بخواین فضولی کنید، همین بلا رو سرتون میارم!

روزبه با ترس گفت:

روزبه: منظورتان این است که ما را نیز می بلعید؟

مجید سرفه کوتاهی زد و دست به کمر ایستاد و گفت:

مجید: اگر احساس کنم گوشت و خونتون خوشمزه اس، چرا نخورم؟

آرتان و روزبه که حرف های مجید را باور کرده بودند، با ترس گفتند:

آرتان: ما را نخورید قربان، ما خدمه ای بیش نیستیم.

روزبه: آری. ما از طبقه پیشه وران هستیم و جایگاه والایی نداریم.

آرتان: گوشتان مزه تلخی دارد زیرا همواره در حال کار و زحمت بودیم.

مجید که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، دوباره سرفه کوتاهی زد و گفت:

مجید: بسیار خب! شما رو نمی خورم اما باید گوش به فرمان من باشید.

آرتان: اطاعت سرورم. امر شما هر چه باشد، به دیده منت می گذاریم.

روزبه: آری سرورم.

مجید: آفرین. بچه های خوبی هستید. حالا اون کفش و کلاه رو بذارین و زود برین بیرون. هر وقت سوری رو فرستادم دنبالتون زود بیاین.

آرتان: اطاعت امر سرورم!

بیچاره آرتان و روزبه، با ترس بقیه وسایل را گذاشتند و سریع اتاق را ترک کردند. سوری آرام وارد اتاق شد و مجید را دید که از خنده ریشه می رفت.

سوری با تعجب پرسید:

سوری: چه شده است جناب مجید؟ با آن ها چه کردید که هراسان این جا را ترک کردند؟

مجید: این دو تا چقدر شاسکول بودن!

همین موقع پریچهر و توران رسیدند. مجید خنده اش را تمام کرد و با کنجکاوی پرسید:

مجید: خب! تونسین آینه رو پیدا کنید؟

توران: ما نقاطی از قصر را که اجازه ورود داریم، جست و جو کردیم اما آینه ای که بتواند به شما کمک کند را نیافتیم.

پریچہر: آری. چنین آینه ای در قصر نیافتیم.

مجید: ای بدبختِ مجید! هیچی دیگه، امشب رسماً برای بار دوم داماد می‌شم!

پریچہر تازه متوجه لباس های جدید مجید شد و با شیطنت خاصی گفت:

پریچہر: جناب مجید! شما هم اکنون جامه کسانی را پوشیده اید که قرار است عقد هیش ببندند!

مجید به لباس هایی که پوشیده بود نگاه کرد و با نگرانی گفت:

مجید: نگو این لباس دامادیه که خودم رو سر به نیست می‌کنم!

توران: آری، این همان جامه است.

مجید: این جووری نمی‌شه. باید یه حالی از این آرمیتا بگیرم که تا روز آخر عمرش کابوس من رو ببینه.

سوری که تا آن لحظه ساکت به بقیه نگاه می‌کرد، انگار که چیزی یادش آمده باشد با خوشحالی گفت:

سور: یافتم! جناب مجید! یافتم.

مجید: چی یافتی؟

سوری: گمان می‌کنم آینه ای که شما در جست و جوی اش هستید را یافتم.

مجید: خب بگو کجاست؟

سوری: در اتاق بانو آرمیتا.

مجید و توران و پریچہر یک صدا گفتند:

اتاق بانو آرمیتا؟!

سوری: آری. مدتی قبل برای انجام کاری به اتاق بانو رفته بودم. در آن جا آینه ای بزرگ را دیدم که بر روی آن حریری آویخته بودند. شهرنوش به من گفت که نباید به آن نزدیک شوم.

مجید: احساسم می‌گه این آینه می‌تونه به رفتن من کمک کنه. چرا معطلید؟ بیاین بریم.

پریچهر: صبر کنید جناب مجید! ما نمی‌توانیم به آن جا برویم.

توران: آری، ما نمی‌توانیم به آن جا برویم. اجازه ورود به آن جا را نداریم زیرا ندیمه ها و خدمه های خاص به آن جا می‌روند.

مجید: ولی سوری گفت که رفته اون جا.

سوری: من به دستور بانو آن جا رفتم اما به اختیار خود نمی‌توانم بروم.

مجید: پس کی می‌تونه بره اون جا؟

پریچهر: فقط شهرنوش می‌تواند برود، زیرا ندیمه خاص بانو می‌باشد.

مجید: اون دختره فیس فیسو؟ حیف نیست شما ها ندیمه خاص نباشین در عوض اون دختره گنده دماغ دائم اون جا رفت و آمد کنه؟!

سوری: او از دوران کودکی با بانو بزرگ شده است. ما ندیمه هایی هستیم که بعدها وارد قصر شده ایم.

مجید: حالا چی کار کنیم؟ راهی نیست که بشه بریم اون جا؟

پریچهر با خنده و شیطننت خاص خود گفت:

پریچهر: فقط یک راه مانده است که بعید می‌دانم شما آن را انجام دهید.

مجید: چه راهی؟ بگو من خودم انجام می‌دم.

پریچهر: شما در صورتی می‌توانید به آن جا راه یابید که با بانو عقد هیش ببندید.

مجید: چی؟ یعنی باید باهاش ازدواج کنم؟ عمراً!

توران: پس همین جا بمانید و زندگی کنید.

سوری: بی گمان روز ها و ماه ها دلتنگ یار خود، بانو نارسیس خواهید بود.

پریچهر: اگر شوی وی شوید به راحتی می توانید به آینه دست یابید.

مجید همین طور که در اتاق راه می رفت، دست هایش را تکان داد و گفت:

مجید: هیچی دیگه! نه چک زدن نه چونه، دوماه اومد تو خونه!

ندیمه ها با این حرف مجید، بلند خندیدند و مجید با حرص به سه نفرشون نگاه می کرد و قدم می زد. یک مرتبه فکری به ذهنش رسید. بشکنی زد و گفت:

مجید: دخترا! شما می دونید تو قصر باروت هست یا نه؟

ندیمه ها با تعجب به مجید نگاه کردند و گفتند:

باروت؟

سوری: این دیگر چیست؟

مجید: نگو تو دوره شما باروت اختراع نشده که سکنه رو زدم!

توران: ما چنین چیزی که می گوئید تا به حال ندیده ایم!

مجید: ها! راست می گین. یادم نبود تو دوره شما هنوز باروت اختراع نشده بود.

سوری: حال این باروت که می گوئید چیست؟

مجید: یه چیزیه که باهاش می شه یه شهر رو فرستاد تو هوا.

پریچہر: چه گونه؟

مجید: ولش کن. وقتی نارسیس اومد دنبالم، حتماً با خودش ترقه میاره. اون موقع بهتون نشون می‌دم که یه شهر رو چه جوری می‌شه باهاشون فرستاد تو هوا.

توران: ترقه چیست؟

مجید: ترقه همونیه که الان جاش تو جیب من خالیه!

دوباره شهرنوش وارد شد و ورود آرمیتا را اعلام کرد. بلافاصله بعد از اعلام، آرمیتا وارد اتاق شد و بر روی تخت نشست. ندیمه‌ها به احترام ایستادند و آرمیتا اشاره کرد که بیرون بروند. مجید ته دلش از تنها شدن با این دختر، احساس خوبی نداشت و به نوعی نگران می‌شد. آرمیتا به مجید نگاه کرد و با لبخند گفت:

آرمیتا: جناب مجید! شما از لحظه‌ای که من را عاشق خود کرده اید، حتی به چشمانم نیز نگاه نکرده اید. ما را با این رفتارتان آزردہ خاطر می‌کنید.

مجید با تعجب زل زد تو چشم‌های آرمیتا و گفت:

مجید: من؟ مطمئنی به جز من دیگه هیچ مجیدی این‌ورا پیدا‌ش نشده؟ من به ریش پسرخاله خندیدم اگه بخوام شما رو عاشق خودم کنم!

آرمیتا: پس کنار ما بیا‌ید تا با یکدیگر سخن بگوییم.

مجید: بی‌خیال! من زن دارم. همین‌جوری هم احساس عذاب وجدان دارم که بدون حضور نارسیس دارم با شما حرف می‌زنم.

آرمیتا دستش را به سمت مجید دراز کرد و گفت:

آرمیتا: بیا‌ید و کنار من بنشینید.

مجید عقب رفت. لبخند آرمیتا تبدیل به اخم شد و با تحکم گفت:

آرمیتا: پیش بیا و کنار من بنشین ای مردک گستاخ!

مجید خودش را بیشتر عقب کشید و با لجبازی گفت:

مجید: نمیام. خودم زن دارم.

آرمیتا با اخم به مجید نگاه کرد و با تهدید گفت:

آرمیتا: دستور می دهم تو را به سیاه چال بیااندازند.

مجید: می دونم که می خواهی همون بلایی رو سرم بیاری که سر بقیه آوردی.

آرمیتا با تعجب گفت:

آرمیتا: تو چه گونه از این موضوع اطلاع یافتی؟ چه کسی به تو درباره آنان گفته است؟

مجید فهمید ناخواسته غیب گویی کرده، خوشحال شد. جلو تر رفت و دست به کمر جلوی آرمیتا ایستاد و با پوزخند گفت:

مجید: دیگه دیگه! هنوز من رو نشناختی خانم! من از شماها خیلی چیزا می دونم.

آرمیتا: اگر راست می گویی، بگو از ما چه چیزهایی می دانی؟

مجید: اوهو! خودم همه رو سیاه می کنم، اون وقت این می خواد من رو سیاه کنه! نخیر خانم، هیچی بهت نمی گم.

آرمیتا اخم کرد و گفت:

آرمیتا: مردک گستاخ!

مجید: ببین آرمیتا خانم! من اگه با شما ازدواج کنم، یه همچین شوهر گستاخی هستم. فکر این که باهات مهربون باشم و

هر چی بگی منم بگم چشم، از سرت بیرون کن. نارسیس با اون زبونِ درازش به من نه نمی گه.

آرمیتا: تو امشب باید در حضور پدرم، قول همسری مرا بدهی. فهمیدی؟!

مجید کمی فکر کرد و گفت:

مجید: به یه شرط این کار رو می‌کنم.

آرمیتا خوشحال شد اما سعی کرد خوشحالی اش را به مجید نشان ندهد. با حالتی شبیه به بی تفاوتی پرسید:

آرمیتا: شرط شما چیست؟

مجید: باید اداقت رو به من نشون بدی.

آرمیتا با تعجب پرسید:

آرمیتا: شرط شما همین است؟

مجید: آره. دیدی که شرط سختی نیست.

آرمیتا: بسیار خوب، به شما اجازه می‌دهم پس از مراسم هیش، وارد اداق من شوید.

مجید: نه دیگه بانو! اومدی و نسازی. ببین! تو دوره ما رسمه اول دختر و پسر حرفاشون رو با هم می‌زنند، بعد اگه دیدن با هم تفاهم دارند، اون وقت عروسی می‌کنند. اگه شما هم دوست داری من شوهرت بشم، باید بهم نشون بدی اداقت چه شکلیه.

آرمیتا: شما برای چه اصرار به دیدن اداق من دارید؟

مجید: خب...می‌خوام ببینم دختر با سلیقه ای هستی یا نه؟ معمولاً قبل از این که با یه دختر ازدواج کنند، اول اداقش رو چک می‌کنند که ببینند تمیز و مرتبه یا نه. دیگه با خودته خانم، اگه دوست داری شوهرت بشم، باید بذاری اداقت رو ببینم.

آرمیتا مردد بود چه جوابی به مجید بدهد. بلند شد و به سمت در رفت اما قبل از رفتن برگشت و به مجید نگاه کرد و گفت:

آرمیتا: بسیار خوب، امشب پس از ملاقات با پدرم، می‌توانید به اداق من بیاید.

مجید: باید قول مردونه بدی.

آرمیتا به مجید مشکوک شد و پرسید:

آرمیتا: شما برای چه اصرار بر دیدار اتاق من دارید؟ چه چیز آن جاست که من بی خبر هستم؟

مجید: هیچی، هیچی. مگه قراره یه چیزی اون جا باشه؟!

آرمیتا به سر تا پای مجید نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

آرمیتا: جوان برومند و رعنائی هستید. سعی کنید رضایت پدرم را بدست آورید.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. بعد از این که آرمیتا رفت، مجید با حرص گفت:

مجید: مبارک نارسیسم باشه یه همچین شوهر خوشگل و خوش تیپی!

ندیمه ها سریع وارد شدند و مجید را عصبی دیدند. سوری با نگرانی پرسید:

سوری: بانو آرمیتا چیزی گفتند که باعث رنجش خاطر شما شد؟

مجید: اسم بابای این دختره خل و چل چیه؟ دختر کدوم پادشاهه؟

توران: ایشان دختر وزیر اعظم، برمک هستند.

مجید: برمک؟ تو دوره بعد از اسلام هم یه گروه مخالف تو کشور شکل می گیره که به نام رهبرشون به اونا برمکیان می گفتند.

پریچهر: شما از چه چیز صحبت می کنید؟

مجید بی حوصله و کسل خودش را انداخت روی تخت و گفت:

مجید: هیچی. خیلی خسته ام، اگه اجازه بدین یه کم بخوابم بلکه خواب نارسیسمو دیدم. نارسیس، نارسیس جونم دلم برات تنگ شده. ماما جونم دلم برا خودت و کلم پلوهات تنگ شده.

ندیمه ها با خنده به مجید نگاه می کردند. مجید برگشت سمتشان و گفت:

مجید: امشب یه حالی از این دختره بد ترکیب می گیرم. حالا می بینید! به من می گن مجید نه برگ چغندر! فعلاً ظهر بخیر. ندیمه ها خندیدند و مجید را تنها گذاشتند. مجید از ناراحتی نمی توانست بخوابد. چند بار پهلوی به پهلوی شد. عصبانی شد و با خودش گفت:

مجید: باید حال این دختره نره غول رو بگیرم. خدایا یه ایده برام برسون. کاش حداقل از اون پودرهای شوخی داشتم، بهش می دادم و اونم هر چی دل و روده داره بالا می آورد، کلی می خندیدم.

چشم هایش را بست اما یک مرتبه فکری به ذهنش رسید. با خوشحالی گفت:

مجید: آهان! فهمیدم! این قدر براش داستان های ترسناک تعریف می کنم که هر شب خودش رو خیس کنه. این جوری تا آخر عمرش نه تنها شوهر گیرش نمیداد، بلکه پشت سرش بهش می گن دختره چیزو...!

با لبخند شیطننت آمیزی دوباره چشم هایش را بست و خوابید.

زمان به سرعت گذشت. شهرنوش وارد اتاق شد و مجید را بیدار کرد.

شهرنوش: جناب مجید! برخیزید. جناب برمک و بانو آرمیتا منتظر دیدار شما هستند.

مجید: هوم... چیه؟ ناری کلم پلو درست کن. حالا برو بذار بخوابم.

شهرنوش متعجب به مجید نگاه کرد و دوباره گفت:

شهرنوش: جناب مجید! برخیزید. شما در قصر جناب برمک هستید.

مجید یک مرتبه چشم هایش را باز کرد و نیم خیز شد و گفت:

مجید: هنوز تو دوره ساسانیان هستم؟!

شهرنوش: شما مدت هاست که این جا هستید.

مجید با شتاب از روی تخت بلند شد و گفت:

مجید: پس توران و پریچهر و سوری کجا رفتند؟

شهرنوش با حرص جواب داد:

شهرنوش: آن ها بیرون از اتاق ایستاده اند. بهتر است زودتر آماده شوید، چون جناب برمک خیلی وقت است که منتظر شما هستند. همراه من بیایید.

مجید دستی به سر و روی اش کشید و لباس اش را صاف کرد و به همراه شهرنوش رفت به تالار اصلی که محل دیدار وزیر، برمک ساسانی بود.

در منابع ساسانی، مطلب خاصی درباره وزیر برمک به دست نیامده است اما تنها مطلبی که درباره این وزیر به دست آمده این است که وی وزیر آذرنرسه بود و در تمام مدتی که آذرنرسه حکومت کرد، برمک نیز یکی از وزیران دربار وی بود اما پس از شورش و سرنگونی سلطنت آذرنرسه، وی متواری شده و در منطقه ای دور از ایران به دست مخالفانش به قتل می رسد.

مجید به همراه شهرنوش وارد تالار شد. وزیر برمک بر روی تختی نشسته بود و دخترش آرمیتا هم در کنار پدرش با خوشحالی ایستاده بود و صحبت می کرد. به محض این که مجید وارد شد، آرمیتا با خوشحالی رو به پدرش کرد و گفت:

آرمیتا: می بینید پدر؟ ایشان مجید هستند، همان جوانی که به قصر ما آمده اند.

وزیر برمک به مجید نگاه کرد و با لبخند گفت:

برمک: پس جوانی که دل دخترک ما را ربوده است، شما هستید؟! پیش بیایید تا با شما بهتر آشنا شویم.

مجید فکری به ذهنش رسید و همان طور که خیره به برمک و دخترش نگاه می کرد، جلو رفت و گفت:

مجید: سلام آقا! حال شما خوبه؟ خوشین؟ سلامتین؟ ماشاءالله... هزار ماشاءالله به این همه مال و منال که دارین. خدا زیادش کنه.

وزیر برمک با تعجب به طرز حرف زدن مجید نگاه کرد. آهسته از دخترش پرسید:

برمک: ایشان از کدام طبقه است؟

آرمیتا: ایشان از بزرگان هستند.

برمک: اما طرز سخن گفتنش با ما فرق دارد. مانند مردمان طبقه پایین سخن می گوید.

آرمیتا: پدر! ایشان شوخ طبع هستند.

برمک: اما احساس خوشایندی نسبت به این جوان ندارم.

آرمیتا: پدر! لطفاً کمی بیشتر با وی آشنا شوید. جوان نیکویی است.

برمک دوباره به مجید نگاه کرد و گفت:

برمک: از کجا آمده اید و پیشه شما چیست؟

مجید با همان شیطنت گفت:

مجید: جناب! کارمند اداره میراث فرهنگی هستم. تو واحد بناهای تاریخی کار می کنم.

برمک با تعجب گفت:

برمک: آن جا که می گوئید کجاست؟

مجید که خوب می‌دانست طبقات اجتماعی در دوره ساسانی چقدر مهم و حائز اهمیت بود، برای این که برمک با ازدواج او و دخترش مخالفت کند، سعی کرد رفتارهایی از خودش نشان دهد که باعث مخالفت شود. کمی جلوتر رفت و پایین تخت به حالت چهار زانو نشست؛ کاری که باعث حیرت برمک و دخترش و سایرین شد. مجید در جواب برمک، جوری که باعث ناراحتی شود گفت:

مجید: هیچی آقا. این اداره که گفتم، کارش پیدا کردن اجساد هست. یعنی شاهان و بزرگان که می‌میرند، ماها می‌ریم قبرهاشون رو باز می‌کنیم و بیرونشون می‌اریم و روشن تحقیق می‌کنیم.

برمک با حیرت و کمی ناراحتی پرسید:

برمک: شما چه‌گونه به خودتان اجازه می‌دهید که به مقبره شاهان و بزرگان توهین کنید؟

مجید: ما توهین نمی‌کنیم. ما فقط برای مطالعه درباره آن‌ها این کار رو می‌کنیم. مثلاً قبر یکی از شاهان را باز می‌کنیم تا بررسی کنیم طرف کدام شاه بوده، چه جوری حکومت کرده. وقتی مُرد، به همراه جنازه اش چی تو قبرش گذاشتن و ... این کار ماست.

برمک عصبانی شد و گفت:

برمک: این کار شما نوعی توهین به شاهان و بزرگان است.

مجید: تو دوره ما دیگه توهین نیست. البته اینم بهتون بگم که وقتی کارمون تموم می‌شه، دوباره همه چیز رو می‌ذاریم سر جاش و در قبر را هم می‌بندیم. بالاخره هر چی باشه قبر یه بنده خدایی بوده و اونم قراره روز قیامت دوباره زنده بشه و حساب پس بده.

برمک کمی آرام تر شد و گفت:

برمک: منظور شما همان روز رستاخیز است؟ همان روزی که اهورا مزدا جهان را فرا می‌خواند، سوشیانس ظهور کرده و همه در برابر ایزد یکتا تعظیم خواهیم کرد.

مجید: آقربون آدم چیز فهم. بله همین، همون روزی که باید از پل صراط رد بشیم.

برمک: اشتباه می‌گویید، آن پل چینوت * است.

* در اوستا از پل صراط به نام پل چینوت یاد شده. تمام اعتقادات دین زرتشتی در مورد روز قیامت یا همان روز رستاخیز، کاملاً شبیه ما مسلمانان است با این تفاوت که ما اعتقاد به ظهور امام زمان (عج) داریم و به آن پل، پل صراط می‌گوییم. همچنین دین اسلام این روز را کامل تر و جامع تر نسبت به دیگر ادیان، به پیروانش معرفی کرده است. برای آشنایی بهتر درباره عقاید زرتشتیان در باره روز رستاخیز، می‌توانید به کتاب اوستا، بند آبان یشث مراجعه کنید.

مجید: تو دین شما بهش می‌گن پل چینوت اما تو دین ما بهش می‌گیم پل صراط.

برمک: مگر دین شما چیست؟

مجید: دین اسلام. ما مسلمونیم.

برمک: اسلام؟ این دیگر چه‌گونه دینی است؟

مجید: یه دینی که به زودی به ایران هم می‌رسه.

برمک: تو پیشگو هستی؟

مجید: نه والا. من مجیدم، مجید عزیزی. مادرم بهم می‌گه دلبندم اما بابام بهم می‌گه کور شده. بهتره این بحث دین و عقاید رو بذاریم کنار و درباره آینده دخترتون صحبت کنیم قربان!

برمک: بسیار خب اما باید قول بدهی که باز هم از دینتان برایمان صحبت کنید.

مجید: اونم رو چشمم. خب، کجا بودیم؟ آهان! بین قربانت کردم، من صد بار به این دختر خانمتون گفتم، دیگه کار از مو در آوردن گذشته، زبونم پشیم در آورد از بس گفتم که من زن دارم. اسم زنم هم نارسیسه.

برمک: مگر شما زن دارید؟

مجید: بله.

آرمیتا با نگرانی به پدرش گفت:

آرمیتا: اما پدر! اون هیچ نشانه ای مبنی بر ازدواجش ندارد. احساسم می گوید که او دروغ می گوید.

مجید با حرص به آرمیتا نگاه کرد و گفت:

مجید: د آخه آدم یه حرف رو چند بار می زنه؟! دروغ نمی گم. زن دارم. اسمش نارسیس هست و خیلی هم دوستش دارم. یه کم صبر کنی تا چند روز دیگه میاد دنبالم.

برمک: بسیار خب، ما چند روز صبر می کنیم. اگر ایشان نیامدند، باید به عقد دختر ما در بیاید.

مجید نگران شد و گفت:

مجید: خب یه خورده بیشتر صبر کنید، این چه کاریه آخه؟! دخترتون یه خورده دیرتر شوهر کنه، مگه اتفاقی می افته؟

برمک: رسم ما بر این است که دو عاشق را زود تر به عقد هم در آوریم.

مجید: خوبه که می گین دو عاشق! من که عاشق دختر شما نیستم.

برمک: عشق او کافیست.

مجید: یعنی چه؟! این می شه عشق یک طرفه. اصلاً می دونید چیه؟! من آدم خوبی نیستم! بی تربیتم، هر حرفی دلم بخواد می زنم. جون مادرت بذار برم. زنم الان منتظرمه.

برمک: پیشکار! جناب مجید را به اتاقشان راهنمایی کنید.

مجید: این یعنی نمی خوایی بذاری برم؟

برمک: از صداقت گفتارت خوشمان آمده ، همین جا نزد ما می ماند

مجید زود از روی زمین بلند شد و گفت:

مجید: به جان خودم نباشه، به جان پسر خاله ام، من بچه شری هستم. یه شیراز از دست من آسایش نداره. بیاین برین تحقیق کنید.

آرمیتا: جناب مجید! پدرم تصمیم خودشون را گرفته اند.

مجید: جناب برمک! من زن دارم.

برمک: تا روزی که ثابت شود شما زن دارید، همین جا می مانید. حال به اتاقتان بروید و برای جشن امشب آماده شوید.

مجید با نگرانی پرسید:

مجید: جشن برای چی؟

برمک: جشن مراسم آشنایی شما با دخترمان.

مجید: صبر کنید جناب برمک! شما الان گفتین تا روزی که زنم میاد دنبالم، شما صبر می کنید. چی شد که امشب می خواهید جشن نامزدی بگیرین؟

برمک: سخن دیگر جایز نیست. پیشکار! ایشان را هدایت کنید.

مجید: صبر کنید! یه لحظه صبر کنید. ای بابا!

پیشکار مجید را به زور به اتاقش برد. ندیمه ها نگران در اتاق منتظر مجید بودند. وقتی مجید برگشت، سریع دورش جمع شدند:

سوری: جناب برمک شما را برای چه خواسته بودند؟

مجید: به عنوان داماد اجباری خواسته بودند.

توران: این که گفتید به چه معنی است؟

مجید: یعنی تا حالا شما اسم داماد اجباری نشنیده بودین؟!

توران: خیر.

پریچهر: شما از واژه هایی استفاده می کنید که تا به حال آن ها را نشنیده ایم.

مجید: خوش به سعادتتون که این قدر بی گناه هستین. هیچی، این جناب برمک شما حرف تو گوش خودش و دخترش نمی ره! می گه باید دامادش بشم.

سوری: این که مشکلی ندارد، همه می دانند هر کس داماد ایشان شود، بسیار خوشبخت خواهد شد.

مجید: خودم خوشبخت هستم، دیگه نیازی نیست برمک خان خوشبختم کنه. در ضمن پدر زنم خیلی آدم نازنین و مهربونیه، درست برعکس برمک خان شما.

پریچهر: ناراحت نباشید جناب مجید، من فکری برای رفتن شما به اتاق بانو کرده ام.

مجید با خوشحالی گفت:

مجید: چه فکری؟ هر چی باشه قبوله.

پریچهر: می توانم شما را به عنوان خدمه به آن جا بفرستم.

مجید: خدمه؟ یعنی لباس یکی از خدمه ها رو بپوشم و برم اون جا؟

پریچهر: آری. لباس آن ها را می پوشید و به راحتی به آن جا می روید.

سوری: اما بانو پریچهر! این کار خطر دارد، ممکن است جناب مجید دچار دردسر شوند.

پریچهر: اتفاقی نمی افتد. کمی صبر کنید تا لباس خدمه را برایتان بیاورم.

مجید از خوشحالی رقص کنان دور خودش چرخید و گفت:

مجید: آخ جون! امشب برمی گردم خونه. می رم پیش ناری جونم.

توران و سوری به این حرکت مجید خندیدند. بعد از مدتی پریچهر برگشت و با خودش لباس آورده بود. آن ها را به مجید داد و گفت:

پریچهر: آن ها را بگیرد و بپوشید.

مجید لباس ها را گرفت و گفت:

مجید: مطمئنی کسی بهم شک نمی کنه؟ یه وقت دردسر نشه؟!

پریچهر: خیر، اتفاقی نمی افتد. با چند تن از خدمه ها صحبت کردم. می توانید به راحتی وارد اتاق بانو شوید.

مجید: آفرین دختر گل و گلاب.

مجید سریع لباس های دامادی را در آورد و لباس خدمه را بر روی لباس های خودش پوشید. پریچهر بیرون از اتاق رفت و وقتی مطمئن شد کسی نیست، به بقیه اشاره کرد که پشت سرش بروند. چهار نفری با احتیاط و آهسته به قسمت های مختلف قصر می رفتند. مجید آهسته پرسید:

مجید: اتاق آرمیتا خیلی از این جا دوره؟

پریچهر: آری، باید به بیرون از این جا برویم. اقامتگاه ایشان در باغ است.

بالاخره با هزار زحمت توانستند وارد باغ شوند. خوشبختانه چون شب شده بود و همه جا تاریک بود، کسی آن ها را ندید. در گوشه ای از باغ که نگهبان نبود ایستادند و نفس راحتی کشیدند. مجید رو به ندیمه ها گفت:

مجید: از الان باید منتظر خیلی چیزا باشیم، چون هر لحظه ممکنه آرمیتا متوجه غیبت من بشه. باید خیلی مواظب باشیم.

سوری: برای ما مشکلی پیش نمی آید، نگران نباشید.

مجید: چی می گی دختر! اگه بفهمند شما من رو فراری دادین، کم کمش شما رو اعدام می کنند.

توران: ندیمہ ہا را اعدام نمی کنند. آن ہا را یا از قصر اخراج می کنند و یا بہ زندان می فرستند.

پریچہر: چند سال زندان بہ از خدمت کردن بہ بانو آرمیتا است.

مجید: یہ چیزی؟ چون الان در حین یہ عملیات محرمانہ ہستیم، باید اسمتون آسون تر تلفظ بشہ. از حالا من شماہا رو پری، توری و سوری صدا می زنم. این جوری راحت تر می تونم در مواقع خطر صداتون بزنام. موافقین؟

سوری: باید قول بدہید کہ اگر موفق شدید، ما را نیز بہ دورہ خودتان ببرید.

مجید با تعجب بہ سوری نگاہ کرد و گفت:

مجید: سوری خانم! شما رو اگہ با خودم ببرم، نارسیس بفہمہ شماہا دوست دخترای من ہستین کہ یہ جای سالم تو بدن من و شما نمی ڈارہ!

ندیمہ ہا ریز خندیدند و بہ ہمراہ مجید سمت اقامتگاہ آرمیتا رفتند. تا مجید و ندیمہ ہا وارد اقامتگاہ می شوند، بہترہ ما ہم برگردیم بہ دورہ خودمون و ببینیم آرش و بقیہ بالاخرہ بہ نتیجہ ای رسیدند یا نہ؟

محبوبہ با عصبانیت کوسن را از کنار میز تلویزیون برداشت و رو بہ نارسیس و پریدخت با صدای بلند گفت:

محبوبہ: یک بار دیگہ این جوری بیفتین بہ جون ہم، من می دونم و شما دوتا. فہمیدین؟ والا خجالتم خوب چیزہ! عین دو تا بچہ ہر ساعت می افتین بہ جون ہم. زشتہ بزرگ شدین، ازدواج کردین.

نارسیس و پریدخت با اخم بہ ہم نگاہ کردند و چیزی نگفتند. این چندمین بار بود کہ دعوای لفظیشان تبدیل بہ پرتاب اشیاء شدہ بود. آرش شرمندہ بہ پریدخت گفت:

آرش: پری جان! عزیزم! ہزار بار گفتیم، ہر کدومتون کہ از چیزی اطلاعات داشتید بہ نوبت بگین. دیگہ دعوا ندارہ.

اردوان: نارسیس جون! خواہر من، شما کوتاہ بیا. جلوی باربد زشتہ این رفتارہا.

نارسیس: مگہ چی کار کردم که همه تقصیرها رو می ندازین گردن من؟! خب منم به اندازه شما معلومات تاریخی دارم، هر چی باشه راهنمای توریست بودم.

اردوان: می دونم، حالا اگر یه سری اطلاعات دادین که مغایر بود دیگه نباید این جواری با هم دعوا کنید.

نارسیس: اصلاً من دیگه هیچی نمی گم. به درک، خودم تنهایی یه رمز پیدا می کنم و می رم دنبال مجید.

آرش: نارسیس خانم! تو رو خدا ناراحت نباشید. همین امروز رمز رو پیدا می کنیم و با هم می ریم دنبال مجید.

نارسیس بغض گلوش را فشار می داد و اشک تو چشم هایش جمع شده بود اما غرورش اجازه نمی داد جلوی پریدخت گریه کند. ساکت شد و دیگه جواب کسی رو نداد.

پریدخت: من اگه برای چیزایی که نارسیس تعریف می کنه ایراد می گیرم به خاطر اینکه به بطور تخصصی تاریخ خوندم.

آرش به پریدخت با اخم اشاره کرد که ساکت شود. اونم با اخم رویش را برگرداند. ملیکا کلافه زد روی پاهاش و گفت:

ملیکا: تو رو به علی دیگه دعوا نکنید.

اردوان: برای امروز کافیه، آرش بقیه اش رو بذار یه روز دیگه.

نارسیس یک مرتبه عصبانی شد و گفت:

نارسیس: چی چی بذار برای یه روز دیگه؟! باید تا آخر امشب رمز پیدا بشه وگرنه خودم تنهایی اقدام می کنم.

آرش: باشه ادامه می دیم اما به شرطی که دیگه دعوا نکنید.

نارسیس: به من نگو، به بعضیا بگو.

پریدخت: آرش! بگو نیازی نیست به من سفارش کنی، به اونایی سفارش کن که تا یه چیزی می شه زود گارد می گیرند.

نارسیس: آرش! بگو همه می دونن من اهل دعوا و متلک پروندن نیستم.

پریدخت: آرشی! بگو این قضیه به ما مربوط نیست. یاالله جمع کن برگردیم تهران.

نارسیس: آرشی! بگو خیر پیش، به سلامت. کسی نامه فدایت شوم برات نفرستاده بود.

پریدخت: آرشی...

آرشی کلافه گفت:

آرشی: ای وای! بسه دیگه. تمومش کنید.

اردوان: بذارین با صلح و صفا برگردیم یه راهی برای برگردوندن مجید پیدا کنیم.

محبوبه: به خدا اگه یه بار دیگه بحث کردین از خونه بیرونتون می‌کنم.

نارسیس و پریدخت دیگه چیزی نگفتند. آرشی عصبی شده بود. با دست های لرزان کتابچه را ورق زد و گفت:

آرشی: کجا بودیم؟

ملیکا: بحث درباره اردشیر بابکان تموم شد.

باربد: گفتید پسرش شاپور اول به حکومت رسید؟

آرشی: بله. بعد از اردشیر، پسرش که مادرش دختر اردوان بود، به نام شاپور اول در سال 241 میلادی به سلطنت رسید.

سرکوب شورش ارمنستان و حران، عهدنامه صلح با فیلیپ عرب امپراطور روم شرقی، اسارت والرین امپراطور روم،

ساخت سد معروف شادروان در شوشتر و انتخاب شخصی به عنوان امپراطور روم همه از اقدامات مهم او در زمان

سلطنتش بود. اینم بگم که از مهم ترین اقدامات شاپور اول همین شکست والرین امپراطور روم بود چون این واقعه به

قدری مهم بود که به دستور شاه چندین نقش برجسته از این واقعه بر کوه های فیروزآباد، نقش رستم و بیشاپور که الان

در کازرون واقع شده، حک کردند.

ملیکا: کجای نقش رستم، این نقش برجسته هست؟

نارسیس: اون جایی که قبر داریوش کبیر به صورت صلیب دیده می‌شه، زیر مقبره این نقش برجسته حک شده.

ملیکا: چه جالب! بارها دیده بودمش اما نمی‌دونستم موضوعش چیه.

محبوبه: بیشتر کسانی که از نقش رستم و جاهای دیگه بازدید می‌کنند، موضوع این نقش برجسته ها رو نمی‌دونند.

اردوان: به نظرم باید کنار هر نقش برجسته یه تابلو نصب کنند و روی تابلو توضیحاتی در این باره بنویسند.

آرش: پارسال یه سفر با پریدخت رفتیم کرمان. کنار هر اثر تاریخی یک تابلو نصب کرده بودند و درباره اثر توضیحات کامل نوشته بودند. باغ شازده ماهان و شاه نعمت الله ولی هم توضیحات کامل داشت.

محبوبه: بقیه آثار توضیحات دارند اما بررسی نقش برجسته ها کمی مشکله برای همین تابلویی که توضیحات تصویر روش نوشته شده باشه کم هست.

ملیکا: خب ادامه بده.

آرش: مورخین گفته اند که شاپور اول کعبه زرتشت را بنا کرده و کتیبه هایی که آن جا حک شده، به دست او نوشته شده.

ملیکا: چه جالب! یه بار که اردو رفته بودیم تخت جمشید، کعبه زرتشت هم رفتیم.

آرش: در زمان شاپور اول یه اتفاق مهم هم افتاد و اونم ظهور مانی بود.

ملیکا: مانی آهنگساز بود؟

محبوبه: نه عزیزم، مانی یه مصلح مذهبی بود که ادعای پیامبری کرد. البته نقاش ماهری هم بود و بسیار ماهرانه نقاشی می‌کرد. کتاب معروفی داشت به نام ارژنگ که تمام عقایدش را در آن کتاب به تصویر کشیده بود.

ملیکا: وای بازم اشتباه گفتم.

آرش: ناراحت نباش، الان دیگه یاد گرفتی.

ملیکا: درسته. تا این جا خیلی خوب یاد گرفتم سلسله ساسانی چه جوری تأسیس شد.

آرش: آفرین! خب شاپور اول به مانی اجازه داد تا آزادانه عقایدش را بین مردم ترویج بده. شاپور اول به مانی و پیروانش خیلی احترام می گذاشت. مانی هم کتابی به زبان فارسی میانه نوشت به نام شاپورگان و به شاپور اول تقدیم کرد.

ملیکا: فارسی میانه دیگه چه زبانیه؟

اردوان: زبان ایرانیان در دوره ساسانی کم کم از زبان آرامی به زبان فارسی که به آن فارسی میانه می گفتند، تغییر کرد. بعد از اون مردم بیشتر به فارسی میانه صحبت می کردند. می شه گفت از سختی زبان آرامی کاسته شده بود. تلفظ کلمات راحت تر شده بود و گویش های مختلفی به تدریج شکل گرفتند.

محبوبه: مثلاً باربد زبانش فارسی میانه اس که تونست راحت تر و بهتر از بقیه فارسی امروزی رو یاد بگیره.

باربد لبخندی زد و گفت:

باربد: البته کمی سخت تر از زبان خودم هست.

محبوبه: اما خیلی خوب تونستی یاد بگیری. اینم بگم که زمانی که نانا و کوروش و شاهزاده ونون اومدن این جا، طرز صحبت کردنشون خیلی سخت تر از باربد بود.

آرش: خصوصاً نانا. یادته روز اول به زبان عیلام باستان صحبت کرد و هیچ کدوم نفهمیدیم چی گفت؟!

محبوبه با یادآوری آن روز خندید و گفت:

محبوبه: آره، یادش بخیر.

ملیکا کنجکاو گفت:

ملیکا: مگه چه جویری حرف زد؟

محبوبه: گفت مانا نانارسین ایس.

ملیکا با تعجب گفت:

ملیکا: چی؟ این دیگه به چه زبون بود؟

محبوبه: زبان عیلامی بود. یعنی اسم من نانارسیین هست.

ملیکا: چه جالب!

آرش: و جالب تر این که نارسیس خانم کاملاً شبیه نانا هستند.

ملیکا به نارسیس نگاه کرد و با ذوق گفت:

ملیکا: واقعاً؟ پس حتماً خیلی خوشگل بوده، چون نارسیس خیلی نازه.

نارسیس خجالت کشید و گفت:

نارسیس: خیلی خب تو هم! بین از کجا به کجا رفتیم.

همه خندیدند و سعی کردند نارسیس را شاد کنند اما پریدخت اخم کرده بود و با عصبانیت به آرش نگاه کرد که چرا این حرف را زد. آرش تک سرفه ای زد و گفت:

آرش: خب بگذریم. کجا بودیم؟

باربد: گفتید که مانی ظهور کرد.

ملیکا: یه کم از مانی بیشتر بگو.

آرش: مانی یک پیامبر ایرانی بود که در سال 216 میلادی در نزدیکی تیسفون به دنیا آمد و بنیان گذار آئین مانوی بود. همچنین او یک نقاش، عارف و نویسنده هم بود. پدر و مادر مانی از بزرگ زادگان اشکانی بودند. آئین مانوی به قدری گسترش پیدا کرد که حتی به چین و اروپا هم رسید. به گفته مورخین چیزی حدود ششصد سال هست که آئین مانوی منسوخ شده و فقط اسمی ازش باقی مونده.

ملیکا: تو ایران هم دیگه مانوی نداریم؟

آرش: نه نداریم. می شه گفت کسی نمی دونه عقاید مانوی ها چی بود. اگر پابرجا مونده بود، الان در کنار ادیان غیر رسمی دین مانوی هم داشتیم.

ملیکا: پس این دین بهایی چیه؟

آرش: بهایی دین نیست، یه فرقه ظاله هست که توسط یه نفر در دوران قاجار با حمایت انگلیسی ها شکل گرفت. بهاییان، مرتد هایی هستند که از دین اسلام برگشتند و به دین ساختگی بهایی گرویدند.

ملیکا: ما تو مدرسه امون یه دختری داشتیم که می گفتند بهایی هست. کسی محلش نمی داشت.

محبوبه: خب این چیزا طبیعیه، مسلمان ها ارتباط خوبی با مرتدین ندارند.

اردوان: بحث راجع به بهایی ها رو بذارین کنار و ادامه سلسله ساسانی رو بگو.

آرش: بازم درباره مانی بگم؟

ملیکا: آره بیشتر بگو. اسم مامان و باباش چی بود؟ کجایی بود؟ کی مُرد؟

آرش: نام پدر مانی فاتک بود که از اهالی همدان بود و اما نام مادرش در دست نیست و فقط در منابع آمده که از خاندان کامسراگان، یکی از خاندان های بزرگ اشکانی بود. مانی شش سالش بود که پدرش با آئین گنوسی آشنا شد و به این آئین گروید و از اون موقع به بعد مانی با عقاید گنوسی آشنا شد. بر طبق عقاید گنوسی یعنی ترک زن، شـراب و گوشت، پدرش همسرش را رها کرد و به همراه مانی در جایی بنام الخسائییه مقیم شد. آن جا مقر گنوسیایان بود. فکر کنم یه جایی شبیه معبد بود. مانی از کودکی با عقاید گنوسی بزرگ شد و در نوجوانی ادعا کرد که به وی وحی شده و او همان موعود عهد جدید است. در جوانی مانی مدعی بود که روحی به نام همزاد با وی در ارتباط است و وحی را برای اون ابلاغ می کند. سفرهای زیادی به ایران و هندوستان داشت و پس از چهل سال دوباره به ایران برگشت و پیروز برادر شاپور اول را به دین خود دعوت کرد. پیروز از عقاید او خوشش آمد و یکی از پیروان مانی شد. شاپور اول چون زرتشتی مذهبی بود، به مانی اجازه داد فعالیت آزادانه داشته باشد و فقط از او حمایت می کرد. در ایران پیروان مانی از پیروان زرتشتی کمتر بود، چون ایرانیان به شدت مذهبی بودند و حاضر نمی شدند از دین زرتشتی دست بکشند و به دین جدید روی بیاورند.

اما هم‌زمان با مانی، در هندوستان شخصی به نام بودا هم ظهور کرد. عقاید بودا شبیه مانی بود برای همین در هندوستان عقاید این دو نفر با هم تلفیق شد اما کم‌کم در ایران عقاید مانی توسط روحانیون زرتشتی زیر سؤال رفت و مخالفت‌هایی به وجود آمد. همین مخالفت‌ها باعث شد که مانی زندانی شود.

ملیکا: چه کسی دشمن اصلی مانی بود؟

آرش: یکی از موبدان بزرگ و با نفوذ زرتشتی بنام کرتیر.

محبوبه: در زمان ساسانیان، هیچ‌کس به جز شاهنشاه حق نداشت کتیبه داشته باشد اما کرتیر به قدری با نفوذ بود که در کنار کتیبه‌های شاهان، یک کتیبه کوچک به نام خودش حک کرده بود.

اردوان: ما در بیشتر بررسی‌های میدانی که درباره ساسانیان انجام می‌دادیم، چندین کتیبه از کرتیر پیدا کردیم.

محبوبه: درسته. کلاً اگر در کنار هر کتیبه شاه ساسانی کتیبه کوچکی پیدا می‌کردیم متوجه می‌شدیم که کرتیر در زمان همان شاه ساسانی بوده. این جور که ما فهمیدیم، کرتیر چندین شاه ساسانی رو دیده.

نارسیس: طرفای فیروزآباد هم دوتا کتیبه تو کوه هست که یه کتیبه کوچک در کنارشون بود، فکر کنم همین کتیبه کرتیر بود. درسته؟

محبوبه: بله دقیقاً.

ملیکا: همین کرتیر که گفتین باعث مرگ مانی شد؟

آرش: بله، اونم چه مرگی!

ملیکا: مگه چه جوری کشته شد؟

آرش: شاپور اول پسری داشت به نام هرمز اردشیر یا همان هرمز یکم. شاپور هرمز یکم رو لایق ولیعهدی می‌دونست چون در تمام جنگ‌هایی که به روم و ارمنستان داشت، شجاعت زیادی نشان داد بطوری که به او لقب دلیر داده بودند. هرمز یکم طی مراسم باشکوهی ولیعهد ایران معرفی می‌شود. بعد از مرگ شاپور اول، تا مدتی هرمز یکم شاه ایران بود

هرمز یکم هم مانند پدرش به مانوی ها اجازه فعالیت داد که این باعث خشم کرتیر شد. بعد از مدتی به طور ناگهانی هرمز یکم فوت می کند و کسی علتش فوت او را نفهمید. مدتی بعد بهرام اول به حکومت می رسد، بهرام اول چهارمین پسر شاپور اول بود. او پادشاه سست عنصری بود و کرتیر توانست نفوذ زیادی در امور حکومتی داشته باشد. بهرام اول به مانی و پیروانش سخت گرفت و به کرتیر اجازه داد تا مانوی ها را سرکوب کند. کرتیر مانی را محاکمه و به اعدام محکوم کرد. مانی را در ملاء عام زنده زنده پوست کردند و زیر پوستش کاه فرو کردند. به دست و پاهای او زنجیر بستند و بدنش را قطعه قطعه کردند و سرش را بردند و از دروازه جندی شاپور آویزان کردند. مردم شبانه پیکر مانی را جمع کرده و او را مخفیانه دفن کردند.

همه در سکوت کامل به حرف های آرش گوش می دادند:

اعدام مانی یکی از تلخ ترین اعدام های دوران ساسانی بود؛ به طوری که سالیان دراز مردم آن را برای فرزندان خود تعریف می کردند. کرتیر تنها موبد سختگیر نبود اما یکی از موبدان بانفوذی بود که اعدام های زیادی را انجام داده بود. بهرام اول، همان بهرام شاه معروف است که در کتب داستانی از او به عنوان شاه خون خوار و ستمگر یاد شده است. ملیکا: چه وحشتناک! بیچاره قبل از مرگش خیلی زجر کشید.

نارسیس: بهرام شاه این قدر ظالم بود که تمام مدت، با خنده به اعدام مانی نگاه می کرد.

اردوان: محبوبه! یه شربت یی چیزی بیار، گلوی آرش خشک شد از بس حرف زد.

آرش: به قول مجید، آقربون آدم چیز فهم.

محبوبه: ببخشید اصلاً یادم رفته بود پذیرایی کنم. الان میارم.

نارسیس: الان مجید داره چ کار می کنه؟

آرش: یه چیزی فکرم رو مشغول کرده. فقط یه وقت نگران نشین نارسیس خانم.

نارسیس: مگه چی شده؟

آرش: مجید درس تاریخ ساسانی رو زیاد یاد نگرفت؛ چون یا سر کلاس شیطنت می کرد و یا غیبت. آخر سر با نمره 10 پاس کرد و دیگه هم نرفت سروقتش. مطمئنم الان هر جا که هست دچار مشکل شده.

نارسیس: شاید یه چیزایی بلد باشه.

آرش: تمام شاهان ساسانی رو قاطی می کنه، ممکنه به قول خودش بخواد پیشگویی کنه اما اشتباهی تاریخ یه شاه دیگه رو بگه، اون وقت چیزی درست از کار در نیاد و اونم به دروغ محکوم بشه. دروغ تو ایران باستان مجازات مرگ داشت. اعدام از نوع اعدام مانی.

نارسیس زد تو صورتش و گفت:

نارسیس: خدا مرگم بده! چرا زودتر نگفتین آقا آرش؟! خدا کنه حرف نزنه و چیزی نگه یا اگه حرفی می زنه، درست از کار در بیاد.

آرش: خدا کنه!

محبوبه با سینی شربت برگشت و با خوشرویی گفت:

محبوبه: بفرمایید شربت به لیمو تا جگرتون حال بیاد.

اردوان: دست خانم گلم درد نکنه. بچه ها بفرمایید.

آرش: ممنون ولی تو تابستون این شربت جگر آدم رو خنک می کنه.

محبوبه: زمستون و تابستون نداره. مهم اینه که برای سلامتی مفیده.

نارسیس: یادش بخیر! مجید هر وقت از اداره برمی گشت می رفت سر یخچال و شربت به لیمو می خورد. می خواستم براش کلم پلو درست کنم که اون اتفاق افتاد.

باربد: نگران نباشید. مجید مرد باهوش و زیرکی است، مطمئنم جای خوبی رفته.

نارسیس: خدا کنه.

ملیکا تند شربتشی را خورد و به آرشی گفت:

ملیکا: آرشی! اگه گلوت تازه شده، بقیه تاریخ ساسانی رو بگو.

آرشی: خیلی خوب، باشه. خب تا اون جا گفتم که مانی به دست بهرام اول و کرتیر کشته شد.

ملیکا: بعد از بهرام اول کی شاه شد؟

آرشی: بهرام اول بعد از مدتی در اثر بیماری درگذشت. بعد از مرگ بهرام اول؛ پسرش به نام بهرام دوم یا بهرام به تخت نشست. اونم مثل پدرش تحت نفوذ کرتیر بود و بعضی از اقدامات ظالمانه پدرش را ادامه داد. کرتیر را به منصب نگهبان معبد آناهیتا در اصطخر فارس منصوب کرد که این منصب یکی از بزرگترین مناصب برای یک موبد بود. یکی از رؤسای مانویان به نام سی سینوس را به روش به صلیب کشیدن اعدام کرد. در کل یک حکومت خشن و تعصب آمیز که اصطلاحاً به آن تئوکراسی می گویند، به وجود آورد.

ملیکا: کسی باهاش مخالفت نمی کرد؟

این بار پریدخت که ساکت نشسته بود در جواب ملیکا گفت:

پریدخت: یه برادر به نام هرمز سکانشاه داشت که چند تا از قبایل مخالف با بهرام دوم را دور خودش جمع کرد و یه شورش علیه او به وجود آوردند. بهرام دوم که دید نمی تونه در برابر شورشیان کاری کنه، به همان سیاست تعصبی دینی ادامه داد تا این که عموی بهرام دوم، به نام نرسی که حاکم ارمنستان بود، علیه بهرام شورش بزرگی را به وجود آورد. البته این شورش های داخلی باعث شد امپراطور روم به نام کاروس، فرصت را غنیمت شمارد و به ایران حمله کند. آرشی: بله، کاروس به ایران حمله کرد و مناطق تیسفون و سلوکیه را تصرف کرد و خودش رو فاتح سرزمین پارت خواند اما یه مرگ ناگهانی، یه چیزی مثل برخورد صاعقه باعث کشته شدن کاروس شد و رومی ها که خرافه پرست بودند، گفتند این خشم خدایان است و ایران را ترک کردند و به روم برگشتند.

ملیکا: چه اتفاق جالبی!

پریدخت: بهرام دوم در اواخر سلطنتش نتونست جلوی شورش نرسی را بگیرد و وقتی نرسی تونست بزرگان و روحانیون را مطیع خودش کنه و سکه به نام خودش بزنه، بهرام دوم از دنیا رفت.

محبوبه: فکر کنم بعد از اون پسرش، بهرام سوم به سلطنت رسید.

آرش: حکومت بهرام سوم جالب بود. بنده خدا هیچی از سلطنت نفهمید چون چند ماه بیشتر شاه نبود، علتش هم این بود که نتونست نظر بزرگان و مخالفان پدرش رو جلب کنه و اونا اعلام وفاداری به نرسی کردند و نرسی را بر تخت سلطنت ایران نشاندند. بهرام سوم را بدون این که آسیبی به وی وارد کنند خلع کردند و به یکی از نواحی شرقی ایران برای حکومت فرستادند.

ملیکا: بنده خدا! حالا کجا فرستادنش؟

آرش: فرستادن به سیستان که اون زمان به نام سگستان یا سکستان معروف بود و به بهرام سوم، بهرام سکانشاه هم می گفتند، یعنی شاه سکاها. بهرام سوم حتی فرصت نکرد از سکه ای که بعد از تاجگذاری به نام خودش زده بود رونمایی کنه.

اردوان: سیستان و بلوچستان آثار باستانی فوق العاده ای در خصوص شاهان باستانی داره. نمونه اش شهر سوخته است که هر سال باستانشناسان با اکتشافات جدید شگفت زده می شن.

محبوبه: خداییش حفاری تو شهر سوخته خیلی هیجان انگیزه، مگه نه اردوان؟

اردوان: اون که صد در صد. همیشه دلم می خواد برای مأموریت برم اون جا

ملیکا: شما چه شغل خوبی دارین! برای این که مثل شما باستان شناس بشم باید چکار کنم؟

محبوبه: باید در آزمون رشته باستان شناسی قبول بشی.

ملیکا: خیلی سخته؟

اردوان: نه، اگه خوب درس بخونی قبول می‌شی. به نظر من رشته شیرین و هیجان انگیزیه.

ملیکا: منم دوست دارم باستان شناس بشم. از الان خوب درس می‌خونم تا تو این رشته قبول بشم.

محبوبه: این رشته مخصوص علوم انسانیه ها!

ملیکا: خب منم علوم انسانی می‌خونم. یادت رفته؟

محبوبه: نه نمی‌دونستم.

نارسیس: رشته علوم انسانی خیلی گرایش های متنوعی داره. من علوم تجربی بودم اما مدیریت جهانگردی قبول شدم. همیشه دوست داشتم مثل اردوان باستان شناس می‌شدم.

اردوان: اشکال نداره. اگه حوصله داری و دلت می‌خواد، می‌تونی از اول کنکور سراسری شرکت کنی.

نارسیس: حوصله که دارم اما نمی‌دونم مجید هم موافقت می‌کنه یا نه؟!

آرش: مجید با درس خوندن کسی مشکل نداره، اون فقط با درس خوندن خودش مشکل داره!

همه زدند زیر خنده و برای مدتی جو عوض شد. بارید با خودش فکر کرد که در دوره ساسانی مردم عادی حق نداشتند با سواد شوند چون حکومت اجازه باسواد شدن را به مردم نمی‌داد، زیرا عقیده داشت که مردم اگر با سواد شوند، علیه حکومت قیام می‌کنند. اما در این دوره مردم به راحتی می‌توانند برای آینده تحصیلی خودشان تصمیم بگیرند. سلسله ساسانی سیاست های غلطی داشت، از جمله تعصبات شدید مذهبی، ایجاد طبقات اجتماعی، بی توجهی به عامه مردم، ظلم به زیر دستان و تجمل پرستی. این ها گوشه ای از اقداماتی بود که سلسله ساسانی در طول دوران حیاتش انجام داده بود. همین اقدامات غلط، باعث شد بعد ها با ظهور اسلام، مردم ایران با روی گشاده و با میل و رغبت به سمت دین اسلام بروند که در خلال داستان برایتان تعریف خواهیم کرد.

خب تا بچه ها راجع به رشته های دانشگاهی صحبت می‌کنند، ما هم بریم یه سر به مجید بزنیم چون تو بد مخمسه ای افتاده. بهتره خودتون بخونید.

مجید و سه تا ندیمه ای که با او دوست شده بودند، در قسمت تاریک باغ آهسته به سمت اقامتگاه بانو آرمیتا رفتند. با احتیاط توانستند وارد اقامتگاه شوند و خودشان را به اتاق آرمیتا برسانند اما همین که در اتاق را باز کردند، غافلگیر شدند! چون آرمیتا به همراه چند نفر از دختران بزرگان دربار آن جا حضور داشتند و با دیدن مجید، آرمیتا با تعجب گفت:

آرمیتا: شما این جا چه می کنید جناب مجید؟! چه کسی شما را به این جا آورده است؟

زبان مجید از تعجب بند آمده بود و فقط خیره به آرمیتا و دختران دیگر نگاه می کرد و نمی دانست چه جوابی بدهد. آرمیتا دوباره سوال اش را تکرار کرد. این بار مجید به خودش آمد و گفت:

مجید: ای لعنت بر شانس خرکی من! ای تف به این شانس!

آرمیتا با تعجب پرسید:

آرمیتا: چه می گوئید؟ این سخنان چیست که بر زبان می آورید؟ برای چه جامه خدمه ها را بر تن کرده اید؟

مجید تازه یادش آمد که لباس دامادی را عوض کرده بود و با لباس خدمه ها وارد شده بود. یه لحظه فکر کرد که چه جوابی بدهد. یک مرتبه به ذهنش رسید که بگوید:

مجید: راستش اودم تحقیق.

آرمیتا با تعجب پرسید:

آرمیتا: تحقیق؟ برای چه؟

مجید جوری که آرمیتا متوجه نشود، با دست به سه تا ندیمه اشاره کرد که برگردند پشت دیوار. چون آرمیتا آن ها را ندیده بود و فقط مجید وارد شده بود، ندیمه ها سریع پشت دیوار مخفی شدند و مجید وارد اتاق شد و روی تخت آرمیتا نشست و گفت:

مجید: ببین آرمیتا خانم! مگه قرار نیست من و شما زبونم لال، خدای نکرده، زن و شوهر بشیم؟ خب من باید بفهمم دختر مورد نظر کجا زندگی می‌کنه یا با کی نشست و برخاست داره یا نه؟

آرمیتا به بقیه دختران درباری نگاه کرد و در جواب مجید گفت:

آرمیتا: مگر شما مرا نمی‌شناسید؟

مجید: نه والا. فقط چند بار هی اومدی تو اتاقم و گفتی باید شوهرم بشی و هی رفتی. حالا از کجا بفهمم چه جور آدمی هستی؟! اینه که با خودم گفتم الان که بابا و ننه من این‌جا نیستند پس چه بهتر که خودم برم تحقیق.

آرمیتا که حرف‌های مجید را باور کرده بود، با خوشحالی گفت:

آرمیتا: پس شما خواهان ازدواج با من هستید؟

مجید پشت چشمی نازک کرد و با همان طنازی‌های خاص خودش جواب داد:

مجید: دیگه چه کار می‌شه کرد؟ دیدم نارسیس این‌جا نیست، منم که معلوم نیست کی برمی‌گردم به دوره خودم؛ پس بذار یه زن این‌جا بگیرم و موندگار بشم. البته گوش شیطان کر.

آرمیتا با خوشحالی به شهرنوش دستور داد تا وسایل پذیرایی بیشتری بیاورد. رو به دوستانش کرد و گفت:

آرمیتا: دوستان! بگذارید این جوان رعنا را به شما معرفی کنم. ایشان جناب مجید هستند.

دوستان آرمیتا با تحسین به مجید نگاه کردند. مجید با تعریف و تمجید آن‌ها از خودش به شک افتاد و پرسید:

مجید: واقعاً من جوان رعنا و زیبایی هستم؟

آرمیتا با لبخند گفت:

آرمیتا: آری. مهر شما از همان لحظه که دیدمتان وارد قلبم شد.

و با شرم و حیا سرش را پایین انداخت. مجید همان‌طور که به آرمیتا نگاه می‌کرد با خودش گفت:

اگہ ناریسیس این جا بود بینم بازم می تونستی مهر منو تو قلبت نگه داری یا نه؟! ناریسیس کجایی که یه گیس و گیس کشی راه بندازی. آخ جون گفت من خوشگلم.

آرمیتا به مجید نگاه کرد و گفت:

آرمیتا: جناب مجید! جناب مجید! برای چه خیره مانده اید؟

مجید تکانی خورد و گفت:

مجید: چیزی نیست. خب بیاین یه کم با هم آشنا بشیم.

آرمیتا با خنده به دوستانش گفت:

آرمیتا: دوستان! جناب مجید، جوان شوخ طبعی هستند. می توانید از ایشان بخواهید تا با سخنان شیرینش محفل ما را شاد کنند.

همین موقع یکی از دخترها گفت:

دختر: جناب مجید! برایمان شعر بخوانید.

مجید با تعجب گفت:

مجید: شعر؟! مگه شما می دونید شعر چیه؟

آرمیتا: آری. ما در دربار کسانی را داریم که شعر می خوانند و خنایگران قابلی هستند. حال، برایمان شعری بخوانید تا محفلمان زیبا شود.

مجید با خودش فکر کرد که چی بخوند. اصولاً خوش صدا هم نبود. کمی فکر کرد تا این که شعری به ذهنش رسید که همیشه برای ناریسیس می خواند و ناریسیس هم می خندید. با خوشحالی دست هایش را به هم مالید و گفت:

مجید: همه آماده اید؟ وقتی من می خونم شماها هم دست بزنید.

دخترها اعلام آمادگی کردند. مجید شروع کرد به خواندن شعر:

مجید: پیروش

شوهر کرد

غلط کرد

شوهر کرد

مردمو در به در کرد

خودشو خونین جگر کرد

پری نمی‌ری الهی

پری

پری

پری چقده تو ماهی...

مجید همین‌طور که مشغول خواندن بود، در بین دختران درباری، یکی که از همه جدی‌تر بود؛ با اخم ایستاد و بلند گفت:

دختر: کافیت! تمام کن این گزافه‌گویی را.

همه ساکت شدند. مجید پرسید:

مجید: چرا؟ خوشتون نیومد؟

دختر با عصبانیت گفت:

دختر: شما با این شعر به من اهانت کرده‌اید.

مجید به آرمیتا نگاه کرد و آهسته پرسید:

مجید: چرا؟ چیزی گفتم که ناراحت شد؟

آرمیتا در جواب مجید آهسته گفت:

آرمیتا: نام او پریوش می باشد.

مجید دو دستی زد تو سرش و گفت:

مجید: ای بخشکی شانس! راوی به داد برس. اینا آقا زاده هستند، منو می کشند.

راوی: مجید! واسونک بخون.

مجید: ها! راست می گی. دستت درد نکنه.

مجید از پریوش عذرخواهی کرد و گفت:

مجید: خب، پس بذارین براتون واسونک بخونم. واسونک که دیگه بی احترامی نیست.

دخترها موافقت کردند و مجید شروع کرد:

مجید: جینگ و جینگ ساز میاد

از بالوی شیراز میاد

شازده دوماذ غم نخور

نومزدت با ناز میاد

یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا

مجید واسونک می خواند و دخترها با خنده دست می زدند. سوری و توران و پریچهر هم از پشت در گوش می دادند و آرام می خندیدند.

مجید: شازده دوماذ رفته شیراز برای توپِ یراق

عمو جونى حُرْمَتِش کُن تا دَمِ شاه چراغ

در خونهٔ عروس خانم آب رُکنی رد می شه

چوب بیارید پل ببندید عروس خانم رد بشه

ای حمومی ای حمومی آبِ حموم تازه کن

شازده دوماذ و میاریم شَرَبَتِش آماده کن ...

بالاخره واسونک خوانی مجید تمام شد و دخترها با خنده و شادی از مجید درخواست کردند دوباره شعر بخواند. مجید که همه هدفش دیدن آینه تو اتاق آرمیتا بود، سعی می کرد دست به سرشان کند.

مجید: نه دیگه، دیگه برا امشب بسه. گلوم خشک شد.

یکی از دخترها که اسمش مهوش بود، جامی را به دست مجید داد و گفت:

مهوش: جناب مجید! قدری از این شـراب ناب بنوشید تا گلویتان تازه شود.

مجید تا اسم شـراب را شنید با ترس گفت:

مجید: نه قربون دستت، من شـراب خور نیستم. اگه مادرم بفهمه یه جای سالم تو بدنم نمی ذاره!

مهوش: نگران نباشید، شرابش ناب است.

مجید: عجب بدبختی داریم با این زهرماری! من معده ام خرابه، اگه بخورم گلاب به روتون کل شـراب رو پس می فرستم.

مہوش: بسیار خب.

مجید: می گم! شماها این وقت شب بیرون هستین، پدر و مادر تون چیزی نمی گن؟

آرمیتا: همه ما در قصر زندگی می کنیم.

مجید: ماشاءالله به این قصر که این همه جا داره. گفتین اسم پادشاهتون چی بود؟

آرمیتا: شاهنشاه بزرگ، آذر نرسه.

مجید: بله، بله. آذر خانم، نه یعنی ببخشید، جناب آذر نرسه آقا.

دخترها خندیدند و مجید با نگرانی به در اتاق نگاه کرد. دلش شور سوری و بقیه را می زد، چون مطمئن بود هنوز پشت در هستند. تک سرفه ای زد و گفت:

مجید: آرمیتا خانم! می شه خواهشی کنم؟

آرمیتا: آری. بگوید چه می خواهید؟

مجید: یه دقیقه برم بیرون، زود برمی گردم.

آرمیتا: باشد؛ اما باید زود باز گردید.

مجید: باشه قول می دم. فعلاً.

مجید زود از اتاق بیرون رفت و به دنبال سه ندیمه به دور و اطراف نگاه کرد. سوری که متوجه مجید شده بود، آهسته او را صدا زد:

سوری: جناب مجید! ما این جا هستیم.

مجید با دیدن سوری، خوشحال به سمتشان رفت و گفت:

مجید: چه خوب شد این جا هستین. نگرانتون بودم. شما هم بیاین بریم داخل.

توران: نه جناب مجید، ما نمی توانیم به همراه شما بیایم.

مجید: چرا؟

توران: زیرا از ندیمه های خاص بانو نیستیم.

مجید: اما از الان شما از ندیمه های خاص من هستین. هر چی گفتم باید بگین چشم.

پریچهر: اما...

مجید: اما و اگر نداره، با من بیاید. اگه آرمیتا چیزی گفت، خودم جوابش رو می دم.

مجید ندیمه ها را با خودش به اتاق آرمیتا برد.

مجید: خانم های محترم! دوباره سلام! من اومدم.

همه از مجید استقبال کردند. مجید وارد شد و پشت سرش سوری و توران و پریچهر هم وارد شدند. آرمیتا خواست چیزی بگه که مجید گفت:

مجید: این سه نفر از ندیمه های خاص من هستند. هر کی بهشون از گل کمتر بگه، می ذارم و می رم.

آرمیتا چیزی نگفت و اجازه داد تا آن ها هم در اتاق بمانند. مهوش که نسبت به بقیه دخترها کمی شیطون تر بود، به مجید گفت:

مهوش: جناب مجید! شما داستان هم بلد هستید؟

مجید: داستان؟ مگه تو دوره شما داستان هم بود؟

مهوش: آری. ما داستان های زیادی تا به حال شنیده ایم.

پریوش: اگر داستان می‌دانید، آن را برایمان تعریف کنید.

مجید کمی فکر کرد و یک فکر شیطانی به سرش زد. با خودش فکر کرد که این‌ها تا به حال داستان در ژانر وحشت نشنیده‌اند و هر چه بوده، در وصف قهرمانان زمانشان بوده! پس تصمیم گرفت از بین داستان‌های ترسناکی که خوانده، یکی که از همه ترسناک‌تر بوده را تعریف کند. مجید با به حالت مرموز، این‌جوری شروع کرد:

مجید: ببینم شماها تا حالا به به مهمونی دعوت شدین که با بقیه فرق داشته باشه؟

آرمیتا و بقیه به هم نگاه کردند و مجید ادامه داد:

مجید: تا حالا شده به کارت دعوت بنوازن زیر در اتاقتون و بعد ببینید تو این کارت به ناشناس شما رو به مهمونی دعوت کرده؟

سکوت در اتاق حکم فرما شده بود. مجید داستانش را شروع کرد و در حین تعریف کردن، مدام چشم‌هایش را تنگ و گشاد می‌کرد. دخترها خیره به او نگاه می‌کردند و کسی چیزی نمی‌گفت.

مجید: مرد داستان ما که اسمش نریمان بود، با دقت به مجسمه‌ها نگاه کرد. انگار که همه آن‌ها زنده بودند و با او صحبت می‌کردند. همه چیز آن‌ها زنده به نظر می‌رسید.

مجید دید که همه با اشتیاق و ترس به داستانش گوش می‌دهند، تصمیم گرفت بیشتر به آهنگ کلامش هیجان بدهد، پس سعی کرد آهسته و مرموز صحبت کند. ترس در چهره آن‌ها دیده می‌شد و مجید هم فهمیده بود و همچنان به کار خودش ادامه می‌داد:

نریمان رفت تو دستشویی. یک مرتبه صدایی شنید؛ انگار که به نفر رو داشتن خفه می‌کردند. آهسته به طرف صدا رفت. چند بار گفت:

کی اونجاست ؟

اما دیگه صدایی نشنید. یکی از درهای دستشویی را باز کرد و جسد بی جان پیرمردی را دید. ترسید. شتابان از آن جا بیرون رفت تا از کسی کمک بگیره اما این قدر سر و صدا بود که کسی متوجه چهره وحشت زده او نمی شد. همه غرق در لذت بردن از اون مهمونی بودند.

مجید همین طور که داستان را تعریف می کرد، تن صدایش را بالا و پایین می برد و گاهی هم برای ایجاد دلهره، وسط داستان مکث می کرد و دخترها با اشتیاق منتظر می ماندند تا مجید ادامه دهد.

مجید: کجا بودم؟

مehوش: گفتید که نریمان به جایی شبیه آشپزخانه رفت.

مجید: بله. مرد قصه ما رفت تو یه آشپزخونه. دنبال چیزی می گشت تا بتونه یه کاری کنه که از اون مهمونی عجیب خلاص بشه. یه دفعه یه آدم چهارشونه و قوی هیکل پیداش شد. دوتایی با هم گلاویز شدند. اون مرد قوی هیکل چاقویی برداشت و به طرف نریمان حمله کرد. نریمان از خودش دفاع کرد. با هم گلاویز شدند تا بالاخره بعد از چندین بار کتک خوردن و کتک زدن، نریمان تونست با ضربه ساتور آن مرد را بکشد.

یکی از دخترها با ترس گفت:

چه واقعه وحشتناکی!

مجید: کجاش رو دیدی! بانو، نریمان اون جا چند تا یخچال دید. در یکی از آن ها را باز کرد. فکر می کنید چی دید؟

دخترها با ترس یه نگاه به هم کردند و یه نگاه به مجید. آرمیتا جواب داد:

آرمیتا: نمی دانیم. چه دید؟

مجید لبخند مرموزی زد و گفت:

مجید: در داخل یخچال...

دوباره چشم هایش را تنگ کرد و ادامه داد:

مجید: مچ دستِ انسان!

یکی از دخترها جیغ کوتاهی زد و جلوی دهانش را گرفت. مہوش با دست های لرزان کمی آب خورد و دوباره زل زد به مجید.

مجید: بله... ہمیش مچ دست انسان بود. نریمان از آتشپزخونه بیرون رفت و هر جور که بود، خودش را به یکی از طبقات بالاتر رساند. چند تا اتاق در بسته دید، به هر دری زد، بسته بودند اما در یکی از اتاق ها باز بود. رفت داخل. فکر می کنید اون جا چی دید؟

نفس تو سینه دخترها حبس شده بود. حتی سه ندیمه ای که با مجید دوست شده بودند هم از ترس ساکت نشستند. آرمیتا با ترس پرسید:

آرمیتا: نمی دانیم، چه دید؟

مجید لبخند مرموزی زد و گفت:

مجید: نریمان اون جا چندین کودک بیچاره را دید که از فرط ترس و گرسنگی، حتی جرأت گریه کردن هم نداشتند. همه اونا لاغر و نحیف و رنجور بودند.

مہوش با غصه گفت:

مہوش: کودکان بیچاره.

مجید: حالا کجاش رو دیدی! همین موقع یه آدم گردن کلفت سر می رسه و دوباره نریمان مجبور می شه کتک کاری کنه اما... این بار مرگ این مردک گردن کلفت با اون یکی فرق داشت؛ چون این بار نریمان بعد از یه فصل زد و خورد حسابی، تونست اون مرد را با ارّه بکشه.

این بار پریوش پرسید:

پریوش: ارّه چیست؟

مجید: ارّه یه وسیله ای هست که تیغ های تیزی داره و باهاش درخت می برند. تیغ های ارّه دندانه داره و حتی می تونه یه استخوان انسان را هم به راحتی ببره و قطع کنه.

دخترها هر کدام جیغ کوتاهی زدند و با دست چشم هایشان را گرفتند. مجید حسابی هیجان زده شده بود و دوست داشت تا صبح دخترها را بترساند. همین موقع آرمیتا بلند شد و گفت:

آرمیتا: دیگر کافیت! طاقت شنیدن داستانتان را نداریم جناب مجید!

مجید: چرا؟ تازه داستان داشت به جاهای خوب خوبش می رسید.

مهوش: بانو آرمیتا! اجازه دهید ادامه اش را بگوید.

آرمیتا: خیر، تا همین جا بس است.

مهوش: اما بانو...

آرمیتا: بسیار خب، فقط آخر داستان را بگو.

مجید: آخرش رو بگم؟

مهوش: باشد همین نیز کفایت می کند. فقط بگو سرانجام نریمان چه می شود؟

مجید: هیچی! خفاش شب چشمش رو با قاشق از حدقه در میاره.

تمام دختران حاضر در اتاق با وحشت جیغ زدند و مجید خندید.

مجید: چقدر شماها سوسول هستین! تو دوره ما بیشترین طرفداران این جور داستان ها، خانم ها هستند.

مهوش: مگر شما از کدام دوره آمده اید که زنانان داستان های این چنینی می خوانند؟

مجید: از عهد شاه بیزبیزک! مگه آرمیتا نگفته من از چند هزار سال بعد از شما اومدم؟

همه با تعجب به هم نگاه کردند و پریوش جواب داد:

پریوش: خیر، ایشان نگفته اند. بانو آرمیتا! جناب مجید از چه چیز سخن می گویند؟

آرمیتا: سخن مهمی نبود که بخواهم آن را بازگو کنم.

مجید: یعنی چه خانم؟! چرا بهشون نگفتی من از کجا اومدم؟ این جوری می خواهی زنم بشی؟!

آرمیتا: لزومی نمی بینم درباره شما با کسی سخن بگویم.

مجید: خیلی ممنون! حالا که اینطور شد، خودم می گم. ببینید خانم های محترم! بنده از چیزی حدود دو هزار و پانصد تا سه هزار سال بعد از شما اومدم.

دوستان آرمیتا با تعجب به مجید خیره شده بودند و چیزی را که شنیدند، نمی توانستند باور کنند. آرمیتا نگران واکنش آن ها بود و با نگرانی به آن ها نگاه می کرد. مجید دوباره به دخترها گفت:

مجید: متوجه شدین چی گفتم؟ به قول معروف، افتاد الان؟!

مehوش: جناب مجید! شما به راستی چه کسی هستید؟

آذر یکی دیگر از دوستان آرمیتا پرسید:

آذر: جناب مجید! این که می گوئید، دروغی بیش نیست. می دانید سزای کسی که دروغ می گوید چیست؟

مجید: بله می دونم کسی که دروغ بگه پوستش رو زنده زنده می کنند و توش کاه می کنند؛ اما من عین واقعیت را بهتون گفتم. من، مجید عزیزی، اهل شیرازم و از هزاران سال پس از شما اومدم. به سیله یک آینه هم اومدم. این جا، الانم دنبال یه آینه می گردم که بتونم برگردم.

آرمیتا: دوستان به سخنان او توجه نکنید، بهتر است بزم امشب را تمام کنیم.

پریوش: نه بانو، بگذارید ادامه دهد. باید بدانیم او کیست و در دربار شاهنشاه چه می کند.

مجید: قربون آدم چیز فہم!

مہوش: می توانی برای اثبات حرفت دلیل بیاوری؟

مجید کمی فکر کرد و یک مرتبه آینه را دید و فکری به ذهنش رسید. با خوشحالی گفت:

مجید: آره می تونم. با اجازه آرمیتا خانم بنده یہ نگاہ بہ اون آینه بندازم.

رفت سمت آینه کہ آرمیتا با نگرانی گفت:

آرمیتا: صبر کنید جناب مجید! بہ آینه دست نزنید.

مجید با تعجب پرسید:

مجید: چرا؟ مشکلی هست؟

آرمیتا: آری، شما نمی توانید بہ آینه دست بزنید.

مجید: چرا نباید دست بزنم؟ دلیلش رو بگو تا دست نزنم، گرچه فقط می خوام نگاہش کنم.

آرمیتا: ہمین کہ گفتم. شما نباید بہ آینه نزدیک شوید.

مہوش: دلیلش چیست بانو؟ بگذارید مجید سخنانش را اثبات کند.

پریوش: آری بانو، اگر مشخص شود کہ او دروغ گفته است، سزای سختی در پیش خواهد داشت.

مجید: آرمیتا خانم! اگہ می خوایی زنم بشی باید بذاری بہ آینه دست بزنم.

آرمیتا مردد بود و نمی توانست دلیل مخالفتش را بگوید و مجید همچنان اصرار داشت کہ بہ آینه نزدیک شود.

آذر: بانو آرمیتا! دلیلش را بگویید.

آرمیتا: جناب مجید! با من بہ اتاقی دیگر بیاوید تا بہ شما دلیلش را بگویم.

مجید: خب اینم حرفیه. خانم ها شما این جا از خودتون پذیرایی کنید تا ما برگردیم.

مجید به همراه آرمیتا به اتاقی دیگر رفتند. مجید پرسید:

مجید: خب آرمیتا خانم، بگو ببینم چرا نمی تونم به آینه دست بزنم؟

آرمیتا: آینه بهانه ای بیش نبود، می خواهم در غیاب دوستان با شما درباره آینه صحبت کنم.

مجید: یا خدا! آرمیتا خانم! همون جا هم می تونستین در این مورد صحبت کنید. چرا من رو آوردین تو یه اتاق؟ اونم تنها!

آرمیتا به سمت مجید رفت. مجید خودش را به پنجره رساند و آن را باز کرد و گفت:

مجید: آرمیتا خانم! پنجره رو باز کردم که هوا عوض بشه. لعنت بر شیطان.

در اتاق کناری دوستان آرمیتا نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. ندیمه های مجید هم گوش می دادند. آن ها در مورد خصوصیت اخلاقی آرمیتا صحبت می کردند.

مehوش: بانو آرمیتا با مردان جوان رفتار مناسبی ندارد. ای کاش جناب مجید متوجه این رفتار بانو می شدند.

پریوش: جناب مجید جوان مهربان و نجیبی هستند، آیا وقت آن نیست ایشان را از خطر بانو آگاه کنیم؟

آذر: اگر بانو خبردار شوند روزگار ما را تیره خواهند کرد.

پریوش: این کار را به من بسپارید، خوب می دانم چگونه جناب مجید را از شر بانو نجات دهم.

پریوش به سمت اتاقی رفت که آرمیتا و مجید آن جا بودند. بیچاره مجید که سعی داشت از دست آرمیتا فرار کند.

آرمیتا دختر برمک، که البته مورخین شک دارند که دختر برمک بوده است یا نه، یکی از زنان درباری ساسانیان بود که پیشینه خوبی نداشت. او بزم های شبانه برپا می کرد و دختران وزیران مجبور بودند در این بزم ها شرکت کنند. این طور که در منابع داستانی ساسانی آمده، آرمیتا پسرهای جوان را اغفال می کرد و پس از سوء استفاده، آن ها را زنده زنده در

چاه های عمیق می انداخت. گوشه ای از داستان آرمیتا در کتاب درخت آسوریک که از کتاب های دوره ساسانیان است، نقل شده است.

مجید همچنان تلاش می کرد که آرمیتا به او نزدیک نشود، همین موقع پریوش در زد و وارد شد و با شتاب گفت:

پریوش: بانو! جناب مجید باید به خوابگاه خود باز گردند. مشکلی پیش آمده است.

آرمیتا که از ورود ناگهانی پریوش عصبانی شده بود، با تندی گفت:

آرمیتا: چه کسی به تو اجازه ورود داده است؟ چه می گویی؟

پریوش: بانو! جناب مجید باید سریع باز گردند، زیرا سربازان متوجه غیبت ایشان شده اند.

آرمیتا: مگر چه اتفاقی افتاده است؟

پریوش: نمی دانم، فقط می دانم به دنبال ایشان هستند، اگر جناب برمک بفهمند ایشان قبل از مراسم به اقامتگاه شما وارد شده اند، ایشان را اعدام خواهند کرد.

مجید با شنیدن کلمه اعدام با ترس گفت:

مجید: یا حضرت عباس! آقا ما نیستیم. داری منو به کشتن می دی! من زن دارم، نارسیس عزیزم چشم انتظار منه.

پریوش: بانو! درخواست می کنم بگذارید ایشان هر چه سریع تر به خوابگاه خویش باز گردند.

آرمیتا که حرف های پریوش را باور کرده بود، کمی مکث کرد و گفت:

آرمیتا: بسیار خب، می تواند برود اما فردا باید به اقامتگاه من باز گردد.

پریوش: اطاعت بانو، ایشان فردا صبح به اقامتگاه شما خواهند آمد.

مجید هنوز تو شوک اعدام بود که پریوش دستش را گرفت و با عجله او را از اتاق بیرون برد. به محض این که به اتاق پذیرایی برگشتند، مهوش و آذر و دیگر دختران حاضر در اتاق با عجله شنلی را آماده کردند و به تن مجید پوشاندند و

همه با هم از اقامتگاه آرمیتا بیرون رفتند. آن ها با شتاب درباغ می دویدند تا به گوشه ای خلوت رسیدند. مجید در حالی که تند تند نفس می زد، گفت:

مجید: وای...مُردم! چه قدر شما ها تند می دوید. بذارین یه کم نفس تازه کنم.

پریوش: شتاب کنید جناب مجید، باید تا قبل از این که بانو از نقشه ما خبردار شوند، شما را از این جا بیرون ببریم.

مجید: چه طور مگه؟ می خوایی بگی همه اون حرف ها که زدی الکی بود؟!

پریوش: آری، آن حرف ها برای نجات شما بود، زیرا بانو آرمیتا قصد ازدواج با شما را ندارند، ایشان مردان جوان را در دام خود گرفتار کرده و هلاک می کنند.

آذر: آری، ما مردان جوان زیادی را دیدیم که به دست وی هلاک شدند

مهوش: بهتر است تا شهرنوش فرار شما را به بانو اطلاع نداده، از این جا برویم.

مجید با شنیدن حرف های آنها بشدت شوکه شد. با خودش گفت:

یعنی آرمیتا به خاطر این که از من سوء استفاده کنه، اون جویری من رو تحویل می گرفت؟! یعنی قرار بود منو بکشه! خدایا به دادم برس...

مجید با ترس گفت:

مجید: بعد از فرار کجا برم؟ باید یه آینه پیدا کنم که بتونم برگردم خونه.

سوری: می توانید به روستای ما بروید، من شما را به آن جا می برم.

آذر: بهتر است عجله کنید، من راهی را می شناسم که می توانیم به راحتی از قصر خارج شویم.

دخترها در حالی که مجید را احاطه کرده بودند، دوان دوان به وسیله راه مخفی از باغ قصر خارج شدند؛ بدون این که سربازها خروج آنها را متوجه شوند. بعد از این که به بیرون از قصر رسیدند، جایی را برای استراحت پیدا کردند. مجید کلاه شئل را از روی سرش کنار زد و گفت:

مجید: ای مجید بدبخت! بین کارت به کجا رسیده که هفت، هشتا دختر نجات بدن! کجاست اون مجید با ابهت که یه ترقه می ترکوند، یه شهر نابود می شد!

سوری: با خود چه می گوئید جناب مجید؟

مجید: هیچی، دارم لعنت به بخت خودم می فرستم. می دونی چه تصمیمی گرفتم؟

سوری: نمی دانم.

مجید: تصمیم گرفتم در اولین فرصت که برگشتم به دوره خودم، آینه رو پرت کنم یه جا تا بشکنه و هزار تیکه بشه. عجب آینه فتنه انگیزیه، اگه دستم به اون جلال الدین برسه می فهمم چی کارش کنم.

توران: جلال الدین؟ او کیست؟

مجید: یه پیرمردی بود که آینه رو به آرش فروخت. از وقتی آینه پاش به خونه ما رسید این مصیبت ها هم شروع شد.

پریوش: بهتر است از این جا به بعد به همراه ندیمه هایتان بروید، ما در قصر زندگی می کنیم و جای دیگری را نمی شناسیم. بهتر است زودتر بروید.

مجید: خیلی لطف کردی آبجی. اگه نبود، معلوم نبود چه به سرم بیاد. خدا از خواهری کمت نکنه، انشاءالله جبران می کنم.

پریوش لبخندی زد و گفت:

پریوش: شما پارسی را به زبان شیرینی سخن می گوئید. نیاز به جبران ندارد، بروید، به سلامت.

مجید: یه وقت آرمیتا شما رو نکشه؟!

آذر: او نمی تواند ما را اعدام کند، زیرا پدران ما از وزیران برجسته شاهنشاه هستیم.

مجید: باز خدا رو شکر! از همتون ممنونم، به نارسیس می گم چه جوری جون شوهرشو نجات دادین.

مehوش: اگر بانو نارسیس به این جا آمدند، او را به نزد ما بیاورید. زیرا مشتاق دیدار وی هستیم.

مجید: رو چشمم. نارسیس هم وقتی درباره شما بدونه، مشتاق دیدار شما می شه.

سوری: جناب مجید! وقت تنگ است، درنگ نکنید، بیاید برویم.

خلاصه مجید بعد از تشکر و خداحافظی، به همراه سوری و توران و پریچهر راه افتادند به سمت روستای محل زندگی سوری.

ملیکا: تا کی می خواین هی بشینید و از شاهان ساسانی تعریف کنید؟ پس کی می ریم به گذشته؟

آرش: ما که هنوز رمز آینه رو پیدا نکردیم.

ملیکا: شما که همش حرف زدین! شاید آینه رمز نمی خواد و همین جوری باید بهش دستور بدین تا به گذشته برید.

محبوبه: راست می گه. یادمه زمانی که می خواستیم به دوره نانا بریم، آماده که شدیم، خودمون بهش فرمان سفر دادیم.

آرش: اون زمان نانا آماده بازگشت به دوره خودش شده بود.

نارسیس: یعنی باربد باید خودش آماده بازگشت بشه؟

آرش: شاید...جناب باربد! دلتون می خواد به دوره خودتون برگردین؟

باربد به آرش نگاه کرد و با شرمندگی گفت:

باربد: روزهای اول که آمده بودم، دلم می خواست ؛ اما الان با دیدن زندگی شاد شما، دوست دارم همین جا بمانم.

همه با تعجب به باربد نگاه کردند. باربد سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

باربد: در دوران ما هیچ کس حق ندارد این گونه شاد باشد، کسی حق باسواد شدن ندارد، مردم مسکن و خوراک کافی و رفاه ندارند، جن گهای زیادی وجود دارد. مرا ببخشید، نمی توانم به دوره خودم برگردم.

نارسیس با بغض گفت:

نارسیس: آقا باربد! به ظاهر ما نگاه نکن، ما هم تو دوره خودمون مشکلات زیادی داریم. مردم دوره ما هم برای تهیه مسکن و خوراک و رفاه اجتماعی، دچار مشکل هستند. ما هم جنگ زیاد داریم اما جنگ دوره ما با دوره شما فرق داره، می شه گفت خطرناک تره. آقا باربد! تو رو خدا راضی شو تا بتونیم مجید رو برگردونیم. تو چه می دونی از دست دادن کسی که دوستش داری یعنی چی؟ تو رو خدا بیا و مردونگی کن و راضی شو. مجید به شما کم محبت نکرد.

اردوان: به نظرم نارسیس درست می گه. باربد جان! تو چه بخوایی و چه نخوایی، نمی تونی تو دوره ما زندگی کنی. بذار رُک و راست بهت بگم، شما چند هزار سال پیش به دنیا اومدی، زندگی کردی و مُردی، الان وجودت موقتی، ممکنه همین روزها تو دوره ما محو بشی. نمی تونی این جا زندگی کنی.

باربد: اما...

آرش: باربد! ما شما رو دوست داریم و دلمون می خواد بیشتر با ما باشید اما قانون آینه این اجازه رو نمی ده که بطور دائم یه جا باشی، چون شما قبلاً زندگیت تموم شده. حالا خود دانی، برو فکر کن و بعد جواب بده.

باربد تارش را برداشت و به اتاق رفت. کمی بعد بچه ها نوای آهنگ غمگینی را شنیدند. باربد تا مدتی فقط تار زد و کسی هم مزاحمش نشد. بعد از مدتی از اتاق بیرون آمد و گفت:

باربد: بسیار خب؛ من برمی گردم.

همه خوشحال شدند. آرش پرسید:

آرش: با میل و اراده خودت این تصمیم را گرفتی یا فقط به خاطر حرف هایی که زدیم؟

باربد: وقتی تار می‌زدم، دلم برای شاهنشاه خسرو پرویز تنگ شد. او همیشه بعد از هر بار تار زدن، تشویقم می‌کرد. من به دوران خودم تعلق دارم نه به دوران شما.

نارسیس: آقا باربد! قبلاً هم بهت گفته بودیم، شما الانم تو دوره ما خیلی معروف هستی.

باربد: ممنون. کی آماده سفر بشیم؟

آرش: همین امروز خوبه؟

ملیکا: امروز؟ من که آماده نیستم.

آرش: مگه تو هم می‌خواهی بیایی؟

ملیکا: پس چی؟ خودم باربد را پیدا کردم، خودم هم برش می‌گردونم.

همه به حرف ملیکا خندیدند و او هم با اخم به آن‌ها نگاه می‌کرد. محبوبه به ملیکا گفت:

محبوبه: اگه دایی اینا اجازه ندن چی؟

ملیکا: اجازه ام رو می‌گیرم. تو رو خدا بدون من نرید.

اردوان: باشه بدون تو نمی‌رن. به دایی اینا می‌خواهی بگی کجا می‌ری؟

ملیکا: می‌گم محبوبه اینا می‌خوان یه چند روزی برن سفر، برای دیدن آثار تاریخی. منم دوست دارم باهاشون برم.

آرش: اگه اجازه ندادن چی؟

ملیکا: نارسیس! تو هم بیا اجازه من رو بگیر.

نارسیس: باشه. پس بذارین فردا بریم سفر، امروز وسایلامون رو جمع کنیم و منم برم اجازه ملیکا رو بگیرم.

آرش: باشه فردا می‌ریم.

ملیکا با خوشحالی دست زد و گفت:

ملیکا: آخ جون!

همه با خوشحالی رفتند که مقدمات سفر را آماده کنند. نارسیس به منزل دایی محسن رفت و هر جور که بود، توانست اجازه ملیکا را بگیرد. آرش و پریدخت هم وسایل مورد نیاز خودشان را آماده کردند. باربد وسایل خاصی به جز لباس خودش و یک تار وسیله دیگری نداشت. اما محبوبه آماده نشد. اردوان پرسید:

اردوان: محبوبه جان! شما چرا برای سفر آماده نمی‌شی؟

محبوبه: من فکرامو کردم. نمی‌رم.

اردوان: چرا؟ حیفه، تو تا حالا تو همه سفرها بودی، این یکی رو هم از دست نده.

محبوبه: نمی‌تونم تو رو تنها بذارم، اگه برم همه حواسم پیش تو هست. درسته دوست دارم به این سفر برم اما بدون تو اصلاً نمی‌تونم.

اردوان: نگران من نباش. خانواده من و تو هستید، نیازی نیست نگران باشی. می‌خواهی برای این که خیالت راحت باشه، برم خونه بابام اینا؟

محبوبه: نه عزیزم، درسته که تو سفر اولمون نبودى اما اون دوتای دیگه بودی، بدون تو سخته برم.

اردوان: کتابچه و آینه برای جا به جایی دستت بوده، بچه‌ها بدون تو چی کار کنند؟

محبوبه: اونا رو می‌دم دست آرش. بلده چه جورى ازشون استفاده کنه.

اردوان: یعنی آرش به اندازه تو می‌تونه ازشون استفاده کنه؟! به نظرم تو تبحر بیشتری داری.

محبوبه: تو رو خدا این قدر آرش رو دست کم نگیرید، بچه باهوش و با لیاقتیه.

اردوان: اون که صد در صد اما کاش خودت همراهشون بودی. یه وقت نارسیس و پریدخت با هم دعواشون می شه، اگه نباشی، معلوم نیست کار به کجا برسه. آرش که نمی تونه به زنش چیزی بگه، ملیکا هم که بچه اس، این وسط تو مثل یه بزرگ تر می تونی میانجیگری کنی.

محبوبه: عیبی نداره، معمولاً دو نفر که با هم دعوا دارند، تو سفر با هم دوست می شن. تازه! وقتی مجید رو پیدا کنند، دیگه هیچ نگرانی نیست.

اردوان: والا تا اون جایی که میدونم مجید عاشق دعوای بین دوتا خانمه!

محبوبه تصمیم خودش رو گرفته بود، حاضر نشد بره سفر. نارسیس با عجله وسایل مورد نیاز را توی کوله پشتی گذاشت. چند بسته ترقه هم علاوه بر چند تاي قبلی که تو جعبه مجید پیدا کرده بود، در کمد لباسی مجید پیدا کرد و همه را برداشت. ملیکا پرسید:

ملیکا: نارسیس! این همه ترقه برای چی برداشتی؟

نارسیس: تجربه سفرهای قبلی ثابت کرده ترقه خیلی نیازه.

ملیکا: چه طور مگه؟

نارسیس: از اینا می تونیم به عنوان وسیله دفاعی استفاده کنیم!

ملیکا: چه جالب!

نارسیس: تو چی با خودت برداشتی؟

ملیکا: یه کوله پشتی، چند تا بسته پفک و چیپس و شکلات. عروسکم هم برداشتم.

نارسیس با تعجب گفت:

نارسیس: عروسک؟! فکر کردی به یه سفر معمولی می ریم؟ خانم خوشگله! اون جا به چراغ قوه و طناب بیشتر نیاز پیدا می کنیم تا عروسک.

ملیکا: من چراغ قوه و طناب از کجا بیارم؟

نارسیس: مشکلی نیست، خودم برداشتم. چیز دیگه ای برداشتی؟

ملیکا کمی فکر کرد و گفت:

ملیکا: آهان! مونو پاد هم برداشتم.

نارسیس: اون دیگه برا چی؟!

ملیکا: دلم می‌خواد با شاهان ساسانی عکس سلفی بگیرم!

نارسیس با پوز خند گفت:

نارسیس: آره، اونا هم گذاشتن تو از شون عکس بگیری!

ملیکا: مگه نمی‌دارن؟

نارسیس: بنده خدا! اونا از دوربین می‌ترسند! فکر می‌کنند روحشون رو تسخیر کردی، اون وقت دردسر ها شروع می‌شه.

ملیکا: واقعاً؟

نارسیس: بله. فکر کن بین دیگه چی برداشتی.

ملیکا: موبایل و هندزفری هم برداشتم. چند تا آهنگ جدید کره ای ریختم تو گوشیم.

نارسیس با تأسف سری تکون داد و گفت:

نارسیس: امان از این دهه هفتادیا! قیامت هم که بشه، اینا مشغول سلفی گرفتن هستند.

ملیکا نمکین خندید و گفت:

ملیکا: ما گل های سر سبد هستیم. عروسکم رو نیارم؟

نارسیس: نخیر. می‌خواهی بیاری چی کار؟!

ملیکا: آخه شبا بدون اون خوابم نمی‌بره.

نارسیس: وای ملیکا چند سالت؟! دو سال دیگه باید کنکور بدی. نکنه با عروسک می‌خواهی سر جلسه حاضر بشی؟!

ملیکا با خنده گفت:

ملیکا: نه می‌خوام با مداد Kitty برم کنکور بدم. تازه صورتی هم هست.

دوتایی بلند خندیدند. آرش وسایل مورد نیاز را برداشت و به پریدخت گفت:

آرش: ببین چی نیاز داریم، همون رو بردار.

پریدخت: آرش! واجبه ما هم ببریم؟

آرش با تعجب گفت:

آرش: یعنی پیدا کردن مجید و برگردوندن باربد واجب نیست؟! حرفا می‌زنی!

پریدخت: می‌دونم که فقط وقتمون رو تلف می‌کنیم. بیا برگردیم، خودشون می‌رن و برمی‌گردند.

آرش: پری! یه جووری حرف می‌زنی انگار مرگ و زندگی فامیلای من برات مهم نیست! هزار بار بهت گفتم، سعی نکن منو از خانواده و فامیل هام جدا کنی.

پریدخت: خب مگه چیز بدی گفتم؟! اون از مادرت که هر روز بهش سر می‌زنی و اینم از فامیلات که تا یه وقت پیدا می‌کنی میایی شیراز. یه کم به منم فکر کن دیگه.

آرش: لعنت بر شیطان! پری! یادت رفته روز اول بهت گفتم حرمت خانواده و فامیل برام مهمه؟! یادته گفتم دلم نمی‌خواد کسی حرمت شکنی کنه؟ در ضمن پدر و مادر من، به جز من، دیگه فرزندی ندارن. دوست ندارم دیر به دیر بهشون سر بزنم.

پریدخت: آره یادمه اما قبول کن فامیلای تو عجیب و غریب اند.

آرش: مواظب حرف هایی که می زنی باش. خوشم نمیاد بهشون توهین کنی. زودتر آماده شو.

پریدخت: اگه نیام چی کار می کنی؟

آرش: هیچی! خودم تنها می رم.

پریدخت دیگه ادامه نداد و با اخم وسایل سفر را گذاشت تو کوله پشتی. صبح روز بعد همه آماده جلوی آینه ایستادند. زهرا خانم همه را از زیر قرآن رد کرد و آیت الکرسی خوند. محبوبه دیرتر از بقیه آمد و کتابچه و آینه کوچک را داد دست آرش و گفت:

محبوبه: آرش! این کتابچه و اینم آینه برای جا به جایی. یادت باشه کسی نباید فرمان دوم بده.

آرش با تعجب پرسید:

آرش: مگه تو با ما نمیایی؟

محبوبه: نه، شما بدون من برید.

نارسیس: چرا؟ محبوبه به خدا بدون تو سفرمون لطفی نداره.

محبوبه: عزیزم! نمی تونم اردوان رو تنها بذارم.

نارسیس: خب اردوان بره خونه بابام اینا.

محبوبه: نمی شه عزیزم، هر چی باشه زن و شوهر باید در خوشی و ناخوشی کنار هم باشن. منم نمی تونم اردوان رو تنها بذارم و برم. شما برید، به سلامت. امیدوارم با مجید برگردید.

آرش: به تصمیمت احترام می ذارم اما خوشحال می شدیم همراهیمون می کردی.

محبوبه: ممنون. آرش مواظب خودت و بقیه باش. مواظب این جگله خانم هم باش.

با دست زد روی نوک بینی ملیکا و ملیکا با خنده گفت:

ملیکا: من بزرگ شدم محبوبه.

محبوبه: آره! می بینم چه قدر بزرگ شدی!

نارسیس: یه کم صبر کنید تا برم از داداشم خداحافظی کنم.

آرش: باشه ما عجله نداریم.

نارسیس سریع رفت. در باز بود و وارد شد.

نارسیس: داداش! کجایی؟

اردوان: بله خانم کوچولو؟ تو اتاقم.

نارسیس: سلام. ما داریم می ریم. کاری نداری؟

اردوان: برو به سلامت. مواظب خودتون باشید، یه وقت دعوا نکنی ها!

نارسیس: من که اهل دعوا نیستم، پری خودش یه کاری می کنه که لجم بگیره و جوابش رو بدم.

اردوان: می دونم اما شما بزرگواری کن و جواب نده.

نارسیس: به قول مجید، دِن دِا قرار نشد پری هر چی دلش خواست متلک بگه و منم جواب ندم.

اردوان: نارسیس!

نارسیس: من قول نمی دم.

اردوان خندید و گفت:

اردوان: الحق که زن مجیدی! به هر حال خویشتن داری کن.

نارسیس: تا بینم چی می شه!

اردوان: آفرین دختر خوب. حالا برو که دیر می شه.

نارسیس: او! یه جویری می گی دیر می شه انگار از هواپیما و قطار جا می مونیم! وسیله سفر دست خودمونه. یک عدد آینه هست که تا بهش فرمان ندیم کاری نمی کنه.

اردوان: باشه. برو که بقیه منتظرند.

نارسیس خدا حافظی کرد و برگشت خونه حاج رضا. همه منتظر ایستاده بودند. نارسیس عذرخواهی کرد و آرش گفت:

آرش: خب، خاله جون! حاج عمو! ما دیگه باید بریم، کاری ندارید؟

حاج رضا: نه پسر، برید به امون خدا. زودتر مجید رو پیدا کنید.

زهره خانم: نارسیس! مادر! بیا این ظرف رو بذار تو کوله ات، یه کم کلم پلو پختیم برا مجید. پیداش کردین بده بخوره. می دونم بچه ام الان دلش هـو*س کرده.

نارسیس: چشم ماما زهره.

پریدخت: غذا فاسد نشه؟

نارسیس: نمی شه!

محبوبه: آرش! یادت باشه کتابچه و آینه رو اصلاً از خودت دور نکنی، مواظبتشون باش. برای رفتن به دوره های مختلف باید دستت باشن.

آرش: باشه مواظبم. حالا همه آماده اید؟

بقیه اعلام آمادگی کردند و آرش فرمان آینه را خواند:

آرش: ای آینه! ما را ببر به دوران ساسانی. به دوره ای که مجید در آن گرفتار شده است.

کمی بعد، ناگهان نوری از وسط آینه تابید. نور بیشتر و بیشتر شد. به طوری که محبوبه و پدر و مادرش مجبور شدند با دست جلوی چشمانشان را بگیرند. نور همان طور بیشتر شد تا این که بچه ها ناپدید شدند.

بچه ها وسط یک دشت سرسبز و زیبا فرود آمدند. زیبایی دشت، باعث شگفتی و هیجان آن ها شد. ملیکا با خوشحالی و ذوق گفت:

ملیکا: وای آرش! الان ما تو دوره ساسانی هستیم؟

آرش: بله، به ایران باستان خوش آمدید بانو ملیکا.

ملیکا دو طرف مانتویش را گرفت و به حالت تعظیم و احترام گفت:

ملیکا: سپاس گزارم جناب آرش.

نارسیس: بچه ها! باید ببینیم الان تو دوره کدوم شاه ساسانی اومدید. آرش! تو چه فرمانی به آینه دادی؟

آرش: فرمان خاصی ندادم، فقط گفتم ببره به دوران ساسانی.

پریدخت: یادمه گفتم که ما رو ببره جایی که مجید رفته.

آرش: درسته، اینم آخرش گفتم.

نارسیس: پس بریم ببینیم به کدوم شهر اومدید.

ملیکا: راست می گه، بریم.

هر پنج نفرشان راه افتادند به سمت شهر. نارسیس با عجله جلوتر از بقیه راه می رفت و ملیکا هم با هیجان و خوشحالی همین طور که راه می رفت، به اطراف نگاه می کرد. بالاخره بعد از مدتی راهپیمایی به دروازه های شهر رسیدند. ملیکا با ذوق گفت:

ملیکا: رسیدیم. وای! این جا یه شهر باستانیہ؟!

آرش: درستہ، این جا یکی از شهرهای ایران در دوران باستانہ. باید بینیم کدوم شهرہ.

پریدخت: شاید پایتخت باشہ؟

آرش: شاید اما قبل از ورود بہ شهر باید یه کاری انجام بدیم.

نارسیس: چه کاری؟

آرش: محبوبہ برامون یه چیزی تہیہ کردہ.

آرش اشاره کرد بہ ساک کوچکی کہ ہمراہش آورده بود و رو بہ بچہ ہا گفت:

آرش: برامون لباس بہ سبک لباس های دوران ساسانی سفارش دادہ کہ تو سفر بپوشیم.

نارسیس: محبوبہ واقعاً عاقل و فہمیدہ اس. اصلاً بہ فکر هیچ کدوم از ما نرسیدہ بود.

آرش: آره، از یکی از دوستاش کہ پژوهشگر البسہ تاریخی هست خواست کہ چند دست لباس مربوط بہ دوران ساسانی برامون تہیہ کنہ.

نارسیس با خوشحالی یکی از لباس ہا رو برداشت و گفت:

نارسیس: عاشقتم محبوبہ.

بچہ ہا جای مناسبی را پیدا کردند و لباس هایشان را عوض کردند و رفتند داخل شهر. در دوران باستان، ہر شہری دروازہ ای داشت کہ از صبح زود دروازہ را باز می کردند تا ساعت دہ شب و بعد از آن ساعت، تحت هیچ شرایطی در دروازہ را باز نمی کردند و این کار بہ خاطر برقراری امنیت مردم بود. بچہ ہا بدون این کہ جلب توجہ کنند، وارد شہر شدند. شہر شلوغ بود و مردم مشغول امرار معاش بودند، بازارها شلوغ بود و زنان بہ ہمراہ کودکانشان مشغول خرید بودند. ملیکا با خوشحالی بہ مردم نگاہ می کرد و بہ نارسیس گفت:

ملیکا: نارسیس! برگردم به دوستام می گم چی دیدم. وای چقدر هیجان داره! می تونم عکس بگیرم؟

نارسیس: اولاً مگه قول ندادی راجع به این قضیه به کسی چیزی نگی؟ دوماً، اگه گوشت رو در بیاری ممکنه جلب توجه کنه و بیفتیم تو دردسر. بذار یه وقت مناسب، هر چی دوست داشتی عکس بگیر.

ملیکا: باشه. آقا باربد! شما هم تو یه همچین شهری زندگی می کنید؟

باربد که تا آن موقع ساکت بود و چیزی نمی گفت، جواب داد:

باربد: بله بانو. من هم در شهری مانند این جا زندگی می کنم. شما را حتماً به خانه ام می برم.

ملیکا: آخ جون. نارسیس! باربد می خواد ما رو ببره خونه خودش.

نارسیس: انشاءالله همه با مجید می ریم خونه باربد.

پریدخت: آرش! تا کی باید تو این شلوغی باشیم؟ زودتر بریم تا به قصر یا هر جایی که مجید رفته برسیم.

آرش: ما که نمی دونیم مجید دقیقاً کجاست. باید بفهمیم در بین مردم کسی که عجیب و غریب رفتار و صحبت می کنه دیده شده یا نه. یه کم تحمل کن!

پریدخت: نباید به حرفت گوش می دادم و می اومدم.

آرش کلافه گفت:

من که گفتم نیا، خودت خواستی. حالا هم باید تحمل کنی چون راه برگشت نداریم.

پریدخت با حرص از آرش جلو زد و تند تند راه می رفت. همین موقع میدان شهر شلوغ شد و مردم شتابان به طرف میدان رفتند. کم کم همه به بین مردم به وجود آمد و هر کسی چیزی می گفت. نارسیس به آرش گفت:

نارسیس: تجربه ثابت کرده این تجمع ها رو جدی بگیریم.

باربد با نگرانی گفت:

باربد: می‌دانم چه خبر است. می‌خواهند کسی را اعدام کنند.

بچه‌ها با نگرانی گفتند:

اعدام؟!

باربد: بله، هر وقت که از طرف حکومت کسی را می‌خواهند اعدام کنند، آن را به میدان شهر می‌آوردند و حکم آن را با صدای بلند خوانده و آن را اجرا می‌کنند.

پری‌دخت: خدا کنه اعدامش ناجور نباشه، من طاقت دیدنش رو ندارم.

آرش: بستگی به نوع جرمش داره. در دوره ساسانی کسی که به دروغ‌گویی متهم می‌شد، نوع اعدامش سخت‌تر از بقیه بود. پوستش رو زنده زنده می‌کنند و کاه داخل آن می‌کردند ولی اگر دزد یا متجاوز بود، گوش و دماغ و لب‌هایش رو می‌بریدند.

ملیکا: وای چه وحشتناک!

نارسیس: بازم تو دوره خودمون فقط اعدام با طناب دار هست.

باربد: مبلغین دروغین را زنده زنده پوست می‌کنند.

پری‌دخت: آه! آرش بیا بریم، نیازی نیست این‌جا باشیم.

ملیکا: خب بذار ببینیم چه جوری بود.

نارسیس: راست می‌گه، بذار ببینیم چه جوری اعدام می‌کردند.

آرش: بعداً نگید حالتون بد شده.

ملیکا: نمی‌گیم.

بعد از مدت کوتاهی سربازان حکومتی یک نفر را آوردند و بر روی جایگاه اعدام قرار دادند. پیرمردی بود با لباس بلند و آبی رنگ. موها و ریش بلند و سفیدش با وزش باد کمی بهم ریخته بود. چهره آرامی داشت و در مدتی که مأمور اعدام حکم را می خواند، با آرامش خاصی فقط به آسمان نگاه می کرد. عده ای از مردم به دور از چشم سربازان، اشک می ریختند. بچه ها کنجکاو شدند که آن پیرمرد کیست که همه از اعدامش ناراحت هستند. نارسیس از خانمی که کنارش ایستاده بود و گریه می کرد آهسته پرسید:

نارسیس: ببخشید خانم! این پیرمرد کیه که قراره اعدامش کنند؟

زن اشک هایش را پاک کرد و با ناراحتی گفت:

زن: نام وی مانی است. او مرد بزرگی است. کاش می توانستیم او را نجات دهیم.

نارسیس بهت زده به مانی نگاه کرد و به آرش گفت:

نارسیس: آرش! این پیرمرده همون مانی هست. ما در روز اعدام مانی رسیدیم.

آرش: مانی؟! عجب روزی اومدیم.

پریدخت: اگه اون مانیه، پس حتماً با یه صحنه وحشتناک روبرو می شیم.

باربد: من جناب مانی را تا به حال ندیده بودم.

آرش: چون اون زمان هنوز بدنیا نیومده بودی

نارسیس: بچه ها! نگاه کنید. جلاد می خواد مراسم رو اجرا کنه.

پریدخت: بیاین بریم.

باربد: الان دیگه وقت رفتن نیست، چون در دوران ما هیچ کس حق ندارد مراسم اعدام را تا قبل از مرگ شخص اعدامی، ترک کند. همه باید تماشا کنند.

پریدخت: عجب ظلمی! شاید کسی نخواهد بینہ، بازم باید نگاه کنہ؟

باربد: جارچی شہر کہ بہ مردم اطلاع می‌دهد، مردم بہ میدان شہر می‌آیند و باید تماشا کنند. این دستور حکومت است.

نارسیس: ظلم و ستم شاہان ساسانی بیشتر از بقیہ شاہان سلسلہ ہای دیگہ بود.

مراسم وحشتناک اعدام مانی شروع شد. دو نفر از سربازان، مانی را بر روی تخته سنگی خواباندند و دست‌ها و پاهایش را بستند. جلاد با خنجر باریکی پوست او را آرام آرام می‌برید و بہ زیر پوستش کاه فرو می‌کرد. مانی چشم‌هایش را بسته بود و دندان‌هایش را محکم فشار می‌داد و سعی می‌کرد فریاد نزند. زن‌ها طاقت دیدن این صحنہ را نداشتند و چشم‌هایشان را بسته بودند و گریہ می‌کردند. مردہا ہم با چشمان پر از خشم و نفرت از شاہ بہ این صحنہ نگاه می‌کردند. محل اعدام مانی کم از خون او قرمز شد. بالاخرہ مانی طاقت نیاورد و فریاد بلندی زد و گردنش شل شد. جلاد موہای سر مانی را محکم گرفت و او را تکان داد و بعد از این کہ مطمئن شد، مرگش را اعلام کرد. در آخر سرش را قطع کرد و بہ دستور شاہ سرش را بر بالای دروازہ آویزان کردند. بعد از مراسم اعدام، برای این کہ مردم اعتراض نکنند، آن‌ها را بہ زور متفرق کردند. پریدخت تمام مدت چشم‌هایش را گرفته بود و نگاه نمی‌کرد اما ملیکا و نارسیس حالشون بد شدہ بود. روی زمین نشستند و آرش بہ ہر دوتاشون کمی آب داد و گفت:

آرش: شما کہ این قدر دل نازک ہستید چرا نگاه کردین؟

ملیکا زد زیر گریہ و گفت:

ملیکا: حالا چی کارش می‌کنن؟

آرش: ہیچی، تا چند روز سرش اون بالا می‌مونہ تا این کہ پیروانش شبانہ سرش رو برمی‌دارند و با بدنش یہ جای دور دفن می‌کنند.

شدت گریہ ملیکا بیشتر شد و گفت:

ملیکا: خدا لعنتشون کنہ. کاش نگاه نکردہ بودم.

آرش: خیلی خب، دیگه گریه نکن. ممکنه مردم بهمون شک کنند.

نارسیس حال خوبی نداشت و بی رمق گفت:

نارسیس: بریم اون گوشه بشینیم. حالم داره بهم می خوره.

این را گفت و احساس تهوع شدید بهش دست داد و سریع دوید یه گوشه و...

آرش: پری! برو کمکش کن. حالش بد شده.

پریدخت: من که گفتم نگاه نکنیم و بریم، خودتون گوش ندادین.

آرش: خیلی خب، الان جای این حرف ها نیست، بهتره زودتر بری کمکش.

پریدخت با دلخوری رفت سمت نارسیس و گفت:

پریدخت: بهتری؟ بیا از این آب یه کم بزن به صورتت.

نارسیس کمی آب به صورتش زد و تکیه داد به دیوار و گفت:

نارسیس: کاش زودتر مجید رو پیدا کنیم. دیگه نمی خوام تو دوره بهرام اول باشم.

پریدخت: از کجا فهمیدی دوره بهرام اول هست؟

نارسیس: مگه تو تاریخ نخوندی؟ خب مانی به دستور بهرام اول کشته شد دیگه.

پریدخت: کرتیر باعث شد شاه اعدامش کنه.

نارسیس: حالا هر کی. بالاخره تو دوره بهرام اول بود دیگه. بهتره راه بیفتیم، دیر می شه.

نارسیس بلند شد و به همراه پریدخت برگشتند سمت بقیه. ملیکا آروم شده بود. باربد با دیدن نارسیس پرسید:

باربد: حالتان بهتر شده بانو نارسیس؟

نارسیس: بله. ببخشید نگرانتون کردم؛ آخه این اولین باره که یه همچین چیز وحشتناکی می دیدم.

آرش: خدا کنه از این بدترش رو نبینیم.

پریدخت: آرش! نارسیس می گه ما تو دوره بهرام اول هستیم. چه جووری بفهمیم مجید این جاست؟

آرش: ای داد! بهرام اول آدم ناجوری بود، کارمون سخت شد.

ملیکا: حتماً باید بریم تو قصر تا بفهمیم مجید کجاست؟

آرش: نمی دونم. راستش تو سفرهای قبلی تمام اتفاقات تو قصر می افتاد.

نارسیس: بهتره از مردم پرسیم.

آرش: چی پرسیم؟

نارسیس: خب پرسیم تا الان از جایی نشنیدند که یه نفر با ظاهر و لهجه متفاوت این جا اومده باشه؟

پریدخت: بی فایده اس. مردم از کجا بدونند؟

باربد: خبرها خیلی زود در بین مردم می پیچد.

نارسیس: منم موافقم. تو دوره خودمونم خبرها بین مردم زودتر از اخبار منتشر می شه.

ملیکا: ما تلگرام و واتس آپ داریم اما اینا که ندارن.

آرش: تلگرام و واتس آپ این دوره همون خدمه های قصر بودن، از همه چیز زود باخبر می شدند و سریع در بیرون از

قصر منتشر می کردند. حالا فهمیدین خبرها چه جووری منتشر می شد؟

نارسیس و ملیکا خندیدند و آرش هم به خاطر چیزی که گفت، خندید. بالاخره جو کمی عوض شد. باربد با لبخند گفت:

باربد: بهتر است همراه من جایی بیااید تا کمی استراحت کنیم.

بچه ها به همراه باربد به جایی رفتند که شبیه یک کافه بود. در بیرون تخت هایی گذاشته بودند. ملیکا با شگفتی گفت:

ملیکا: این جا شبیه غذاخوری های بین راه خودمونه!

نارسیس: عجب جای خنک و باصفاییه.

باربد: این جا می توانید خوراک مورد نظرتان را سفارش دهید.

بچه ها بر روی یک تخت بزرگ نشستند و مرد جوانی سمتشان رفت و با خوش رویی و گفت:

مرد جوان: خیلی خوش آمدید. چه چیز میل دارید تا برایتان مهیا کنم؟

بچه ها هر کدام چیزی سفارش دادند و منتظر نشستند. آرش برایشان از وقایع دوره بهرام اول گفت و به نوعی سرشان گرم صحبت شد.

خب تا آرش و بقیه منتظر سفارششان هستند، ما هم بریم سراغ مجید و ببینیم موفق شد فرار کنه یا نه؟

بعد از این که مجید با کمک دوستان آرمیتا و آن سه ندیمه توانست شبانه از قصر فرار کند، به روستای محل زندگی سوری رفتند. خانواده سوری به گرمی از آن ها استقبال کردند. پریچهر و توران هم در خانه سوری ماندند چون آن ها از شهری دیگر به پایتخت آمده بودند. پدر سوری کدخدای آن جا بود و بسیار مورد احترام همه. اسم پدر سوری جناب برکیارق بود، مردی درشت هیکل و با جذبه. با تمام اهالی روستا با احترام رفتار می کرد و همین باعث شده بود هیچ کس روی حرف وی، حرفی نزند. اقتدار برکیارق روی مجید هم اثر گذاشته بود، چرا که جرأت نداشت در برابر دستورهایی که می داد اعتراض کند و مجبور بود هر کاری را که بر عهده او می گذاشت درست انجام دهد. از زمانی که سوری به همراه مجید و دیگر ندیمه ها به روستا برگشته بودند، برکیارق، مجید را به همراه مردان جوان دیگر به سر زمین می فرستاد تا او هم دوش به دوش بقیه کار کند. آن روز مجید از خستگی، وسیله ای که شبیه بیل های امروزی بود به گوشه ای انداخت و روی زمین نشست و ناله کنان گفت:

مجید: خدایا! اگہ من رو فرستادی جہنم خوب بگو تا خیالم راحت بشہ، دیگہ چرا این قدر زجرم می دی؟!

یکی از مردان جوان کہ نامش برزو بود، با خندہ گفت:

برزو: جناب مجید شما بسیار نحیف ہستید، خیلی زود خستہ می شوید.

مجید: اگہ می دونستم سوری من رو میارہ یہ ہمچین جایی، می موندم و با آرمیتا ازدواج می کردم. بعداً جواب ناری رو یہ جوری می دادم.

برزو از کار دست کشید و کنار مجید نشست و گفت:

برزو: از روزی کہ شما بہ این جا آمدید، رفتارهایتان برای ما جالب بود. نگفتید اہل کجا ہستید؟

مجید: عامو و لم بکن. ہمینم موندہ یہ ساعت برا تو فک بزئم کہ از کجا اومدم.

برزو: رفتارها و طرز سخن گفتنت با ما فرق دارد.

مجید: کم کم عادت می کنی.

برزو: بسیار خب، برخیز کہ کار بسیار است.

مجید: من از کت و کول افتادم، مگہ یہ آدم چقدر جون دارہ این ہمہ کار کنہ؟ بابا جان! بہ کی بگم من عادت ندارم بہ این کارای سخت.

برزو: ما کہ ہنوز کار زیادی انجام ندادہ ایم!

مجید: پدر بیامرز! یہ عالمہ زمین شخم زدیم اون وقت می گی کار نکردیم؟! ہر روز خروس خون بیدار می شیم و میاییم سر زمین و بوق سگ برمی گردیم خونہ، اینا کار نیست؟ گرچہ ہر روز صبح جناب برکیارق علاوہ بر ماہا، خروسم بیدار می کنہ و گرنہ خروس بدبخت باید پنج شش صبح بیدار بشہ نہ چہار صبح!

برزو و مردان دیگر به این حرف مجید خندیدند و مجید با حرص نگاهشان می کرد. به یاد حاج رضا افتاد. دلش تنگ شد برای کارهای باباش. برای اون صبح زود بیدار شدن هاش و صدای دهل شیرخدا که هر روز صبح حاج رضا باهاش میل می زد و ورزش می کرد. آهی کشید و با خودش گفت:

مجید: کجایی حاج بابا که یادت بخیر. ببخش بابا، خیلی وقت ها می گفتم برو نون بگیر اما من طفره می رفتم. آخرش هم خودش می رفت نونوایی. خدایا من رو برگردون، قول می دم در بست نوکری پدر و مادرم رو کنم. قول می دم خدا.

برزو مجید را صدا زد که برگردد سر کار. مجید با حرص از روی زمین بلند شد و گفت:

مجید: امروز تکلیفم رو با این جناب برکیارق روشن می کنم. باید بفهمه با یه مهمون بخت برگشته از این رفتار نمی کنند.

غروب مجید و بقیه از سر کار برگشتند. مادر سوری به همراه بقیه سفره رنگارنگی پهن کرده بودند و منتظر بقیه بودند. مجید دستانش را همان طور که می شست، به تاول هایی که کف دستش زده بود نگاه کرد و گفت:

مجید: آخه به اینم می شه گفت دست؟! این دست ها فقط موبایل تو دستش گرفته بود نه دسته بیل. بین کارم به کجاها کشیده.

برزو: با خود چه می گویی مجید؟

مجید چیزی نگفت و سریع دست هایش را شست و به همراه برزو رفتند سر سفره شام. برکیارق بر بالای سفره نشسته بود و در کنارش همسر، دو دختر و یک پسرش نشسته بودند و پایین تر از آن ها برزو، مجید، پریچهر و توران نشستند. مجید با دیدن سفره رنگین آن ها آهی کشید و گفت:

مجید: سفره مادر من از این رنگین تر بود. یادش بخیر!

برکیارق از این حرف مجید تعجب کرد و پرسید:

برکیارق: جناب مجید! این گونه که پیداست، شما از بودن در این جا ناخرسند هستید! آیا چیزی شما را آزار می دهد؟

مجید: والا چی بگم جناب برکیارق؟ این اولین باره که با خانواده ام سر یه سفره نیستم.

مادر سوری که به نام کتایون بود، لبخندی زد و گفت:

کتایون: تا به حال فرصت نشده است با شما بیشتر آشنا شویم، فقط می‌دانیم که به همراه سوری و دوستانش از قصر به این جا پناه آوردید.

مجید آهی با حسرت کشید و گفت:

مجید: آخه حاج خانم! جناب برکیارق از روز اول مجال معرفی درست و حسابی نداد، همون اول کار تا من رو دید، یه بیل داد دستم و فرستاد سر زمین.

برکیارق خندید و گفت:

برکیارق: ما فرصت زیادی برای برداشت محصول نداریم، تمام مدت کار می‌کنیم تا بتوانیم مالیات را به دولت بدهیم و گرنه سال بعد باید به اندازه دو سال مالیات بدهیم.

سوری: پدر! لطفاً از فردا مجید را برای جمع آوری محصول نفرستید، ایشان یکی از بزرگان هستند و احترامشان واجب است.

برکیارق با تعجب به مجید نگاه کرد و مجید هم نگاهی از سر قدردانی به سوری کرد و با لبخند گفت:

مجید: یادم باشه به ناری بگم چه دختر خوبی هستی!

کتایون: ناری کیست؟

مجید: در واقع ناری اشتباهه، اسمش نارسیس هست. زنمه، پاره تنمه.

کتایون اخم هایش را در هم کشید و گفت:

کتایون: برای چه نگفتید همسر دارید؟

مجید شرمنده لبخندی زد و گفت:

آخه مگه جناب برکیارق مجال دادن؟

مجید با خودش گفت:

ننه جون! نکنه من رو برا دخترت تیکه گرفته بودی کلک؟ آخ که هر چی رشته بودی پنبه شد!

کسی دیگه صحبت نکرد و شام در سکوت خورده شد. بعد از جمع کردن سفره، مجید به دیوار تکیه داد که کمی خستگی در کند. همین موقع برکیارق به او گفت:

برکیارق: مجید! به طویله بروید و به گاو و گوسفندان مقداری علف بدهید.

مجید با تعجب گفت:

مجید: الان؟!

برکیارق: آری، همین حالا بروید.

مجید: عامو می‌دونی الان ساعت چنده؟ ببخشید ها، به برزو بگید بره.

برکیارق با تعجب گفت:

برکیارق: من به شما گفتم نه برزو! برخیزید و به طویله بروید و کاری را که خواستم انجام دهید.

مجید با دلخوری بلند شد و همین طور که زیر لب غرولند می‌کرد از اتاق بیرون رفت. در وسط حیاط خونه ایستاد و با پا سنگی را پرت کرد و گفت:

مجید: بخشکی شانس! مرتیکه شکم گنده فکر کرده پادشاه هستش که هی دستور می‌ده! اگه ترقه داشتم یکی فرو می‌کردم تو حلقش تا دیگه نتونه دستور بده. خیر نبینی سوری! من رو کجا آوردی. باید می‌موندم و شوهر آرمیتا می‌شدم.

وارد طویله شد و با حرص علف‌ها رو جلوی گاو و گوسفند می‌ریخت و نقشه فرار می‌کشید.

مجید: این جوری نمی شه. باید یه راهی پیدا کنم که بتونم از این جا برم. بالاخره تو خونه یکی از اینا یه آینه پیدا می شه که بتونم برگردم اما قبلش باید یه جوری حال این برکیارق رو بگیرم.

همین طور که به گوسفندها علف می داد فکری به ذهنش رسید. با خوشحالی گفت:

مجید: فهمیدم! یه دونه از اون داستان های وحشتناک برایش تعریف می کنم که از ترس به صبح نرسه. آره! همین کار رو می کنم.

مجید با خوشحالی برگشت و با تعجب دید برکیارق خوابیده و بقیه هم برای خواب آماده می شدند. با ناراحتی از این که نقشه اش نگرفت، رفت و یه گوشه نشست. برزو برایش رختخواب آورد و دوتایی بیرون از اتاق، بر روی ایوان خوابیدند. مجید همین طور به ستاره ها زل زده بود ولی برزو چشمانش را بسته بود. مجید آهسته زد به دست برزو و گفت:

مجید: برزو! برزو!

برزو: چه می گویی؟ بخواب.

مجید: برزو! شاه ایران اسمش چیه؟

برزو برگشت و به مجید نگاه کرد و با تعجب جواب داد:

برزو: مگر نمی دانی؟ ایشان آذر نرسه هستند.

مجید: آذر نرسه؟! چه جور آدمیه؟

برزو: چه می دانی! او نیز مانند دیگر شاهان با مردم طبقه پایین مهربان نیست.

مجید: بینشون خوبم پیدا می شد. مثلاً شاه گواذ (قباد) یه کم خوب بود یا خسرو انوشیروان هم می گن خوب بود اما خسرو پرویز خیلی مغرور بود و هیچ کس رو به نظر نداشت.

برزو نشست و با تعجب به مجید نگاه کرد و پرسید:

برزو: این ها که گفتی کیستند؟ تا به حال نام آنان را نشنیده ام.

مجید: یعنی تو تا حالا اسم خسرو انوشیروان رو نشنیدی؟ بابات یا مامانت چیزی از شون نگفتند؟

برزو: مجید! این خسرو انوشیروان که می گویی تا به حال بر هیچ کدام از قلمروهای ایران حکومت نکرده است.

مجید نشست و رو به برزو کرد و پرسید:

مجید: گفتی اسم شاه فعلی آذر نرسه است؟

برزو: آری.

مجید: قبل از اون کی شاه بود؟

برزو: شاهنشاه، هرمز دوم.

مجید یه کم فکر کرد تا بلکه بتواند ترتیب شاهان ساسانی را به یاد بیاورد. با انگشت دائم چیزی را می شمرد و باعث تعجب برزو شده بود. برزو طاقت نیاورد و پرسید:

برزو: مجید! چه می کنی؟

مجید: دارم کسانی که شاه ساسانی بودند رو می شمارم.

برزو: مجید! سئوالی دارم، راستش را به من بگو.

مجید: بفرما؟

برزو: به راستی تو چه کسی هستی و از کجا آمده ای؟ آیا پیشگو هستی؟

مجید: اگه بگم قول می دی حرفام رو باور کنی؟

برزو: اگر راست باشد باور خواهم کرد.

مجید مجبور شد تمام ماجراهای خودش و آینه را برای برزو تعریف کند. تمام مدت برزو با تعجب و ساکت به حرف های مجید گوش می داد. بعد از این که مجید حرف هایش را تمام کرد، برزو با حیرت گفت:

برزو: یعنی تو از آینده آمده ای و در زمان شما من و تمام این افراد زنده نیستیم؟!

مجید: بله، همین طوره.

برزو: می توانی بگویی من چگونه زیستم و عاقبتم چه شد؟

مجید: والا من که پیشگو نیستم، تو دوره خودمون ما فقط درباره شاهان و وضعیت معیشتی مردم مطالعه می کنیم، دیگه نمی دونیم تک تک شماها چه آینده ای داشتن.

برزو: اگر جناب برکیارق درباره شما این گونه که من می دانم، بداند، نمی دانم چه رفتاری با شما خواهد داشت؟!

مجید: خب بهش چیز ی نگو، در عوض کمک کن یه آینه ی ترجیحاً قدیمی پیدا کنم تا بتونم برگردم به زمان خودم.

برزو: از کجا برایتان آینه ای بیابم؟

مجید: تو مادر بزرگی، عمه ای، خاله ای، کسی رو نداری که خیلی پیر باشه؟ معمولاً این جور افراد چیزای عتیقه زیاد دارند. بین همین عتیقه ها آینه هم پیدا می شه.

برزو سرش را خاراند و گفت:

برزو: آخر من خانواده ای ندارم. کمتر از سن الان بودم که خانواده ام را بر اثر بیماری از دست دادم. جناب برکیارق مرا به خانه خود آوردند و در کنار دیگر فرزندان بزرگ کردند.

مجید: کسی دیگه رو نمی شناسی؟ تو این خونه آینه قدیمی نیست؟

برزو کمی فکر کرد و بعد با خوشحالی گفت:

برزو: جناب مجید! یافتم! کسی را می شناسم که می تواند به شما کمک کند. فردا به دیدن او می رویم.

مجید: جون من؟ این کیه؟

برزو: سال هاست که از پایتخت به این جا آمده است و به کار طبابت مشغول می باشد.

مجید: پس طرف دکتره.

برزو با تعجب گفت:

برزو: دکتر؟ دکتر دیگر چیست؟

مجید با خوشحالی و امیدواری خودش را انداخت روی تشک و گفت:

مجید: همون طیب شماسه ما بهش می گیم دکتر. بهتره بخوایم تا فردا زود بریم سر وقت اون طیبی که گفتی.

برزو که از صحبت های مجید چیزی نفهمید و خوابید، صبح زود برکیارق همه را بیدار کرد تا بعد از خوردن صبحانه مشغول کار و فعالیت شوند. مجید که دیر وقت خوابیده بود، کسل و خواب آلود همان طور که رختخوابش را جمع می کرد، زیر لب غرولند هم می کرد.

مجید: کجایی حاج بابا که قدر تو ندونستم. ناری چرا نمیایی دنبالم؟ دلم لک زده برا یه خواب طولانی مدت. ای خدا! از چاله افتادم تو چاه.

همین طور که به سمت اتاق می رفت، سوری را دید. سوری لبخندی زد و سلام کرد. مجید سریع رختخواب را انداخت تو اتاق و گفت:

مجید: بعد از صبحونه وایستا کارت دارم. جایی نری که عصبانی می شم.

سوری: با من چه کار دارید جناب مجید؟

مجید: به وقتش می گم. حالا برو این رختخواب ها رو بردار. منم برم یه آبی به سر و صورتم بزنم.

بعد از خوردن صبحانه، برکیارق به همراه برزو و چند کارگر دیگه به سمت زمین کشاورزی رفتند. مجید برای آن روز به اصطلاح خودش مرخصی گرفت. سوری از مجید پرسید:

سوری: گفتید با من کاری داشتید؟

مجید: بله خانم. من رو آوردی این جا که برای بابا جونت حمالی کنم؟ آره؟

سوری کمی ناراحت شد و گفت:

سوری: نمی دانستم پدرم با شما نیز مانند دیگران رفتار خواهد کرد. گناه من چیست؟

مجید کمی نرم شد و گفت:

مجید: خیلی خوب، اشکالی نداره. نگاه چه زود اشک تو چشماش جمع شد. سوری خانم! این طیب روستای شما کجا زندگی می کنه؟

سوری: جناب مجید! شما بیمار شده اید؟

مجید خواست بگه نه اما بهتر دید تمارض کند تا برکیارق دیگه ازش کار نکشد، برای همین گفت:

مجید: نمی دونم چرا داخل بدنم درد می کنه؟

سوری: کجای بدنتان؟

مجید: داخلش. نمی دونم شاید سرم درد می کنه یا قلبم. نه نه همون قلبم بیشتر درد می کنه.

سوری: همین حالا می گویم مادرم برایتان جوشانده ای آماده کنند تا حالتان خوب شود.

مجید با عجله گفت:

مجید: نه! کسی که مریضه باید بره پیش دکتر، نباید خودشرا دارو بخوره. بهتره بریم پیش دکتر. یعنی همون طیب.

سوری: بسیار خب، همین جا بمانید تا به مادرم اطلاع دهم و برویم به نزد طیب

سوری رفت که اجازه بگیره و مجید سرخوش از این که دوتا نقشه خوب کشیده. اول این که برکیارق اگه بفهمه مجید مریض شده دیگه ازش کار نمی کشه و دوم این که می تونه بره پیش طیبی که برزو بهش معرفی کرده بود. سوری به همراه پریچهر و توران برگشتند. مجید با تعجب گفت:

مجید: رفتی اجازه بگیری یا در عوض قشون کشی کردی؟!

سوری: بهتر است هر سه نفرمان شما را همراهی کنیم.

مجید: فکر بدی نیست، سه تا بادیگارد خانم خیلی بهتر از آقاست. خب بیاین بریم.

با راهنمایی های سوری رفتند سمت منزل طیب. مجید همین طور که در کوچه های روستا راه می رفت، با حسرت به همه جا نگاه می کرد و می گفت جای موبایلم خالیه که چند تا عکس خوشگل بگیرم. بعد از کمی راهپیمایی به منزل طیب رسیدند. در منزل باز بود و وارد حیاط شدند. در گوشه ای از حیاط یک نفر مشغول درست کردن داروهای گیاهی بود. عده ای هم بیرون بر روی تخت هایی منتظر نشسته بودند. همین موقع مرد جوانی بیرون آمد و به پیرمردی کمک کرد و او را به داخل خانه برد. کمی بعد برگشت و با لبخند به مجید گفت:

مرد جوان: خوش آمدید، برای مداوا آمده اید؟

مجید: با طیب کار داریم.

مرد جوان: اگر کاری غیر از مداوا دارید، باید صبر کنید.

مجید: خیلی طول می کشه؟

مرد جوان: تعداد بیماران زیاد نیست. همین جا بمانید.

مجید: باشه، من و خانم ها همین دور و بر یه چرخ می زنیم تا طیب کارشون تموم بشه.

مجید مشغول قدم زدن شد و سوری و بقیه هم زیر درختی نشستند و مشغول صحبت شدند. مجید همین طور قدم زنان رفت سمت مردی که داروها را آماده می کرد. تک سرفه ای زد و گفت:

مجید: خدا قوت، خسته نباشی آقا.

مرد داروساز با تعجب به مجید نگاه کرد و با دیدن لباس های متفاوت مجید و همین طور طرز صحبت کردنش، با تردید جواب داد:

مرد داروساز: سپاس گزار ای مرد جوان. تا به حال در این حوالی شما را ندیده ام، از کجا آمده اید؟

مجید: از شیراز اومدم. اسمش رو تا حالا شنیدین؟

مرد داروساز با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

مرد داروساز: شیراز؟! خیر، تا به حال نام شهرتان را نشنیده ام.

مجید: بی خیال بابا. شما داروساز هستین؟ داروی گیاهی می سازین؟

مرد داروساز: آری، با گیاهان داروهای مردم را تهیه می کنم.

مجید: چه خوب، حالا که شما داروی گیاهی می سازین، می شه یه دارو برای پا درد مادر منم بسازید؟ بنده خدا شب ها زانوش خیلی اذیتش می کنه. بابامم چربی خونش یه کم بالاست، اگه یه دارو برا چربی خون دارید بهم می دین؟

داروساز در بین داروهایش دنبال داروهای مورد نظر گشت و شیشه کوچکی پیدا کرد و گفت:

داروساز: این دارو برای سلامتی بسیار مفید است. برای درمان بیماری های داخل بدن از آن استفاده می شود.

مجید: برای چربی خون هم خوبه؟

داروساز: برای هر بیماری که بخواهید، می توانید استفاده کنید.

مجید: برای پا درد چی دارین؟

داروساز دوباره در بین داروهایش دنبال دارو گشت تا این که جعبه کوچکی پیدا کرد و به مجید داد و گفت:
داروساز: این ضمادی است که از روغن حیوانات ساخته شده است. کارگران از آن برای درد کمر و مفاصلشان استفاده
می کنند. می توانید آن را شب ها بر روی درد بمالید.

مجید داروها را از داروساز گرفت و با خوشحالی تشکر کرد.

مجید: الهی تو کارت پیشرفت کنی آقا. الهی که خیر از جوانی و زندگی ببینی.

داروساز: ممنون جوان، قیمت داروها فقط ده سکه می شود.

مجید با تعجب به داروساز نگاه کرد و گفت:

مجید: مگه اینا رو همین جوری به خودم ندادی؟

داروساز: خیر. برای تهیه دارو باید سکه بدهید

مجید: من پول ندارم.

داروساز: پس داروها را به من برگردان.

مجید: نه آقا، تو رو خدا وقتی زنم اومد دنبالم، می گم پولشون رو بهتون بده.

داروساز: نمی شود.

مجید: عجب گیری کردیم! سوری! سوری؟ بیا کارت دارم.

سوری رفت سمت مجید و گفت:

سوری: چه شده است جناب مجید؟

مجید: سوری تو پول داری؟ ده سکه هم باشه کافیه.

سوری از زیر کمر بند پیراهنش کیسه چرمی کوچکی بیرون آورد و تمام سکه های آن را ریخت کف دستش. مجید هر جوری بود، ده سکه را جور کرد و داروها را خرید.

مجید: شرمنده آبجی. بذار نارسیس بیاد، خودم جبران می کنم.

سوری: مهم نیست جناب مجید، امیدوارم این داروها به کارتان آید و رفع کسالت شود.

مجید: دیدم داروهای دوره شما بهتره، برای همین از دوره شما برا پدر و مادرم دارو خریدم. خوش به حالتون که تو دوره ما نیستین، همه چیز تو دوره ما قلبی و مضرره. می ری داروخونه دواي درد بخری، یه دارویی می دن که چندتا درد دیگه بهش اضافه می شه!

سوری: عجب دوره عجیبی دارید!

مجید: کجاش رو دیدی! حالا سر یه فرصت مناسب برات تعریف می کنم. بیا بریم کنار بقیه.

بعد از مدتی بالاخره نوبت مجید شد که به ملاقات طبیب برود. مرد جوانی که دستیار طبیب بود، با خوش رویی مجید را صدا زد و گفت:

دستیار: تشریف بیاورید. جناب طبیب منتظر تان هستند.

مجید: الهی شکر، بالاخره نوبتمون شد. بچه ها بریم.

مجید به همراه ندیمه ها رفتند داخل خانه. دم در یکی از اتاق ها مرد میانسالی را دیدند که لباس سفیدی پوشیده بود و دور تا دور اتاقش کتاب و وسایل پزشکی بود. مجید با حیرت به دور و بر اتاق نگاه کرد و با شگفتی گفت:

مجید: وای چه این جا جالبه! نمی دونستم تو دوره ساسانی از این وسایل پزشکی وجود داره. این که یه گوشیه! آقای دکتر؟ شما با این وسیله صدای قلب بیمارانتون رو گوش می دین، مگه نه؟

طبیب: آری اما شما از کجا این چیزها را می دانید؟

مجید: خب ما هم از این چیزا داریم اما نوع خیلی پیشرفته اش.

طیب: بسیار خب، بگوئید مشکلتان چیست و از چه چیزی رنج می‌برید؟

مجید: والا مشکلم خیلی پیچیده اس. دوی دردم یه آینه اس.

طیب با تعجب به مجید نگاه کرد و دخترها ریز خندیدند. طیب جدی شد و پرسید:

طیب: اگر مشکلی دارید، بگوئید وگرنه وقت آن را ندارم که سخنان بی‌هوده شما را بشنوم.

مجید: ببین جناب طیب! مشکل من جسمانی نیست، فقط اومدم از شما برای کاری کمک بخوام.

طیب: چه کمکی؟

مجید: می‌گن شما از پایتخت اومدین، آیا شما همراه خودتون آینه ای، چیزی نیاوردین؟

طیب: آینه؟ نمی‌دانم، شاید.

مجید: تو رو خدا یه کم فکر کنید. شاید تو وسایلتون یه آینه قدیمی داشته باشین.

طیب: آخر آینه به چه کار شما می‌آید؟

مجید: اگه به کارم نمی‌اومد که تا این جا نمی‌اومدم دنبالش.

طیب دستی به ریش کوتاهش کشید و دستیارش را صدا زد.

طیب: کوشان! کوشان!

کوشان: بله جناب طیب؟

طیب: در بین وسایلی که از پایتخت به این جا آورده ایم، آینه ای یافت می‌شود؟

کوشان کمی فکر کرد و گفت:

کوشان: قدری صبر کنید تا بازگردم. باید در انبار جستجو کنم.

طیب: باشد، بروید و جستجو کنید.

کوشان سریع اتاق را ترک کرد. مجید و بقیه منتظر برگشتن کوشان نشستند. طیب از مجید پرسید:

طیب: آینه را برای چه کاری می‌خواهید ای مرد جوان؟

مجید: والا چی بگم؟ قضیه اش مفصله.

طیب لبخندی زد و گفت:

طیب: از سخن گفتنت پیداست که از اهالی این جا نیستید.

مجید: از اهالی همین جا هستم اما از اهالی دوره شما نیستم.

طیب با تعجب پرسید:

طیب: مگر از کجا آمده اید؟ نکند شما یکی از مردان سرزمین روم هستید؟

مجید: نه آقا! روم کجا بود؟! از شیراز اومدم، ایرانی هستم.

طیب: شیراز؟ نامش را تا به حال نشنیده‌ام.

مجید: شما بهش می‌گین پارس.

طیب: بله، ما نیز از اهالی پارس هستیم.

مجید با خوشحالی گفت:

مجید: ها؟! یعنی همشهری هستیم؟

طیب: من از اهالی شهری بنام تیرازیس هستم اما هم اکنون در این جا که یکی از روستاهای اردشیرخوره است زندگی و طبابت می‌کنم.

مجید با شنیدن نام تیرازیس، با خوشحالی گفت:

مجید: جون من؟ شما اهل تیرازیس هستین؟ ایول کاکو، همشهری هستیم.

طیب: همشهری؟! شما که گفتید اهل شیراز می باشید.

مجید: خوب پدر بیمارز! تیرازیس همون شیرازیس هست که بعدها می شه شیراز. حالا فهمیدی؟

طیب: پس شما و من همشهری هستیم.

مجید: ها عامو، بزن قدش. راستی اسم شریفتون چیه؟

طیب: اردوان، نامم اردوان طیب است.

مجید: زکی! شد یه بار یه جایی بریم و اسم نحس این اردوان رو نشنویم؟

اردوان طیب با تعجب گفت:

اردوان: شما الان چه گفتید؟

مجید: هیچی بابا. اسم شوهر خواهر منم اردوانه، یه سوسولیه که نگوا! بهش می گم خنگ با شخصیت.

اردوان: عجب!

مجید: خب جناب اردوان دیگه چه خبر؟ چه می کنی با روزگار همشهری؟

اردوان: روزگار می گذرانم و شکر ایزد به جای می آورم.

مجید: این کار رو که همه ما می کنیم. بگو چی شد که اومدی این جا؟

اردوان که انگار که دوباره خاطرات گذشته اش به یادش آمده باشد، اخم کمرنگی کرد و به نقطه ای خیره شد. دخترها تا آن لحظه ساکت نشسته بودند و به مجید و اردوان نگاه می کردند. پریچهر متوجه تغییر چهره اردوان شد و برای این که جو را عوض کند، از اردوان پرسید:

پریچهر: جناب طیب! من نیز به طبابت علاقه دارم، آیا می توانم در کنار شما طبابت را بیاموزم؟

اردوان: بانو! مگر نمی دانید آموختن خواندن و نوشتن بر مردم طبقات پایین جامعه جرم است؟

مجید: گناه داره دکتر، بذار بیاد یه چیزی یاد بگیره. در عوض پرستار خوبی می شه.

سوری: بانو پریچهر در دربار به خوبی از عهده معالجه سربازانی که آسیب دیده بودند، بر می آمدند.

مجید: شنیدی چی گفت؟ دیگه چی از این بهتر که یه پرستار داشته باشی؟

پریچهر: جناب طیب! من خواندن و نوشتن می دانم. در قصر آموخته ام.

توران: آری، تمام ندیمه ها سواد دارند.

اردوان کمی فکر کرد و بعد گفت:

اردوان: بسیار خب، می توانید از فردا به این جا بیاید و طبابت را بیاموزید.

پریچهر با خوشحالی گفت:

پریچهر: بسیار سپاس گزارم جناب طیب، شما آرزوی دیرینه ام را برآورده کردید. از شما هم سپاس گزارم جناب مجید.

مجید: خواهش می کنم، کاری نکردم. خب حالا بریم سر اصل مطلب! این کوشان رفته آینه بیاره یا بسازه؟

اردوان خندید و گفت:

اردوان: کوشان جوان آرامی است، کارهایش را به آهستگی انجام می دهد.

مجید: آدرس بدین تا خودم برم سروقتش.

همین موقع کوشان برگشت و آینه ای را گذاشت روی میز و گفت:

کوشان: جناب طیب! توانستم این آینه را بیابم، به جز این دیگر هیچ چیز نیافتم.

اردوان: بسیار خب، می توانید بروید. جناب مجید، آیا این آینه به کارتان می آید؟

مجید نگاهی به آینه انداخت و دستی بر روی آن کشید. گرد و خاک زیادی روی آینه نشسته بود. به نظر خیلی قدیمی می آمد. مجید پرسید:

مجید: جناب اردوان! این آینه خیلی قدیمیه، مگه نه؟

اردوان: آری. زمانی که در قصر طیب بودم، یکی از وزیران دربار آن را به من هدیه داد.

مجید: یکی از وزیران دربار؟ مگه شما طیب دربار بودید؟

اردوان آهی کشید و گفت:

اردوان: آری، من طیب شاهنشاه بزرگ، شاه هرمز بودم. ایشان به جز من به هیچ طبیبی اعتماد نداشتند اما عده ای از بزرگان دربار نیرنگ کردند و وی را به وسیله دارویی که برای ایشان آماده کرده بودم، مسموم کردند. شاه به شدت بیمار شدند اما می دانستند توسط من مسموم نشدند، برای همین مرا به این جا فرستادند که درباریان آسیبی بر من وارد نکنند. از آن زمان تا به امروز در این جا مشغول طبابت هستم.

مجید: کسی می دونه اینجا زندگی می کنید؟

اردوان: خیر، هیچ کس نمی داند. من توسط همان وزیری که این آینه را به من داده بود، به این جا آمدم.

مجید: عجب سرگذشتی داشتی دکتر!

سوری: جناب مجید! ببینید می توانید از آینه استفاده کنید؟

مجید: باشه اما دلم شور می‌زنه. آخه قبلاً خواهرم بهش رمز می‌داد، چون یه کتابچه همراهش داشت که مربوط به آینه می‌شد. نمی‌دونم منم می‌تونم بدون کتابچه از آینه رد بشم یا نه؟!

توران: به قول خودتان، امتحانش ضرر ندارد.

مجید: می‌بینم که اگه یه کم دیگه این‌جا بمونم، همه اتون مثل من حرف می‌زنید!

همه خندیدند و مجید همان‌طور که با بقیه شوخی می‌کرد، آینه را هم پاک می‌کرد. وقتی آینه تمیز شد، آن را روبروی خودش تنظیم کرد. تک سرفه ای زد و صاف جلوی آینه ایستاد. قبل از گفتن فرمان، رو کرد به دخترها و با مهربانی گفت:

مجید: پری، سوری، توری! از این که چند وقت همراهم بودین و تنهام نداشتین، خیلی خیلی ممنونم. پری امیدوارم دکتر خوبی بشی. سوری جون برای تو هم آرزوی خوشبختی می‌کنم. توری امیدوارم تو هم مثل بقیه تو زندگیت خوشبخت بشی و یه شوهر خوش تیپ مثل من گیرت بیاد. جناب طبیب شما هم مواظب خودتون باشید. هر چی بلدی به پریچهر یاد بده، به خدا دختر باهوشیه. یه خورده هم به این کوشان سخت بگیر تا یه کم زبر و زرنگ بشه. خب همگی کاری ندارید؟ شیراز تشریف بیارید، خوشحالم می‌شیم. امیدوارم گذر هیچ‌کدومتون به آرمیتا نیفته. دختر شرّیه، خدا نصیب کسی نکنه. بعد از این که مراسم خداحافظی تمام شد، مجید روبروی آینه ایستاد و فرمان بازگشت داد اما هر چی فرمان داد، هیچ اتفاقی نیفتاد. مجید با نگرانی رو کرد سمت بقیه و گفت:

مجید: این چرا کار نمی‌کنه؟ قانوناً باید فرمانی که بهش دادم رو اجرا کنه و من رو برگردونه.

سوری: شاید این یک آینه معمولی است.

مجید: مگه قدیمی نیست؟ دکتر تو یه چیزی بگو.

اردوان: قدمت آن را دقیق نمی‌دانم.

مجید: پس چه خاکی تو سرم بریزم؟! چه جوری برگردم خونه؟

توران: جناب مجید! فقط یک راه دارید.

مجید درمانده پرسید:

مجید: چه راهی؟

توران: این که باز گردیم به قصر و آینه بانو آرمیتا را امتحان کنید.

مجید با شنیدن اسم آرمیتا، مثل اسفند روی آتش شد و گفت:

مجید: بمیرم هم دیگه بر نمی گردم اون جا.

سوری: توران! ما از قصر فرار کرده ایم، بازگشتمان برابر با مرگ است.

پریچهر: آری. نمی توانیم باز گردیم، بانو ما را اعدام خواهد کرد.

توران: اما چاره ای نداریم. جناب مجید باید برگردند.

مجید نشست و تکیه داد به دیوار و غم زده گفت:

مجید: حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ چه جوری برگردم خونه؟ یعنی دیگه نارسیسم رو نمی بینم؟ مامان و بابام رو

نمی بینم؟ دیگه نمی تونم سر به سر محبوبه و اردوان و آرش بذارم؟ خدایا کمک کن.

بیچاره مجید، بدجور افتاده تو دردسر. مثل این که باید تسلیم سرنوشت بشه و برگرده به قصر آرمیتا. چاره ی دیگه ای نداره.

بچه ها بعد از کمی استراحت در شهر، به جستجوی سرنخی گشتند تا شاید ردی از مجید پیدا کنند. نارسیس یه عکس از

مجید با خودش آورده بود. آرش با دیدن عکس گفت:

آرش: به نظرم اگه این عکس رو نشون مردم این دوره بدین، باعث تعجبشون می شه. ممکنه تو دردسر بیفتیم.

نارسیس: شاید این جوری بتونیم یه راه برای رفتن به قصر پیدا کنیم. اگه مجید این جا نبود، سریع یه فرمان به آینه بده تا زود فرار کنیم.

آرش: باشه ولی خیلی مواظب باش. نباید زیاد جلب توجه کنیم.

باربد: آرش! شاید من بتوانم برای راه یابی به قصر کاری کنم.

آرش: چه جوری؟

باربد: آن را به من بسپار. با این تار می توانیم به دیدار شاهنشاه برویم.

ملیکا: مگه نگفتین بهرام شاه آدم بدی بود؟ ممکنه تو قصر زندونمون کنند.

پریدخت: آرش! رفتن به قصر چیزی رو درست نمی کنه، بهتره از یکی از سربازای حکومتی پرسید.

باربد: بگذارید من پرسم چون من دوره خودمان را بیشتر از شما می شناسم.

آرش: باشه فکر خوبیه ولی مواظب باش.

باربد: باشه مواظب هستم.

همه با هم راه افتادند سمت قصر. به نزدیک قصر که رسیدند، باربد از بچه ها خواست همان جا منتظر بمانند تا برگردد.

باربد با احتیاط به سمت دروازه قصر رفت. از یکی از نگهبانان قصر پرسید:

باربد: درود بر شما.

نگهبان: درود بر شما باد، چه می خواهید؟

باربد: به دنبال یکی از دوستانم می گردم. همه جا به دنبالش گشتم و او را نیافتم. می خواهم بدانم آیا او را به داخل قصر

شاهنشاه نیاوردند؟

نگهبان: نامش چیست؟

باربد نمی‌دونست چی بگه، چون اسم مجید در آن دوره عجیب بود. زیرا مجید یک اسم عربی بود نه ایرانی اما چشمانش را بست و جواب داد:

باربد: نامش مجید است.

نگهبان با تعجب گفت:

نگهبان: مجید؟! اهل کدام کشور است؟ نامش عجیب است. نکند از اهالی کشور حیمره* است؟

*حیمره کشور عربی بود که در جنوب ایران با قلمرو ساسانی همسایه بود که چندین بار به مرزهای ایران حمله کرد اما هر بار توسط شاهان ساسانی شکست خورد. بعد از اسلام حیمره یکی از شهرهای ایران شد و در طول تاریخ به تدریج به خوزستان تغییر نام پیدا کرد اما بعضی از کشورهای عربی که هنوز چشم به استان خوزستان دارند، آن را حیمره می‌نامند، از جمله در سال 1359 که صدام حسین به ایران حمله کرد، ادعا کرد که قصد دارد حیمره را به عراق بازگرداند. در واقع خوزستان را جزئی از عراق می‌دانست.

باربد در جواب نگهبان گفت:

باربد: خیر، ایشان از اهالی پارس هستند. هر جا که می‌توانستم به دنبالش گشتم. این جا آخرین جایی است که به دنبال وی آمده‌ام.

نگهبان: از کجا می‌دانید که به قصر آمده‌اند؟

باربد: دوستم جوانی پر شور است، گمان می‌کنم آنجا باشد.

نگهبان: نشانی از او بگوئید تا پرس و جو کنم.

باربد: سپاس گزارم.

باربد مشخصات مجید را به نگهبان گفت و او هم رفت داخل و مدتی بعد آمد و گفت:

نگهبان: چنین کسی تا به حال به قصر نیامده است، کسی هم او را ندیده.

باربد از نگهبان خداحافظی کرد اما نگهبان دستش را گرفت و گفت:

نگهبان: پیداست که یکی از خنیاگران هستی. بهتر است به قصر بیاید و برای شاهنشاه آهنگی بنوازید.

باربد هول شد و زبانش بند آمد. از دور به آرش نگاه کرد و نمی‌دونست چی کار کنه. نگهبان به زور باربد را به داخل قصر برد. آرش و بقیه این صحنه را از دور دیدند و بدون معطلی به طرف دروازه قصر دویدند تا بلکه بتوانند باربد را نجات دهند اما دیر رسیدند چون نگهبان باربد را با خودش به داخل قصر برد. نگهبان دیگری آن جا نبود. آرش با نگرانی گفت:

آرش: آخه برای چی باربد رو برد؟

نارسیس: شاید بهش شک کرد.

ملیکا: نکنه زندونش کنن؟

پریدخت خونسرد گفت:

پریدخت: شاید دیده لباس نوازنده ها تنشه، برای همین به زور بردش که برای شاه آهنگ بزنه.

همه برگشتند و به پریدخت نگاه کردند. حدس پریدخت درست بود. آرش رو به بقیه گفت:

آرش: بله، پری درست می‌گه. ممکنه دیده لباس نوازنده ها رو پوشیده، ازش خواسته یا برا خودشون یا برای شاه نوازندگی کنه.

نارسیس: حالا چی کار کنیم؟ چه جوری بریم تو قصر و نجاتش بدیم؟

ملیکا: اگه الان کرتیر تو قصر باشه حتماً مثل مانی پوستش رو زنده زنده می‌کنند و توش کاه می‌کنند.

آرش: ما که لباسمون شبیه لباسای این دوره اس، پس بیاین به یه بهانه ای بریم داخل قصر.

پریدخت: آخه به چه بهانه ای می‌خواین برین؟ بهتره برگردیم خونه. باربد هزار ساله که مرده، ممکنه مجید هم برگشته باشه.

نارسیس: تو که چیزی از این سفرها نمی‌دونی، تا آینه و کتابچه نباشه مجید نمی‌تونه برگرده. در ضمن باید بفهمیم این بار به چه هدفی اومدیم سفر.

ملیکا: پری جون اگه خیلی ناراحتی، خودت تنهایی برگرد.

پریدخت عصبی شد و با تندی گفت:

پریدخت: نخیر، برا چی خودم تنها برگردم؟! اگه برم، آرشی هم باید با من بیاد.

آرشی: لا اله الا الله. پری بس کن، چرا این قدر می‌افتی به جون هم! الان تو وضع خوبی نیستی. از یه طرف مجید معلوم نیست کجاست، از طرفی دیگه باربد تو قصر گیر افتاده. بهتره دنبال یه راه حل مناسب باشیم نه این که با هم بگو مگو کنیم.

نارسیس: آرشی! تو بیشتر از همه ما تاریخ ساسانی رو بلدی. بیا بریم داخل و بگیم پیشگو هستی. این جوری دست باربد رو می‌گیریم و فرار می‌کنیم.

ملیکا: آره، به نظرم فکر خوبیه. اگه به مشکلی برخوردیم، از ترقه استفاده می‌کنیم.

نارسیس: درسته، یه ترقه دودزا پرتاب می‌کنیم و فرار می‌کنیم.

آرشی: خیلی خب، بریم به امون خدا.

راه افتادند سمت دروازه و محکم در زدند. از بالای دروازه یکی از نگهبانان جواب داد:

نگهبان: کیستید و چه می‌خواهید؟

آرشی: باز کنید، پیشگو هستیم.

نگهبان: پیشگو؟ این جا چه می‌خواهید؟

آرشی: باید شاهنشاه بزرگ را ببینیم. باز کنید تا به شما بیشتر توضیح دهیم.

نگهبان دستور داد در را باز کنند. چند نفر از نگهبانان جلوی آن ها را گرفتند و آرش گفت:

آرش: می خواهم شاه را ببینم، باید مطلبی به ایشان بگویم.

نگهبان: چه مطلبی؟

آرش: محرمانه است.

نگهبان: بسیار خب، داخل شوید.

بچه ها با خوشحالی وارد شدند. قصر باشکوهی بود. بعد از مدتی آن ها را به تالار بزرگی بردند. پشت در تالار ایستادند و نگهبان گفت:

نگهبان: قدری صبر کنید تا خنیاگر کارش تمام شود، بعد داخل بروید.

نارسیس: خنیاگر؟

نگهبان: آری، خنیاگری که به دنبال یکی از دوستانش آمده بود، هم اکنون مشغول نواختن برای شاه است.

آرش: ما باید در حضور همون خنیاگر با شاه ملاقات کنیم؟

نگهبان مشکوک شد و پرسید:

نگهبان: از آن خنیاگر چه می دانید؟

نارسیس: ممکن است خنیاگر خطرناک باشد.

نگهبان نگران شد و با شتاب در تالار را باز کرد و دوید داخل. همین موقع باربد نواختن را قطع کرد و همه متعجب به نگهبان نگاه کردند. باربد با دیدن بچه ها خوشحال شد. آرش از دور به باربد اشاره کرد که آرام باشد. نگهبان در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

نگهبان: شاهنشاه به سلامت باد. این خنیاگر باید هر چه زودتر دستگیر شود.

شاه که همان بهرام اول بود با تعجب پرسید:

شاه: برای چه؟

نگهبان: عالیجناب! حضورش برای شما خطر دارد.

شاه: حضورش برایمان خطر دارد؟!

شاه خشمگین به باربد نگاه کرد و چون باربد از نقشه بچه ها خبر نداشت، با ترس به شاه و بقیه نگاه کرد. شاه با فریاد از باربد پرسید:

شاه: بگو تو کیستی و به چه دلیل وارد قصر ما شدی؟

گلوی باربد خشک شده بود و زبانش بند آمده بود. نمی دانست چی جواب بده. همین موقع آرش و بقیه وارد شدند و همه کنار باربد ایستادند. آرش رو به شاه گفت:

آرش: عالیجناب! من می توانم کمکتان کنم.

شاه به آرش نگاه کرد و پرسید:

شاه: تو کیستی و چگونه به این جا آمده ای؟ این زنان همراه تو چه می کنند؟

آرش: قربان من پیشگو هستم. این بانوها که می بینید، ایشان همسر هستند و این دو بانو هم دختر دایی و همسر پسر خاله ام هستند.

بهرام شاه: این جا چه می خواهید و با این خنیاگر چه نسبتی دارید؟

آرش: قربان با ایشون نسبتی نداریم اما می تونیم ایشون رو از کنار شما دور کنیم.

نارسیس در ادامه صحبت های آرش گفت:

نارسیس: قربان ما از سرزمین های دور آمده ایم و پیشگویی می کنیم. این خنیاگر از دوستان ما هستند اما به علت این که کمی خسته و رنجور از زمانه هستند، به گمان خطرناک می آمد. برای همین به نگهبان دروازه گفتیم او خطرناک است. شاه کمی نرم شد. نارسیس نگاهی به آرش و باربد کرد و لبخند نامحسوسی زد. آرش فهمید و در ادامه حرف های نارسیس گفت:

آرش: آری جناب شاه، ایشان کمی رنجور هستند و بهتر دیدیم از کنارمان دور نشود.

شاه: بسیار خب، گفتید که پیشگو هستید. حال این جا چه می خواهید؟

آرش: ما دنبال پسرخاله ام می گردیم. فکر کردیم باید به قصر شما آمده باشد.

نارسیس: او شوهر من است قربان.

شاه: شوهر شما در قصر ما چه می خواهد که در این جا به دنبالش آمده اید؟

نارسیس: شوهرم مرد جسور و کنجکاوی است، گفتم شاید برای دیدن قصر شما آمده باشد.

شاه: می دانید که ورود افراد غیر از طبقه شاهان و نجبا به قصر ممنوع است؟ پس چرا گمان کردید که به این جا آمده است؟!

آرش: اشتباه کردیم، ببخشید.

شاه: اگر می خواهید ببخشم، باید برایم پیشگویی کنید.

بچه ها با نگرانی به هم نگاه کردند. ملیکا خودش را به آرش نزدیک کرد و یواش گفت:

ملیکا: آرش! یه جوری پیشگویی کن که کرتیر ما رو مثل مانی نکشه!

آرش: باشه، بهت قول می دم قبل از این که کرتیر بخواد کاری کنه ما از این جا رفته باشیم.

ملیکا: باشه، ممنون.

اما قبل از این که آرش چیزی بگوید، همین موقع پیشکار ورود کسی را اعلام کرد:

پیشکار: موبدان موبد، جناب کرتیر وارد می‌شوند.

با شنیدن اسم کرتیر، بچه‌ها با کنجکاوی به شخصی که وارد شد نگاه کردند اما ملیکا به محض دیدن او، جیغ کوتاهی کشید و پشت سر نارسیس ایستاد و با ترس و ناله گفت:

ملیکا: دیدین گفتم میاد؟ الان ما رو هم مثل مانی می‌کشه. من می‌ترسم نارسیس.

نارسیس: آروم باش، هنوز که چیزی نشده.

کرتیر با تعجب به بچه‌ها نگاه کرد.

کرتیر یا کردیر موبد با نفوذ دوران ساسانی بود. کرتیر در زمان پادشاهی هفت شاهنشاه ساسانی شامل:

اردشیر بابکان، شاپور یکم، هرمز یکم، بهرام یکم، بهرام دوم، بهرام سوم و نرسه یا نرسی، زندگی کرد و سمت موبدان موبد را بر عهده داشت. اقدامات کرتیر نه تنها در پیدایش دین رسمی ایران، بلکه در کار سیاست داخلی کشور نیز دارای اهمیت فراوانی بوده است. او توانست دین زرتشتی را که در آن زمان، باورهای دیگری به آن وارد شده بود، یکدست کند و اوستا را کتاب مقدس بنامد. کرتیر با آئین مانوی به عنوان یک بدعت مبارزه کرد و مانی را اعدام نمود. تعقیب و شکنجه و آزار مانویان از اقدامات بعدی او بود که تا پایان دوران بهرام سوم ادامه داشت. کرتیر یکی از پایه گذاران آمیختگی دین و سیاست در زمان اردشیر بابکان بود. با مرگ بهرام سوم و به تخت نشستن نرسی، ستاره بخت او هم رو به افول گذاشت و در سن بالا درگذشت. از کرتیر چهار کتیبه مهم باقی مانده که شامل:

کتیبه اول در نقش رجب در نزدیکی تخت جمشید است که نقش برجسته خود کرتیر هم در کنارش حک شده. کتیبه دوم در سر مشهد از توابع جره و بالاده در کازرون است. کتیبه سوم در کعبه زرتشت واقع در نقش رستم است و کتیبه چهارم نیز در نقش رستم و نزدیک نقش برجسته شاپور یکم در صخره نقش رستم است.

کرتیر با غضب به بچه‌ها نگاه کرد و رو به شاه گفت:

کرتیر: شاهنشاه به سلامت باد. این افراد فرومایه در دربار شما چه می کنند؟

نارسیس لجش گرفت و خواست چیزی بگه که آرش مانع شد و در جواب کرتیر گفت:

آرش: جناب کرتیر! به نظرم اونی که جزو افراد پست و فرومایه است، خود شما هستین نه ماها. شمایی که با این تعصب های بیجای مذهبیون، خیلی ها رو به کشتن دادین. همین امروز شاهد یکی از این جنایت های کثیف شما بودیم. اعدام مانی یکی از ننگین ترین جنایت های شماست که در تاریخ نوشتند و از شما هم به عنوان یه موبد جنایتکار نام برده اند.

کرتیر و شاه از حرف های آرش خشمگین شدند. قبل از این که شاه دستوری دهد، کرتیر با خشم فریاد زد:

کرتیر: این جوانان گستاخ را بگیرید و به سیاهچال بیندازید. سربازان! آن ها را دستگیر کنید.

بچه ها قبل از این که دستگیر شوند، دست های همدیگر را گرفتند و آرش سریع یه فرمان به آینه داد و جلوی چشم شاه و کرتیر و سربازها، ناگهان غیب شدند.

بچه ها چشم که باز کردند، خودشان را در وسط باغ بزرگی دیدند. آرش به اطراف باغ نگاه کرد و رو به بقیه گفت:

آرش: باغ قشنگیه اما باید بدونم الان کجا هستیم.

نارسیس: مگه به آینه چه فرمانی دادی؟

آرش: این قدر هول شده بودم که فقط فرمان فرار دادم.

ملیکا: بهتره خودمون ببینیم کجا هستیم. وای من می میرم برا سورپرایز شدن. خدا می دونه الان تو دوره کدوم شاه هستیم.

پریدخت: بیخودی ذوق نکن، چون ممکنه باز مجبور بشیم با کرتیر ملاقات کنیم.

ملیکا با ترس گفت:

ملیکا: ای وای! چرا؟

پریدخت: چون کرتیر در زمان هفت پادشاه ساسانی بود، شاید به دوره ای اومدیم که بازم اون باشه.

ملیکا: نه. آرش بیا بریم به یه دوره دیگه، ممکنه دوباره گیر کرتیر بیفتیم.

آرش: ای بابا! شماها چرا شیون قبل از مرگ می کنید؟! هنوز که چیزی معلوم نیست.

باربد: منم با آرش موافقم، باید ببینیم این جا کجاست و دوره کدوم شاه هست.

نارسیس: بهتره اطراف این جا رو واریسی کنیم و از یکی پیرسیم.

باربد: اما شاید نتوانیم.

آرش: چرا؟

باربد: گمان می کنم این جا قصر باشد. اگر در قصر باشیم، ما را به زندان می برند.

ملیکا: چرا؟ برای چی الکی الکی ما رو زندون می کنند؟

پریدخت: برای این که تو اون دوره مردم عادی نمی تونستند وارد قصر بشن و اگه وارد می شدند، بلافاصله زندونشون می کردند.

ملیکا: آخه مگه می شه؟

پریدخت: چرا نشه؟ تو دوره خودمونم اگه کسی به کاخ ریاست جمهوری یا بیت رهبری، بدون هماهنگی وارد بشه، دستگیرش می کنند.

نارسیس: الان جای این حرفا نیست، بهتره بریم ببینیم.

آرش: درسته، بیاین بریم.

بچه ها در باغ می گشتند تا بلکه کسی را پیدا کنند و بفهمند در کدام دوره هستند. پریدخت بازوی آرش را گرفت و او را به سمت خودش کشاند و آهسته و غرولندکنان گفت:

پریدخت: چرا هر چی نارسیس می گه تو تأیید می کنی؟ حالا اگه من حرفی بزنم نادید می گیری.

آرش کلافه جواب داد:

آرش: پری... پری خانم! الان جای این حرفا نیست، نارسیس اگه چیزی می گه، چون تجربه اش رو داره. شما فقط یک بار و به مدت کمی یه همچین سفری اومدی.

پریدخت: باشه. برو دنبال همون فامیلات که از من بیشتر تجربه دارن.

پریدخت این رو گفت و با دلخوری از آرش جدا شد و جلوتر رفت. آرش هم حوصله جر و بحث نداشت و خودش را به باربد رساند. باربد متوجه ناراحتی آرش شد، لبخندی زد و گفت:

باربد: آرش! ناراحت نباش. به زودی این سفر هم مانند سفرهایی که رفته بودید، تمام می شود و به زندگی خودتان برمی گردید.

آرش: نه بابا، ناراحتی چیه؟ از خدومه که این دوره رو از نزدیک ببینم و با شاهان و مردمان دوره شما آشنا بشم. یکی از افتخاراتم اینه که با تو آشنا شدم.

باربد: ممنون، امیدوارم امروز مجید را پیدا کنیم و نارسیس خانم هم شاد شوند.

آرش: خودمونیم، هنوزم یه کم از کلمه های معمول دوره ما استفاده می کنی.

باربد: قبول دارم در دوره شما زبان فارسی شیرین تر و آسان تر است.

بچه ها همین طور که در باغ می گشتند، ناگهان دو نفر از سربازان قصر جلوی آنها را گرفتند. ملیکا با وحشت جیغ زد و بازوی نارسیس را محکم گرفت. نارسیس سعی کرد او را دلداری بدهد. آرش و باربد خودشان را سپر خانم ها کردند و آرش رو به یکی از سربازان گفت:

آرش: ما دشمن نیستیم. با ما کاری نداشته باشید، اتفاقی به این باغ اومدیم.

باربد: آری، ما قصد دشمنی نداریم.

یکی از سربازان که از طرز صحبت کردن آرش کمی متعجب شده بود، گفت:

سرباز: نامت چیست و از کجا آمده اید؟

آرش: اسم من آرش هست. ایشون هم باربد هستند و این خانم ها همسر و فامیل های من هستند.

سرباز: اهل کدام شهر هستید؟

این بار ناریسیس جواب داد:

ناریسیس: ما از شیراز اومدیم. به خدا قصد خاصی نداشتیم، نمی دونیم چه جوری سر از این باغ در آوردیم.

دو تا سرباز به هم نگاه کردند و بعد سرباز دومی گفت:

سرباز: مگر نمی دانید این جا قصر حکومتی شاه نرسه است؟

آرش: شاه نرسه؟

سرباز: آری، تا به حال نام ایشان را نشنیده اید؟

آرش: چرا، شنیدیم، اما...

آرش کمی مکث کرد و بعد با خوشحالی به بچه ها نگاه کرد و گفت:

آرش: بچه ها! خوشحال باشید، دوره کرتیر رو رد کردیم.

ناریسیس: یعنی چه؟

آرش: یعنی این که کرتیر در زمان همین شاه نرسه فوت می کنه. اگه بریم تو قصر دیگه خیالمون راحت.

ملیکا: جدی می گی؟ یعنی دیگہ نترسیم؟

آرش: نه، خیالت راحت باشه.

پریدخت: اما چه فایده؟ بازم تو دردسر افتادیم. معلوم نیست این جا چی به سرمون بیاد.

نارسیس: هیچ اتفاقی نمی افته، تو هم یه کم خوشبینانه تر به این قضایا نگاه کن.

پریدخت: بایدم خوش بین باشی وقتی مثل من تاریخ نخوندی.

نارسیس: پری!

آرش سریع بین دوتاشون قرار گرفت و لبخندی به سربازها زد و گفت:

آرش: ببخشید! می شه ما رو به یه جایی راهنمایی کنید؟ آخه نمی دونیم کجای قصر هستیم.

سرباز: باشد، شما را به زندان می بریم تا مشخص شود کی هستید و این جا چه می خواهید!

آرش: جناب! یه کم صبر کنید.

سربازها مجال ندادند و هر پنج نفرشان را با زور با خودشان بردند. در بین راه بچه ها آهسته با هم صحبت می کردند.

پریدخت با حرص به آرش گفت:

پریدخت: همین رو می خواستی؟! زندان نرفته بودیم که به لطف شما و دار و دسته ات رفتیم.

آرش: بسه پری، الان جای این حرفا نیست.

پریدخت: پس کجاست؟ تا حرف می زنم می گی بسه.

آرش: خیلی خب!

سرباز: با خود چه می گوئید؟

آرش: هیچی قربان.

نارسیس: حداقل بگو ما رو کجا می برید؟

سرباز: چون در محوطه قصر بانویمان وارد شده اید، شما را به نزد بانو می بریم. هر چه ایشان بگویند، همان می کنیم.

ملیکا: بانو؟ کدوم بانو؟

سرباز: بانو آرمیتا.

نارسیس: آرمیتا؟! اون دیگه کیه؟

سرباز: خودتان متوجه می شوید. حال خاموش باشید و همراه ما بیایید.

نارسیس اگه بدونن قراره چه خبرهای خوبی بشنوه، خودش داوطلبانه به سمت قصر آرمیتا می ره.

مجید با ناراحتی بیل را پرت کرد یه گوشه و نشست روی زمین و گفت:

مجید: خسته شدم خدا! گشتمه. پس این غذا کی می رسه؟

برزو: چیزی نمانده، به زودی بانو سوری غذایمان را می آورند.

مجید: پس این سوری چرا این قدر دیر کرده؟ وای روده بزرگه، روده کوچیکه رو خورد.

برزو خندید و گفت:

برزو: شما جوان کم طاقتی هستید مجید، برخیزید و کار امروز را تمام کنید.

مجید با دلخوری بلند شد و بیل را برداشت و دوباره مشغول کارش شد. همین طور که با قدرت بیل می زد، یک مرتبه

احساس خوشایندی بهش دست داد. صاف ایستاد و رو به آسمان لبخند زد و به برزو گفت:

مجید: برزو! یہ حس خوبی بہم دست داد. حس می‌کنم بہ زودی ناریسیم رو می‌بینم.

برزو: از کجا مطمئن هستی؟

مجید: حس می‌کند. برزو! ناریسیم کہ بیاد، از اون وسیلہ ہا کہ گفتیم ہمراہش دارہ. بذار بیاد، یہ ترقہ بازی برات راہ بندازم کہ تا عمر داری فراموش نکنی. آخ جون، قلبم می‌کند ناریسیم رو بہ زودی می‌بینم. خدایا چہ قدر خوشحالم.

برزو با تعجب بہ مجید نگاہ می‌کرد. تا ہمین چند لحظہ پیش می‌گفت خستہ و گرسنہ است اما حالا با خوشحالی و بدون احساس خستگی، تمام طول زمین را با بیل شخم می‌زد و می‌خندید. برزو با خودش گفت:

برزو: مجید جوان عجیبی است، تا بہ حال کسی را مانند او ندیدم کہ این قدر ہمسرش را دوست بدارد. بی صبرانہ مشتاقم این بانو کہ می‌گوید را ملاقات کنم.

سوری بہ ہمراہ توران ناہار را آوردند و تمام کارگرہا بہ ہمراہ برزو و مجید برای صرف نہار، زیر سایہ درختی نشستند. مجید ہمین طور کہ با خوشحالی غذا می‌خورد، دائم از ناریسیم و خانوادہ اش صحبت می‌کرد و سوری و توران ہم با اشتیاق گوش می‌دادند.

مجید: یہ بار با ناریسیم رفتیم شہربازی، آی خوش گذشت. این قدر دوتایی چرخ فلک بازی کردیم کہ نگو اما من نرفتم سوار غربال بشم. ناریسیم خودش تنہایی رفت.

برزو: این مکانی کہ گفتید دیگر کجاست؟

مجید: کجا؟ شہربازی منظورتہ؟

برزو: آری، همان جا.

مجید: خب اون جا یہ جایی هست کہ یہ عالمہ وسیلہ گذاشتن کہ مردم حسابی شادی کنند. وقتی می‌ری شہربازی، ہمیش صدای جیغ و خندہ می‌شنوی.

برزو: مردم برای چہ کاری بہ آن جا می‌روند؟

مجید: تفریح، هیجان و خالی کردن درون. خیلی حال می‌ده. من عاشق شهربازی هستم.

راوی: چرا نمی‌گی هر وقت می‌ری اون جا حالت بد می‌شه؟

مجید: تو یکی ساکت باش!

برزو: با کسی صحبت می‌کنید؟

مجید: نه چیز مهمی نیست، یه مزاحمی این جاست که هر از گاهی یه چیزی می‌پرونه. شما جدی نگیر.

برزو: بسیار خب.

سوری: جناب مجید! کمی بیشتر از شهرتان بگویید.

مجید: شاعر بزرگ، جناب حافظ گفته اند:

خوشا شیراز و وصف بی مثالش

خداوندا نگهدار از زوالش

یعنی چی؟ یعنی این که شیراز این قدر خوش و زیباست که هیچ شهری شبیه اون نیست.

توران: کاش ما هم می‌توانستیم این شهر را ببینیم.

مجید: آهان، گل گفتی توری جون. شما که این قدر مشتاقی شیراز رو ببینی، مگه یادت نیست به اون آقای دکتر چی

گفتم؟ نگفتم تیرازیس همون شیرازه؟!

توران: بله، یادم آمد. آن روز شما به طبیب درباره تیرازیس گفتید. ما نیز از قصر بانو که در تیرازیس بود فرار کردیم.

مجید: می‌خواهی بگی ما از شیراز خودمون فرار کردیم؟!

سوری: آری.

مجید: ای داد! اگه می دونستم که فرار نمی کردم.

توران: آن وقت باید در قصر می ماندید و شوی بانو می شدید.

سوری: و مرگ نیز به سراغتان می آمد، همان گونه که به سراغ دیگر جوانان آمد.

مجید: عروس می شدم. ببخشید؛ یعنی دوماه می شدم اما همون شب در می رفتم.

توران: نمی شود. بانو آرمیتا بسیار زیرک هستند.

سوری: از بانو زیرک تر، ندیمه او، شهرنوش است.

مجید: اون رو که بی خیال، خنگی از سر و صورتش می بارید با اون دماغش. یه عمل زیبایی نیاز داشت.

برزو: مجید! شما نمی توانید بزرگ زادگان را نادید بگیرید، آنان بسیار خطرناک هستند.

مجید: یعنی خطرناک تر از من؟!

سوری: شما که خطری ندارید! شما بسیار مهربان و بذله گوی اید.

توران: آری، شما بسیار شاد و شیرین سخن هستید.

مجید: وا! موش تو رو نخوره دخیل که این قدر نمک داری.

همه خندیدند و وقت ناهار را با شوخی های مجید سپری کردند. بعد از ناهار تا غروب کار کردند و خسته و کوفته برگشتند

خانه. مجید دست و صورتش را شست و کنار حوض نشست. به آسمان نگاه کرد و گفت:

مجید: خدا ببخشه، از روزی که اومدم، نتونستم یه نماز درست و حسابی بخونم.

برزو: مگر شما نماز می خوانید؟

مجید: آره، مگه شما نمی خونید؟

برزو: ما در پنج نوبت نماز می خوانیم.

مجید: ما هم در پنج نوبت نماز می خونیم ولی من ندیدم شماها نماز بخونید.

برزو: ما در وقت خاصی نماز می خوانیم.

مجید: جدی ؟ نمی دونستم.

برزو: شما به دین ما نیستید، درست است؟

مجید: آره، از کجا فهمیدی؟

برزو: از صحبت هایتان متوجه شدم. دین شما چیست؟

مجید: دین من اسلام هست و به منم می گن مسلمون.

برزو: اسلام؟ آن را تا به حال نشنیده ام.

مجید: زمانی که دین اسلام ظهور می کنه، فکر نکنم تو دیگه زنده باشی چون در زمان خسرو انوشیروان پیامبر ما به دنیا آمدند. در زمان یکی از شاهان ایران، به نام یزدگرد سوم، اعراب مسلمان به ایران حمله می کنند و با ورود به ایران، ایرانیان داوطلبانه به اسلام ایمان می آورند و مسلمان می شوند.

برزو: اسلام چگونه دینی است؟

مجید: یه دین کامل و جامع است. اسلام از تمام ادیان دیگه کامل تره و پیامبر ما هم آخرین پیامبری است که خدا فرستاد. بعد از ایشان هیچ پیامبر دیگه ای ظهور نکرد.

برزو: در دین شما کسی را اجبار به کاری نمی کنند؟

مجید: منظورت از اجبار چیه؟

برزو: این که با زور ترکه از شما بخواهد کاری را انجام دهید.

مجید: نه بابا. اسلام راحت ترين دينه. خدا تو كتاب آسمانيمون كه قرآن نام داره گفته در دين هيچ اجباري نيست؛ يعني همه آزادند تا دين خودشون رو انتخاب كنند اما به شرطي كه مغاير با دستورات الهی نباشه؛ يعني طرف بگه نمی خوام مسلمون باشم، دوست دارم مسيحي باشم، بايد در همون دين مسيح هم به دستورات خدا عمل كنه نه خلاف آن.

برزو: كاش می توانستم با دين شما بيشتر آشنا شوم. من فقط عيسويان را می شناسم و با ديگر اديان آشنایي ندارم.

مجید: دين خودت چيه؟

برزو: زرتشتي هستم.

مجید: تو دوره ما هم هنوز پيروان زرتشتي داريم. تو يكي از خيابوناي شیراز، يه آتشكده قديمي هست كه زرتشتيان برای انجام فرايض ديني اونجا می رن.

برزو: دين ما هنوز در ايران رواج دارد؟

مجید: چه جور هم! تو شهر يزد يه روستا هست، به نام هشتگرد كه تمام مردم اون جا دينشون زرتشتي هست. مردم خوبي هستند. يه بار من و نارسيس رفتيم به اون روستا، با يكي از خانواده های اون جا دوست شديم. بنده خداها اين قدر گرم و صميمي با ما رفتار كردند كه حسابي شرمنده محبت هاشون شديم.

برزو: مجید! رازی را به تو می گویم اما به کسی نگويد.

مجید: باشه، قول می دم.

برزو: خيلي وقت است كه تصميم دارم به ديني ديگر بروم. راستش را بخواهيد از دين زرتشتي دلخسته ام.

مجید: چرا؟

برزو: در دينمان موبدان و هيربدان با عامه مردم رفتار مناسبی ندارند. اگر کسی دچار اشتباه شود، توسط موبدان موبد به سختي ادب می شود.

مجید: ای بابا! این که نشد دینداری. روحانیون هر دین باید افرادی مهربان و خدا ترس باشند. مهربانی باعث گرایش مردم به دین می‌شه نه بداخلاقی. حالا دوست داری پیرو چه دینی بشی؟

برزو: می‌خواهم به دین عیسویان بروم.

مجید: می‌خواهی مسیحی بشی؟ می‌دونی چه عاقبتی در پیش داری؟

برزو: می‌دانم اما هر چه باشد زندگیشان بهتر از مانویان است.

مجید: مانوی؟ مگه تو مانی رو می‌شناسی؟

برزو: آری، می‌شناسم. وی مرد بزرگی بود اما سال‌ها قبل به دست بهرام شاه اعدام شد.

مجید کمی مکث کرد و بعد با تعجب گفت:

مجید: صبر کن ببینم! تو مانی و دین مسیحی رو می‌شناسی. مانی در زمان بهرام شاه به قتل رسید. دین مسیح هم که ...
هی برزو! تو گفتی مانی اعدام شده؟

برزو: آری اعدام شد.

مجید: یعنی من این همه جلوتر از مانی اومدم؟! چرا متوجه نشدم؟ پس ناریسیس کجا می‌خواد دنبالم بگرده؟

مجید با حرص با مشت به لبه حوض آب زد و گفت:

مجید: ای لعنت به من که درس چهار واحدی ساسانیان رو ده گرفتم. چه قدر آرش می‌گفت بخون، سخته ولی بازیگوشی کردم.

برزو: بهتر است برخیزیم. امروز سخت کار کردید و خسته اید.

مجید: باشه. تو برو، من میام.

برزو رفت و مجید به فکر فرو رفت. با خودش گفت:

مجید: خدا کنه نارسیس بدونه کجا بیاد دنبالم. خدا کنه حداقل آرشی همراهیش کنه. فکر کنم برای این که دنبالم بگرده باید از اردشیر بابکان شروع کنه به گشتن تا برسه. به پادشاهی نرسه.

همین جور مشغول فکر کردن بود که با صدای سوری به خودش آمد.

سوری: جناب مجید! تشریف بیاورید. وقت شام است.

مجید: باشه، اومدم.

شب موقع خواب مجید سعی می کرد ترتیب شاهان ساسانی را به یاد بیاورد.

مجید: هی! این قدر نگو مجید این جور، مجید اون جور! به جای این که پرحرفی کنی، یه کم کمک کن.

راوی: چه کمکی؟

مجید: تو ترتیب شاهان ساسانی یه خورده کمک بده. فقط بلدی آبروی من رو ببری! همه فهمیدن نمره درس ساسانی ده گرفتم.

راوی: تقصیر خودته، می خواستی درس بخونی. حالا هم یه کم به ذهنت فشار بیاور تا یادت بیاد.

مجید: یعنی کمک نمی دی؟

راوی: نه ولی در عوض می تونم روند داستان رو به نفعت جلو ببرم.

مجید: چون من؟! چه جوری؟

راوی: بخواب، فردا می بینی.

مجید: راوی! تو رو خدا الان بگو.

راوی: نخیر. همه خوابیدن، تو هم بخواب.

مجید: ایش. بد اخلاق!

(صبح روز بعد)

مجید و بقیه افراد خانواده برکیارق بیدار شدند و بعد از صرف صبحانه طبق روال روزهای قبل، مشغول انجام کارهای روزانه شدند. مجید قبل از این که به سر زمین برود، سوری را صدا زد:

مجید: سوری!

سوری: بله؟

مجید: بعد از فرارمون خبری از دربار نشنیدی؟ قاعدتاً تا الان آرمیتا باید تمام مناطق را به دنبال من گشته باشه

سوری: بانو هیچ گاه به دنبال مردان جوانی که از دست او فرار می کردند، کسی را نمی فرستادند.

مجید: چرا؟

سوری: غرورشان این اجازه را نمی داد.

مجید: ولی من باید دوباره برگردم پیش آرمیتا. به اون آینه قدیمی که داشت احتیاج دارم.

سوری: اگر باز گردید ممکن است بلایی به سرتان بیاورد.

مجید: چاره ای جز این ندارم، به قول ما، مرگ یه بار و شیونم یه بار.

سوری: ولی ممکن است برای من و توران و پریچهر گران تمام شود.

مجید: شما همراهم نیایید و همین جا بمانید.

سوری: آخر چگونه راضی شویم که شما را تنها بگذاریم؟

مجید: این رو بسیار به من، بلام چه جوری از پیش بر بلام.

سوری: جناب مجید! درخواستی از شما دارم.

مجید: چه درخواستی؟

سوری: می خواهم شما را همراهی کنم و با شما به دوره جدید بروم.

مجید متعجب به سوری نگاه کرد و گفت:

مجید: دوره ما به درد شما نمی خوره. اون جا چی می خوای ببینی؟

سوری: می خواهم به آن مکان که گفتید بروم.

مجید: کجا؟ آهان! می خوایی بری شهربازی؟

سوری لبخندی زد و با سر تأیید کرد. مجید کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

مجید: بین دختر خوب! تمام گرفتاری های ما از پیدا شدن اون آینه شروع شد. می خوام هر چه زودتر برگردم خونه و حساب اون آینه رو برسم. شاید دیگه نتونی برگردی به خونه ات.

سوری با ناراحتی سرش را پایین انداخت و رفت. مجید فکری به ذهنش رسید و با خوشحالی سوری را صدا زد:

مجید: سوری! سوری!

سوری: بله ؟

مجید: اگه دوست داشته باشی می تونم یه چیزی شبیه یکی از وسایل شهربازی رو برات درست کنم.

سوری با خوشحالی گفت:

سوری: جدی می گوئید؟ از شما سپاس گزارم جناب مجید.

مجید: خواهش می‌کنم. فقط بگو طناب کجا دارین؟

سوری: طناب؟!

مجید: آره، طناب. همونی که باهانش همه چیز رو می‌بندند.

سوری: منظور تان ریسمان است؟

مجید: آره آره، خودشه. تو خونه دارین؟

سوری: الان برایتان می‌آورم.

بعد از چند دقیقه سوری با طناب برگشت. مجید با دقت به طناب نگاه کرد و گفت:

مجید: عجب طناب محکمی سوری! آفرین دختر خوب، حالا بیا بریم سر زمین تا برات یه تاب جانانه درست کنم.

سوری: تاب؟! آن دیگر چیست؟

مجید: تو بیا، کارت نباشه. بچه‌ها شما هم بیاین.

سوری به همراه مجید و بقیه به طرف مزرعه رفتند. درخت بزرگ و محکمی کنار زمین بود. مجید طناب را محکم به درخت بست و کیسه‌ای را پر از کاه کرد و روی طناب گذاشت و با خنده رو به بقیه گفت:

مجید: بفرمایید، اینم تاب. کی می‌خواه اول امتحانش کنه؟ سوری تو بیا.

سوری با خوشحالی سوار تاب شد و مجید ابتدا آرام آرام او را هل داد و کمی بعد حرکت تاب را تندتر کرد. سوری با هیجان فریادی از شادی زد. بقیه هم هیجان زده شدند و با خنده نگاه می‌کردند. مجید خندید و به بقیه گفت:

مجید: به این می‌گن تاب بازی. تو شهر بازی یکی از وسایلی که خیلی طرفدار داره همین تاب بازیه. شما هم می‌خوایین امتحان کنید؟

برزو و توران و پریچهر هم با خوشحالی موافقت کردند. بعد از سوری، به نوبت هر کدام از آن‌ها سوار تاب شدند.

سوری: جناب مجید! تاب بازی بسیار شادی بخش است. آن را چگونه یاد گرفته اید؟

مجید: ما از بچگی با تاب بازی آشنا شدیم. یادش بخیر، هر وقت می‌رفتیم پارک این قدر تاب بازی می‌کردم که تا از بقیه کتک نمی‌خوردم، از تاب پیاده نمی‌شدم. الان اگه برم پارک و سوار تاب بشم، همه می‌گن نگاه خرس گنده سوار تاب شده!

بچه‌ها به نوبت تاب سواری می‌کردند و این کار بین آن‌ها ادامه داشت. کلاً فراموش کرده بودند که باید به کارهای مزرعه برسند. حتی برزو هم مشغول تاب سواری شده بود. مجید کمی آن طرف تر روی زمین نشسته بود و با حرص به آن‌ها نگاه می‌کرد:

مجید: نگاه تو رو خدا! بسه دیگه نوبت منه. برزو! بیا پایین خرس گنده. نوبت خودمه.

سوری: جناب مجید! مگر شما هم مشتاقید سوار تاب شوید؟

مجید: پَن پَن! شما تاب بازی کنید منم تنهایی زمین رو شخم می‌زنم. بیا پایین ببینم.

مجید جلوی تاب را گرفت و برزو را کشاند پایین و خودش نشست و گفت:

مجید: خودم درست کردم. خب بذارین منم یه فیضی ببرم. برزو بیا هلم بده.

برزو: باشد. محکم بنشینید.

برزو با یه حرکت مجید را محکم هل داد. تاب با سرعت رفت روی هوا و مجید تعادلش را از دست داد و با داد و هوار پرت شد وسط زمین:

مجید: یا ابوالفضل!

همه با ترس دویدند سمت مجید و دورش جمع شدند. مجید به صورت افتاده بود روی زمین و تگون نمی‌خورد. همه به ترتیب صدایش زدند. مجید کمی تگون خورد و آهسته سرش را بلند کرد. بقیه کمک کردند که بنشیند. خاکی شده بود و در تمام بدنش احساس درد می‌کرد. برزو با نگرانی پرسید:

برزو: مجید! آسیب دیده اید؟

مجید با چهره در هم و خاکی جواب داد:

مجید: ای خاک تو گورت برزو. عین گاو نر قدرت داری! آخ مادر!

برزو: عذر، تقصیر دارم. کاش هیچ گاه شما را هل نمی دادم.

مجید: حالا که هل دادی و نابودم کردی. زرت و پرتم در اومده برزو. آخ ننه!

سوری: جناب مجید! بیایید به نزد طیب برویم.

پریچهر: آری، به نزد طیب برویم.

مجید سعی کرد بلند شود اما درد تو کل بدنش پیچید و داد زد و افتاد روی زمین. برزو که حسابی نگران شده بود و عذاب وجدان داشت، گفت:

برزو: اجازه دهید شما را بر شانه هایم بگذارم و به نزد طیب برویم.

توران: فکر خوبی است.

همه کمک کردند و برزو مجید را کول کرد و دسته جمعی رفتند به سمت منزل طیب. به محض این که رسیدند، بدون توجه به بیماران دوان دوان به داخل رفتند و برزو مجید را جلوی اردوان طیب خواباند. اردوان با تعجب نگاه کرد و پرسید:

اردوان: چه شده است؟ چه بر سر این مرد جوان آمده است؟

مجید با ناله جواب داد:

مجید: آقا قصد جونمو کردن!

اردوان: چه می گویند جناب مجید! چه کسی قصد جان شما را کرده است؟

برزو: کسی قصد جاننش را نکرده است جناب طبیب.

مجید با انگشت لرزان به برزو اشاره کرد و گفت:

مجید: خودِ ذلیل مرده اش!

سوری و بقیه آرام خندیدند و برزو با نگرانی گفت:

برزو: باور کنید دروغ نمی گویم. قصد ضربه زدن به ایشان را نداشتم. فقط او را هل دادم، همین.

مجید: چرا به دکتر نمی گی عین گاو نر هل دادی؟!

صدای خنده دخترها بلندتر شد. طبیب هم خنده اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد و گفت:

اردوان: بگذار ببینم چه شده است.

همین که خواست پیراهن مجید را بالا بزند، یک مرتبه مجید جلوی اردوان را گرفت و گفت:

مجید: صبر کن دکتر! بگو این خانم ها برن بیرون، بعد معاینه کن. عامو خجالت می کشم.

همه خندیدند و خانم ها رفتند بیرون و اردوان مجید را معاینه کرد. به هر قسمت از بدن او دست می زد، مجید داد

می کشید. اردوان بعد از معاینه گفت:

اردوان: بخت با شما یار بوده است؛ شکستگی ندارید اما بدنتان کوفته شده است و ممکن است تا فردا کبودی های آن

بیشتر شود. مرهمی دارم که باید بر روی محل درد بمالید تا درد را خاموش کند.

مجید بلند شد و برزو کمکش کرد که بایستد. پاها و شانه هایش درد می کرد. همین طور که لنگ لنگان به سمت در

می رفت گفت:

مجید: دکتر جون یه استعلاجی بنویس که جناب برکیارق ازم کار نکشه.

اردوان: استعلاجی؟! آن دیگر چیست؟

مجید: هیچی دکتر، به سبک دوره خودمون حرف زدم. می گم! داروهاتون مجانیه؟ آخه پول دوره شما رو ندارم. رحم کن دکتر.

اردوان خندید و گفت:

اردوان: ما از بیمارانی مانند شما چیزی دریافت نمی کنیم.

مجید خوشحال شد و گفت:

مجید: آی قربون دستت! شیراز اومدین، یه سر خونه ما هم تشریف بیارید.

اردوان که طرز صحبت کردن مجید برایش جالب بود، خندید. مجید گفت:

مجید: فکر کنم اردوان ما از نسل شما باشه، چون عین شما خوش خنده اس.

اردوان مجید را باخوش رویی تا دم در بدرقه کرد و بعد از دریافت مرهم رفتند سمت منزل برکیارق. برزو دوباره مجید را کول کرده بود و هر چه مجید اصرار کرده بود که خودش راه می رود، قبول نکرده بود. در بین راه با هم صحبت می کردند. مجید: برزو! بذار خودم راه می رم.

برزو: نمی شود. بلایی است که من بر سرت آورده ام، باید تاوان آن را پس دهم.

مجید: عامو بی خیال! سنگینم، کمربت درد می گیره.

برزو: با وجود این که مرد هستید اما بسیار سبک وزن هستید.

سوری: آری، شما بسیار لاغر اندام و نحیف هستید.

مجید: می گی چی کار کنم؟! تو خونه خودمون اندازه سه نفر آدم غذا می خورم اما بازم لاغرم.

توران: با این که شما آسیب دیده اید اما باز هم مزاح می گوئید.

پریچہر: آری. خوشا به حال بانو نارسیس که مردی چون شما همسرش است.

مجید تا اسم نارسیس را شنید با ذوق گفت:

مجید: الہی درد و بلاہاش بخورہ بہ جونم.

ہمین موقع کمرش تیر کشید و مجید داد کشید و گفت:

مجید: خدایا غلط کردم! درد و بلاہاش بخورہ بہ جون آرش تا راحت بشیم.

ہمہ زدند زیر خندہ. بالاخرہ بہ خانہ سوری رسیدند. برکیارق و ہمسرش با دیدن وضع مجید نگران شدند و برکیارق پرسید:

برکیارق: چہ شدہ است؟ برزو! چرا مجید را بر شانہ ہایت گذاشتہ ای؟

برزو مجید را با احتیاط روی سکویی کہ در حیاط بود نشانہ و جواب داد:

برزو: ایشان آسیب دیدہ اند.

برکیارق: برای چہ؟ چہ می کردید کہ باعث آسیب ایشان شدہ است؟

برزو و دخترہا یہ نگاہ بہ ہمدیگر کردند و جوابی نہاشتند کہ بدهند. مجید بہ جای آن ہا جواب داد:

مجید: روم سیاہ حاج آقا. شیطنہ گولم زد، برای بچہ ہا تاب درست کردم. داشتیم تاب بازی می کردیم کہ بندہ بہ عنوان یکی از ہمدستان شیطن از روی تاب پرت شدم و افتادم و این جوری برگشتیم خونہ.

برکیارق: مگر شما برای کار بہ مزرعہ نرفتہ بودید؟

مجید: چرا رفتیم. ہمون جا یہ درخت بود، گفتم بذار برای بچہ ہا تاب درست کنیم.

برکیارق: تاب دیگر چیست؟ آیا واجب بود کہ آن را بسازید؟

مجید: آقا ما دیشب در مورد شہربازی صحبت کردیم. دختر خودتون دوست داشت ببینہ اون جا کجاست و چی کار می کنند. دیدم طفلک گ سناہ دارہ، براش تاب درست کردم .

برکیارق کلافہ از دست بچہ ہا نفشش را بیرون داد و با حرص برگشت بہ داخل خانہ. کتایون، مادر سوری گفت:

کتایون: بہتر است ایشان را بہ اتاق ببرید تا استراحت کنند. ممکن است بدنشان کبود شدہ باشد.

مجید: از کبودی گذشتہ خانم.

برزو کمک کرد و مجید را بہ اتاق برد. مرہمی را کہ اردوان دادہ بود، بہ قسمت های آسیب دیدہ بدن مجید مالید. بماند کہ چہ قدر مجید دست و پا زد و یا از درد داد می کشید و یا قلقلکش می گرفت و بلند می خندید. بعد از این کہ کار برزو تمام شد، مجید ہمین طور کہ دراز کشیدہ بود، نالہ ای کرد و گفت:

مجید: آخ! وای! خدا! چہ قدر بدنم درد می کنہ. کچل بشی برزو. نمی تونستی خرکی هول ندی؟ آی ننہ...چرا زاییدی منہ؟

خب تا مجید استراحت می کنہ ما ہم بریم سروق ت نارسیس و بقیہ.

سرباز ہا بعد از این کہ بچہ ہا را دستگیر کردند، آن ہا را بہ اقامتگاہ آرمیتا بردند. ہمہ نگران دو زانو روی زمین نشستہ بودند و نگہبانان آرمیتا بالای سرشان ایستادہ بودند. شہرنوش وارد شد و ورود آرمیتا را اعلام کرد. آرش و بقیہ سرشان را بالا بردند تا آرمیتا را ببینند. ملیکا حسابی ترسیدہ بود و بغض گلویش را گرفتہ بود. آرمیتا وارد شد و با غرور ہمیشگی اش روی تخت نشست و بہ بچہ ہا نگاہ کرد. شہرنوش کنارش ایستاد و گفت:

شہرنوش: بانو بہ سلامت باد! اینان بدون اجازہ وارد اقامتگاہ شما شدہ بودند، سربازان آنان را دستگیر کردند.

آرمیتا با چشمان سرد و بی روحش نگاہی بہ تک تک بچہ ہا کرد و پرسید:

آرمیتا: شماہا کہ هستید و از کجا آمدہ اید؟

بچہ ہا بہ ہمدیگہ نگاہ کردند و آرش جواب داد:

آرش: عذر می‌خواهم بانو، ما ناخواسته وارد قصر شما شدیم. هیچ قصد دیگه ای نداشتیم.

نارسیس در ادامه حرف آرش گفت:

نارسیس: بله بانو، ما اشتباهی اومدیم این جا.

ملیکا ناله کنان گفت:

ملیکا: تو رو خدا خانم بذار بریم. قول می‌دم بریم و پشت سرمون هم نگاه نکنیم.

آرش و نارسیس سعی کردند به زبان دوره قدیم صحبت کنند اما حرف زدن ملیکا باعث شد آرمیتا مشکوک شود.

نارسیس سرش را پایین گرفت و یواش دم گوش ملیکا گفت:

نارسیس: ملیکا بدبخت شدیم! چرا به زبون خودمون باهات حرف زدی؟

ملیکا: یعنی تو دردرس افتادیم؟

نارسیس: نمی‌دونم. فقط دیگه ساکت باش و چیزی نگو.

آرمیتا کمی فکر کرد و یادش اومد که مجید هم مثل آن‌ها صحبت می‌کرد. آرمیتا بسیار زیرک و باهوش بود و چیزی را

فراموش نمی‌کرد. به یاد حرف زدن مجید افتاد اما باید از چیزی مطمئن می‌شد، پس در جواب بچه‌ها گفت:

آرمیتا: مشخص است از اهالی این جا نمی‌باشید. با این حال نزد ما مهمان هستید و ما نیز از مهمانانمان به گرمی استقبال

می‌کنیم. شهرنوش! مهمانان را به اتاق ببر و از ایشان پذیرایی کنید.

بعد رو کرد به شهرنوش و رمزآلود گفت:

آرمیتا: به همان اتاقی ببر که داماد متواری آن جا بود.

شهرنوش: اطاعت امر بانو. برخیزید و همراه من بیایید.

بچه ها بلند شدند و با احتیاط پشت سر شهرنوش راه افتادند. همان طور که به طرف در می رفتند آرمیتا آن ها را نگاه کرد و با نارسیس چشم تو چشم شدند. وقتی به بیرون از اتاق رفتند، نارسیس آهسته گفت:

نارسیس: نمی دونم چرا حس خوبی نسبت به این بانو آرمیتا ندارم. احساس می کنم یه جر و بحثی بین ما به وجود میاد.

پریدخت که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

پریدخت: اما من از بانو آرمیتا خوشم اومد. خیلی با ابهت بود.

ملیکا اخم کرد و دم گوش نارسیس گفت:

ملیکا: این پریدخت من رو یاد جولیا تو کارتون بابا لنگ دراز می ندازه!

نارسیس آروم خندید و گفت:

نارسیس: خفه نشی ملیکا!

شهرنوش بچه ها را به اتاقی که سابقاً مجید آن جا بود برد. شهرنوش به بچه ها گفت:

شهرنوش: این اتاق خاص مهمانان ویژه بانو می باشد. همین جا بمانید و از خودتان پذیرایی کنید و تا زمانی که بانو دستور ندادند، خارج نشوید.

آرش پرسید:

آرش: بانو آرمیتا در این اتاق به دیدن ما می آیند؟

شهرنوش: خیر. ایشان کمی خسته و آزرده خاطر هستند، فعلاً کسی را ملاقات نمی کنند.

نارسیس: برای چی آزرده خاطر هستند؟

شهرنوش: قبل از شما قرار بود ایشان عقد هیش ببندند اما جوانی که قرار بود همسر بانو شوند، وی را ترک کرده و متواری شدند.

نارسیس: آخی، چه بد! به بانو بگید ناراحت نباشند، این نشد، یکی دیگه.

شهرنوش: آن جوان بانویمان را به سخره گرفت. در جستجوی وی هستند تا اعدامش کنند.

نارسیس: باید حقش را بذارند کف دستش! مرتیکه بی لیاقت.

شهرنوش با تعجب به نارسیس نگاه کرد و کمی بعد اتاق را ترک کرد و رفت. شهرنوش برگشت به اتاق آرمیتا و گفت:

شهرنوش: بانو! گمان نمی کنم آنان مجید را بشناسند، زیرا درباره وی با آنان صحبت کردم و یکی از بانوها با شما ابراز همدردی کرد و خواهان مرگ مجید بود.

آرمیتا: اما دخترکی که همراه آنان بود، شبیه مجید سخن می گفت. نام آن بانو که مجید مدام او را صدا می زد، چه بود؟

شهرنوش: درست به یاد نمی آورم اما به گمانم ناری بود.

آرمیتا: ناری؟! اما نامش بیشتر از این بود.

شهرنوش: بانو! اجازه دهید بروم و نامشان را پرسیم.

آرمیتا: خوب است، برو و نامشان را پرس. پیدا است که یکی از آنان خنیاگر است. برو بین او کیست؟

شهرنوش: اطاعت بانو.

بچه ها دور هم نشسته بودند اما هیچکدام میل به خوردن چیزی نداشتند. آرش به بچه ها گفت:

آرش: احساس خوبی نسبت به بانو آرمیتا ندارم. بچه ها سعی کنید یه جوری صحبت کنید که نفهمند ما مال دوره اینا نیستیم.

باربد: اگر شک کردند چی کار می کنید؟

نارسیس: نباید بذاریم شک کنند. در ضمن جناب باربد! شما هم مواظب باشید، ممکنه تو دردسر بیفتید.

آرش: حق با ناریسیس خانمہ، باربد! سعی کن خودتو زیاد معرفی نکنی.

ملیکا: بچہ ہا! چطورہ اسممون رو تغییر بدیم؟ اگہ اسممون رو پرسیدن یہ چیز دیگہ بگیم.

آرش: فکر خوبیه، اسامی من و باربد و پریدخت ایرانیہ اما اسم ملیکا و ناریسیس غیر ایرانی ہست.

ملیکا: من از اسم شیرین خوشم میاد، اگہ ازم پرسیدن می گم اسمم شیرینہ.

ناریسیس: منم معنی اسمم رو می گم. نرگس.

آرش: بہ نظرم فقط شما دوتا اسمتون رو عوض کنید تا اینا شک نکنند.

پریدخت: درستہ، من اصلاً دوست ندارم اسمم رو عوض کنم و بہ دروغ یہ چیز دیگہ بگم.

ناریسیس کلافہ گفت:

ناریسیس: باز شروع کرد! ما کہ نمی خواییم دروغ بگیم. اگہ این طورہ، تو لباس تو عوض کردی و شبیہ لباس این دورہ

پوشیدی، پس تو ہم دروغ می گی.

پریدخت: آرش! چیزی بہش می گم ہا!

آرش: خیلی خب! بس کنید، با ہر دوتاتون ہستم.

ملیکا: تو رو بہ علی دوبارہ دعوا نکنید.

ناریسیس: خیلی خب، من دیگہ چیزی نمی گم.

پریدخت لبخند موزیانیہ ای زد و نشست و یہ سیب برداشت. ہمین موقع شہرنوش وارد شد و گفت:

شہرنوش: بانو آرمیتا از من خواستند کہ نام شما را بپرسم. ایشان مشتاق اند با شما بیشتر آشنا شوند.

آرش: خب چرا خودشان نیامدند؟

شہرنوشد بہ شما کہ گفتم؛ ایشان آزرده خاطر هستند.

نارسیس: بگوئید بہ جمع ما بیایند تا شاد شوند.

شہرنوش: نمی شود.

ملیکا: چرا؟ ما بلدیہ چہ جوری یکی رو شاد کنیم.

شہرنوش: نامتان را بگوئید، این بہ دور از ادب و احترام است کہ خواستہ بانویمان را برآورده نکنید.

آرش بہ بچہ ہا نگاہ کرد و بعد گفت:

آرش: باشہ. بہ بانو بگید من آرش ہستم و ایشان ہمسر م پریدخت، این جوان باربد هستند و این دو بانو نرگس و شیرین می باشند.

شہرنوش: بسیار خب، باید بہ نزد بانو بروم. شما قدری استراحت کنید تا موعد دیدار با بانو برسد.

شہرنوش اتاق را ترک کرد. ملیکا با خندہ بہ بچہ ہا گفت:

ملیکا: این ندیمہ چہ کارای خندہ داری می کنہ! اخلاق عجیبی دارہ.

آرش خندید و گفت:

آرش: اگہ مجید این جا بود، حتماً دستش می انداخت.

نارسیس: آخی، مجید...مجیدم الان کجاست؟ خدا کنہ حالش خوب باشہ.

باربد لبخندی زد و گفت:

باربد: عشق بین شما و مجید بسیار زیباست. هیچ کس را شبیہ شما ندیدہ ام.

نارسیس: ممنون آقا باربد.

آرش: خب دیگه، به قول مجید از تو جاده خاکی بیاین بیرون و بریم سر خیابون.

همه خندیدند. بعد از چند ساعت شهرنوش دوباره وارد شد و گفت:

شهرنوش: همراه من بیایید. بانو می خواهند شما را در تالار بزم ملاقات کنند.

ملیکا: تالار بزم؟! این دیگه کجاست؟

نارسیس با خنده گفت:

نارسیس: یه جایی شبیه کاباره.

بچه ها خندیدند و شهرنوش با اخم گفت:

شهرنوش: کافیت! با من بیایید.

همه پشت سر شهرنوش به طرف تالار بزم آرمیتا رفتند. وقتی وارد شدند، از زیبایی تالار به وجد آمدند. تالار بزرگی بود که سر تا سر آن پر از گل و گیاه بود و در قفس های طلایی قناری های خوش صدا آواز می خواندند. آرمیتا بر روی تختی نشسته بود و در دو ردیف چند نفر از دختران جوان نشسته بودند. بچه ها به قدری محو زیبایی آن جا شده بودند که ملیکا احساساتی شد و گفت:

ملیکا: بچه ها! انگار به بهشت اومدیم و اینا هم حوری های بهشتی هستند. چه دخترهای خوشگلی این جاست!

نارسیس یواش زد به پشت ملیکا و بهش یادآوری کرد که باید مواظب باشه. آرمیتا با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

آرمیتا: بنشینید دوستان. به محفل بزم ما خوش آمدید.

یکی از دختران جوان گفت:

دختر: به شما خیر مقدم می گویم. نام من مهوش است.

یکی دیگر از دخترها گفت:

دختر: نام من نیز پریوش است.

دخترها یکی یکی خودشان را معرفی کردند. آخرین نفر به نام پریناز بود که بعد از معرفی خودش از بچه ها خواست که خودشان را معرفی کنند.. آرش در جواب او گفت:

آرش: من آرش هستم، ایشان باربد هستند و این بانو همسرم پریدخت.

نارسیس: من نرگس هستم.

ملیکا: من هم ملی... شیرین هستم.

نارسیس یواش یه ملیکا گفت:

نارسیس: مواظب باش سوتی ندی.

ملیکا: باشه باشه.

آرمیتا مشکوک به آن دو نگاه کرد اما چیزی نگفت. جام شرابی را برداشت و گفت:

آرمیتا: بنشینید و از این شراب نابی که این جاست قدری بنوشید، بسیار گواراست.

با شنیدن اسم این نوشیدنی بچه ها دستپاچه شدند. البته برای باربد عادی بود اما بقیه نمی دانستند باید چی کار کنند. بالاخره آرش دل به دریا زد و گفت:

آرش: بانو! اگر اجازه دهید ما از این نوشیدنی ننوشیم.

آرمیتا با تعجب گفت:

آرمیتا: برای چه؟ مگر شما نمی نوشید؟

آرش: والا چی بگم. ما از جایی آمدیم که از اینا نمی نوشیم.

آرمیتا: مگر شما از کجا آمده اید؟

آرش: از سرزمین پارس.

با شنیدن نام پارس، آرمیتا و دیگر دختران به همدیگر نگاه کردند و بلند خندیدند. نارسیس زیر لب گفت:

نارسیس: ای کوفت بگیرین! نگاه از بس از این زهرماری خوردن عقل و هوششون پریده.

مehوش در حالی که می خندید گفت:

مehوش: شما از سرزمین پارس آمده اید؟! مگر نمی دانید این جا همان سرزمین پارس است؟

دوباره با صدای بلند خندیدند. آرش خیس عرق شده بود و زیر چشمی به بچه ها نگاه کرد. یک مرتبه یادش آمد که چه بگوید. صاف ایستاد و گفت:

آرش: ما از تیرازیس آمده ایم.

آرمیتا با تعجب گفت:

آرمیتا: تیرازیس!

دوباره همه با صدای بلند خندیدند. بچه ها از تعجب و نگرانی نمی دانستند چی کار کنند. این بار پیروش گفت:

پیروش: خب ما نیز هم اکنون در تیرازیس هستیم.

آرش با دست پیشانی اش را که خیس عرق شده بود پاک کرد و نمی دونست باید چی بگه. همین موقع نارسیس چیزی به فکرش رسید و با اعتماد به نفس گفت:

نارسیس: ما از تیرازیس بالا آمدیم و شما در تیرازیس پایین هستید.

آرمیتا با خنده گفت:

آرمیتا: تیرازیس بالا؟ تا به حال چنین چیزی را نشنیده بودیم.

نارسیس: چون به شهر ما می‌گن شیراز.

با شنیدن نام شیراز همه ساکت شدند. آرمیتا جدی شد و گفت:

آرمیتا: شما گفتید شیراز؟ این نام برایم بسیار آشناست.

بچه‌ها با تعجب به آرمیتا نگاه کردند، چون امکان نداشت در آن دوره کسی نام شیراز را شنیده باشد. آرمیتا از تخت پایین آمد و به طرف نارسیس رفت و جلوی او ایستاد و پرسید:

آرمیتا: نامت چیست؟

نارسیس: نرگس.

آرمیتا: نرگس؟! شهرنوش! نامی که به دنبال آن هستیم چه بود؟

شهرنوش: ناری؛ ناری بود بانو.

با شنیدن این اسم قلب نارسیس تند تند شروع به زدن کرد و فکر کرد هر لحظه ممکنه قلبش منفجر شود. ناری اسمی بود که مجید به او می‌گفت. احساس کرد نفسش بند آمده. ناگهان حس کرد تالار دور سرش می‌چرخد و چشمانش سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمید. نارسیس بی‌هوش کف تالار افتاد. بچه‌ها هول شدند. ملیکا کنار نارسیس نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت و قبل از این که اسمش را صدا بزند آرش بلندتر گفت:

آرش: نرگس! نرگس بانو.

ملیکا متوجه شد و او هم با نام نرگس صدایش زد. مهوش سریع پیمانه آبی آورد و به ملیکا داد و گفت:

مهوش: قدری از این آب بر روی صورتش بپاشید.

پریوش: چه شد که ناگهان بیهوش شدند؟

پریناز: باید طیب را صدا بزنید.

آرمیتا: شهرنوش! کمک کن بانو را به اتاقی دیگر ببرند و طیب را صدا بزن.

شهرنوش: اطاعت بانو.

شهرنوش به ملیکا و پریدخت کمک کرد نارسیس را بلند کردند و به اتاقی که در کنار تالار بود بردند. آرش و مهوش هم همراهشان رفتند اما بارید ماند تا آرمیتا و بقیه را سرگرم کند. بارید رو به آرمیتا گفت:

بارید: بانو! بنده خیاگر هستم. بگذارید بزم شما را با آهنگی دلنواز شاد نمایم.

آرمیتا با لبخند پیشنهاد بارید را قبول کرد و اجازه داد تا برایشان آهنگ بزند. بارید مشغول نواختن شد و بقیه هم با اشتیاق گوش می دادند. در اتاق کناری، بچه ها نارسیس را بر روی تختی خواباندند. مهوش کمی آب به صورت نارسیس پاشید. نارسیس تکانی خورد و چشم باز کرد. ملیکا با خوشحالی گفت:

ملیکا: وای! خدا رو شکر به هوش اومدی.

مهوش نگاهی به اطراف کرد و به شهرنوش گفت:

مهوش: شهرنوش! شما بروید. نیازی نیست که طیب را صدا بزنید. بانو حالش خوب است.

شهرنوش: اما...

مهوش: بروید بیرون.

شهرنوش تعظیم کرد و بیرون رفت. مهوش به آرش گفت:

مهوش: او خبرچین ماهر است، شاید پشت در ایستاده باشد. نگاهی بندازید.

آرش سریع به طرف در رفت و در را ناغافل باز کرد و همه دیدند که شهرنوش همان طور که مهوش گفته بود، پشت در گوش ایستاده بود. آرش با اخم به او نگاه کرد و شهرنوش با شتاب آن جا را ترک کرد. بعد از این که مطمئن شد او رفته است، در را بست و به کنار بقیه برگشت. نارسیس نیم خیز روی تخت نشست. مهوش دستش را گرفت و گفت:

مهوش: حالتان خوب است بانو؟

نارسیس: بله، ممنون.

مهوش تن صدایش را آهسته کرد و گفت:

مهوش: شما... شما بانو نارسیس هستید؟

نفس تو سینه بچه ها حبس شد. نارسیس خیره به مهوش نگاه کرد و قبل از این که چیزی بگه، مهوش ادامه داد:

مهوش: نترسید بانو، ما همه از مخالفان بانو آرمیتا هستیم. نام شما نارسیس است نه نرگس، درست است؟

نارسیس به بقیه نگاه کرد و آرام گفت:

نارسیس: شما از کجا متوجه شدید؟

مهوش: چون جناب مجید از شما برایمان بسیار سخن گفتند.

با شنیدن اسم مجید، نارسیس و آرش هر دو باهم گفتند:

مجید؟!

نارسیس دست های مهوش را در دست گرفت و با هیجان گفت:

نارسیس: تو مجید رو دیدی؟ مجید من رو دیدی؟ الان کجاست؟ چرا این جا نیست؟

مهوش: آرام باشید بانو. آری ایشان را دیده ام. حالشان خوب است ولی در قصر نمی باشند.

آرش: مگه تو قصر بود؟

مehوش: آری در قصر بودند اما من و پیروش و آذر وی را شبانه به همراه سه نفر از ندیمه ها از قصر خارج کردیم.

نارسیس: مگه چی شده بود که شبانه فراریش دادین؟

مehوش: بانو قصد داشتند با وی عقد همسری ببندند.

نارسیس با غضب گفت:

نارسیس: می خواست با شوهر من ازدواج کنه؟ با مجید من؟!

مehوش: آری اما جناب مجید قبول نمی کردند و از شما سخن می گفتند. ایشان حاضر نشدند با بانو عقد ببندند.

آرش زد زیر خنده و گفت:

آرش: آرمیتا عجب ریسک بزرگی کرد! مجیدی که من می شناسم تو عمرش چشمش فقط یه زن دید، اونم نارسیس خانم بود، نه کسی دیگه.

مehوش: ایشان به قدری عاشقانه از بانو نارسیس سخن می گفتند که ما نیز مشتاق دیدار بانو بودیم.

نارسیس: الهی بمیرم برات مجید. منم دیوونه این کله شق هستم.

ملیکا: حالا شما از کجا نارسیس رو شناختین؟

مehوش: ایشان با شنیدن نام ناری، ناگهان منقلب شدند. فهمیدم که ایشان همان نارسیس هستند، زیرا بارها از جناب مجید نام ناری را شنیده بودم.

ملیکا: آرمیتا این جا چکاره اس؟ ملکه اس؟

مehوش: خیر، ایشان دختر وزیر برمک هستند. ایشان در سال های دور، فرماندهی سپاه شاهنشاه سابق را بر عهده داشتند و در زمان شاهنشاه نرسه به سمت وزیر گماشته شدند.

نارسیس: پس بگو چرا این قدر با نفوذہ! نگو باباش یہ کارہ مملکتہ.

آرش: امان از این آقازادگی.

ملیکا: واقعاً. راستی بچہ ہا! باربد کو؟

نارسیس: آره، حواسمون بہ باربد نبود. کجاست؟

آرش: باربد دارہ آرمیتا و بقیہ رو سرگرم می کنہ.

نارسیس: یہ وقت عاشق باربد نشہ. اونم کہ خوش قیافہ و جوونہ، ممکنہ آرمیتا براش نقشہ بکشہ.

مہوش: بانو آرمیتا بسیار ظالم ہستند. ایشان تا بہ حال جوانان زیادی را بہ کام مرگ فرستادند.

آرش: چرا؟

مہوش: بانو بعد از مراسم عقد آن ہا را بہ طرز ہراس آوری آزار دادہ و اعدام می کنند.

ہمہ با ترس بہ مہوش نگاہ کردند. آرش پرسید:

آرش: آخہ برای چی؟ مجید ہم این رو می دونست؟

مہوش: این خصلت بانوست و کسی دلیل آن را نمی داند. آری، جناب مجید از این کار بانو آگاہ شدہ بودند.

نارسیس: پس برای ہمین فرار کرد؟

مہوش: او تمام سعی خود را می کرد کہ بگریزد اما سرانجام من و دوستانم او را بہ ہمراہی سہ تن از ندیمہ ہا از قصر

بیرون بردیم.

آرش: نمی دونید کجا رفتند؟

مہوش: درست بہ خاطر ندارم اما آذر می داند. باید از او بپرسم.

نارسیس: نمی شه همین الان بپرسید؟

مehوش: نمی دانم چگونه خود را به او برسانم؛ زیرا وی این جا نمی باشد.

نارسیس: خب کجاست؟ بگو ما می ریم پیشش.

مehوش: نمی شود. او هم اکنون در زندان بانو آرمیتا می باشد.

آرش: زندان؟! چرا؟

مehوش: بانو بعد از این که فهمیدند مجید از قصر بیرون رفته است، یک به یک ما را خواست. بانو به آذر شک بردند و دستور دادند وی را آن قدر شکنجه دهند تا بگوید مجید کجا رفته است.

نارسیس: چه قدر بدجنسه. آذر هنوز چیزی نگفته؟

مehوش: خیر. آذر از مدت ها قبل مورد غضب بانو بود، زیرا بانو به وی شک می ورزید.

ملیکا: حتماً آذر خیلی خوشگل و هنرمنده، آرمیتا هم حسودیش می شده

مehوش: آری. آذر بسیار زیبا و دلرباست. تمام مردان جوان دربار آرزوی همسری او را دارند و این خاطر بانو را آزرده کرده است.

آرش: مehوش خانم! شما بگو جای آذر کجاست، ما می تونیم نجاتش بدیم.

مehوش: چگونه؟

نارسیس: اونش دیگه بر عهده ما؛ فقط بگو کجاست؟

مehوش آدرس زندان مخفی آرمیتا را داد اما بچه ها باید نقشه می کشیدند تا بتوانند وارد آن جا شوند. بعد از حرف های مehوش کسی در زد. بچه ها ساکت به در خیره شدند. شهرنوش وارد شد و گفت:

شهرنوش: غیبت شما طولانی شده است. بانو می گویند به تالار بزم باز گردید.

مہوش: ہم اکنون باز می گردیم، شما بروید.

شہرنوش تعظیمی کرد و رفت. آرش فکری به ذهنش رسید و از مہوش پرسید:

آرش: شما این جا دارویی دارید کہ افراد را بی ہوش کنہ؟

مہوش: آری، من چنین دارویی دارم. می توانم آن را برایتان بیاورم.

آرش: کاش الان داشتین.

مہوش: نمی توانم الان بروم. باید تا پاسی از شب در بزم بانو بمانم.

ملیکا کلافہ گفت:

ملیکا: عجب زن خوش گذرونہ!

آرش: بہترہ بریم. نارسیس خانم! شما حالتون خوبہ؟

نارسیس: ممنون، بہترم. بہترہ بریم تا آرمیتا شک نکرده.

مہوش: امشب دارویی کہ خواستید، فراہم می کنم و فردا می آورم.

آرش: خوبہ، ما ہم سعی می کنیم امشب زیاد آرمیتا رو مشکوک نکنیم.

ملیکا: پس بیاین بریم.

بچہ ہا بہ ہمراہ مہوش بہ تالار بزم برگشتند. باربد مشغول نوازندگی بود و آثار خستگی و ناراحتی در صورتش نمایان بود. بزم شبانہ تا پاسی از شب ادامہ داشت و بچہ ہا حسابی خستہ شدہ بودند. بچہ ہا خستہ و کوفتہ برگشتند بہ اتاق. ملیکا یہ گوشہ نشست و گفت:

ملیکا: چہ مجلس بی مزہ ای بود! عین مجسمہ نشستہ بودیم و نگاہ می کردیم.

آرش: تنها قسمت خوش نوازندگی باربد بود.

نارسیس: طفلک آقا باربد. از همه ما خسته تر شده، چون همش مشغول تار زدن بود.

باربد: من به این بزم ها عادت دارم. بزم های خسرو پرویز نیز تا پاسی از شب ادامه داشت.

آرش: بهتره بخوابیم. فردا خیلی کار داریم.

بچه ها همین که سرشان را روی بالشت گذاشتند، زود خواب رفتند اما پریدخت همچنان بیدار بود و فکر می کرد. حالا چه فکری، خدا می داند.

صبح زود همه بیدار شدند. طبق نقشه، مهوش باید به طور مخفیانه بچه ها را به زندان مخفی آرمیتا می برد. بچه ها آهسته و بدون این که کسی متوجه شود، خودشان را به باغ قصر رساندند. پشت چند درخت و بوته پنهان شدند و منتظر مهوش ماندند. بعد از یه مدت کوتاه، مهوش در حالی که لباس مبدل پوشیده بود رسید اما متوجه بچه ها نشد. آرش سنگ کوچکی پیدا کرد و آن را پرتاب کرد سمت مهوش و او هم متوجه آن ها شد و سریع به کنارشان رفت. حریر نازک سفیدی را که جلوی صورتش کشیده بود برداشت و با خوشحالی و هیجان گفت:

مهوش: خوشحالم که شما را دوباره ملاقات می کنم.

آرش: ما هم از دیدن شما خوشحالیم، از کجا باید بریم به طرف زندان مخفی؟

مهوش: همراه من بیایید.

مهوش و بچه ها با احتیاط در حالی که دلهره داشتند بالاخره توانستند از باغ خارج شوند، به مکان خلوتی رسیدند. مهوش رو به بچه ها گفت:

- اینجا مکان بسیار خطرناکی است، مراقب باشید، سربازان بانو اینجا به کسی رحم نمی کنند.

نارسیس: آذر اینجا است؟

مهوش: آری، او را به زنجیر کشیده اند.

ملیکا: چه جوری می‌خواهین نجاتش بدین؟

مهوش کوزه کوچکی را از درون کیسه‌اش بیرون آورد و به ملیکا نشان داد و گفت:

– با این نوشیدنی می‌توانیم مدتی به راحتی در زندان قدم برداریم، شما همین جا بمانید تا باز گردم.

مهوش لباس ندیمه‌ها را پوشیده بود، با حریر سفید صورتش را پوشاند، فقط چشمانش پیدا بود، به طرف نگهبان رفت. نگهبان جلوی او را گرفت و گفت:

نگهبان: اینجا چه می‌خواهید؟

مهوش: از ندیمه‌های قصر بانو هستم، چیزی برایتان آورده‌ام.

نگهبان: او چیست؟

مهوش کوزه را بیرون آورد و کمی از نوشیدنی در کاسه‌ی کوچکی ریخت و گرفت سمت نگهبان و گفت – پیداست که تمام شب را بیدار مانده‌اید، قدری از این نوشیدنی بنوشید، برای رفع خستگی بسیار مفید است.

نگهبان کاسه را گرفت، نگاهی به آن انداخت و گفت:

– بانویی چون شما برای چه نگران من است؟

مهوش با عشوه گفت:

– شما را هر روز اینجا می‌بینم، امروز با خود گفتم هر چه می‌خواهد بشود، باید شما را ملاقات کنم و قدری از این نوشیدنی که خود آن را درست کرده‌ام به شما بدهم.

نگهبان: می‌خواهید حرف‌هایتان را باور کنم؟ اگر آن فقط یک نوشیدنی مرگ بار باشد چه؟

مهوش با دلخوری گفت:

- آری آن یک نوشیدنی مرگ بار است، مرگ بار از این جهت که آن را با عشق درست کرده‌ام و خطرهای زیادی به جان خریده و آن را برای شما آورده‌ام، اگر نمی‌خواهید آن را به من باز گردانید.

سپس با قهر کاسه را از دست نگهبان گرفت و خواست برود که نگهبان صدایش کرد:

- بسیار خب، آن را می‌پذیرم، این اولین بار است که بانویی به من عشق ورزیده‌است، آن را با جان و دل می‌نوشم.

نگهبان کاسه را گرفت و یک جا سر کشید. احساس خوشی به او دست داد و گفت:

- بسیار گوارا بود، جانم را تازه کرد، از شما سپاسگزارم بانو.

مehوش: نوش جانتان باشد.

مehوش کنار نگهبان ایستاد و مشغول صحبت شد اما نگهبان کم کم احساس خستگی کرد، چشمانش کمی تار می‌دید، به مehوش گفت:

- شما راست می‌گویید بانو، احساس می‌کنم بدنم بی‌رمق شده‌است، بسیار خسته هستم زیرا تمام شب را نگهبانی داده‌ام.

مehوش: کمی استراحت کنید، همینجا که ایستاده‌اید بنشینید و به ستون تکیه دهید، من کنارتان هستم و اگر لازم شد بیدارتان خواهیم کرد.

بعد در ادامه‌ی مکر زنانه‌اش، دست‌های نگهبان را در دست گرفت و نوازش کرد. نگهبان که حسابی احساس خواب می‌کرد لبخندی زد و دیگه هیچ نفهمید. مehوش با احتیاط چند بار نگهبان را تکان داد و صدا زد اما نگهبان بیهوش شده بود و چیزی نمی‌فهمید. مehوش با خوشحالی دستش را به علامت پیروزی برای بچه‌ها تکان داد. بچه‌ها خوشحال شدند و به طرف مehوش دویدند. نارسیس با خنده گفت:

- عجب دختری هستی تو مehوش! اگه مجید اینجا بود بهت می‌گفت ایول جنس خراب.

همه خندیدند و به همراه مهوش رفتند داخل زندان. البته آنجا شبیه زندان‌های معمول قصر نبود، بلکه مکانی بود شبیه یک خانه‌ی بزرگ و قدیمی، آرمیتا کسانی را که دوست نداشت و مورد غضبش قرار می‌گرفتند آنجا زندانی می‌کرد، کلاً یک زندان خانگی محسوب می‌شد. بچه‌ها آرام و با احتیاط در داخل زندان راه می‌رفتند و مواظب بودند کسی آنها را نبیند. ناگهان در یکی از اتاقها چند نفر نگهبان دیدند، مهوش از بچه‌ها خواست که در یکی از اتاقهای خالی بمانند تا او برگردد. بعد از چند دقیقه مهوش برگشت، آرش پرسید:

– چکار کردید؟

مهوش: همان کاری که با نگهبان بیرون کردم، بیا بید دیگر کسی اینجا نیست، باید زودتر به سراغ آذر برویم و او را رها کنیم.

همه با هم زندان را گشتند تا اینکه بالاخره آذر را پیدا کردند. آذر در گوشه‌ای با غل و زنجیر بسته شده بود و سرش پایین بود. مهوش نگران به سمتش رفت و صدایش زد:

– آذر! آذر! تو را چه شده؟ چرا اینگونه زار و نحیف شده‌ای؟

آذر به سختی سرش را بالا آورد و با دیدن مهوش بی‌صدا گریه کرد. مهوش، آذر را در آغوش گرفت و موهای بهم ریخته‌اش را نوازش کرد. آرش و باربد سعی کردند زنجیرها را باز کنند. مهوش گفت:

– این گونه بی‌فایده است، با این کلید که از کیسه نگهبان برداشته‌ام زنجیرها را باز کنید.

بالاخره موفق شدند تمام زنجیرهای آذر را باز کنند. باربد، آذر را کول کرد و همه با هم سریع از زندان فرار کردند و تا بیرون از باغ یک نفس دویدند. بالاخره توانستند محل امنی پیدا کنند، باربد، آذر را روی زمین نشاند و نارسیس با بطری آب کمی آب به او خوراند. بعد از اینکه حال آذر بهتر شد، مهوش پرسید:

– چه شد که بانو تو را زندان کرد؟

آذر: بانو گمان بردند من جوانی را که قصد داشتند با وی عقد همسری ببندند از او ربوده‌ام، مرا به اینجا آورده و نه آب و نه خوراک، به من ندادند. نگهبانان هر روز مرا با ترکه می‌زدند تا جای آن جوان را بگویم.

آرش: اسم اون جوان مجید نبود؟

آذر به آرش نگاه کرد و گفت:

آذر: آری، نام او مجید بود، ما او را شبانه از قصر بیرون بردیم.

مehوش: حال همسر مجید به دنبال او آمده است.

آذر با تعجب گفت:

آذر: همان بانویی که مدام نامش را می آورد؟ او کجاست؟ می خواهیم او را بینم و بگویم شویش کجا رفته است.

نارسیس دست آذر را به گرمی گرفت و گفت:

نارسیس: منم، نارسیس، همسر مجید.

آذر با خوشحالی گفت:

– از آشنایی با شما خوشوقتم بانو، مجید به همراه سه ندیمه به نام های سوری، توران و پریچهر به محل زندگی سوری رفته اند که روستایی است در نزدیکی اینجا، پدر سوری بزرگ آن روستاست، به آنجا بروید، می توانید او را آنجا بیابید.

نارسیس: ممنون عزیزم اما قبل از رفتن باید یه درس حسابی به این آرمیتای خودخواه بدیم.

مehوش: چگونه؟

نارسیس: اونش با من.

بچه ها خبر نداشتند چه رویداد سیاسی مهمی اتفاق افتاده. آنها در نزدیکی قصر بودند که متوجه سر و صداهایی شدند. ملیکا از آرش پرسید:

ملیکا: آرش! به نظرت چه اتفاقی افتاده؟

آرش کمی فکر کرد و بعد گفت:

– شاه آذر نرسه بعد از رسیدن به سلطنت چند ماه بیشتر حکومت نکرد، عده‌ای از وزیران هرمز دوم که هنوز به شاه سابق وفادار بودن کودتا می‌کنن و آذر نرسه را خلع می‌کنن.

مehوش وحشت زده گفت:

– چه کسی را بر تخت سلطنت می‌نشانند؟

آرش: فرزند هرمز دوم، البته اون زمان هنوز در شکم مادر بود که مراسم تاج گذاری را انجام دادن، وقتی به دنیا آمد اسمش رو شاپور دوم گذاشتن.

نارسیس: شاپور دوم به سن 16 سالگی که می‌رسه با وجود اینکه نوجوان بود ولی شجاعت زیادی داشت حتی زمانی که به اعراب بحرین و بلقیس حمله کرد، دستور داد کتف تمام اسرای عرب را سوراخ کردند و با طناب کتف‌های آنها را به هم وصل کرد. به همین خاطر اعراب بهش لقب ذوالاکتاف دادند.

آرش: به شاه جنگجو هم شهرت داشت، شاپور دوم در اون زمان دستور داد مسیحیان زیادی را به قتل برسوند چون با دین مسیح مخالف بود.

ملیکا: به نظرم به جای جنگجو، باید بهش می‌گفتن قاتل وحشی.

نارسیس: خب اینجوری تربیت شده بود، چون زمانی که بچه بود اعراب به مرزهای ساسانی حمله کردند و اونم وقتی بزرگ شد این حملات را جبران کرد.

مehوش: چه بر سر خانواده ما می‌آید؟

آرش: پدر شما هم از وزیران دربار هستن؟

مehوش: آری، او وزیر خزانه داری است.

آرش: اگر از طرفداران شاهنشاه جدید باشه هیچ اتفاقی براش نمی‌افته.

نارسیس: بهتره بریم تو قصر، با این اوضاع، آرمیتا نمی‌تونه آسیبی به ما برسونه.

ملیکا: خدا کنه اونم کشته باشن.

نارسیس: ملیکا!؟

ملیکا: جدی میگم، به این فکر کن که نزدیک بود هووی تو بشه!

نارسیس: آره راست میگی، ایشالا تکه تکه شده باشه.

آرش و باربد زدند زیر خنده. همه با هم دوان دوان رفتند به سمت قصر، هرج و مرج زیادی به وجود آمده بود، درباریانی که از طرفداران شاه بودند، همه دستگیر شده و سربازان در تمام گوشه و کنار قصر به صورت آماده باش ایستاده بودند. بچه‌ها پشت حصارای قایم شده و نظاره گر این واقعه بودند، آرش آهسته گفت:

– باید ببینیم آرمیتا کجاست، شاید اونم دستگیر شده.

نارسیس: با اون همه ظلمی که کرده بعید می‌دونم زنده باشه.

مehوش: من نگران خانواده‌ام هستم.

آذر: من نیز مانند تو نگران هستم، بهتر است به جای امنی برویم.

پریدخت: آخه تو این وضعیت چجوری می‌تونیم یه جای امن پیدا کنیم؟ به نظرم باید برگردیم به قصر آرمیتا.

ملیکا: اونجا برا چی؟ عجب حرفی زدی!

پریدخت: چون اگه اونجا بریم شاید بتونیم راحت تر فرار کنیم.

آرش: همین جا شاید راه فرار پیدا کردیم.

پریدخت: آرش! یه بار شد به حرف من هم گوش بدی؟ تو همه‌اش به حرف فامیل‌هات توجه می‌کنی.

آرش: پریدخت خانم!! الان جای این بحث هاست؟!

پریدخت: خب به حرف منم گوش بده دیگه، الان بهترین راه اینه که برگردیم به قصر آرمیتا.

مehوش: ممکن است آنجا امنیت نداشته باشیم.

پریدخت: چیزی نمیشه، اگه شماها نمی یابین خودم تنهایی می رم.

آرش: تو هیچ جا نمیری!

پریدخت با اخم به آرش نگاه کرد و با لجبازی رفت سمت قصر آرمیتا. نارسیس برای اینکه آرش بیشتر از این ناراحت نشود گفت:

– آقا آرش! اشکالی نداره، بیا ما هم بریم.

آرش: اگه بریم اونجا همه مون تو خطر می افتم، با این چیزایی که مهوش و آذر تعریف کردن، اگه آرمیتا شما رو بشناسه حتماً اذیتتون می کنه.

نارسیس با خنده گفت:

– اشکال نداره، بذار هر قدر می خواد اذیت کنه منم با ترقه هام جوابشو میدم، یادتون رفته من زن مجید هستم؟

ملیکا: راست میگه، منم کمکش می کنم هر چی باشه یه زمانی من هم شاگرد مجید بودم در ضمن من هم تو کوله ام ترقه دارم.

باربد: من نیز به شما کمک خواهم داد، نگران نباشید به قول زهرا خانم؛ تا خدا هست خطر چه معنایی دارد؟!

آرش: حالا که شما موافقید منم حرفی ندارم مهوش خانم! شما و آذر خانم هم با ما بیابین خودم مواظبتونم.

مهوش: اگر اجازه دهید، من و آذر شما را همراهی نکنیم، ما به اقامتگاه مان می رویم و نیروی کمکی برایتان می فرستیم.

آرش: باشه فکر خوبیه، پس ما میریم، شما با نیروی کمکی بیابین.

همه راه افتادند سمت قصر آرمیتا، هیچکس نمی دانست آنجا چه اتفاقی قرار بود بیافتد .

کتایون کاسه آتش را به برزو داد تا برای مجید ببرد. برزو به همراه دخترها به اتاق مجید رفتند، مجید بعد از کمی استراحت بیدار شده بود. برزو در حالی که شرمنده لبخند می زد کنار مجید نشست و گفت:

– کمی آتش آورده ام، برایتان خوب است.

مجید: ای جانم! آتش، من عاشق آشم.

سوری: مادرم برایتان پخته است.

مجید: دست مامان خانمت درد نکنه، هوم به به! چه بویی داره، به به !

سوری: نوش جاننان.

توران: جناب مجید! زمانی که خوابیده بودید خبرهای تازه ای از قصر رسید.

مجید: جون من؟ چه خبری؟

پریچهر: گویا در قصر شورش شده است و شاه را از سلطنت خلع کرده اند.

مجید: واقعاً؟ حالا اینا به کنار، بگین چه به سر آرمیتا اومده؟

سوری: شاید ایشان هم فرار کرده باشند.

مجید: آخ جون، اگه فرار کرده باشه باید بریم سر وقت آینه اش، برزو! وقتی آشم تموم شد بریم قصر.

برزو: اما شما آسیب دیده اید، مسافت اینجا تا قصر زیاد است شما خسته می شوید.

مجید: با درشکه می ریم.

برزو: درشکه؟

سوری: می توانید با درشکه پدرم بروید.

توران: اما اگر بانو فرار نکرده باشد چی؟

مجید یک قاشق آتش گذاشت توی دهانش و با حرص گفت:

– هیچی، می شینم همونجا و دوماذ میشم، خودمم برا خودم واسونک می خونم.

و دوباره یک قاشق دیگه آتش با حرص خورد. بچه ها زدند زیر خنده، مجید گفت:

– والا تو عمرم اینقدر از داماد شدن نترسیده بودم، الهی کچل بشی آرمیتا.

صدای خنده بچه ها بلندتر شد و مجید بدون اینکه بخندد با حرص آتش می خورد. همین موقع جناب برکیارق وارد شد و

روبروی بچه ها نشست. با خوشرویی گفت:

– پیداست که سلامتیتان را بدست آوردید.

مجید: نه قربان، چی چی سلامتیم رو بدست آوردیم؟! تازه حالم بدتر شده.

برکیارق بلند خندید و گفت:

– نترس جوان، تو را به مزرعه نمی فرستم.

مجید: به خدا داغونم، جان جدت بذاریه چند وقتی استراحت کنم، نگاه دستام پُر از تاول شده.

– سالها پیش که به سن شما بودم، به تنهایی تمام زمین را شخم می زدم.

مجید: قربان شما جوون چند هزار ساله هستین نه من که بچه شیر خشکی هستم، فوتمون کنن تقمون در اومده.

برکیارق دوباره بلند خندید. سوری به پدرش گفت:

- پدر! جناب مجید قصد بازگشت به قصر دارند، اگر اجازه دهید با درشکه شما به آنجا برویم.

برکیارق: مگر از قصر فرار نکرده بودید؟ چگونه است که باز مشتاق بازگشت به آنجا هستید؟

مجید: به خاطر اینکه آینه‌ای که تو اتاق آرمیتا بود رو بردارم، برای همین می‌خوام برم.

برکیارق: عجب!

مجید: حالا بهمون درشکه میدین؟

برکیارق: باشد، می‌توانید آن را بردارید اما سوری باید به سلامت بازگردد، فهمیدید؟

مجید: رو چشمم، آخ جون گفت بردارین، برزو! برو درشکه رو آماده کن تا بریم قصر.

برکیارق: فردا صبح بروید.

سوری: باشد فردا می‌رویم.

مجید: عامو تا فردا من می‌میرم، همین الان بریم هنوز صبحه.

بالاخره بعد از اصرارهای زیاد مجید، برکیارق اجازه داد همان روز به قصر بروند. مجید هنوز بدنش کمی درد داشت اما با خوشحالی به برزو در تدارک درشکه کمک می‌کرد. بعد از اینکه آماده حرکت شدند مجید از تک تک اعضای خانواده سوری خداحافظی کرد و به همراه برزو و دخترها راه افتادند سمت قصر. در طول راه مجید جوک تعریف می‌کرد و بقیه می‌خندیدند. البته مجبور بود بعضی از جوکهایش را برای آنها ترجمه کنه.

مجید: دلم برای جناب برکیارق تنگ میشه، گرچه حسابی ازم کار کشید اما مرد خوبی بود.

سوری: باز هم به دیدن ما بیایید.

مجید: نه تو رو خدا، همین یه بار برای هفت پشتم بسه، برگردم خونه به باربد میگم خودش تنهایی برگرده به دوره‌اش، بی‌خیال معمای آینه هم میشم.

برزو: پس ما را با خودت ببر.

مجید که از ترس قیافه اش خنده دار شده بود گفت:

– نه تو رو خدا!

همه خندیدند. بالاخره بعد از چند ساعت رسیدند به پایتخت. شهر نسبتاً خلوت شده بود. مردم هر کسی را که بیرون می‌دیدند سریع درهای خانه هایشان را می‌بستند. مجید با تعجب گفت:

– مثل اینکه واقعاً اوضاع قمر در عقربه !

سوری: این یعنی چه؟

مجید: یعنی یه خبرایی هست.

توران: ما باید به قصر بانو برویم؟

مجید: نه میریم خونه عمه من! خب معلومه که باید بریم اونجا.

پریچهر: کاش نزد طبیب مانده بودم.

مجید: کارمون تموم شد تو رو می‌بریم تحویل طبیب میدیم، خیالت راحت باشه.

توران: من نیز به شهر خود باز خواهم گشت.

مجید: راستی شما دوتا نگفتین اهل کدوم شهر هستین!

توران: من از اهالی اصطخر هستیم.

پریچهر: من نیز از بیشابور آمده‌ام.

مجید: تو دوره ما شهر توران متروکه شده ولی شهر پریچهر الان اسمش کازرونه، پری بچه کازرونه، ایول.

برزو: رسیدیم، اما نمی‌دانم چرا قصر آرام است؟!

مجید: شاید کودتا خوابیده!

برزو: برویم؟

مجید: نه برگردیم، خب برو دیگه.

برزو به سمت قصر رفت. سوری آدرس ورودی اقامتگاه آرمیتا را به برزو گفت و او هم به سمت اقامتگاه آرمیتا رفت. بالاخره رسیدند. دل تو دل مجید نبود، نمی‌دانست برای چه تپش قلب گرفته، دست گذاشت روی قلبش و گفت:

– نمی‌دونم چرا هیجان زده شدم؟ قلبم داره از تو حلقم می‌زنه بیرون.

سوری: سکوت عجیبی حاکم است.

توران: مانند قبل نمی‌باشد.

پریچهر: شاید بانو به همراه ندیمه هایش فرار کرده است.

مجید: میریم داخل.

مجید آهسته در را باز کرد و گفت:

– آقا ما رفتیم، یا علی مدد.

مجید جلوتر رفت و پشت سرش برزو و دخترها رفتند. با احتیاط در باغ راه می‌رفتند، سکوت همه جا حاکم بود و همین باعث ترس بچه‌ها شده بود. بالاخره به عمارت داخل باغ رسیدند، مجید آرام در را باز کرد و وارد عمارت شدند، کسی آنجا نبود، وقتی مطمئن شدند که کسی نیست با شتاب به سمت اتاق خواب آرمیتا رفتند. هنوز به اتاق نرسیده بودند که صدای گریه‌ای از داخل اتاق شنیدند. با احتیاط در را باز کردند، ناگهان صدا قطع شد، مجید و سوری داخل رفتند و با دقت اتاق را گشتند. مجید گفت:

مجید: صدای گریه از کجا می‌اومد؟

سوری: نمی‌دانم ...

مجید با دست به سوری اشاره کرد که ساکت بشه، بعد اشاره کرد که بیرون بروند، پشت در ایستادند که دوباره صدای گریه شنیدند، مجید فهمید صدا از کجا میاد و با یه حرکت پرید سمت تخت و دست کسی را زیر تخت گرفت و کشید بیرون و گفت:

مجید: پیدات کردم موش کوچولو!

یک مرتبه از تعجب خشکش زد و گفت:

مجید: ملیکا؟! تو، تو اینجا چکار می‌کنی؟

ملیکا که غافلگیر شده بود خیره به مجید نگاه کرد، یکمرتبه گریه‌اش شدت گرفت و گفت:

– مجید !!! مجید تو کجا بودی؟؟؟ بدبخت شدیم، مجید!

مجید: یه دقیقه گریه نکن ببینم چی شده، تنها اومدی یا کسی هم همراهت هست؟

ملیکا آرام شد و گفت:

– نارسیس و آرش و پریدخت و باربد هم همراهم بودن.

مجید: همراهت بودن؟ یعنی الان نیستن؟

ملیکا: نه، الان نیستند، من مجبور شدم فرار کنم.

مجید: چرا؟ چه اتفاقی افتاد که مجبور شدی فرار کنی؟

ملیکا: ما اومدیم دنبال تو، اینجا که رسیدیم فهمیدیم تو هم اینجا بودی اما تونستی فرار کنی، رفتیم تو قصر آرمیتا، پریدخت به همه ما خیانت کرد، اون وقتی فهمید آرمیتا دنبال نارسیس می‌گرده، اونو لو داد، آرمیتا هم دستور داد همه ما رو زندانی کنن اما من تونستم فرار کنم و اومدم اینجا زیر تخت قایم شدم.

مجید حسابی عصبانی شده بود و نمی‌دونست باید چکار کنه، ملیکا دوباره ادامه داد:

- وقتی اینجا قایم شده بودم از چند تا دختر که اینجا کار می‌کنن شنیدم که می‌گفتن آرمیتا می‌خواد نارسیس رو بسوزونه.

مجید با شنیدن این حرف چنان عصبانی شد که حتی ملیکا هم ترسید. با خشم گفت:

- آرمیتا بیجا کرده با هفت جد و آبادش، دختره‌ی فاسد، خودم به حسابش میرسم، خودم می‌ندازمش تو همون آتیشی که می‌خواد نارسیس من رو بندازه توش.

سوری که تمام حرفهای ملیکا رو شنیده بود با نگرانی گفت:

سوری: جناب مجید! می‌خواهید چکار کنید؟

مجید: میریم سر وقت آرمیتا

سوری: اما جناب مجید ...

مجید که با خشم به سمت در می‌رفت گفت:

مجید: درسته شیطون و بذله گو هستم اما پای خانواده‌ام که به میون بیاد خون جلوی چشمام رو می‌گیره، دختره‌ی جنایتکار کمر به قتل نارسیس من بسته، بیاین بریم.

مجید رفت بیرون و ملیکا و سوری هم پشت سرش رفتند. مجید از توران پرسید:

- توران! تو می‌دونی آرمیتا معمولاً کجا آدما رو به کشتن می‌ده؟

توران با تعجب جواب داد:

– مکانی دارد که به آن زندان مخفی می‌گویند، زندانیانش را در آنجا به زنجیر می‌کشد.

ملیکا: منم اونجا رو بلدم چون یه بار رفتیم یه نفر بنام آذر رو نجات دادیم.

مجید با تعجب پرسید:

– آذر؟ همون دختری که موهای مشکی بلند داره و چشم‌هاش هم خیلی درشته؟

ملیکا: آره، همونی که شکل یکی از عروسکای منه.

مجید: ای آذر بدبخت، چکار کرد که زندون شده بود؟

ملیکا: بیا بریم تو راه برات تعریف می‌کنم.

مجید به همراه بقیه همراهانش به سمت زندان آرمیتا رفتند، در طول مسیر ملیکا تمام وقایع را برای مجید تند تند تعریف کرد. بالاخره رسیدند به زندان مخفی. از دور پشته‌ای از هیزم دید که برای آتش زدن آورده بودند، مجید از دور آرش و بقیه را شناخت، با ناراحتی گفت:

– نگاه کنید! اون آرشه، اونم باریده، دستای اونها رو هم بستن، پس نارسیس کجاست؟

ملیکا: حتماً اونو گذاشته وسط هیزم‌ها.

مجید: غلط کرده دختره عوضی.

این را گفت و سریع دوید سمت آنها، ملیکا و بقیه هم پشت سرش دویدند. حدس ملیکا درست بود، نارسیس را وسط هیزم‌ها نشانده بودند، آرش و باربد از نگرانی مرتب بر سر آرمیتا داد می‌زدند. همین موقع مجید رسید و بلند داد زد:

مجید: آرمیتا! تو منو می‌خوای، چرا داری دیگران رو قربانی می‌کنی؟ بیا، اینم من، بذار نارسیس بره.

آرمیتا با خشم به مجید نگاه کرد و گفت:

- دیر شده است جناب مجید، حال وقت نابودی است و همه‌ی شما باید نابود شوید.

همین موقع پریدخت که یک گوشه ایستاده بود و با ترس نگاه می‌کرد با التماس به آرمیتا گفت:

- بانو میشه بذاری من و شوهرم بریم؟ ما بی تقصیریم.

آرمیتا: خاموش باش ای زن خائن! تو نیز مانند دیگر همراهانت خواهی مرد، اما می‌توانم تو را آخر از همه بسوزانم.

پریدخت با عجز گفت:

- اما بانو، من با شما همکاری کردم.

آرمیتا با تمسخر جواب داد:

- تو حتی به همسرت نیز رحم نکردی پس چگونه می‌شود به تو اعتماد کرد؟ تو نیز خواهی سوخت.

پریدخت با نگرانی نشست روی زمین و گریه کرد. آرش به شدت از دست پریدخت عصبانی بود و اصلاً نگاهی نمی‌کرد.

سربازهای آرمیتا به طرف هیزم‌ها رفتند تا آنها را آتش بزنند، نارسیس با ترس مجید را بلند صدا زد:

- مجید! کمک کن.

مجید دوید سمت نارسیس اما یک مرتبه صدای انفجاری همه را ترساند. ملیکا یکی از ترقه هایش را پرت کرده بود سمت سربازها، همه ترسیدند حتی آرمیتا هم از این انفجار ترسیده بود. ملیکا دوباره یک گلوله ترقه پرتاب کرد سمت سربازها، همه از ترس فرار می‌کردند، دود همه جا پخش شده بود. مجید از فرصت استفاده کرد، دوید سمت نارسیس و نجاتش داد. برزو و سوری هم دویدند سمت آرش و بارید و دسته‌های آنها را باز کردند و توانستند آنها را آزاد کنند. پریدخت هم به دنبالشان رفت. ملیکا از فرصت استفاده کرد و وسایلشان را که گوشه‌ای افتاده بود برداشت و به طرف مجید دوید، کوله پشتی نارسیس را داد دست مجید و گفت:

- بیا بگیر، نارسیس یه عالمه ترقه با خودش آورده.

مجید با خوشحالی به نارسیس نگاه و کوله پشتی را باز کرد، چند گلوله ترقه برداشت و گفت:

– حالا جہنم واقعی رو به آرمیتا نشون میدم، به من میگن مجید، کابوس کھکشان‌ها.

هر سه نفر در همان مسیری دویدند که بقیه افراد گروهشان فرار کرده بودند، آرمیتا با فریاد دستور داد بچه‌ها را دستگیر کنند، سربازها به دنبال آنها دویدند اما مجید با اولین ترقه جلوی پیشروی سربازها را گرفت. بقیه سوار درشکه شده بودند، مجید و نارسیس و ملیکا هم رسیدند کنار بقیه، مجید گفت:

– ناری جونم! شما سوار بشین من الان برمی‌گردم.

نارسیس: باز کجا می‌خواهی بری؟ نرو مجید.

مجید: باید درس خوبی به این دختره‌ی دیکتاتور بدم، الان بر می‌گردم، آرشی! بالاغیرتاً درست مواظب بقیه باش.

آرشی: باشه خیالت راحت باشه.

مجید برگشت و دوید سمت جایگاهی که آرمیتا آنجا بود. نزدیک آرمیتا که رسید بلند گفت:

– آرمیتا! می‌خواستی نارسیس و بقیه افراد خانواده‌امو آتیش بزنی، اما من خودتو آتیش می‌زنم.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

– تا به حال هیچکس نتوانسته است مرا نابود کند، حتی برکناری شاهنشاه نیز مرا نابود نکرد، تو چگونه می‌توانی این کار را انجام دهی؟

مجید: خیلی از خودت مطمئنی، امروز خودم تو تاریخ ثبت می‌کنم که من تو رو تو آتیش خودت سوزوندم، بگیر.

قبل از اینکه آرمیتا بتواند واکنشی نشان بدهد، مجید یک ترقه برداشت و پرت کرد جلوی پای آرمیتا، ترقه منفجر شد و آرمیتا از ترس کنترلش را از دست داد و افتاد وسط هیزم‌هایی که آتش گرفته بودند. صدای جیغ و فریادهای آرمیتا بلند شد، همه با ترس و حیرت به این صحنه نگاه می‌کردند، شهرنوش با دیدن این صحنه با ترس به مجید نگاه کرد و بعد شتابان فرار کرد. مجید پوزخندی زد و گفت:

– جہنم خوش بگذره بانو آرمیتا !

مجید این را گفت و دوان دوان برگشت سمت بچه ها. سریع سوار درشکه شد و برزو هم با شلاق به اسب زد و اسب با سرعت حرکت کرد و همه از محل حادثه دور شدند.

بالاخره به جای امن و آرامی رسیدند. برزو درشکه را نگه داشت و همه پیاده شدند، آرش محکم مجید را بغل کرد و گفت:

– مجید نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحالم، نمی‌دونی چقدر در دسر کشیدیم تا پیدات کردیم.

مجید: عامو خفه شدم، مجال بده، اگه آرمیتا نتونست منو بکشه در عوض تو می‌کشی.

آرش: آخ ببخشید.

مجید: خب، حالا شد، وای بچه ها! وای ناری جونم!

خواست نارسیس را بغل کند که نارسیس عقب کشید، تک سرفه‌ای زد و به بقیه اشاره کرد، مجید زود عقب رفت و بقیه زدند زیر خنده. ملیکا با خوشحالی گفت:

– مجید! ترقه‌ای که انداختم خوب بود؟

مجید: خوب بود ولی نگفتی یه وقت می‌افته تو آتیشی که نزدیک نارسیسه؟ اگه می‌افتاد تو آتیش که الان نارسیس زنده نبود.

ملیکا: یعنی اشتباه کردم؟

مجید: درسته بار اول بی احتیاطی کردی اما بعداً کارت خوب بود، آفرین! ترشی نخوری یه چیزی میشی.

نارسیس: مجید! با آرمیتا چکار کردی؟

مجید: مگه خودتون ندیدین؟

بچه ها با هم گفتند: نه ندیدیم.

آرش: نفهمیدیم وقتی برگشتی چکار کردی ولی صدای انفجار بلندی شنیدیم.

مجید: کار خاصی نکردم فقط آرمیتا رو انداختم تو آتیش و برگشتم.

همه متعجب به مجید نگاه کردند. نارسیس با تعجب پرسید:

- مجید اذیت نکن دیگه، بگو چکارش کردی؟

مجید: گفتم که، سوزوندمش.

آرش: آخه چه جوری؟ تو که تا حالا آدم نکشته بودی!

مجید: خب امروز کشتم.

ملیکا: مثل بچه آدم تعریف کن تا همه بفهمیم چکار کردی.

مجید: هیچی بابا، یه ترقه انداختم جلوی پاهاش، اونم ترسید، پاش سُر خورد و افتاد تو آتیشی که برای نارسیس ترتیب داده بود، بعدشم سوخت.

ملیکا: یعنی جزغاله شد؟

مجید: احتمالاً چون وقتی افتاد خیلی جیغ و داد زد و بقیه هم از ترس فرار کردند.

نارسیس: قتل نیفته گردنت؟!

مجید: قتل چیه، برگردیم اون هزار ساله که مرده، مرگش تقصیر من نیست.

نارسیس: خیالم راحت باشه؟

مجید: راحتِ راحتِ باشه.

نارسیس: خب حالا نمی‌خواهی دوستای جدیدت رو بهمون معرفی کنی؟

مجید: معرفی می‌کنم اما قبلش یه حرفی با پریدخت خانم دارم.

همه برگشتند و به پریدخت که توی درشکه نشسته بود نگاه کردند، پریدخت به مجید نگاه کرد و حرفی نزد اما مجید گفت:

– پریدخت خانم! خانواده ما به شما کم لطفی کردند؟ درسته با نارسیس لج و لجبازی دارین اما اینو بدونید که الان شماها فامیل هستین، فامیل اگه گوشت هم رو بخورن استخون هم رو دور نمی اندازن، شما چه جوری تونستین برای اینکه نارسیس رو به کشتن بدین، به همه خـ یانت کنین؟ حتی به آرشی که شوهرته، من از شما خیلی دلخورم و هیچ وقتم یادم نمیره که نه تنها نارسیس بلکه ملیکا، آرشی و باربد رو هم تو دردسر انداختین، نمی تونم ببخشمتون.

پریدخت اول نگاهی به آرشی کرد که او هم سرش را به نشانه تاسف انداخت پایین و چیزی نگفت بعد در جواب گفت:

– از اولش هم با این سفر مخالف بودم، اما به زور اومدم.

آرشی پرید وسط حرف پریدخت و گفت:

– اون روز که همه آماده شدیم تا به این سفر بیایم، بهت گفتم اگه دوست نداری می تونی ما رو همراهی نکنی اما خودت گوش ندادی و اومدی.

پریدخت: خب باید چکار می کردم؟ نمی تونستم که تو خونه خالهات تنها بمونم!

آرشی: خاله زهرا تو رو تنها نمی داشت، در ضمن خیلی هم بهت محبت می کرد.

پریدخت دیگه چیزی نگفت. مجید برای اینکه دعوا خاتمه یابد گفت:

– الان جای این بحثها نیست، بهتره سوار شیم و بریم به روستای سوری اینا، به باباش قول دادم دخترش رو سالم برگردونم خونه.

همه موافقت کردند و سوار شدند و به سمت روستا رفتند.

برکیارق با روی باز از آنها استقبال کرد. مجید با خوشحالی دست نارسیس را گرفته بود و به برکیارق و تمام کسانی که در آن خانه زندگی می کردند، معرفی می کرد.

مجید: سلام جناب برکیارق، خانمم ناریسیس که می‌گفتم، ایشونه.

برکیارق لبخندی زد و گفت:

– پس بانو ناریسیس ایشان هستند! مجید بسیار دلتنگ شما بود بانو.

و با دست بزرگ و گوشت آلودش محکم زد پشت کمر مجید. مجید تعادلش را از دست داد و به جلو پرت شد، ناریسیس با خنده دست مجید را گرفت که نیفتد. آرش و بقیه هم خندیدند. همین موقع کتابیون مادر سوری هم به استقبال دخترش و بقیه آمد. مجید با خوشحالی ناریسیس را به او هم معرفی کرد، کتابیون خیلی خشک و رسمی به ناریسیس خوش آمد گفت و به کنار بقیه رفت. ناریسیس که متوجه این رفتار کتابیون شد آهسته از مجید پرسید:

– این چرا اینقدر سرد جواب داد؟

مجید: بیخیال، می‌خواست من رو برای دخترش تیکه بگیره که نقشه‌هاش نقش بر آب شد.

ناریسیس: ای بابا! حالا مگه تو چه تحفه‌ای هستی که اینا برات نقشه می‌کشن؟

مجید: دست شما درد نکنه ناری خانم!

ناریسیس: سر شما درد نکنه آقا مجید، بیا بریم سمت بقیه، زشته دور از همه ایستادیم.

بعد از مراسم استقبال همه دور هم نشسته بودند و مجید طبق معمول از قهرمان بازیهایش تعریف می‌کرد. بعد از مدتی گفتگو و خنده، برکیارق رو به بچه‌ها گفت:

– حال که همه سالم برگشتید از فردا صبح همه با هم به مزرعه می‌روید و در جمع آوری محصول کمک می‌کنید.

مجید با شنیدن این حرف با تعجب گفت:

– جناب برکیارق! عذر می‌خوام این رو می‌گم اما ما باید بریم.

برکیارق: کجا باید بروید؟

مجید: باید باربد رو برسونیم خونه اش، نمی تونیم اینجا بمونیم.

برکیارق: پس بروید و زود باز گردید، کار بسیار است.

مجید: شما بذار ما بریم، رو چشمم، برمی گردیم و چنان محصولی براتون درو می کنیم که تا عمر دارین یادتون نره.

برکیارق: یادتان که نمی رود باز گردید؟

مجید: به جون خودم که نباشه به مرگ این آرش قول می دم برگردیم.

آرش با اخم به مجید نگاه کرد و گفت:

– برای هزارمین بار می گم، از خودت مایه بذار

مجید: منم برای هزارمین بار می گم، آخه مگه خدا چند تا پسر خاله به من داده که اذیتش کنم؟!

همه زدند زیر خنده. تا نیمه های شب بیدار بودند و می گفتند و می خندیدند و بعد خوابیدند .

صبح روز بعد بچه ها آماده سفر شدند. برکیارق به همراه همسر و فرزندانش و همچنین توران و پریچهر و برزو برای بدرقه بچه ها آمده بودند. مجید رو به آنها گفت:

– واقعاً روزای خوبی رو با شما گذروندم، هیچوقت محبت های شما رو فراموش نمی کنم مخصوصاً شخم زدن سر زمین.

برکیارق با خنده گفت:

برکیارق: باز گرد و دوباره به سر زمین برو

مجید: حالا ببینم چی میشه.

آرش: ما هم گرچه فقط دیروز خونه شما بودیم اما واقعاً ما رو شرمندگی محبت هاتون کردین.

ملیکا: سوری جون تو هم خونه ما بیا.

سوری: حتماً می‌آیم.

مجید: برزو جون! من و تو خیلی با هم دوست شده بودیم، یادت باشه موقع تاب بازی وقتی کسی رو هل میدی تو رو خدا دیگه خرغول بازی در نیاری ها!

برزو خندید و قول داد. مجید از توران و پریچهر هم خدا حافظی کرد. بعد از خدا حافظی آرش آینه را از کوله پشتی‌اش در آورد و فرمان سفر را داد. در یک چشم بر هم زدن نور شدیدی تابیده شد و بچه‌ها غیب شدند.

بچه‌ها چشم‌هایشان رو باز کردند و متوجه شدند که وسط جایی شبیه یک معبد ایستاده‌اند، همه به دور و اطرافشان نگاه کردند. آرش گفت:

– من به آینه فرمان دادم که ما رو ببره به دوره خسرو پرویز، نمی‌دونم واقعاً برده یا نه؟

نارسیس: الان می‌فهمیم، مجید! ما الان تو دوره‌ی خسرو پرویز هستیم؟

مجید: چرا از من می‌پرسین؟ من چه می‌دونم؟!

آرش: چون سابقه‌ات خرابه اول از تو پرسیدیم.

مجید: به جون خودت چیزی نگفتم.

آرش: پس اینجا کجاست؟

مجید: خب بریم از یکی بپرسیم، چرا وایستادین و از در و دیوار می‌پرسین؟!

ملیکا: بچه‌ها یه چیزی بگم دعوا نم‌کنید؟

همه به ملیکا نگاه کردند، ملیکا با ترس و شرمندگی گفت:

ملیکا: بچه‌ها! من تو کتاب‌هامون راجع به مزدکیان خونده بودم، دوست داشتیم از نزدیک ببینمشون.

آرش با تعجب پرسید:

– تو به آینه دستور دوم دادی؟

ملیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

– ببخشید

مجید: عیبی نداره، از دستش عصبانی نشین، خب ما که به تمام دوره ها رفتیم بذارین دوره ساسانی رو هم درست و حسابی ببینیم، چه عیبی داره؟!

آرش: من مشکلی ندارم ولی نظر بقیه هم مهمه.

نارسیس: منم مشکلی ندارم چون باید همه با تاریخ کشورمون آشنا بشیم، حیفه این همه راه اومدیم و زود برگردیم.

ملیکا: من که اصلاً مشکل ندارم.

مجید: بیاین یه کم بگردیم، بخدا از بس برکیارق ازم کار کشیده یه جای سالم تو بدنم نیست.

نارسیس: الهی بمیرم برات مجید.

باربد که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

– من نیز مشکلی با این سفر ندارم اما چرا کسی نظر بانو پریدخت را نمی پرسد؟ ایشان نیز باید راضی باشند.

همه به پریدخت نگاه کردند، او هم سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام گفت:

– منم تابع جمع هستم.

باربد به آرش نگاه کرد و گفت:

– آرش! همه ما انسان‌ها اشتباهات زیادی انجام می‌دهیم، بانو نیز اشتباه بزرگی مرتکب شدند اما بهتر است شما نیز بخشش داشته باشید، بانو پی به اشتباه خود برده‌اند، چه خوب است که همه ما ایشان را ببخشیم.

آرش چیزی نگفت اما مجید در جواب بارید گفت:

– ما سابقاً چند بار دیگه به سفر زمان رفته بودیم، تو سفر اختلاف و کل کل زیاد داشتیم اما به همدیگه خیانت نکردیم، پریدخت خانم! قبلاً یه بار گفتم، یه بار دیگه هم میگم، ما فامیلیم، نباید پشت هم رو خالی کنیم.

پریدخت: من کار بدی نکردم که بخوام ابراز پشیمونی کنم.

نارسیس: یعنی خجالت نمی‌کشی که منو به آرمیتا لو دادی؟! دیدی که آرمیتا حتی به خودت هم رحم نکرد و می‌خواست تو رو هم تو آتیش بندازه.

ملیکا: راست میگه به خدا، منم شاهد بودم، حالا که بخیر گذشت، بهتره شما دوتا هم روی هم رو ببوسید و آشتی کنید، به قول مجید ما فامیلیم.

پریدخت با تندى به ملیکا گفت:

– خدا نکنه ما فامیل باشیم، هرگز خودم رو فامیل شماها نمی‌دونم.

بعد راهش رو کشید و از بقیه جدا شد. مجید به بارید نگاه کرد و گفت:

– تحویل بگیر آقا بارید!

آرش با ناراحتی گفت:

– بیاین بریم، خوب نیست از همدیگه جدا بشیم.

همه دسته جمعی راه افتادند، همین موقع مردی جلوی آنها را گرفت و پرسید:

– شما که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

مجید: بازم یه سؤال تکراری، آقا ما کاری به شما نداریم، به خدا آزارمون به مورچه نمی‌رسه چه برسه به شما، راه گم کردیم و نمی‌دونیم از اینجا چه جوری باید بریم بیرون.

مرد با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

– شما اهل کدام کشور هستید؟ با زبان غریبی سخن می‌گویید!

مجید: ما ایرانی هستیم، از شیراز اومدیم.

آرش: یعنی از تیرازیس اومدیم.

مجید: بله بله از همین جا که آرش گفت اومدیم.

باربد به مرد نگاه کرد و چون از اهالی همان دوره بود با تردید پرسید:

– شما از مزدکیان هستید؟

مرد: آری، من یکی از مزدکیان هستم، شما از قصر به اینجا آمده‌اید؟

باربد: خیر، من خنیاگر هستم، ایشان از دوستان من هستند و از تیرازیس به اینجا آمده‌اند.

مرد که دیگر همه فهمیده بودند از مزدکیان است پرسید:

– از لباسهایت پیداست که از خنیاگران دربار هستید ای مرد جوان، از دربار بگو، آیا شاه توانست موبدان معبد را قانع کند که دست از آزار ما بردارد؟

باربد: ما به قصر نرفته‌ایم، از مزدکیان نیز نمی‌باشیم.

مجید: ایشون زرتشتی هستند.

مزدکی: زرتشتیان احوالشان بهتر از ماست، همینجا نایستید، به سرای من بیایید تا قدری استراحت کنید، همراه من بیایید.

مرد مزدکی بچه ها را به اتاق خودش که در گوشه‌ای از معبد مزدکیان بود، برد. بچه ها حالا فهمیده بودند که در معبد مزدکیان ظاهر شده‌اند. مرد مزدکی از آنها با وسایل مختصری که داشت پذیرایی کرد. آرش از مرد مزدکی پرسید:

– فکر کنم شاهنشاه فعلی شاه قباد باشد، درسته؟

مرد مزدکی: آری، ایشان از دین زرتشت در آمده و به دین ما گرویده‌اند.

مجید: ببخشید آقا، اسم شریفتون چیه؟

مرد مزدکی در حالیکه از جملاتی که مجید بکار می‌برد تعجب کرده بود اسمش را گفت:

– نامم مِهراد است به معنای جوانمرد و بزرگمهر.

نارسیس: چه اسم قشنگی!

مهراد: سپاس بانو.

مجید: منم مجیدم، اینم پسر خاله‌ام آرش، این بانو تاج سر بنده، نارسیس خانم و اینم دختر دایی ام ملیکا.

باربد: منم باربد هستم.

مهراد: آن بانو که هستند؟

آرش: ایشان همسر بنده پریدخت هستند.

مهراد: از دیدار با شما مسرور شدم، حال بگویید اینجا چه می‌خواهید؟

آرش: ما اومدیم جناب باربد را به خونه‌اش برسونیم.

مهراد: ایشان از بزرگان دربار هستند؟

باربد: خیر، از خنیاگران دربار شاهنشاه هستم.

مہراد: تا جایی کہ می‌دانم شاهنشاه قباد، خنیاگر در دربار ندارند.

مجید: خب ما یکی برایش آوردیم کہ دلش شاد بشه.

آرش: شما دوبارہ شاه قباد چی می‌دونید؟

مہراد: ایشان از ما مزدیکان بسیار حمایت می‌کنند، بطوریکہ آئین خود را تغییر داده و بہ آئین مزدک در آمدہ‌اند.

مہراد بلند شد و گفت:

– اینجا بمانید تا باز گردم زیرا قبل از دیدار با شما باید بہ عبادتگاہ می‌رفتم، بعد از انجام مراسم دوبارہ باز خواهم گشت، شما قدری استراحت کنید.

مہراد از بچہ ہا خدا حافظی کرد و رفت. آرش رو بہ بچہ ہا کرد و گفت:

– تا مہراد برمی‌گرده دوست دارین از دورہ قباد بگم؟

ملیکا: آره بگو، خیلی دوست دارم بدونم.

مجید: با اینکه ازت خوشم نمیاد ولی بگو.

آرش خندید و گفت:

– می‌دونم کہ تاریخ ساسانیان یادت رفته، ہزار بار اون موقع بہت گفتم...

مجید حرف آرش را قطع کرد و گفت:

– باز شروع کردی؟ بلہ آقا یادمہ ہی می‌گفتی بخون بخون درسش مہمہ و منم نخوندم و 10 گرفتم، حالا اگہ مردی یادمون بدہ!

آرش: باشہ

نارسیس: تا مہراد بر می گرده بگو.

آرش: بسیار خب.

ملیکا: اول بگو مزدک کی بود؟

آرش: مزدک پسر فردی به نام بامداد بود که بعضی مورخین میگن اهل اصطخر فارس بوده و بعضی دیگر هم گفته‌ن از اہالی فسا بوده. مزدک قرن 6 میلادی به دنیا اومد و دینش هم زرتشتی بوده. میگن اون تحت تأثیر شخصی بنام بوندس آئین جدیدی رو به وجود میاره که به نام خودش یعنی مزدکی مشہور میشه. بعد از مانی، مانویان به شدت قلع و قمع شدن و کسانی که هنوز پیرو مانی بودن از ترس به آئین مزدکی روی آوردن. در زمانی که مزدک آئینش رو گسترش می‌داد، دیگه کسی به نام کرتیر نبود که بخواد باهاشون دشمنی کنه، پس مزدکیان با خیال راحت تری دین خودشون رو ترویج می‌دادن. زمانی بخت با مزدکیان یار شد که شاه قباد بر تخت نشست و تحت تأثیر اون‌ها مزدکی شد.

مجید: اینجاست که میگن خدا شانس بده!

آرش: از دست تو.

نارسیس: تو یکی از کتاب‌های خاک خورده‌ی مجید خوندم که مزدک اولین انتشار دهنده افکار کمونیستی بوده، درسته؟

آرش: بله درسته، مزدک اعتقاد داشت انسان‌ها نباید با هم بجنگن و علت تمام جنگ‌ها و کشتارها، مال و زمین و زنه. اعتقاد داشت تمام این‌ها باید اشتراکی باشه.

ملیکا: یعنی زن‌هاشونم اشتراکی باشه؟

آرش: بله، اون خواستار مساوات و برابری مردم و مالکیت و توزیع عادلانه زمین و زن بود.

نارسیس: عجب تفکری!

مجید: کاش فقط می‌گفت فقط مال و ثروت باید اشتراکی باشه.

آرش: مزدک یه جوهرایی شبیه افلاطون فکر می‌کرد؛ افلاطون هم همین نظر رو داشت.

ملیکا: خب بعدش چی شد؟

آرش: مزدک به دو اصل نور و ظلمت و رهایی نهایی نور اعتقاد داشت و می گفت مردم باید از ستم به همدیگه پرهیز کنن. مزدک اعتقاد داشت که تمام افراد از یک طبقه هستن و نباید اونها رو طبقه بندی کرد و اینکه افراد از هر طبقه می تونن با هم ازدواج کنن. در واقع اون یک انقلاب اجتماعی دراون دوره بوجود آورد.

ملیکا: چی شد که شاه قباد ازش حمایت کرد؟

آرش: چون شاه قباد با اصلاحات اجتماعی موافق بود از نهضت مزدک حمایت کرد، اما طی وقایعی که برای قباد یکم اتفاق می افته، قباد تغییر عقیده میده و با مزدکیان مخالفت می کنه، حتی اونها رو قتل عام هم می کنه.

ملیکا: مزدک رو هم مثل مانی اعدام می کنن؟

آرش: اعدام مزدک با مانی فرق داشت، سالهای پایانی سلطنت قباد یکم، پسرش خسرو که به خسرو انوشیروان ملقب بود، یک مناظره بزرگ برپا کرد، تو اون مناظره حریفهای مزدکیان، روحانیون زرتشتی و مسیحی بودن. اینم بگم که از دوران قباد به بعد مسیحیان نه تنها قتل عام نمی شدن بلکه اونها رو هم مثل زرتشتیان گرامی می دونستن، تو اون مجلس مناظره، مزدکیان نتونستن در مورد عقایدشون دلایل کافی بیارن و مغلوب روحانیون زرتشتی و مسیحی شدن و در نتیجه رأی به کشتن اونها صادر شد. مورخین گفته ان در یک روز هزار مزدکی کشته شدن، به این صورت که شاه دستور میده هزار مزدکی را به زمینی بزرگ بیارن و اونها رو از سر تا کمر به داخل زمین فرو کردن و پاهای اونها به سمت بالا و بیرون بود، بطوری که تو تاریکی شب فکر می کردن اونها درخت هستن. شاه، مزدک رو هم شب به اونجا می فرسته و مزدک فکر می کنه چیزی که می بینه درخته اما شاه بهش میگه که اونا پیروانش هستن، بعد دستور میده مزدک روهم مثل پیروانش بکشن.

نارسیس: چه وحشتناک!

مجید: آره بابا، حالا کجاشو دیدی؟ بیا برو ببین تو دوره خسرو پرویز چه کار می کنن.

آرش: چه کار کردن؟

مجید: من چه می‌دونم، تو بگو.

آرش: چرا وقتی چیزی نمی‌دونی در موردش حرف می‌زنی؟

مجید خواست چیزی بگوید که متوجه مهراد شد و گفت:

– بچه‌ها چیزی نگین مهراد اومد.

مهراد وارد شد و با خوشرویی گفت:

– عذر تقصیر دارم، مراسم را باید به پایان می‌رساندم.

آرش: مشکلی نیست، شما راحت باشید.

مجید: شما اگه لطف کنید و راه خروج رو به ما نشون بدین، ما هم رفع زحمت می‌کنیم.

مهراد: چه زحمتی؟ شما میهمان ما هستید.

مجید: قربان شما.

نارسیس: آقا مهراد! چه جویری میشه شاه قباد رو ملاقات کرد؟

مهراد با تعجب جواب داد:

– شما خواهان ملاقات با شاه هستید؟ نمی‌شود بانو.

نارسیس: چرا نمیشه؟

مهراد: ملاقات با شاه ممکن نیست، مردمان طبقات پایین جامعه نمی‌توانند با شاه ملاقات کنند.

نارسیس: اما ما از طبقات پایین جامعه نیستیم.

مجید: راست میگه، تازه ما وضعمون خیلی خوبه، بچه پولداریم.

آرش: جناب مہراد! لطف کنید راه خروج از اینجا روبه ما نشان بدین، ما بریم.

مہراد: باشد نشان می‌دهم، حال بگوئید شما از پیروان کدام دین هستید؟

آرش: ما نه پیرو آئین مانی هستیم و نه مزدک.

مہراد: از مسیحیان هستید؟

مجید: نه مسیحی، نه زرتشتی، هیچکدام.

مہراد با تعجب پرسید:

– شما پیرو هیچ دینی نیستید؟

آرش: ما هم دین داریم اما دین ما در زمان خسرو انوشیروان ظہور می‌کنه.

مہراد حسابی گیج شده بود و از حرفهای بچه‌ها سر در نمی‌آورد، مستأصل پرسید:

– دوست دارم بدانم دینتان چه می‌باشد؟

آرش: ما از پیروان دین اسلام هستیم.

مہراد: این دیگر چگونه دینی است؟

آرش: گفتم که، در زمان خسرو انوشیروان دین ما ظہور می‌کنه.

مجید: البته پیامبرمون در زمان خسرو انوشیروان به دنیا میان و مقدمات ظہور یک دین کامل و جامع به وجود میاد.

مہراد: من نیز آن زمان را خواهم دید؟

مجید: مشخص نیست اما اگه کاری که بهت می‌گیم رو انجام بدی، شاید ببینی.

مہراد با کنجکاوی پرسید:

– چه کاری؟ هر چه باشد انجام می‌دهم.

مجید: بین آقا مہراد! شما اگہ آئین مزدکی را رها کنی و زرتشتی بشی زندہ می‌مونی و شاید تا اون زمان زندہ بمونی و خبر ظہور پیامبر مون رو بشنوی.

مہراد: خیر نمی‌شود، من مزدکی هستم و آئین خود را دوست می‌دارم.

آرش: اما جناب مہراد، بہ زودی یہ شرایطی بہ وجود میاد کہ تمام مزدکیان رو می‌کشن.

مہراد: شاهنشاه از پیروان ماست و اجازه چنین کاری را نخواهد داد.

آرش: همین شاهنشاه شماها رو می‌کشد.

مہراد: خیر، ایشان از دوستداران مزدک هستند، هرگز چنین رفتاری با ما نخواهند داشت، حال از اینجا بروید، سرای من جایی برای مخالفان مزدک نیست.

بچه‌ها بلند شدند و بہ بیرون از اتاق رفتند، مجید دوبارہ بہ مہراد گفت:

– مہراد خان! دست از لجبازی بردار و از آئین مزدک برگرد، یا دوبارہ زرتشتی شو و یا پیرو دین مسیحی بشو، بہ نفعته بہ خدا.

مہراد: هرگز، از آن طرف می‌توانید از اینجا بیرون بروید.

مہراد در را محکم بر روی بچه‌ها بست. بچه‌ها از معبد خارج شدند، مجید گفت:

– بزودی تقاص این لجبازی‌ش رو میدہ.

آرش: خدا کنہ قبل از اینکه اتفاقی براش بیفتہ نظرش عوض بشہ.

نارسیس: نمی‌دونستم پیروان مزدک اینقدر نسبت بہ آئین خودشون متعصب بودن!

ملیکا: والا آخرش نفہمیدم هدف این مزدک و مانی چی بود، فقط فہمیدم اعدام سختی داشتن، مجید! ما وقتی اومدیم دنبال تو، همون روزی رسیدیم کہ مانی رو داشتن اعدام می کردن.

مجید: جدی؟ چقدر تو خوش قدم بودی!

ملیکا: متلک میگی؟

مجید: متلک نگم، پس چی بگم؟

ملیکا: باید ابراز ناراحتی کنی.

مجید: آهان از اون لحاظ، خب باشه، نُج نُج، آخ آخ، وای وای، طفلک، الہی،

ملیکا: اینا یعنی چی؟

مجید: خب دارم ابراز ناراحتی می کنم.

ملیکا: خیلی مسخرہ ای! نارسیس حالش بہم خورد وقتی اعدامش رو دید.

مجید: خدا مرگم بدہ، آرہ نارسیس؟! تو حالت بہم خورد؟

نارسیس با خندہ تایید کرد و مجید گفت:

– آرش! ذلیل مردہ! چرا گذاشتی نارسیس حالش بہم بخورہ؟

آرش: خب باید چکار می کردم؟

مجید: باید می گفتی، تو بشین یہ گوشہ بذار من بہ جات حالم بہم بخورہ و بعد خودت رو تخلیہ می کردی.

آرش: خاک بر سرت کہ آدم بشو نیستی.

بعد به دنبال مجید دوید که در حال فرار از او برایش زبون در می آورد. بقیه بجز پریدخت که حوصله هیچکدامشان را نداشت، خندیدند. بعد از کمی راهپیمایی به مرکز شهر رسیدند.

مجید: بچه ها رسیدیم شهر، فکر کنم اینجا تیسفون باشه.

آرش: شاید کرمانشاه باشیم.

نارسیس زیر چشمی به پریدخت نگاه کرد و دید پریدخت هیچ واکنشی نشون نداد، نارسیس از آرش پرسید:

– از چه زمانی حکومت به کرمانشاه منتقل شد؟

آرش: از زمان بهرام چهارم، تا قبل از اون پایتخت شاهان ساسانی فارس و کرمان بود، بعد از یکسری مشکلات که در مناطق مرزی غرب ایران اتفاق افتاد، تصویب شد که پایتخت سلطنتی به سمت جایی بنام باختران منتقل بشه، در اون زمان بهرام چهارم شاه ایران بود و خیلی زیاد به کرمان علاقه داشت، وقتی قرار شد که پایتخت عوض بشه، اون رو هم به باختران فرستادن، یه مدت بهرام چهارم از اینکه کرمان نیست دچار حالات افسردگی میشه، برای عوض کردن حال شاه، بزرگان تصمیم گرفتن باختران رو به نام کرمانشاه تغییر بدن یعنی شاه کرمان در اونجا حضور داره و اینجوری بهرام چهارم هم تا حدودی شاد شد. اما بعدها به کرمانشاهان تغییر پیدا کرد چون تمام شاهزادگان از فارس و کرمان به باختران فرستاده می شدن و در اونجا تاجگذاری می کردن.

نارسیس: چه جالب!

یک مرتبه مجید گفت:

– و جالبتر اینکه چند تا سرباز دارند سمت ما میان.

آرش: بچه ها خونسرد باشید، هیچ واکنشی نشون ندین، شاید با ما کار نداشته باشن.

باربد: اگر چیزی پرسیدند بگذارید من جواب دهم.

آرش: باشه

سربازها نزدیک شدند و جلوی بچه ها را گرفتند. یکی از سربازها گفت:

– خودشانند، دستگیرشان کنید.

مجید: عامو بذارین ما برسیم بعد دستگیرمون کنید.

آرش: ما کاری نکردیم قربان.

سربازها همه را دستگیر کردند و به قصر بردند .

زندان تاریک بود، فقط نور کمی از پنجره کوچکی که در بالای دیوار قرار داشت، به داخل می تابید. همه را با هم به زندان انداخته بودند، هر کدام جایی پیدا کردند و نشستند. ملیکا در حالیکه سعی می کرد چشمهایش را به تاریکی عادت دهد گفت:

– خدا می دونه تا کی باید تو زندون باشیم؟

آرش: باید یه فکری برای فرار کنیم.

ملیکا: همیشه از آینه استفاده کنیم؟

نارسیس: فکر بدی نیست، همه با هم هستیم، اینجوری راحت می تونیم غیب بشیم.

مجید: من که به زندون عادت دارم، از سفر اولمون تو هر دوره که رفتم زندانی شدم، این یکی هم روش.

نارسیس: خوش به حالت! یه وقت عادت نکنی تو دوره ی خودمونم بری زندون.

آرش: این اگه تو دوره خودمون زندون بشه که یک شبه اونجا می ترکه.

مجید با خنده گفت:

– ایول! گل گفتی.

ملیکا: دفعات قبل چرا زندونی شدین؟

مجید: سفر اولمون تو دوره ساسانی، آرش یه غلطی کرد ما رو انداختن زندون.

آرش: مگه من چی گفتم؟

مجید: من بودم به خسرو انوشیروان گفتم همین الان کاخ کسری نصفش می ریزه و خراب میشه؟!

آرش: من گفتم؟

مجید: نه خود انوشیروان گفت! خودت گفتی دیگه.

آرش: اصلاً یادم نبود.

مجید: بس که خری.

آرش: !!

نارسیس: همون سفری که با اون دختره نانا رفته بودین؟

مجید: دختره چیه؟! بگو نانا، نانارسین خانم.

نارسیس: زهرمار، ببین چه با احساس اسمش رو می بره، ببند اون نیشتر رو.

مجید: آرش بد گفتم؟ نارسیس خانم! اون بنده خدا که یه چیزی نزدیک به شش هزار سال پیش به رحمت خدا رفته.

نارسیس: حالا هر چی، دیگه نبینم اینجوری اسمش رو ببری.

نارسیس حرص می خورد و مجید با خونسردی سر به سرش می گذاشت، آرش و باربد و ملیکا هم به زحمت جلوی خنده

شان را گرفته بودند، مجید معمولاً در اینجور مواقع شیطنتش گل می کرد و سر به سر همه می گذاشت. ملیکا با خنده

پرسید:

– دفعه بعد چرا زندونی شدی؟

مجید: دفعه دوم، اسکندر مقدونی ما رو فرستاد زندون تا کمی آب خنک بخوریم، اونم چه آب خنکی!

نارسیس: اون دفعه با کی تو زندون بودی؟

مجید: با دوتا بچه سوسول خنک با شخصیت.

آرش بلند زد زیر خنده و نارسیس گفت:

– خنک تویی نه اونا، بدبخت اونا خواهر و شوهر خواهرت هستن.

مجید: خوشم میاد هر وقت می گم خنک باشخصیت، خودت می دونی از کیا دارم حرف می زنم، آفرین دختر خوب.

نارسیس: دیگه به داداشم حرف بد نزنی ها! وگرنه میرم خونه ی بابام و نیام.

مجید: باشه به داداشت نمی گم ولی به محبوب می گم.

نارسیس: به اون هم حق نداری بگی.

مجید: ای بابا، عجب گیری کردیم، به محبوب نگم به کی بگم آخه؟!

ملیکا: دفعه سوم هم زندون شدی؟

مجید: می خواستن زندونم کنن اما از دستشون در رفتیم، سفر سوم آی حال داد، آی حال داد، مگه نه آرش؟

آرش: چه جورم حال داد، خصوصاً کتک خوردناش.

مجید: شاهزاده ونون با چدن زد تو سر آرش.

آرش: نخند، آقا اگه من یه بار کتک خوردم در عوض جنابعالی چند بار کتک خوردی.

مجید: من؟

آرش: نه من. کی بود روی شکمش و چشمش مهر استاندارد زده شد؟

نارسیس: حقت بود. کاش الانم اینجا بود و یه کتک دیگه نوش جون می کردی.

مجید: اِ، ناری!!

ملیکا: خیلی دوست داشتم شاهزاده رو ببینم، چرا من رو خبر نکردین؟

مجید: چیه؟ تو هم می خواستی کتک بخوری؟!

نارسیس: ملیکا جون، اون روزی که اومدی خونه ی ما و به اون پسره می گفتی بازیگر نمایش، یادت میاد؟

ملیکا: اون پسر خوش تیپه؟

آرش: بله همون، اون آقا، همون شاهزاده ونون بود.

ملیکا: واقعاً؟ چرا زودتر نگفتین؟

آرش: نشد بگیم.

نارسیس: حالا اینا به کنار، مجید بگو ببینم، اون سه تا دختر کی بودن و چجوری باهاشون آشنا شدی؟

مجید: کدوما؟

نارسیس: همون هایی که اسم یکیشون سوری بود و تو هم زیادی باهاش صمیمی بودی.

مجید: آهان! سوری، توری، پری، یادش بخیر چه زود گذشت.

همه با تعجب به مجید نگاه کردند، نارسیس بُراق شد و گفت:

-یعنی چی یادش بخیر؟ بگو ببینم اونا کی بودن؟

مجید: به خدا کسی نبودن، فقط دوست دخترام بودن.

نارسیس: دوست دخترات بودن آره؟! منو باش که یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون، دستت درد نکنه.

مجید: سرت درد نکنه ناری جون.

ملیکا: خب راست میگه، همش سوری رو صدا می‌زدی، اونم با خنده جوابت رو می‌داد.

نارسیس: مجید! 2 ساعت تنهات گذاشتم، رفتی زن عقد کردی؟ اون هم نه یکی، سه تا!

مجید: نگاه کار رو به کجا کشوند! زن عقدی چیه؟

آرش: پس بگو چرا اینقدر باهاشون صمیمی بودی؟ نگو واقعا دوست دخترات بودن؟

مجید: دو کلمه از مادر عروس بشنویم، حرف نزن دوست دختر چه صیغه‌ایه؟!

ملیکا: صیغه مبالغه.

مجید: ملیکا!

کل کل بچه‌ها بالا گرفت، همین موقع یکی از سربازها در زندان را باز کرد و با تندی گفت:

– چه شده است؟ چرا اینگونه صدایتان را بالا برده‌اید؟ خاموش باشید.

نارسیس با تندی گفت:

– تو یکی خفه، الان یه بحث خونوادگیه، دخالت نکن و گرنه میام یکی محکم می‌خوابونم تو گوشت.

سرباز از لحن نارسیس متعجب شد و چیزی نگفت. مجید بلند شد و با ناله و زاری رفت سمت سرباز و گفت:

– آقا تو رو خدا نجاتم بده، زنم بهم شک کرده، آقا دورت بگردم نجاتم بده.

دست انداخت دور سرباز و محکم کمرش را گرفت. سرباز با تندی گفت:

– چه می‌کنی مردک نادان؟ دور شو.

اما مجید همچنان چسبیده بود و ول نمی کرد. سرباز مجبور شد با خشونت مجید را از خودش دور کند. مجید پرت شد به سمت و سرباز زود از آنجا رفت. نارسیس و آرش دویدند سمت مجید و نارسیس با نگرانی گفت:

نارسیس: مجید طوریت شد؟

آرش: کجاست درد گرفت؟

مجید جواب نداد اما با خنده ای پیروزمندانه از پشت سرش دسته کلیدی را به آنها نشان داد و با خنده گفت:
- الان دیگه آزادیم.

همه با تعجب و حیرت به مجید نگاه کردند و آرش با خنده گفت:

آرش: تو جیب بُر هم بودی و کسی نمی دونست؟!

مجید از روی زمین بلند شد و گفت:

- پس چی؟ به من میگن مجید نه برگ چغندر، حالا هی بگین این مجید اله بله جیم بله.

نارسیس: یادم باشه از این به بعد بهت بگم مجید زبله.

ملیکا: مجید جنّه بیشتر بهش میاد.

مجید: حرف نباشه، همون کابوس کهکشانشا از همه چیز بهتره.

آرش: حالا با این دسته کلید می خوایی چکار کنی؟

مجید: الان بهت میگم.

مجید کوله پشتی را برداشت و گفت:

مجید: ناری! بجز ترقه چی دیگه با خودت آوردی؟

نارسیس: طناب، چراغ قوه، کش، سوت، ماسکی که داشتی هم برداشتم.

مجید: ایول! اینا خوبه، چیز دیگه‌ای نیاموردی؟

نارسیس: راستی، مامانت یه ظرف کلم پلو داد که برات بیارم.

با شنیدن اسم کلم پلو، مجید با هیجان گفت:

مجید: چی؟ الان باید بگی؟! زود بگو کو این کلم پلو؟ کو این عزیزدل؟

نارسیس: اینجاست.

نارسیس ظرف را به دست مجید داد و او با خوشحالی یک گوشه نشست و همینطور که در ظرف را باز می‌کرد با خوشحالی گفت:

– از قدیم گفتن هیچ فست فودی تو دنیا مثل کلم پلو شیرازی نمیشه، به هیچکدومتون تعارف نمی‌کنم، هوم به به! مادر خدا حفظت کنه، سایه‌ات کم نشه از رو سرم.

با ولع شروع به خوردن کرد. بوی کلم پلو داخل سلولی که در آن زندانی شده بودند پیچید، ناگهان صدایی شنیدند که می‌گفت: بوی خوشی می‌آید، بوی غذاست.

بچه‌ها با ترس به قسمت تاریکی که صدا از آنجا شنیده می‌شد نگاه کردند، حتی مجید هم دست از خوردن کشید و خیره به تاریکی سلول نگاه کرد. آرش کمی جلوتر رفت و پرسید:

– کسی اونجاست؟

همین موقع دو نفر از قسمت تاریک سلول بیرون آمدند و جلوی بچه‌ها ایستادند. دو مرد با قیافه‌ای تکیده و لاغر و موها و ریش‌های بلند. نارسیس و ملیکا و پریدخت از دیدن آنها ترسیدند و عقب رفتند، آرش و باربد آنها را پشت سرشان پناه دادند، آرش دوباره پرسید:

– شما کی هستین؟ شما اینجا بودین و چیزی نمی‌گفتین؟

یکی از زندانیان با صدای گرفته‌ای گفت:

– قدری از آن خوراک به ما هم بدهید، مدتهاست چیزی نخورده‌ایم.

مجید به ظرف غذایی که دستش بود نگاه کرد و بعد به زندانی گفت:

– مگه چند وقته غذا نخوردین؟

زندانی: نمی‌دانیم چه مدت است زیرا اینجا شب و روزمان یکی است و زمان را به یاد نمی‌آوریم.

باربد: پیدا است که سالها در اینجا بوده‌اید؟

زندانی: آری سالهاست که در این زندان بسر می‌بریم، اینجا زندان اردشیر خوره می‌باشد.

آرش: اردشیر خوره؟ اما اصلاً به نظر نمی‌آید اینجا قصر اردشیر خوره باشد.

مجید: یعنی الان ما تو فیروزآباد خودمونیم؟

آرش: آره، مجید! یه کم از غذات به آقایون بده گناه دارن.

مجید با غصه به ظرف کلم پلو نگاه کرد و چیزی نگفت. ناریس با مهربانی گفت:

– مجید! ما که برگردیم از این غذاها زیاد داریم بخوریم، به مامان زهرا می‌گیم بازم برامون درست کنه، غذات رو بده به این بنده خدا.

مجید چیزی نگفت و ظرف غذا را گرفت به سمت زندانی و گفت:

مجید: بفرما، همش مال شما، من نمی‌خورم.

زندانی با خوشحالی ظرف غذا را گرفت و گفت:

– سپاسگزارم ای مرد جوان.

زندانی به همراه هم سلولی اش زیر نور نشستند و با ولع شروع به خوردن کردند. بچه ها با ناراحتی به آنها نگاه می کردند. آرش پرسید:

– شما رو به چه جرمی اینجا آوردن؟

یکی از زندانی ها جواب داد:

– دزدی

بچه ها با تعجب یکصدا گفتند: دزدی؟

آرش: مگه شما دزد هستین؟ دزدی از کجا؟

زندانی: آری ما دزد هستیم و از خزانه منزل یکی از بزرگان مقداری طلا و اشرفی برداشته ایم.

آرش: دزدی کار خوبی نیست، نگفتن چند سال باید تو زندون باشید؟

زندانی: دادور حکم به بریدن صورت ما داده است.

ملیکا با ترس پرسید:

– می خوان صورتتون رو بپرن؟ چجوری؟

آرش: نه اینجوری که تو فکر می کنی نیست، در دوران ساسانی کسانی که دزدی یا تجاوز می کردن، گوشها و دماغ و لبهاشون رو می بریدن.

ملیکا: چه وحشتناک! اینجوری که آدم شبیه هیولا میشه.

آرش: بعد از یه مدت زندانی شدن این اعضا را می بریدن و اون ها رو آزاد می کردن، اینجوری مردم می فهمیدن که این ها چه کاره بودن و از جامعه ترد می شدن.

نارسیس: کار درستی نبود، بالاخره شاید بعد از یه دوره حبس پشیمون می شدن و توبه می کردن.

مجید: تو اون زمان خوب بوده اما الان بهش میگن نقض حقوق بشر، بالاخره اینا هم که میان بیرون حقی دارن، به قول ناری جون، ممکنه توبه کرده باشن و بخوان دنبال یه زندگی خوب برن.

آرش: حکمی بوده که از سوی دادور یا همون قاضی صادر می شده، خودتون که می دونید قضات از روحانیون بلند مرتبه بودن.

مجید: پس نتیجه می گیریم کلاً در ایران روحانیون دیوان دادگستری رو اداره می کردن.

آرش: تقریباً.

ملیکا: آقا شما از این حکم نمی ترسید؟

زندانی: می ترسیم اما بهتر از اعدام است.

ملیکا: وای .. ها، دیدم چجوری مانی رو اعدام کردن.

همین موقع نگهبان شتابان وارد شد و گفت:

– کدام یک از شماها کلیدهای مرا برداشته است؟

بچه ها به یکدیگر نگاه کردند و از ترس چیزی نگفتند. مجید به شکلی که نگهبان نفهمد یک گلوله ترقه دودزا آماده درون دستش نگه داشت و به آرش اشاره کرد که آماده باشند، آرش به بقیه اشاره کرد و مجید با جسارت خاص خودش جواب داد:

– من برداشتم، حالا می خوای چکار کنی؟

نگهبان: می دانستم تو این کار را کرده ای، آنها را به من برگردان.

مجید کلیدها رو گرفت بالا و گفت:

– این ها رو می خوای؟ بیا بگیر.

همین که نگهبان سمت مجید رفت، مجید گلوله را محکم به زمین زد و بلند گفت:

– بچه ها فرار کنید.

صدای انفجار همه جا پیچید و دود غلیظی پخش شد. بچه ها از فرصت استفاده کرده و فرار کردند، حتی زندانی ها هم فرار کردند. سربازهای دیگه هم با شنیدن صدای انفجار به محل صدا آمدند و درگیری شدیدی بین بچه ها و دیگر سربازها به وجود آمد، مجید سعی می کرد بقیه را به جلو بفرستد و خودش پشت سر بقیه و با استفاده از وسایلی که همراه داشت جلوی پیشروی سربازها را گرفته بود. بالاخره بعد از ساعتها درگیری توانستند به بیرون از زندان بروند. بدون توقف دویدند تا اینکه به محل امنی رسیدند. آن دو زندانی هم همراهشان بودند. مجید در حالیکه تند تند نفس می کشید گفت:

– بالاخره نجات پیدا کردیم، ولی باید یه راهی برای فرار از قصر پیدا کنیم.

آرش: چقدر فرار از زندان سخت بود.

ملیکا: بیاین با آینه فرار کنیم.

مجید: نه، ما الان تو بهترین قسمت از تاریخ ساسانی هستیم، حیفه از دستش بدیم.

آرش: راست میگه، الان تو دوره قباد یکم هستیم، قباد یکم یکی از معروف ترین وقایع این تاریخ را بوجود آورد.

ملیکا: مگه چکار کرده بود که باید ببینیم؟

مجید: بذار بریم یه جای امن تر برات تعریف می کنم.

پریدخت که ساکت بود به حرف آمد و گفت:

– ما جرم بدی مرتکب شدیم، این دوتا زندونی هم با ما فرار کردند.

زندان: بگذارید ما نیز همراهتان بیاییم، قول می دهیم دست از کارهای گذشته مان برداریم.

نارسیس: باید قسم بخورید که از دزدی دست برمی دارید.

زندانی: باشد قسم می خوریم، به ایزد بزرگ قسم می خورم که زین پس زندگی ابرومندانه ای داشته باشم، کار کنم و حاصل زحمت خود را بکار ببرم.

زندانی دوم هم همین قسم را خورد. آرش گفت:

– باشه قبول می کنیم، در دوران باستان قسم خیلی سخت بود و کسی که قسم می خورد تا آخر عمر به قسمش وفادار می موند.

نارسیس: چه دوره خوبی داشتیم.

مجید: الان قسم شده مثل نقل و نبات.

باربد: حال چگونه از اینجا خارج شویم؟

مجید: باید صبر کنیم تا شب بشه، طناب داریم، باید از روی دیوار فرار کنیم.

نارسیس: سخته، چجوری بریم اونور؟

ملیکا: من که نمی تونم.

مجید: باشه، هر کی نیاد باید بره زندون، دیگه خود دانید.

آرش: خانم ها نمی تونن از دیوار برن بالا، بهتره یه فکر دیگه کنیم.

نارسیس: به نظرم بذار شب که شد ماسکت رو بزن روی صورتت و برو جلوی در، ببین چند تا نگهبان قبض روح میشن.

مجید: چرا به ذهن خودم نرسید؟ من می میرم برا قبض روح کردن آدما.

آرش: دیگه وقت بازنشستگیته مجید خان!

مجید: بمیرم خودم رو بازنشسته نمی کنم، کور خوندی آقا آرشی.

باربد: پس بهتر است با هم بحث نکنید و تا شب منتظر بمانیم.

بچه ها ساکت و بی حرکت در همان محل که پناه گرفته بودند نشستند. بالاخره شب شد، مجید ماسکش را بیرون آورد و روی صورتش گذاشت. آرشی با خنده گفت:

– خداییش جن هم تو رو با این قیافه ببینه در جا قبض روح میشه.

مجید: هرهره، جن تو رو که ببینه میگه بسم الله این دیگه کی بود؟! من رفتم شما هم اگه دلتون خواست پشت سرم بیاین.

مجید آهسته به طرف در ورودی قصر رفت، بقیه هم پشت سرش رفتند. همه سعی می کردند در تاریکی حرکت کنند. بالاخره بعد از مدت کوتاهی به نزدیک دروازه رسیدند. مجید ایستاد، بچه ها هم پشت سرش توقف کردند، آرشی پرسید:

– چی شده؟ چرا نمی ری سمت نگهبان ها؟

مجید گفت:

– مگه نمی خواستیم قباد یکم رو ببینیم؟

آرشی: درسته .

مجید: خب دیگه چرا بریم بیرون؟ این دوتا زندونی رو بفرستیم برن، خودمون هم بریم ملاقات شاه.

آرشی: والا چی بگم!

باربد: شما از ملاقات با شاه چه هدفی دارید؟

مجید: هم ببینمش و هم براش جریان سلطنتش رو تعریف کنم.

نارسیس: منم دوست دارم شاه قباد رو ببینم، یه چیزایی از سرگذشتش خوندم.

ملیکا: من که اصلاً چیزی درباره اش نمی دونم.

مجید: پس همه موافقین بریم دیدن شاه؟

آرش: اینجور که معلومه همه موافقن.

پریدخت: چرا هیچکدومتون نظر من رو نمی پرسه؟ ناسلامتی منم عضو گروهتون هستم.

مجید: نه که تا الان ساکت بودین، گفتم شاید سکوتتون نشونه رضایت باشه.

پریدخت: ولی من مخالفم، چه لزومی داره که به دیدن شاه بریم؟

نارسیس: کلاً نظرت چیه؟

پریدخت: این مسخره بازی رو تموم کنید، باربد رو بفرستین بره خودمون هم برگردیم.

نارسیس: پری خانم! سفرومون مسخره بازی نیست، ما دوست داریم با تاریخ و تمدن کشورمون آشنا بشیم، تو یه نگاه به نسل جدید بنداز، یکیش همین ملیکاست، تاریخ و تمدن باستان کشورمون رو بلد نیست.

ملیکا: راست میگه.

پریدخت: به من چه که بچه های این دوره و نمونه به جای درس خوندن و کتابخونی سرشون رو گرفتن توی گوشی و چت بیخودی، چرا من باید تاوان پس بدم؟

آرش: پریدخت! میشه برای یه بارم که شده دست از مخالفت بیجا برداری و با بقیه همراه بشی؟

پریدخت: تو یکی هیچی نگو که ازت حسابی دلخورم.

آرش: باشه، بچه ها بیاین بریم، ما باید امشب با شاه قباد ملاقات کنیم، هر کسی هم مخالفه می تونه نیاد.

آرش با عصبانیت جلوتر رفت و مجید هم به دنبالش دوید.

مجید: آرش! وایستا، بذار اول من برم سروق ت نگهبونا بعد تو برو.

آرش: اصلاً حواسم دست خودم نیست، برو بینم چکار می کنی.

مجید: قربونت برم، اینقدر حرص نخور از اینم که هستی پیرتر میشی.

آرش: خودت رو لوس نکن برو بینم چه خاکی تو سرمون می ریزی.

مجید ماسکش را روی صورتش کشید، الهی به امید تو گفت و رفت سمت سربازها .

در تاریکی شب، دیدن کسی با شکل و قیافه جادوگرها رعب و وحشت به آدم منتقل می کند، حالا شما تصور کنید سربازها وقتی با مجید روبرو شدند چه واکنشی نشان دادند. یکی از سربازها بلافاصله بیهوش افتاد روی زمین، سه نفر دیگر هم از وحشت پا به فرار گذاشتند. مجید بلند خندید و رفت سمت سربازی که بیهوش افتاده بود، وضعیتش را چک کرد، وقتی مطمئن شد نمرده با خوشحالی به بچه ها اشاره کرد و آنها هم به سمت دروازه قصر دویدند. سریع و بدون معطلی زندانی ها را خارج کردند و خودشان به سمت قصر رفتند، از پشت درخت هایی که در نزدیکی ورودی اصلی قصر کاشته شده بود، اوضاع را بررسی کردند. آن سه سرباز با هیجان و ترس جریان دیدن شیطان را برای بقیه سربازها تعریف می کردند و مجید آهسته به ترس آنها می خندید. آرش با خنده گفت:

– معلوم هست چه به سر این بنده های خدا آوردی؟

مجید: خوشم میاد اینا رو گذاشتن نگهبان دروازه قصر باشن، نگاه با دیدن یه ماسک چه جوری ترسیدن، به جان خودم الان لباسشون خیسه.

بچه ها ریز و آهسته خندیدند. مجید گفت:

– خب، حاضرید بریم سمتشون؟

نارسیس: یعنی بریم داخل قصر؟

مجید: پَ نَ پَ، بشینیم همین جا و یه قل دو قل بازی کنیم! پس چی؟ باید بریم با شاه ملاقات کنیم.

باربد: چگونه؟ ملاقات با شاه به این راحتی نیست.

مجید: من راحتش می‌کنم.

آرش: چجوری؟

مجید: دنبالم بیایین.

مجید راه افتاد سمت ورودی قصر و بقیه هم پشت سرش رفتند. قبل از اینکه سربازها متوجه آنها شوند سریع ماسکش را برداشت و قایم کرد، نزدیک که شد تک سرفه ای زد و گفت:

مجید: آقایون عذر می‌خواهم این وقت شب مزاحم شدم.

سربازها برگشتند و مجید و همراهانش را دیدند. یکی از سربازها گفت:

سرباز: آنها را می‌شناسم، آنها را امروز در شهر دستگیر کرده و به زندان آوردند

مجید خونسرد جواب داد:

– خیلی کار بدی کردین که ما رو زندون کردین، بی تربیتا! اگه بدونین ما کی هستیم خودتون داوطلبانه خودکشی می‌کنین.

سرباز: زود بگویید که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

مجید: ما خیلی مهم هستیم، الان شاه منتظر ماست، قرار بود صبح برسیم خدمت شاه که چند تا از شماها نادونی کردن و ما رو دستگیر کردن.

سربازها به هم نگاه کردند و یکی پرسید:

– شما از مزدکیان هستید؟

مجید: وویی عامو خدا نکنه، مزدکی نیستیم اما خیلی بهتر از مزدکی‌هاییم، ما پیشگو هستیم.

سرباز: اگر راست می گوئید و پیشگو هستید، بگوئید امشب چه اتفاقی خواهد افتاد؟

مجید پوزخندی زد و گفت:

– این که برای من کاری نداره، بذار بینم، امشب چند نفر از شماها شیطان را ملاقات کردن، یکیتون غش کرده و بقیه هم فرار کردن، اگه از اینجا نرید کم کم باید خودتون رو آماده ملاقات با شیطان کنین.

سربازها با ترس به مجید نگاه کردند، مجید گفت:

– حالا می رید کنار تا ما وارد قصر بشیم یا نه؟

سربازها با تردید به هم نگاه کردند، نمی دانستند باید اجازه ورود بدهند یا خیر، مجید ادامه داد:

– من علاوه بر پیشگویی، جادوگر هم هستم، اگه اجازه ورود ندین با وسیله ای که دارم روح همه تون رو تسخیر می کنم.

سرباز: اگر راست می گوئید که جادوگر هستید، نشان دهید چگونه این کار را انجام می دهید؟

مجید: مثل اینکه تو خیلی دوست داری همه چیز ثابت بشه، باشه، الان نشونت میدم.

مجید موبایلش را که نارسیس برایش آورده بود، در آورد و گرفت سمت سربازها و عکس آنها را گرفت. عکس را به سربازها نشان داد و گفت:

– خب الان روح همه شما در تسخیر منه، براتون متاسفم، از امشب دچار بدشانسی میشین.

سربازها با دیدن عکس خودشان، با ترس و ناله به التماس افتادند. یکی از سربازها گفت:

– جناب پیشگو! به شما اجازه ورود می دهیم، روحمان را آزاد کنید.

مجید: باشه، هر وقت گذاشتین من و دوست هام بریم داخل قصر، اونوقت روحتون رو آزاد می کنم.

سربازها به ناچار قبول کردند و اجازه ورود دادند. مجید و بقیه بچه ها با خوشحالی وارد شدند و یکی از سربازها هم آنها را همراهی کرد. سرباز آنها را به اتاق خصوصی شاه برد و گفت:

– اینجا محل استراحت شاهنشاه است، می‌توانید ایشان را در اینجا ملاقات کنید.

مجید: دستت درد نکنه، حالا برو به دوستات بگو که روحشون رو آزاد کردم.

سرباز با خوشحالی تشکر کرد و سریع رفت تا این خبر را به بقیه بدهد. مجید آهسته خندید و گفت:

– این عکس رو باید حتماً یادگاری از این چند تا سرباز چُلمن نگه دارم .

آرش: خب نیست اینجوری بهشون بگی، حالا بیا بریم داخل.

مجید: صبر کن! یه چیزی اینجا مشکوکه، چرا پیشکار مخصوص شاه اینجا نیست؟

آرش: آره راست میگی، کسی رو ندیدم که پیشکار شاه باشه!

نارسیس: شاید شاه اصلاً پیشکار مخصوص نداره؟!

ملیکا: در بزنین، شاید پیشکار شاه اون طرف در باشه.

مجید: صبر کنید الان خودم در می‌زنم.

مجید در زد و وارد اتاق شد، اتاقی بزرگ که بسیار زیبا تزئین شده بود، بچه‌ها کمی بیشتر وارد اتاق شدند اما، چیزی را که نباید بینند دیدند. شاه و ملکه در خلوت خود مشغول صحبت‌های عاشقانه بودند، ملکه با دیدن بچه‌ها جیغ کشید و شاه هم با عصبانیت گفت:

– شما اینجا چه می‌خواهید؟ چه کسی اجازه ورود شما به خلوت ما را داده است؟

مجید با شرمندگی گفت:

– خدا مرگم بده، نمی‌دونستیم سرِ خر شدیم، ببخشید الان می‌ریم.

شاه: همانجا بمانید، پیشکار! پیشکار کجا هستید؟

مجید: صبر کن صبر کن، جون خودت صبر کن الان توضیح میدم، آرش! دست بقیه رو بگیر و از اینجا برو.

شاه: همانجا بایست!

شاه با تحکم دستور داد و آرش هم سر جایش ایستاد. شاه از روی تخت بلند شد و لباسش را مرتب کرد و به طرف بچه ها رفت. ملیکا و ناریسیس از خجالت سرشان را پایین گرفته بودند. شاه بچه ها را برانداز کرد و پرسید:

شاه: شما که هستید و از کجا آمده اید؟

آرش خواست جوابد بده که مجید پرید وسط حرفش و گفت:

– بخدا قصد مزاحمت نداشتیم، ببخشید خلوتتون رو بهم زدیم.

شاه: خاموش باش! فقط یکی از شما حق دارد جواب مرا بدهد.

شاه به آرش اشاره کرد و گفت:

– تو ای مرد جوان، به گمانم نامت آرش است، تو بگو، چگونه به اینجا آمده اید؟

آرش یه نگاه به مجید کرد و جواب داد:

– ما از سرزمین پارس اومدیم، باید شما رو می دیدیم.

شاه: برای چه؟

آرش: باید موضوع مهمی رو بهتون بگیم.

شاه: چه موضوع مهمی پیش آمده است که شما را به خلوت ما کشانده است؟

آرش: در مورد سلطنتتونه، عالیجناب شما نباید از مزدکیان حمایت کنین.

شاه دیگه اجازه حرف زدن به آرش نداد و بلند گفت:

– خاموش باش ای گستاخ! من خود نیز مزدکی هستم، چگونه از هم کیشان خود حمایت نکنم؟!

مجید: باشه حمایت کن، ولی فردا پس فردا بزرگان دربار علیه شما توطئه می‌کنن و برادرتون جاماسب رو به تخت می‌نشونن، دیگه نگی نگفتی ها!

شاه با تعجب به مجید نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، همسر قباد کنار شوهرش ایستاد و گفت:

– اگر راست می‌گویید، بعد از آن شاه را به کجا می‌فرستند؟

مجید: یه جای توپ اونم چه جایی.

شاه با نگرانی پرسید:

– به کجا؟

آرش: دژ فراموشی

شاه و ملکه با نگرانی به هم نگاه کردند، ملکه پرسید:

– نام کسانی را که به شاه خیانت می‌کنند بگویید تا همه آنها را اعدام کنیم.

مجید: والا به پیر به پیغمبر، تو کتاب‌هامون دیگه اسم تک تک اون افراد رو ننوشته بودن فقط نوشته‌ان که بزرگان و روحانیون علیه شاه کودتا می‌کنن و شاه را به دژ فراموشی می‌فرستن.

شاه: نمی‌توانم حرف‌هایتان را باور کنم، از این جا بروید.

آرش: جناب شاه...

مجید جلوی آرش را گرفت و اجازه نداد ادامه بدهد و گفت:

– آرش جون! شاه و ملکه نمی‌خوان حرف ما رو باور کنن، دیگه تقصیر خودشونه هر چی می‌خواد بذار سرشون بیاد، آقا از ما گفتن بود و از شما هم نشنیدن، با اجازه ما رفع زحمت می‌کنیم، بچه‌ها بریم.

ملکہ: صبر کنید ...

مجید: بله حاج خانم؟

ملکہ: اگر شما نیز یکی از دشمنان شاه باشید چه؟ چگونه باید سخنان شما را باور کنیم؟

مجید: خانم جان زبونت رو گاز بگیر، دشمن چه صیغہ ایه؟ ما تو کتاب هامون خونديم که این اتفاق برای شاه می افته.

شاه: از اینجا بروید، دیگر نمی خواهم در این باره چیزی بگوئید، بروید.

بچه ها بعد از کمی مکث از اتاق خارج شدند. ملیکا گفت:

– حالا چه به سر شاه میاد؟ اون که هیچکدوم از حرف های ما رو باور نکرد.

مجید: حالا وقتی رفت دژ فراموشی و آب خنک خورد، اونوقت به غلط کردن می افته که چرا حرف های منو گوش نداد.

ملیکا: مگه این دژ فراموشی کجا بود؟

آرش: در زمان ساسانیان یه زندان خیلی بزرگ شبیه قلعه درست کرده بودن به نام دژ فراموشی، هر کسی که مرتکب جرم های سیاسی می شد به اونجا می فرستادن. کسی که محکوم به تحمل حبس در اون دژ می شد باید از ذهن بقیه افراد، حتی از ذهن افراد خانواده اش هم پاک می شد. کسی حق نداشت بهش فکر و یا ملاقاتش کنه. هر کسی رو که اونجا می فرستادن باید فراموش می شد.

مجید: این بدترین سرنوشت محکومین دژ فراموشی بود.

باربد: آری، من نیز آنجا را خوب می شناسم، مردم همواره از آنجا می ترسیدند.

نارسیس: حالا چه جوری از اینجا بریم بیرون؟ ما آسون نیومديم تو قصر.

مجید: بازم به همون روش می ریم بیرون.

باربد: چگونه؟

مجید: بازم سر سربازها رو شیرہ می‌مالم تا راحت بریم بیرون.

ہمہ راہ افتادند بہ سمت بیرون از قصر، دوبارہ ہمان سربازها را دیدند، اینبار بہ جای اینکہ جلوی آنها را بگیرند با احترام و کمی ترس بہ کناری ایستادند و بچہ ہا را بدرقہ کردند. وقتی از قصر خارج شدند مجید با خندہ گفت:

مجید: پدر تکنولوژی بسوزہ، بین چکار کرد، بیچارہ ہا از ترس اینکہ دوبارہ عکسشون رو بگیرم چجوری ما رو با احترام بدرقہ کردن.

بلند زد زیر خندہ و بقیہ ہم خندیدند. بی ہدف در شہر می‌گشتند و بہ دکان‌ها و خانہ‌ها نگاہ می‌کردند، مجید در فکر بود، نارسیس صدایش زد و مجید بعد از چند دقیقہ زد زیر خندہ. نارسیس با تعجب پرسید:

– بہ چی می‌خندی؟

مجید: تا حالا خلوت شاہانہ نرفتہ بودیم کہ بہ حمدللہ رفتیم.

ملیکا: ولی چیزی ندیدیم.

مجید: نہ بیا بین، بچہ پررو!

ملیکا: ناری نگاہ چی میگہ.

نارسیس: مجید! اینقدر سر بہ سرش نذار.

مجید: می‌بینم کہ بہ پاسگاہ محلی رفتی.

نارسیس: بہ من میگی پاسگاہ محلی؟

مجید: داداشت کہ کلانتری مرکزہ، مامان و حاج بابا دادگاہ انقلاب هستن، ہمونجایی کہ حکم اعدام صادر می‌کنن، تو ہم پاسگاہ محلی، از این پاسگاہ‌های کوچیکی کہ بین راہ‌ها یا روستاها هستن، محبوبہ ہم مأمور اجرای اعدام.

آرش و باربد خندیدند و نارسیس با حرص بہ مجید نگاہ کرد و گفت:

– دست شما درد نکنه آقا مجید !

مجید: سر شما درد نکنه و بعد بلند بلند خندید. پریدخت که خسته شده بود گفت:

– چرا نمی‌ریم؟ اینجا موندیم چکار؟

آرش: می‌خوایم کل ماجرای شاه قباد رو ببینیم.

پریدخت: مگه بدبختی یه شاه دیدن داره؟ الکی وقت خودمون رو تلف می‌کنیم.

ملیکا: من دوست دارم بفهمم چه اتفاقی تو دوره‌ی شاه قباد افتاد.

باربد: بهتر است گوشه‌ای بنشینیم و کمی استراحت کنیم، همانجا برای بانو ملیکا دوران شاه قباد را تعریف کنید.

مجید: باشه منم موافقم، بریم اونجا زیر سایه‌ی اون درخت بشینیم، جای خوبیه.

همه رفتند زیر سایه‌ی درختی که در گوشه‌ای از شهر قرار داشت، نشستند. ملیکا گفت:

– خب حالا یکی‌تون تعریف کنه ببینیم تو دوره قباد چه اتفاقی افتاده بود؟!

مجید: آرش تو اول شروع کن.

آرش: شاه قباد دو دوره حکومت می‌کنه، در دوره اول بعد از تاجگذاری، شیفته‌ی آئین مزدک می‌شه و اینقدر به مزدکیان آزادی عمل میده که روحانیون زرتشتی عصبانی میشن و به شاه اخطار میدن که دست از طرفداری از مزدکیان برداره، اما شاه قبول نمی‌کنه و خودش هم مزدکی میشه. بالاخره بزرگان و روحانیون دربار طی جلسه‌ای تصمیم می‌گیرن که شاه رو برکنار کنن. درباریان طی یک کودتا شاه قباد رو از سلطنت خلع می‌کنن و به قلعه فراموشی می‌فرستن، بعد از اون برادرش جاماسب رو به تخت شاهی می‌نشونن.

نارسیس: چطور میشه که قباد دوباره بر می‌گرده؟ چون تو کتاب خوندم که هر کسی که به دژ فراموشی فرستاده میشد دیگه بیرون نمی‌اومد تا وقتی که جنازه اش رو بیرون می‌فرستادن.

مجید: اینجاست که باید به قباد بابت داشتن چنین ملکه زبر و زرنگی تبریک گفت.

ملیکا: چرا؟

مجید: چون ملکه به همراه برادرش سیاوش که فرد تنومندی بوده و می‌تونسته به راحتی یه فرش رو روی شونه‌هاش حمل کنه به قلعه فراموشی میرن، اونجا با خریدن نگهبان‌ها وارد قصر میشن و به ملاقات قباد میرن.

آرش: بله، یک شب اونجا به سر می‌برن و روز بعد قباد رو داخل فرش می‌پیچن و برادر ملکه فرش رو که شاه قباد داخل اون بوده رو روی شونه اش می‌ذاره و میرن که برن بیرون از قلعه.

ملیکا: کسی نمی‌فهمه؟

مجید: جلوی ملکه و برادرش رو می‌گیرن و میگن این فرش رو کجا می‌برید؟ اونم میگه بذارین این فرش رو ببریم، دیشب یه کار خاک بر سری کردیم و الان فرش نجس شده، چون تو دین زرتشتی نجس و پاکی به شدت رعایت می‌شده، نگهبان هم چندشش میشه و میگه زود این نجاست رو از اینجا ببرین، ملکه هم با خوشحالی از قلعه بیرون میره در حالیکه شاه تو فرش بوده.

ملیکا: چه زبل بوده این ملکه!

آرش: پس چی، ملکه به همراه سیاوش، برای قباد اسب و لشکر کوچیکی از وفاداران قباد آماده کرده بودن و شاه به همراه اونها به کشور هیاطله یا همون هفتالیان میره. اونجا شاه هیاطله به قباد دست دوستی میده و بهش قول میده که کمکش کنه تا دوباره به سلطنت برسه.

مجید: البته سلام گرگ بی طمع نبوده، چون ایران کشور ثروتمندی بود، شاه هیاطله به قباد میگه در عوض کمک باید سالانه یه مبلغی به هیاطله کمک مالی کنه، یعنی باج بده، قباد هم قبول می‌کنه و حتی با دختر شاه هیاطله هم ازدواج می‌کنه اما بعدها در دادن همین باج به شاه هیاطله دچار مشکلات زیادی میشه.

آرش: شاه هیاطله هم لشکر قدرتمند خودش را در اختیار قباد میذاره و اونم به ایران حمله می کنه. اول برادرش جاماسب را از سلطنت خلع می کنه و بعد تک تک بزرگان و روحانیونی که در خلع سلطنتش دخیل بودن رو اعدام می کنه. وقتی دوباره قدرت رو بدست می گیره نوبت به انتقامش از مزدک و مزدکیان می رسه.

ملیکا: تمام مزدکیان رو می کشه؟

نارسیس: میگو تو یه روز هزار مزدکی رو کشت.

ملیکا: ای داد!

مجید: تو کتابای تاریخی نوشتن، شاه قباد دستور میده مزدکیان رو شبانه از سر تا کمر داخل زمین فرو کنن، بعد مزدک رو صدا میزنه و می پرسه، به نظرت اینها چی هستن؟ مزدک نگاه می کنه و با تردید میگه: به نظرم درخت هستن که شما کاشتی، شاه می خنده و میگه اینا پیروان تو هستن و تو هم باید مثل همینها اعدام بشی.

آرش: بعد دستور میده مزدک رو هم مثل پیروانش از سر تا کمر به داخل زمین فرو کنن و اینجوری میشه که مزدک بدست شاه قباد کشته میشه.

باربد: دیگر مزدکیان به کجا می روند؟

مجید: بقیه اشون فراری میشن و در زمان خسرو انوشیروان بطور کامل قلع و قمع میشن.

ملیکا: قباد برادرش رو چکار می کنه؟

آرش: میزنه ناقصش می کنه.

ملیکا: چه جوری؟

مجید: خب ناقصش می کنه دیگه.

ملیکا: خب یعنی چی؟

مجید: یعنی یه جاش رو می‌بره که دیگه نتونه شاه بشه.

آرش: البته نه به اون معنا که فکر می‌کنی، مجید داره منحرفت می‌کنه، در اون زمان اگر شخص حتی از یک چشم هم کور بود، نمی‌تونست شاه بشه، چون شاه باید یک انسان کامل و بدون نقص می‌بود، احتمالاً با بریدن دست برادرش کاری می‌کنه که دیگه شاه نشه.

ملیکا: خاک تو سرت مجید! یه جور دیگه فکر کردم ناقصش کردن.

مجید: به من چه که تو ذهنت منحرفه.

ملیکا: خب بعدش چی شد؟

آرش: جاماسب به ارمنستان می‌ره و اونجا ازدواج می‌کنه، صاحب فرزند میشه، بزرگترین فرزندش نرسی کامگار بود. اونم دوتا پسر داشت بنام های فرخزاد و فیروز. پسرش فرخزاد در زمان انوشیروان به یمن رفت و اونجا رو فتح کرد و حاکم شد، فیروز هم به شمال ایران رفت، نوه فیروز بنام گیل گیلانشاه، در طبرستان سلسله آل دابویه رو تأسیس کرد که هر کدوم از اینها تاریخ بزرگی داشتن.

نارسیس: این همون گیلانشاه معروف نیست که گیلان به نام همون نام گذاری شد؟

آرش: بله خودش، گیلانشاه در تاریخ طبرستان نقش بسزایی داشت.

ملیکا: بعد از قباد کی شاه ایران میشه؟

آرش: شاه قباد سه پسر داشت به نام های کاووس، ژم یا جم، انوشیروان، کاووس فرزند ارشد بود و قانوناً باید ولیعهد می‌شد اما چون طرفدار پر و پا قرص مزدکیان بود از گزینه شاهنشاهی خارج میشه، ژم فرزند دوم بود و جوان برومندی بود اما متأسفانه از یک چشم کور بود و شرط اصلی شاهنشاهی رو به خاطر نقض عضو از دست داده بود، فرزند سوم انوشیروان بود که از هر لحاظ کامل بود، هم سالم و با درایت بود و هم به شدت با مزدکیان دشمن بود.

مجید: انوشیروان میشه شاه ایران که پدر بزرگ خسرو پرویز بود.

ملیکا: بالاخرہ رسیدیم بہ دورہ خسرو پرویز.

مجید: نخیر، ما هنوز وارد دورہ خسرو انوشیروان ہم نشدیم، تازہ! دورہ ہرمز چہارم ہم مونده

ملیکا: اون دیگہ کیہ؟

مجید: دست شما درد نکنہ، ایشون پدر خسرو پرویز بود.

ملیکا: جدی؟ من فکر می کردم خسرو انوشیروان پدر خسرو پرویز بود.

مجید: بفرما! اینم از اطلاعات تاریخی بچہہای این دورہ و زمونہ.

نارسیس: سرکوفت نزن مجید، ملیکا تا اینجا اطلاعات تاریخیش خیلی خوب شدہ.

ملیکا: راست میگہ، تازہ اشم، الان دیگہ کل سلسلہ ہای ایران باستان رو بلدم.

مجید: راست میگي ردیف کن ببینم.

ملیکا: اول آرایبہا ...

مجید: قبول نیست، اونا سلسلہ نبودن، مہاجر بودن.

ملیکا: خیلی خب، اول مادہا، بعد ہخامنشیان، سلوکیان، اشکانیان و در آخر ساسانیان بودند، درست گفتیم؟

نارسیس: آفرین ہمیشہ درست بود.

مجید: راست میگي کل پادشاہان ایرانی رو بہ ترتیب بگو.

آرش: راست میگي خودت بگو، مخصوصاً سلسلہ ساسانیان.

مجید: تو ہم ہی نمرہ ساسانی من رو بہ رخ بکش، آقا جان، چند سال پیش کہ تو دورہ پیزوری لیسانس بودیم، بندہ

درس چہار واحدی ساسانی رو 10 گرفتیم و ایشون 20 ، ہمین رو می خواستی آرش خان؟

آرش با خنده گفت:

– خودت لو دادی من که نمی خواستم بگم.

مجید: پس تو چی می خواستی بگی؟

آرش: می خواستم بگم مجید ترتیب شاهان ساسانی رو بلد نیست.

مجید: زهرمار! وایستا ببینم .

آرش با خنده دوید و مجید هم دنبالش رفت. برای مدتی سر به سر هم گذاشتند و خندیدند. بعد از استراحت آماده‌ی سفر شدند. آرش به بچه ها گفت:

– ما که دوره اول سلطنت قباد رو دیدیم، دوره دوم هم تعریف کردیم که چی شد، حالا موافقید بریم دوره خسرو انوشیروان؟

ملیکا: آخ جون! بله.

آرش: فقط یکتون موافقه؟

مجید: همه موافقیم فقط حوصله بله گفتن نداریم.

آرش: یعنی یه بله گفتن اینقدر سخته برات؟

مجید: عامو کی حوصله داره ؟!

آرش: خیلی خب، من فرمان رو می خونم فقط مجید، جان جدت فرمان دوم رو نگو.

مجید: نمیگم، قول میدم.

آرش: قول دادی ها !

نارسیس: مرگ من اگه فرمان دوم بدی !

مجید: نه نه به خدا اینبار قول مردونه میدم.

آرش: پس قول الکی داده بودی بدجنس! خب پس می‌ریم به دوره خسرو انوشیروان.

آرش فرمان را به آینه داد، کمی بعد نور شدیدی تابید، بی وزنی، حرکت سریع و دیگر هیچ ...

خسرو یکم معروف به خسرو انوشیروان، فرزند قباد یکم. وی به خسرو دادگر هم معروف بود. دوره خسرو انوشیروان را عصر طلایی و درخشان ساسانی نامیده اند. او با مزدکیان به شدت مخالف بود و تمام پیروان باقیمانده مزدکیان را سرکوب کرد، اصلاحات اقتصادی و مالیاتی کارآمدی اعمال کرد، به گونه‌ای که خزانه شاهی پر از پول شد و مردم راضی و شاد بودند. انوشیروان ارتش را ساماندهی و قدرتمند کرد، وی سه بار با امپراطوری بیزانس جنگید، بار اول با فتح انطاکیه، ایران پیروز شد و قرارداد صلح موقتی بین ایران و بیزانس یا همان روم منعقد گردید اما خیلی زود برای بار دوم جنگ بزرگی بین این دو قدرت جهانی در گرفت. اینبار هم با عقد پیمان صلح پنجاه ساله مقرر شد دولت بیزانس به ایران خراج بدهد. پس از صلح بین ایران و روم، انوشیروان به تعیین حدود مرزها پرداخت. در قسمت شمال ایران در منطقه قفقاز، وی قلعه دربند را مستحکم نمود و از پیشروی قبایل ترک جلوگیری کرد. در قسمت جنوب ایران، یمن را تحت سیطره‌ی خود در آورد. در همان سال ها، سرداری از قبایل ترک به نام سیجیو به تحریک روم به ایران حمله کرد اما استحکاماتی که انوشیروان به وجود آورده بود باعث شکست سیجیو شد و وی نتوانست پیشروی کند، بعد از آن اغتشاشاتی که در ارمنستان به تحریک دولت بیزانس یا روم در گرفت باعث شکل گیری جنگ سوم بین ایران و روم شد. امپراطور روم در آن زمان شخصی بنام یوستینیانوس بود که فکر می‌کرد خسرو انوشیروان برای جنگ با آنها پیر شده، پس با کمک ارمنستان به مرزهای ایران حمله کرد اما به سختی از خسرو انوشیروان شکست خورد. انوشیروان پس از شکست بیزانس به خاک آنجا پیشروی کرد و قلعه‌ای به نام دارا را تصرف کرد، در آن زمان شخص دیگری بنام تیبریوس بجای یوستینیانوس بر تخت بیزانس نشسته بود و بعد از مدت‌ها مذاکرات متعدد، صلحی بین ایران و روم منعقد شد اما پس از انعقاد صلح خسرو انوشیروان درگذشت و هیچگاه نتیجه‌ی آن صلح را ندید .

خسرو انوشیروان بسیار دادگر بود، در زمان وی عدالت به خوبی برقرار شده بود و مردم راضی بودند، همچنین در منابع آمده است که عهد وی را عهد بزرگ تمدن ادبی و فلسفی می‌نامیدند و مورخین معتقدند در زمان انوشیروان ادبیات و فلسفه در ایران آغاز شد. در زمان وی داستان کیله و دمنه از زبان سانسکریت به زبان پهلوی ساسانی توسط برزویه طبیب ترجمه شد. آزادی مذهبی برای ادیان مسیحی و یهودی وجود داشت، وی دین زرتشتی را اعتلاء بخشید. در آن زمان در بیزانس مدرسه بزرگ فلاسفه آتن توسط امپراطور تعطیل شد و فلاسفه آتن به تیسفون و دربار انوشیروان پناه آوردند و مرکز فلاسفه تیسفون شکل گرفت. بین ایران با هند مراودات تجاری و فرهنگی بوجود آمد و بازی چترنگ یا همان شطرنج از هند به ایران آورده شد.

مجید: اجازه بده ما هم یه چیزی بگیم، ما رو فرستاده تو تونل زمان و خودش داره وراجی می‌کنه.

راوی: مگه هنوز تو تونل زمان هستین؟

مجید: با اجازه بزرگترا بله، نگاه همه تو فضا معلق هستیم.

راوی: خیلی خب، تا اینجاش رو من گفتم، بقیه اش رو شما بگین، بیاین بیرون داستان شروع شده

مجید: نه مزاحم نمیشیم، شما ادامه بده !

راوی: لوس نشو بیا بیرون ...

مجید: خیلی ممنون بابت این همه احترام !

بچه ها چشم باز کردند و به دور و بر یه نگاه انداختند. باغ بزرگ و قشنگی بود، با درختان و گلهای زیبا. ملیکا با ذوق پرسید:

- اینجا دوران خسرو انوشیروانه؟

مجید: نه اینجا دوران سلطنت عمه‌ی منه !

آرش: مجید !! درسته ملیکا جون، ما الان تو دوره‌ی انوشیروان هستیم.

نارسیس: ماجرای زنجیر عدالت انوشیروان راست بوده؟

آرش: اونها همه‌اش داستان و افسانه‌اس، اما این درست بوده که وقتی داشتن جاده سازی می‌کردن کلبه یه پیرزن وسط راه بوده اما به دستور انوشیروان کلبه رو خراب نکردن و دور زدن و از یه جای دیگه جاده سازی رو ادامه دادن.

ملیکا: پس مرد خوبی بوده.

مجید: همچنین خوب نبود، چون بار اول تو دوره انوشیروان ما زندون رفتیم.

آرش: فکر کنم از شانس بد ما یه وقتی رفته بودیم که انوشیروان عصبانی بود.

مجید: یادت رفته زمانی که رفته بودیم، شاه تازه خواب اون شترها رو دیده بود؟

ملیکا: کدوم شترها؟

آرش: خسرو انوشیروان یه شب خواب می‌بیند چند تا شتر عرب پیدا شدن میشه و شترهای بُختی بزرگ ایرانی رو می‌خورن، تعبیرش هم سرنگونی سلطنت در ایران بود.

مجید: اونوقت این آرش اسکل ما نه گذاشت و نه برداشت، صاف تو چشمای شاه نگاه کرد و گفت پیغمبر ما می‌خواد به دنیا بیاد و وقتی ایشون به دنیا میان کاخ کسری خراب میشه.

آرش: چه دروغی! من فقط گفتم نصف کاخ خراب میشه نه همه‌اش، در ضمن خودت به شاه گفتی تعبیر خواب بلدی و خوابش رو خودت تعبیر کردی، اونم عصبانی شد و ما رو زندون کرد.

مجید: حالا هر چی، امروز مواظب رفتار تون باشین چون خوش ندارم بیفتم زندون.

نارسیس: بیاین بریم اونجا، فکر کنم یه خونه باشه.

باربد: به نظر نمی‌آید خانه باشد، مانند جایی شبیه سربازخانه است.

مجید: بیاین بریم حداقل ببینیم کجاست، ولی خداییش خیلی برام آشناست.

آرش: بهتره بریم، نمی‌تونیم که همینجور معطل اینجا بایستیم.

بچه‌ها رفتند سمت جایی که نارسیس دیده بود. حدس باربد درست بود، آنجا مقرر فرماندهی بود. بچه‌ها با احتیاط به آنجا نزدیک شدند، نارسیس آهسته از پنجره به داخل یکی از اتاق‌ها نگاه کرد و کمی بعد با تعجب گفت:

– وای داداش! نگاه کنید داداشم اینجا، مجید!

مجید: یعنی چه؟ اردوان اینجا، مجید!

نارسیس: آره، وای داداشم اومده، داداش!

نارسیس مجال نداد و با خوشحالی دوید سمت در ورودی فرماندهی و رفت به سمت اتاقی که اردوان را آنجا دیده بود. مجید و آرش و بقیه هم با شتاب دنبالش رفتند، نارسیس با خوشحالی وارد اتاق شد و بی معطلی اردوان را بغل کرد و با ذوق و جیغ گفت:

– وای داداش، نمی‌دونی چقدر سورپرایز شدم اینجا دیدمت، تو کی اومدی و ما خبردار نشدیم؟ پس محبوبه‌کو؟ تنها اومدی؟

اردوان با تعجب به نارسیس نگاه می‌کرد، نارسیس مجال نمی‌داد او هم چیزی بگوید. نارسیس با تعجب دست کشید به ساق پای اردوان و گفت:

– داداش پات رو کی از گچ در آوردی؟ دکتر گفت حداقل دو ماه باید تو گچ بمونه!

بعد یک نگاه به صورت اردوان انداخت و گفت:

– داداش کی این همه ریش و سبیل در آوردی؟ مگه چند وقت صورتت رو اصلاح نکردی؟

نارسیس یک ریز پی در پی حرف می‌زد و سؤال می‌پرسید و اردوان با تعجب نگاهش می‌کرد. مجید و آرش موضوعی رو نفهمیدند که دیگران نفهمیدند؛ البته اگر محبوبه هم بود می‌فهمید چون نارسیس همان اردوان دوره ساسانی رو که در

سفر اول بچه ها با او آشنا شدند با برادرش اردوان اشتباه گرفته بود. مجید بدون معطلی جلو رفت و بازوی ناریس را گرفت و او را از فرمانده اردوان جدا کرد. ناریس با تعجب به این کار مجید اعتراض کرد و گفت:

– مجید چکار می کنی؟ داداشمه.

مجید: بیا اینور ایشون داداشت نیست.

ناریس: یعنی چی؟

آرش: شما یه کم صبر کنید توضیح میدم.

فرمانده اردوان با دیدن مجید و آرش با تعجب گفت:

– شما مگر اینجا را ترک نکرده بودید؟ دوباره باز گشتید؟

آرش: شما ما رو یادتونه؟

اردوان: آری، شما به همراه بانو محبوبه و آن بانوی عیلامی به اینجا آمده بودید، همین دیروز اینجا را ترک کردید، چگونه است که با افراد دیگری باز گشتید؟!

مجید و آرش با شگفتی به هم نگاه کردند و مجید با تعجب پرسید:

– ما دیروز اینجا بودیم؟ اشتباه نمی کنی جناب فرمانده؟

اردوان: خیر، حال بگوئید بانو محبوبه کجا هستند؟ ایشان را نمی بینم.

مجید: عروس شد رفت.

اردوان با ناراحتی گفت:

– آخر چگونه؟ ایشان دیروز اینجا را ترک کردند!

نارسیس که حسابی گیج شده بود کلافه گفت:

– یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ این اگه داداشم نیست پس کیه؟

مجید: بذار توضیح بدم، یادته قضیه سفر اولمون رو برات تعریف کردم؟

نارسیس: آره یادمه.

مجید: یادته بهت گفتم تو شبیه یه دخترعیلامی به نام نانارسین بودی و یه آقای هم بود که شبیه اردوان بود و از محبوبه خوشش اومده بود؟

نارسیس: آره اینم یادمه.

مجید: خب ایشون همون فرمانده اردوان دوره ساسانیه که از محبوبه خوشش اومده بود، همونی که یه دستبند چرمی به محبوبه داد و الانم محبوبه تو یه جعبه نگهش داشته.

نارسیس کمی فکر کرد و به یاد آورد که محبوبه یه همچین دستبندی به او نشان داده و درباره کسی که دستبند را به او داده توضیح داده است. نارسیس به یاد اشتباهش که افتاد از شرمندگی صورتش سرخ شد و آرام به صورتش زد و گفت:

– خدا مرگم بده، من یه مرد غریبه رو بغل کردم، خاک به سرم، یه نامحرم رو بغل کردم، مجید!

مجید: اگه زودتر جلوت رو نگرفته بودم حتماً بوسش می کردی.

نارسیس: خدا مرگم بده!

همه زدند زیر خنده، حتی فرمانده اردوان هم از این حالت نارسیس خنده اش گرفته بود. مجید همانطور که می خندید به نارسیس گفت:

– اینبار اشکال نداره، به عنوان شوهرت می بخشمت.

نارسیس: وای خدا مرگم بده عجب کاری کردم.

بعد از مدتی خنده و سر به سر گذاشتن، اردوان پرسید:

اردوان: مجید! شما با این بانوی عیلامی عقد همسری بستید؟

مجید: خیر جناب فرمانده، بنده با این بانوی شوشی عقد همسری بستم.

– ایشان همان بانوی عیلامی نیستند؟

مجید: نه جناب فرمانده، این خانم مال دوره خودمونه اسمش نارسیسه و یه برادر داره که اسمش اردوانه و کاملاً شبیه شماست.

نارسیس: بله بله، عکسشو می‌خواهین ببینید؟

اردوان با کنجکاو گفت:

– آری

مجید: ناری! موبایلتو بده ببینم

نارسیس موبایلش را به مجید داد و او هم در عکس‌ها به دنبال یک عکس که محبوبه و اردوان با هم گرفته باشند گشت، تا اینکه یکی پیدا کرد و به اردوان نشان داد.

مجید: بین جناب فرمانده، این محبوبه هست و اینم شوهرش اردوان که برادر خانم منه.

اردوان با تعجب به عکس خیره شد و بعد از مدتی گفت:

– شباهت بی نظیری بین من و برادر این بانوست، بانو محبوبه با ایشان عقد همسری بستند؟

مجید: با اجازه شما بله، البته اینم بگم چون این اردوان شبیه شما بود بیشتر به دل محبوبه نشست.

آرش با چشم غره حرف مجید را قطع کرد و به نارسیس اشاره کرد. مجید متوجه حرکات آرش نشد و بلند گفت:

- تو چرا دلک بازی در میاری؟

آرش: بیا اینجا کارت دارم.

آرش بازوی مجید را کشید و برد یک گوشه از اتاق و آهسته گفت:

- دیوانه! کی جلوی زنش که خواهر شوهر خواهرش هم هست از این حرفها میزنه؟

مجید: مگه من چی گفتم؟

آرش: چرا جلوی نارسیس به فرمانده اردوان میگی محبوبه به خاطر اون با برادر نارسیس ازدواج کرده؟! خنگه! نمیگی ممکنه در آینده تو زندگی محبوبه تأثیر بذاره؟

مجید: ها، بگو چرا هی راهنما میزنی، بابا نارسیس از خودمونه، الان فکر کرده که دارم سر به سر اردوان میذارم، بیخیال بابا، بیا بریم پیش بقیه، نگاه بهمون مشکوک شدن.

مجید با سرخوشی برگشت کنار بقیه و به اردوان گفت:

- جناب اردوان! نمی دونی چقدر از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم، یادش بخیر اولین بار که دیدمتون، چه ماجراهایی داشتیم.

اردوان با تعجب به مجید و آرش نگاه کرد و گفت:

- آن روز که از اینجا رفتید جوان تر از حال بودید.

مجید: اوا، جناب فرمانده! مگه الان پیر شدیم؟ هنوزم جوونیم.

اردوان: آن روز بسیار جوان و کمی گستاخ تر از حال بودید، نگهبانان از زبان شما در امان نبودند.

نارسیس پرسید:

- مگه مجید چی می گفت؟

آرش جواب داد:

- ایشون مشغول فحش دادن به سربازها بود.

همه بلند خندیدند، حتی فرمانده اردوان هم می خندید. بعد از کمی شوخی و خنده اردوان گفت:

- بگوئید برای چه کاری به اینجا آمده اید؟ مگر یادتان رفته است که ورود به قصر شاه ممنوع است؟

آرش: جناب فرمانده! ما برای آشنایی بیشتر با خسرو انوشیروان اومدیم، ایشون رو که ببینیم خیلی زود بر می گردیم .

اردوان: اما شاهنشاه کسی را نمی پذیرند، کارهای زیادی دارند که باید انجام دهند.

مجید: ای بابا، برو بگو یه دقیقه استراحت کنه، اصلاً خودم سرگرمش می کنم.

اردوان: باید با وزیر تشریفات صحبت کنم، البته بعید می دانم اجازه ی ملاقات بدهند.

ملیکا با التماس به اردوان گفت:

- جناب فرمانده! تو رو خدا، تو رو خدا یه کاری کن بتونم خسرو انوشیروان رو ببینم، خیلی دلم می خواد ببینمش.

اردوان: من تلاش خود را خواهم کرد.

اردوان به باربد نگاه کرد و پرسید:

- ایشان خنیاگر هستند؟

باربد جواب داد:

- آری خنیاگر دربار خسرو پرویز می باشم.

اردوان: خسرو پرویز؟ او دیگر کیست؟

آرش: خسرو پرویز نوه ی پسر ی خسرو انوشیروانه ، البته شاید شما اون رو ببینید و یا شاید نبینید.

نارسیس: در آینده ایشون شاه ایران میشن.

اردوان با تعجب گفت:

– شما از چه چیز سخن می‌گویید؟

مجید: ای بابا، مگه یادت رفته ما از آینده اومدیم؟ دفعه قبل که برات توضیح دادیم.

اردوان: آری، اما این جوان خنیاگر مانند شما نمی‌باشد، پیداست که از جایی دیگر آمده‌اند.

آرش: درسته، باربد از دوره شما به دوره‌ی ما اومد، ما هم که الان اینجا هستیم به خاطر اینکه که باید باربد رو برگردونیم به دوره‌ی خودش.

اردوان: بسیار خُب.

ناگهان فکری به ذهن اردوان خطور کرد و با خوشحالی گفت:

– یافتیم، برای ملاقات با شاهنشاه می‌توانید از این جوان خنیاگر کمک بگیرید.

مجید: چجوری؟

آرش: یعنی باربد می‌تونه ما رو ببره؟

اردوان: آری، باربد خنیاگر دربار است، می‌تواند به راحتی به ملاقات شاه برود.

نارسیس: فهمیدم، باربد میگه اومده برای شاه آهنگ بزنه، ما هم دنبالش میریم.

مجید: آفرین به این همه هوش و ذکاوت.

ملیکا: جناب باربد مثل یه گنج بود و ما خبر نداشتیم.

مجید: خب پس چرا معطلید؟ بیاین بریم.

آرش: جناب فرمانده! شما هم همراه ما میایید؟

اردوان: آری، شما را همراهی می‌کنم.

بچه‌ها به همراه اردوان به سمت اقامتگاه شاهنشاه رفتند.

به جلوی در ورودی که رسیدند، نگهبانان با دیدن فرمانده اردوان، با احترام ایستادند، فرمانده گفت:

– ورود مرا به دربار اعلام کنید، باید با شاه ملاقات کنم.

نگهبان: اطاعت فرمانده

نگهبان سریع رفت داخل و پس از مدت کوتاهی برگشت و اجازه ورود را داد. اردوان به همراه بچه‌ها به داخل قصر رفتند. زیبایی و شکوه قصر چشم بچه‌ها را خیره کرده بود. ملیکا با شوق و هیجان به در و دیوار قصر نگاه می‌کرد، آرش و مجید قبلاً قسمت دیگری از قصر را دیده بودند و این قسمت برایشان جالب بود. ناریس هم با تحسین به آن همه هنر و زیبایی نگاه می‌کرد. پریدخت اما ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

ملیکا: عجب قصر بی نظیری! کاش خونهای ما هم همینطوری بود.

مجید: ناراحت نباش، برگشتی یه کم همت به خرج بده و اتاقت رو اینجوری درست کن.

ملیکا: من که کاری ازم برنمیاد.

مجید: از علی کمک بگیر، اون بدبخت که نوکر دست به سینه جناب عالیه.

ملیکا: آخی داداش گلم، من علی رو از همه بیشتر دوست دارم، یادم باشه براش یه هدیه ببرم.

مجید: انگار ما وقت داریم که برای علی هدیه بخریم!

آرش: نه وقتش رو داریم و نه پول این دوره رو.

ناریس: آخریه از همه مهمتره.

پس از مدت کوتاهی به پشت در اتاق شاهنشاه رسیدند. اردوان رو به بچه ها گفت:

– آماده باشید، هم اکنون پشت در اتاق شاهنشاه هستیم، باید با احترام رفتار کنید.

بچه ها صاف ایستادند و اردوان با احترام در زد، شخصی که به عنوان پیشکار شاه بود در را باز کرد و همه وارد اتاق بزرگ شاه شدند، شاه بر روی تختی از طلا نشسته بود و تاج بزرگی که به خاطر سنگینی زیاد، آن را از سقف آویزان کرده بودند بر روی سرش قرار داشت. اردوان در برابر شاه تعظیم کرد و بچه ها هم با احترام سلام کردند. خسرو انوشیروان، با ابهت به بچه ها و فرمانده اردوان نگاه کرد و از فرمانده پرسید:

– جناب فرمانده! ایشان که به همراه خود آورده اید، چه کسانی هستند؟

اردوان: شاه به سلامت باشند، این جوان خنیاگر می باشد و به همراه دوستانش به حضورتان آمده اند تا کمی شما را شاد نمایند.

شاه به بچه ها نگاه کرد، چهره مجید و آرش و ناریس برایش آشنا بود. به مجید اشاره کرد و پرسید:

شاه: تو ای جوان! تو قبلاً به ملاقات ما نیامده ای؟

مجید و آرش به هم نگاه کردند و مجید با احتیاط گفت:

– کی قربانت کردم؟

شاه که حسابی فکرش مشغول شده بود به مجید و آرش خیره شد، شاه همانطور خیره و عمیقاً در فکر فرو رفته بود، آرش آهسته کنار گوش مجید گفت:

– مجید بیچاره شدیم، اول که اردوان ما رو شناخت، الانم شاه به ما شک کرده، معلوم نیست این آینه چه به سر ما بیاره! خدا رحم کنه.

مجید: به جان خودم برگشتیم می زنم هزار تیکه اش می کنم، یعنی ممکنه وقتی برای بار دوم جایی بریم افرادی که قبلاً باهاشون آشنا شده بودیم ما رو به خاطر بیان؟

آرش: نمی‌دونم، گیج شدم به خدا، ولی تو سفر اولمون که با شاه ملاقات کردیم نصف ایوان مداین خراب شد، الان که سالم و دست نخورده‌اس.

مجید: بذار ببینیم شاه هم ما رو به یاد میاره یا نه؟

شاه بعد از کمی تفکر ناگهان انگار که چیزی به یاد آورده باشد با خشم از روی تخت بلند شد و بلند گفت:

– به یاد آوردم، شما همان‌هایی هستید که باعث ویرانی نیمی از کاخ ما شدید، شما و آن بانویی که همراه‌تان است. اشاره کرد به نارسیس و او با تعجب گفت:

– من؟ به خدا این بار اولیه که شما رو می‌بینم، من نبودم، باور کنید، مجید تو یه چیزی بگو.

مجید: راست میگه جناب شاه، این اون نیست که شما دیدین.

شاه: شما روز قبل به کاخ ما آمدید و اعلام کردید که خواب گزار هستید و تعبیر خواب می‌کنید، شما باعث شدید کاخ زیبای ما نابود شود، فرمانده! آنها را به سیاهچال بندازید.

مجید با دستپاچی گفت:

– قربانت گردم، الان که قصرتون سالم و دست نخورده‌اس، نگاه چقدر همه جا خوشگل شده، تو رو خدا ما رو نندازین تو سیاهچال.

آرش: عالیجناب! اون یه پیشگویی بود که ما گفتیم اما از بد روزگار همون موقع اتفاق افتاد، الان دیگه هیچ پیشگویی نداریم.

شاه: شما دستور مرا نادیده می‌گیرید؟ فرمانده! آنها را هر چه سریع‌تر به سیاهچال ببر.

همان موقع باربد جلوتر رفت و با آرامش و متانتی که همیشه در کلامش داشت، برای شاه تعظیم کرد و گفت:

– شاه به سلامت باد، خاطر خود را مکدر نفرمایید، آنها را خوب می‌شناسم، افرادی محترم و اصیل هستند، هیچ خطری برای جناب شاه ندارند، قدری بنشینید تا برایتان آهنگی بنوازم تا جسم و روحتان آرام شود.

شاه از آرامش کلام باربد کمی آرام شد و بر روی تخت نشست. باربد سازش را آماده کرد و روبروی شاه نشست و با انگشتان جادویی‌اش شروع به نواختن کرد. آهنگ سبز اندر سبز را چنان زیبا نواخت که شاه و بقیه درباریانی که آنجا بودند محو آن آهنگ زیبا شدند. نارسیس آهسته به مجید گفت:

– انگار باربد شاه و بقیه رو جادو کرد، نگاه چجوری همه غرق در آهنگ شدن.

مجید: ها به خدا، کاری کرد که من و آرش نتوانستیم.

شاه چشمانش را بسته بود و با لبخند به موسیقی گوش می‌داد، فرمانده اردوان هم همینطور. بعد از اینکه کار باربد تمام شد، شاه با تحسین برای باربد دست زد و با لبخند گفت:

– براستی تو جوانی از بهشت هستی که نوای آسمانی را برایمان آورده‌ای، نامت چیست جوان؟

باربد: نامم باربد است، از خنیاگران دربار بودم.

شاه: خنیاگردربار؟ کدام دربار؟

مجید با دستپاچگی پرید وسط حرف باربد و گفت:

– اِ، چیزه، قربانت کردم ایشون از دربار حاج رضا اومده، اونجا نوازندگی می‌کرد.

بچه‌ها سعی کردند هر جور شده خنده‌شان را کنترل کنند، باربد هم با خنده به مجید نگاه کرد، شاه با تعجب پرسید:

– تا به حال نام شاهنشاه حاج رضا را نشنیده‌ایم، او کیست؟

بچه‌ها به سختی سعی می‌کردند نخندند، اما مجید خیلی خونسرد و جدی روبروی شاه ایستاده بود و صحبت می‌کرد.

– ایشون شاه شیراز هستند، ما هم از دربار همون شاهنشاه اومدیم.

شاه: شاه شیراز؟! آنجا کجاست؟

مجید: از این شهر خودتون برو سمت خرم آباد، می رسید به اصفهان و از اصفهان هم به کهکیلویه می رسید، از اونجا یاسوج و بعدش شیراز، زیاد دور نیست فقط بیست و پنج ساعت با اتوبوس تو راه هستین.

شاه با تعجب به مجید نگاه کرد، چون اسم شهرهایی که مجید می برد را تا به حال نشنیده بود و حتی اتوبوس هم نمی دانست چه هست. شاه پرسید:

– راستش را بگویید، از کجا آمده اید؟

اینبار آرش جواب داد:

آرش: ما هم ایرانی هستیم اما با شما یه کم فاصله زمانی داریم که مهم نیست، مهم اینه که الان شما رو ملاقات کردیم.

مجید: راست میگه، مثلاً این خانم کوچولویی که می بینید، خیلی دلش می خواست شما رو ببینه، آخه قربانت گردم ما وصف خوبی های شما رو خیلی شنیدیم.

ملیکا: آره راست میگه، خیلی دلم می خواست شما رو از نزدیک ببینم.

شاه کمی مکث کرد و به مجید نگاه کرد و گفت:

– فرمانده! آنها را به سیاهچال بپنداز.

مجید اعتراض کرد و گفت:

– چرا؟! ما که کار بدی نکردیم ،

شاه: فرمانده همه را به جز این خنیاگر، ببرید به زندان.

مجید: پارتی بارید کلفته.

اردوان با احترام گفت:

– عالیجناب! آنها هیچ خطری برای شاه ندارند، فقط پیشگویی می کنند.

شاه: پیشگویی؟ مگر آنها خواب گزار نیستند؟

اردوان: آنها علاوه بر اینکه خواب گزار هستند، پیشگو نیز می باشند.

شاه: تو ای جوانک گستاخ! پیش بیا و هر چه پرسیدم جواب بده.

مجید: کی من؟ به جان خودم تاریخ ساسانی یادم رفته، آرش بهتر می دونه، از اون پرسید.

شاه کلافه داد زد:

– بگوئید کدامتان پیشگوست و گرنه دستور می دهم همه ی شما را گردن بزنند.

بچه ها هول شدند و به هم نگاه کردند، همین موقع پریدخت که تا آن لحظه ساکت بود جلو رفت و جواب شاه را داد:

پریدخت: جناب شاه! اگر اجازه بدین من همه چیز رو براتون تعریف می کنم.

شاه از رفتار پریدخت خوشش آمد و با لبخند گفت:

شاه: بسیار خب، شما بگوئید ای بانوی جوان

پریدخت: عالیجناب! ما نه پیشگو هستیم و نه خواب گزار، این آقا که می بینید، آرش شوهر منه، آرش و پسرخاله اش

مجید چند سال پیش یه آینه از یه عتیقه فروشی خریدن و...

پریدخت خیلی خونسرد و شمرده و بدون توجه به اشاره های بچه ها، تمام ماجرای آینه و اینکه از کجا و چه دوره ای

آمدند برای شاه تعریف کرد. شاه با دقت گوش داد و بعد از اتمام حرفهای پریدخت، کمی به بچه ها خیره شد و بعد

گفت:

– یکی از شما بگوئید آیا حرفهای این بانو راست می باشد؟

بچه ها به هم نگاه کردند، مجید جواب داد:

– آقا مرگ یه بار و شیون هم یه بار، شما که به لطف این خانم همه چیز رو فهمیدین، گرچه ما نمی‌خواستیم به شما دروغ بگیم اما گفتن حقیقت هم باعث دردسر می‌شد، بله عالیجناب، ایشون راست گفتند، می‌خوایین ما رو گردن بزنید؟

شاه بلند خندید و گفت:

– خیر شما را گردن نمی‌زنیم اما، باید عاقبت سلطنت مرا بگویید، وای بر احوالتان اگر بد بگویید.

مجید: خدا خیرت بده! عاقبت کدوم یکی از شماها خوب بوده که شما دومیش باشی؟!!

شاه: منظورت چیست؟

نارسیس: قربان شوهرم منظوری نداشت فقط کمی شوخه، ببخشید، مجید بسه!!!

آرش: جناب شاه! تو کتاب‌های ما از شما به عنوان یه شاه دادگر و عادل یاد شده.

مجید: بله قربانت کردم، نوشتن شما یه شاه خوب و خوشگل و مهربون بودین، بله بله.

ملیکا: برای همین که منم مشتاق شدم شما رو ببینم.

مجید: بله بله، ایشون درست می‌فرمایند.

شاه دیگه از دست بچه‌ها خسته و کلافه شده بود، بلند شد و جلوی بچه‌ها ایستاد و با تندی گفت:

– می‌گویید عاقبت سلطنت ما چه می‌شود یا همین حالا با دستان خود، شما را گردن بزنم؟!!

بچه‌ها دوباره هول شدند. اردوان و باربد از رفتاری که بچه‌ها با شاه داشتند، خنده‌شان گرفته بود و چیزی نمی‌گفتند.

همین موقع وزیر اعظم، به نام بزرگمهر که یکی از وزاری معروف خسرو انوشیروان بود، وارد شد. شاه با دیدن بزرگمهر با عجز گفت:

– وزیر اعظم! پیشی بیاید.

بزرگمهر: شاهنشاه به سلامت باد! چه شده است که خاطر سرورمان مکدر شده است؟

بزرگمهر با دیدن مجید و آرش با تعجب گفت:

– باز این دو جوان گستاخ که مدعی هستند از آینده آمده‌اند، در قصر می‌باشند؟ فرمانده! مگر دستور ندادیم آنها را قبل از غروب آفتاب گردن بزنند؟

مجید: بفرما! دو کلمه هم از مادر عروس بشنوید.

اردوان: جناب بزرگمهر! دیروز شاه حکم اعدام آنها را لغو کردند.

شاه: حال این حکم را دوباره صادر می‌نمایم.

مجید: موش بخورت جناب شاه، چه با نمک حکم صادر می‌کنی.

آرش: مجید! ساکت شو دیگه.

بزرگمهر که وزیر کاردان و باهوش انوشیروان بود کمی فکر کرد و گفت:

– بسیار خب، اگر می‌گویید که از آینده به دربار ما آمده‌اید، می‌توانید آن را ثابت کنید؟

مجید با خوشحالی گفت:

مجید: بله که می‌تونیم، خویم می‌تونیم ثابت کنیم، الان نشونتون میدم.

مجید موبایلش را بیرون آورد و از وزیر و فرمانده اردوان و شاه عکس گرفت. از گلدان‌هایی که در گوشه و کنار اتاق گذاشته بودند هم عکس گرفت و عکس‌ها را به شاه نشان داد. شاه با تعجب به عکس گلدان‌ها نگاه کرد و به مجید گفت:

– چگونه توانستی آنها را در درون این جعبه کوچک کنی؟ نام این جعبه چیست؟

مجید: از شون عکس گرفتم، اسم این چیزی که بهش گفتید جعبه موبایله، موبایل.

شاه: موبایل؟! یعنی چه؟

مجید: ما با این موبایل می‌تونیم هر جا که می‌ریم با خانواده و دوست و آشناهامون در ارتباط باشیم.

شاه که حسابی شگفت زده شده بود با کنجکاوی پرسید:

– چگونه؟

مجید: الان تو دوره‌ی شما آنتن نمیده که بتونم نشونتون بدم، مثلاً اگه خبری بشه یا بخوایم از حال و روز همدیگه خبردار بشیم با این وسیله به همدیگه زنگ می‌زنیم و کلی خبر کسب می‌کنیم.

شاه: این وسیله برای باخبر شدن از مرزهای کشور مهم است، آن را به ما بدهید تا بتوانیم به وسیله آن از احوال کشور با خبر شویم.

مجید: جناب شاه! این وسیله تو دوره شما اصلاً کار نمی‌کنه چون تکنولوژی وسایل الکترونیکی تو این دوره وجود نداشت. شما باید برق داشته باشید تا بتونید از موبایل استفاده کنید.

شاه با تعجب پرسید:

– برق دیگر چیست؟

مجید: هیچی بابا ولش کن، بریم عکس بعدی فقط نترسی ها !

مجید عکس شاه را به او نشان داد و شاه با نگرانی گفت:

– تو با من چه کرده‌ای ای مردک گستاخ !

بزرگمهر هم به عکس نگاه کرد و در ادامه‌ی حرف شاه گفت:

– تو روح ما را تسخیر کرده‌ای؟

مجید: نه عامو، تسخیر روح چیه؟ من عکس شما رو گرفتم، اینجوری.

و عکس دیگری گرفت. شاه با عصبانیت گفت:

– وای بر ما! عجب روز ناگواری را شروع کرده‌ایم، همین حالا دستور می‌دهم تو را بسوزانند.

مجید خیلی خونسرد گفت:

– ای بابا چقدر شما از عکس خودتون می‌ترسین، الان از خودمم یه عکس می‌گیرم ببینید اتفاقی نمی‌افته، ناری! ملیکا! بیاین یه سلفی بگیریم.

ملیکا و نارسیس دو طرف مجید ایستادند و سه تایی یک عکس سلفی گرفتند و به شاه نشان دادند. مجید گفت:

– دیدین عالیجناب؟ دیدین اتفاقی برامون نیفتاد.

شاه با تعجب به عکس نگاه کرد و گفت:

– دیگر چه چیز برای اثبات خودتان دارید؟

آرش: بازم باید ثابت کنیم؟

نارسیس: دیگه اثبات از این بیشتر؟

مجید یک مرتبه به یاد چیزی افتاد و بشکنی زد و گفت:

– فهمیدم! جناب شاه برای اثبات بعدی بهتره بریم تو باغ قصر.

شاه: برای چه به باغ برویم؟

مجید: چون این یکی باید بیرون از اتاق و ساختمون باشه.

آرش: می‌خوای چکار کنی؟

مجید: هیچی یه کم خوش بگذرونیم.

بزرگمهر که کنجکاو شده بود بداند مجید قصد چه کاری دارد، شاه را ترغیب کرد که به باغ بروند. شاه موافقت کرد و بچه ها به همراه شاه و وزیرش به باغ رفتند. مجید کوله اش را زمین گذاشت و کف دستهایش را به هم مالید و با خنده گفت: مجید: به به! رسیدیم به قسمت خوشمزه سفر، همه حاضرین؟

نارسیس فهمید مجید قصد چه کاری دارد، برای همین خندید. مجید یک ترقه بیرون آورد و به شاه گفت: - جناب شاه! این که می بینید یه گلوله ست و خیلی باحاله.

شاه با تعجب گلوله ترقه را در دست گرفت و گفت:

- این گلوله که می گوئید به چه کار می آید؟

مجید: ازش اینجوری استفاده می کنند ،

مجید ترقه را از دست شاه گرفت و با یه حرکت سریع آن را به نقطه ی دوری پرتاب کرد. گلوله ترقه با زمین برخورد کرد و منفجر شد، صدای انفجار آن شاه، بزرگمهر و بقیه ی کسانی که در آن محوطه حضور داشتند را طوری غافلگیر کرد که از ترس روی زمین خوابیدند. دود غلیظی در فضای باغ پیچید، سربازهای قصر با شنیدن صدای انفجار خود را به محل رساندند، فرمانده اردوان هم که مانند بقیه غافلگیر شده بود از روی زمین بلند شد و سریع خودش را به کنار شاه رساند و کمک کرد شاه بلند شود. مجید و بقیه بدون کوچکترین واکنشی فقط به این صحنه نگاه می کردند.

اردوان با عصبانیت به مجید گفت:

- این چه کاری است که کردید؟ اگر شاهنشاه آسیب می دیدند شما را گردن می زدم.

مجید: یه جووری رفتار می کنید که انگار بمب اتم پرتاب کردم، بابا جان فقط یه ترقه کوچولو بود.

نارسیس: تو دوره ما از این ترقه ها خیلی زیاده.

آرش: مجید کار خوبی نکردی.

مجید: برو بابا.

ملیکا: بده منم یکی بندازم.

نارسیس: نه، دیدی که شاه چقدر ترسید.

خسرو انوشیروان حسابی غافلگیر شده بود دست گذاشت روی قلبش و وزیر بزرگمهر و اردوان سریع بازوهای شاه را گرفتند و او را بر روی پلکانی در نزدیکی ساختمان قصر نشانندند. آرش با نگرانی به طرف شاه رفت و گفت:

عالیجناب! من عذرخواهی می کنم، مجید یه کم شیطونه، تو رو خدا ببخشید.

شاه نفس عمیقی کشید و گفت:

– مهم نیست، او آداب بزرگان را نمی داند.

آرش خجالت زده برگشت سمت مجید و گفت:

– چرا اینکار رو کردی؟ ناسلامتی شاه همسن و سال باباته.

مجید: دور از جون حاج بابا، زبونت رو گاز بگیر، انوشیروان مرده.

آرش: بله دور از جون حاج عمو، برو از شاه عذرخواهی کن.

مجید: کی؟ من؟ عمراً.

آرش: مجید!

مجید: هرگز.

نارسیس کنار مجید ایستاد و با مهربانی گفت:

– مجید! برو عذرخواهی کن، گناه داره، پیرمرده.

مجید: فقط به خاطر گل روی نارسیس جونم میرم، ولی به خاطر تو نمیرم.

آرش: باشه به خاطر من نرو، حالا برو از دل شاه در بیار.

مجید: راستی آرش! من قبلاً به نسخه از فیلم حلقه‌ی 2 ریختم تو گوشیم، برم به شاه نشون بدم؟

آرش: مجید! برو عذرخواهی کن دیگه.

آرش، مجید را با یک لگد به جلو هول داد، مجید برگشت و با خنده گفت:

– الهی پات بشکنه، به همه میگم از فیلم حلقه می ترسی.

آرش خندید و مجید به طرف شاه رفت، قیافه افراد پشیمان را به خودش گرفت و خواست عذرخواهی کنه که یک مرتبه جوان برومند و زیبایی را دید که به سمت شاه رفت و با نگرانی گفت:

– پروردگار بزرگ را شکر که سرورمان سالم هستند، بگوئید چه کسی اوضاع قصر را بر هم ریخته است، خودم او را اعدام خواهیم کرد.

شاه: حال من خوب است فرزندم، نگران نباشید.

مجید با خودش گفت:

– فرزند؟ نکنه این همون هرمز چهارم، پدر خسرو پرویزه؟ ای جانم! آرش؟

مجید برگشت و دوید سمت آرش و بقیه

– آرش؟ آرش!

آرش: چیه؟ چرا برگشتی؟

مجید: نگاه اون پسره که کنار شاه نشسته هرمز چهارمه، هرمز چهارم پدر خسرو پرویز بود درسته؟

آرش: کجاست؟

مجید: اونجا! خوش تیپ بود و خبر نداشتیم.

آرش: همون مردی که لباس شاهزاده ها رو پوشیده؟

مجید: آره خودش، بیا بریم جلو باهاش آشنا بشیم.

آرش: بریم.

مجید: پس بذار بقیه رو هم خبر کنم، بچه ها! بیاین بریم.

همه با هم رفتند به کنار شاه و پسرش هرمز چهارم. هرمز چهارم به بچه ها نگاه کرد و از وزیر بزرگمهر پرسید:

– آنها کیستند و اینجا چه میخواهند؟

بزرگمهر: آنها مهمانان ناخواندهی قصر هستند و این جوان که می بینید همانی است که این آشوب را به پا کرده.

مجید: ای خبرچین بدبخت! نمی شد بذاری ما با ولیعهد آشنا بشیم بعد چغلی کنی؟

هرمز: تو الان به وزیر ما چه گفتی؟

آرش: هیچی جناب ولیعهد، منظوری نداشت.

شاه با کمک بزرگمهر بلند شد و از آرش پرسید:

– شما فرزند ما را ولیعهد خطاب کردید؟

آرش: مگه جناب هرمز چهارم ولیعهد نیستند؟

شاه و بزرگمهر به هم نگاه کردند و بزرگمهر جواب داد:

– اما ایشان هنوز جانشین شاه نشده اند.

مجید: هنوز ولیعهد نشده؟ خب، ما زبون زدیم، الان میشه.

شاه: به داخل قصر بیاید و در این باره بیشتر توضیح دهید، بیاید.

شاه و وزیر به همراه هرمز چهارم به داخل قصر رفتند و بچه ها هم پشت سرشان وارد شدند. شاه بر روی تخت نشست و رو به بچه ها گفت:

– یکی از شما، فقط یکی بگوید، جانشین آینده من چه کسی است؟

بچه ها با هم شروع کردند به صحبت که شاه بلند گفت:

– گفتم فقط یکی از شما نه همه تان، تو ای جوان! به گمانم نامت آرش بود، پیش بیا و بگو، وای بر احوالت اگر دروغ بگویی، اعدامت می کنم.

آرش: بله چشم، جناب شاه! شما به جز پسران هرمز که ملقب بود به هرمز چهارم، فرزندان دیگری هم داشتین اما بهترین گزینه برای شاه شدن جناب هرمز بود چون هم از طرف مادری از خانواده بزرگی بود و هم تمام و کمال لیاقت شاهنشاهی رو داشت.

مجید کمی جلوتر رفت و گفت:

– منم یه چیزایی یادم اومد، بگم جناب شاه؟

شاه با عصبانیت داد زد:

– خیر، همانجا بایست، حق نداری به نزدیک ما بیایی ای جوانک گستاخ!

آرش سرش را پایین انداخت و یواش خندید، مجید به شاه نگاه کرد و بعد عقب رفت و کنار نارسیس ایستاد. نارسیس و ملیکا و باربد هم خندیدند و مجید برایشان چشم غره رفت.

آرش: جناب شاه! پسر تون هرمز از نظر شما برای شاه شدن کامل بود. تمام خصوصیات که یه شاه باید داشته باشه، هرمز داشت برای همین شما هرمز چهارم را به عنوان ولیعهد انتخاب کردین و متصرفات زیادی برای ایشون به ارث گذاشتین.

شاه از حرفهای آرش خیلی خوشحال شد و گفت:

– خوشحالمان کردی ای جوان! من نیز خواهان این هستم که فرزندان هرمز را به جانشینی برگزینم اما این امر نیاز به تأیید بزرگان دارد.

مجید از همان جایی که ایستاده بود بلند گفت:

– شاه جونم! اصلاً از بزرگ و کوچیک نترس، هر کار دوست داری بکن، گور بابای همشون.

شاه بلند داد زد:

– خاموش باش! مگر نگفتم حق ندارید هیچ سخنی بگویید؟

مجید: ای بابا.

مجید آروم به نارسیس گفت:

– خدا رحمت کنه خشایار شاه و کوروش کبیر رو، اینقدر باهام خوب بودن که حتی خشایار شاه من رو کنار خودش نشوند.

نارسیس: پس بگو، همونا تو رو لوس کردن.

مجید: تو هم بله ناری خانم!؟

شاه با خوشرویی به وزیر بزرگمهر گفت:

– جناب بزرگمهر! هم اکنون صد سکه‌ی طلا به این جوان دانا بدهید، ایشان ما را بسیار خوشنود کردند، زود کیسه‌ی زر را بیاور، می‌خواهم با دستان خودم به این جوان پاداش بدهم.

آرش و بقیہ بچہ ہا از تعجب زبانشان بند آمدہ بود۔ بزرگمہر سریع کیسہ ای آورد و شاہ آن را گذاشت کف دست آرش و گفت:

– این پاداش تو می باشد، برو و با آن زندگی ات را سامان بدہ۔

آرش: ممنون جناب شاہ، اما ...

شاہ: چیزی نگویید، حال بروید و خوش باشید۔

مجید دوید سمت آرش و گفت:

– خدا شانس بدہ! جناب شاہ پس پاداش ما چی میشہ؟

شاہ: پاداش چہ چیز را بہ تو بدہم؟ تو با آن وسیلہ ای کہ پرتاب کردی قصد جان مرا داشتی۔

مجید: نہ بخدا، اون فقط یہ ترقہ بود، وگرنہ چیز خاصی نبود۔

آرش: آقا مجید! ترقہ بازی خطرناکہ، یادت رفتہ۔

مجید: داری پُر میدی؟! باشہ خودت خواستی، جناب شاہ! پسرتون وقتی شاہ میشہ عرصہ رو بہ قدری برای اشراف و بزرگان دربار تنگ می کنہ کہ اونا ہم شورش و ایشون رو از سلطنت برکنار می کنن بعد پسرش خسرو پرویز رو بہ تخت می نشونن۔

بعد بہ ہرمز چہارم نگاہ کرد و گفت:

– پسرت خسرو پرویز، زندونت می کنہ، اول دستور میدہ کورت کنن بعد می کشتت۔

شاہ و ہرمز چہارم با تعجب بہ مجید نگاہ کردند، ہرمز گفت:

– فرزندم پرویز مرا خواہد کشت؟ آخر چرا؟

مجید: چون کارہایی کہ کردی ہمہی بزرگان و حتی زن و بچہات رو عصبانی کردہ بود۔

شاه: دروغ می‌گویی.

مجید: نه دروغم کجا بود؟ هر مز چهارم به دست پسرش کشته میشه، اما میگن دنیا دار مکافاته، درسته، چون خسرو پرویز که با پدرش این کار رو کرد بعدها خودش به دست پسرش شیرویه کشته میشه، ما یه مثل داریم که میگه دست بالای دست زیاده.

آرش: البته منم می‌خواستم اینا رو تعریف کنم اما شما اینقدر سریع خوشحال شدین و زود پاداش دادین که نشد بگم.

مجید: بگو سکه های طلا تو گлот گیر کردن.

آرش: مجید!

شاه با ناراحتی نشست روی تخت و با دست سرش را گرفت و چیزی نگفت. آرش کمی جلوتر رفت و گفت:

– جناب شاه! من این سکه ها رو برمی گردونم چون خبر خوبی به شما ندادم.

شاه: نیازی به این کار نیست، آنها را بردارید و زود از اینجا بروید، من پاداشی که داده‌ام را پس نمی‌گیرم، حال بروید و ما را به حال خودمان بگذارید.

آرش به مجید نگاه کرد و او هم اشاره کرد که بروند. بچه ها بعد از خدا حافظی کوتاهی، به همراه فرمانده اردوان از قصر خارج شدند. آرام آرام مسیر باغ را طی می‌کردند، همان موقع پسر بچه‌ی کوچک و زیبایی را دیدند که با ندیمه‌هایش در باغ بازی می‌کرد. کودک چنان با ذوق و شوق بازی می‌کرد که بچه ها با لبخند ایستادند و به کودک نگاه کردند. همان موقع زنی که دورتر از آنها در زیر طاقی از گل و گیاه نشسته بود و با لبخند او را نگاه می‌کرد کودک را صدا زد و او هم دوان دوان به طرف آن زن که مادرش بود رفت. نارسیس گفت:

– عجب بچه نازی بود.

ملیکا: آدم دلش می‌خواد یه بـوس قلمبه از لپ‌هاش بگیره.

باربد: او کیست؟

اردوان جواب داد:

– ایشان شاهزاده پرویز هستند.

بچه ها با هم گفتند: پرویز؟!

اردوان: آری.

نارسیس: آخی، کی می دونه این کوچولوی ناز بعدها یه شاه خودخواه و مغرور میشه که اول پدرش رو می کشه و بعدها بدست پسر خودش کشته میشه.

باربد: شاهنشاه خسرو پرویز با من بسیار مهربان بودند، نمی توانم این چیزهایی که می گوئید را باور کنم.

مجید: بهتره بریم به دوره خسرو پرویز. موافقید؟

آرش: من حرفی ندارم، نظر بقیه چیه؟

پریدخت: مگه نظر بقیه هم براتون مهمه؟

آرش: پری !!

ملیکا: باشه باشه منم موافقم فقط خواهشاً دعوا نکنید.

نارسیس: اما قبلش بیاین یه عکس از بچگی خسرو پرویز بگیریم.

مجید: چجوری؟ مادرش نمیذاره.

اردوان: بگذارید بر عهده من، می توانم ایشان را به سمت شما بیاورم

اردوان به طرف خسرو پرویز و مادرش رفت. خسروی کوچک با دیدن اردوان خوشحال شد و به طرف او دوید. اردوان پس از کسب اجازه از ملکه، دست شاهزاده را گرفت و در باغ قدم زنان راه افتادند سمت بچه ها. به نزدیک بچه ها که

رسیدند، نارسیس و ملیکا با ذوق به طرف خسرو پرویز رفتند و بغلش کردند. نارسیس محکم می‌بوسیدش و ملیکا هم لپهایش را می‌کشید و ذوق می‌کرد، مجید هم بچه را قلقلک می‌کرد، کودک بیچاره با بهت به آنها نگاه می‌کرد.

ملیکا: خیلی بغل تو بود، نوبت منه، بده بغل من، بده دیگه.

نارسیس: من بچه خیلی دوست دارم، بذار یه کم دیگه بغلم باشه.

مجید: دعوا نکنید الان جیغ بچه در میاد.

آرش: بهتره یه عکس ازش بگیریم.

مجید: باربد! نمی‌خوای شاهنشاه خسرو پرویز رو بغل کنی؟ وقتی برگردی به دوره خودت، می‌تونی ادعا کنی که شاهنشاه رو تو کودک‌کی بغل کردی.

باربد: فکر خوبی است، بانو! بگذارید من نیز خسروی بزرگ را در آغوش بگیرم.

نارسیس: بیا برو بغل عمو باربد، آفرین.

خلاصه بعد از بغل کردن کودک‌کی خسرو پرویز، اردوان بچه را بغل کرد و گفت:

- بهتر است جناب شاهزاده را برگردانم، ممکن است ملکه نگران شده و در جستجوی وی بیاید.

آرش: جناب اردوان! قبل از اینکه برگردین، بذارین یه عکس ازتون بگیرم.

نارسیس: منم یکی می‌گیرم، می‌خوام شما رو به داداشم نشون بدم.

ملیکا: منم یکی می‌گیرم.

اردوان همانطور بچه به بغل ایستاد و آرش و نارسیس و ملیکا از اردوان و خسرو پرویز یک عکس گرفتند.

بعد از خداحافظی از اردوان، آماده سفر شدند. آرش آینه را آماده کرد و همینکه خواست فرمان بده یک مرتبه مجید گفت:

– صبر کن! یہ چیز یادمون رفت.

آرش: چی یادمون رفته؟

مجید: یادمون رفت اون زنجیر معروف کہ بہ زنجیر عدالت انوشیروان معروف بود ببینیم.

آرش: حالا اونو از کجا پیدا کنیم کہ جنابعالی ببینی؟

مجید: راحت پیدااش می کنیم.

آرش: نخیر لازم نکرده، آماده باشید کہ بریم.

مجید: من نمیام، تا اون زنجیر رو نبینم نمیام.

نارسیس: مجید لج نکن بیا بریم.

مجید: من میرم زنجیر رو پیدا کنم، هر کی می خواد بره، بره. من رفتم.

مجید از بقیہ جدا شد و آرش صدایش زد:

– مجید!! برگرد داریم میریم ها!

مجید: برید بہ سلامت.

نارسیس: مجید وایستا، مجید!

نارسیس ہم بہ دنبالش رفت. آرش کلافہ گفت:

– ای بابا! عجب گیری کردیم با این پسرہی لجباز.

پریدخت: عیبی ندارہ، خودمون میریم.

ملیکا: نخیر خانم، با ہم اومدیم و با ہم برمی گردیم، مگہ نہ آقا باربد؟

باربد: بله بانو، بهتر است ما نیز به دنبال آنها برویم، من هم پیشتر راجع به این زنجیر داستان‌هایی شنیده بودم.

ملیکا: منم میرم دنبال اون دوتا.

ملیکا هم جدا شد و رفت دنبال مجید و نارسیس. باربد به آرش گفت:

– بهتر است برویم، نباید از یکدیگر جدا شویم.

آرش: چاره‌ی دیگه ای نداریم، خیر نبینی مجید، داشتیم با دل خوش آماده‌ی سفر می‌شدیم.

پریدخت: اصلاً هم نظر من برات مهم نیست، همینجوری راحت رو می‌کشی و دنبال فامیل‌ها می‌ری، انگار نه انگار من زنتم.

آرش: چند بار بهت بگم؟ الان وقت جر و بحث نیست، تو سفر همه باید تابع جمع باشن، نمی‌تونم بقیه رو بذارم و برگردم.

پریدخت: خیلی خب آقای فامیل دوست! شما هم تشریف ببرید، منم که چاره‌ای ندارم و باید دنبال شماها هر جا که رفتین، بیام.

آرش با عصبانیت به دنبال بقیه راه افتاد و پریدخت هم پشت سرش. بعد از مدت کوتاهی به مکانی رسیدند. دور و اطراف آن مکان را گشتند، یک مرتبه ملیکا با خوشحالی گفت:

– دیدمش، زنجیر اونجاست، نگاه کنید!

مجید: آره خودش، بیا بریم زنگ بزنین، ببینیم انوشیروان میاد یا نه؟

ملیکا: باشه بریم.

ملیکا و مجید به سرعت به طرف زنجیر دویدند و بقیه هم به دنبالشان رفتند. مجید گفت:

– اول تو بزن.

ملیکا: نه تو بزن.

مجید: خیلی خب باشه، الهی به امید تو.

مجید زنجیر را گرفت و محکم کشید، زنگ به صدا در آمد. بچه ها کمی منتظر ماندند، خبری نشد. مجید گفت:

– مثل اینکه قضیه زنجیر دروغ بوده.

ملیکا: یه بار دیگه امتحان کن.

مجید: اینبار تو امتحان کن.

ملیکا: باشه.

ملیکا زنجیر را گرفت و محکم کشید و زنگ دوباره به صدا در آمد.

آرش: بیاین بریم، شاه بیکار نیست که بیاد اینجا.

نارسیس: اینقدر اذیتش کردیم که حسابی خسته شده، حتماً داره استراحت می کنه.

مجید: فکر نکنم، ولی خودمونیم بچه ها، چقدر شاه از دستمون کلافه شده بود مگه نه؟

نارسیس: آره

همه زدند زیر خنده، یک مرتبه آرش خنده اش را خورد و با اشاره بقیه را ساکت کرد.

همه برگشتند و شاه را دیدند که عصبانی ایستاده بود. شاه با حرص گفت:

– مگر دستور نداده بودم از اینجا بروید؟ باز که اینجا بید، بروید.

مجید: قربانت کردم حرص نخور تو دوره شما قرص زیر زبونی گیر نیما، یه وقت خدای نکرده قلبتون می گیره، اورژانس

هم تو دوره ما یک ساعت طولش می ده، حالا فرض کنید تو دوره شما چقدر طولش بده.

شاه عصبانی شد و داد زد:

– بگوئید برای چه زنجیر را به صدا در آوردید؟

مجید: هیچی فقط می خواستیم زنجیر رو ببینیم.

ملیکا: راست میگه کار خاصی نداشتیم، ببخشید.

آرش: من از شما عذرخواهی می کنم جناب شاه، همین الان میریم، بچه ها بریم.

شاه: سریع بروید

آرش دست مجید را گرفت و به زور با خودش برد و به بقیه هم گفت که بروند. شاه هم برگشت، اما یک مرتبه مجید دستش را از تو دست آرش کشاند و دوید سمت زنجیر و دوباره زنجیر را کشید و زنگ را به صدا در آورد و زود برگشت سمت بقیه، شاه برای بار دوم خودش را رساند و با عصبانیت داد زد:

– این گستاخی تو را بی جواب نخواهم گذاشت ای مردک گستاخ!

مجید: شرمنده پام خورد به زنجیر، قول میدم برم.

آرش: ای بمیری مجید، تا شاه دستور نده زندونمون کنن دست بر نمیداری؟

باربد: بهتر است تا شاه را بیشتر از این عصبانی نکرده اید برویم.

شاه با خشم رفت. دوباره مجید رگ شیطنتش گرفت و دوید به سمت زنجیر، اینبار آرش برای اینکه جلوی مجید را بگیرد دنبالش دوید، اما مجید زودتر رسید و زنجیر را کشید، آرش همین که جلوی مجید را گرفت، مجید با یک حرکت غافلگیرانه، آرش را هل داد به سمت جایگاه و خودش گوشه ای به دور از دید شاه ایستاد. شاه که هنوز از آنجا زیاد دور نشده بود با خشم برگشت و آرش را دید. با تعجب گفت:

– تو؟! از شما انتظار چنین رفتاری را نداشتیم!

آرش درمانده و نگران ایستاده بود و نمی دانست برای دفاع از خودش چی بگوید، مجید گوشه‌ای ایستاده بود و ریز ریز می خندید، کمی دورتر بقیه نیز شاهد این ماجرا بودند، نارسیس و ملیکا از خنده ریشه می رفتند. آرش با ترس گفت: آرش: به خدا تقصیر من نبود، ببخشید جناب شاه.

شاه: حال که از اینجا نمی روید، دستور می دهم شما را به سیاهچال بپندازند تا درس عبرتی برایتان شود، آزار دادن شاه این سرزمین سزایش مرگ است، نگهبان! سریع این مزاحمین را به سیاهچال بپندازید.

آرش از ترس زبانش بند آمده بود. همین موقع مجید دست آرش را گرفت و دوتایی به طرف بقیه دویدند. مجید با شتاب گفت:

– آرش! زود باش فرمان سفر رو بده، زود باش الان سربازهای شاه می رسن.

آرش با سرعت آینه را آماده کرد و قبل از اینکه سربازهای شاه به آنها برسند، فرمان سفر را داد. نور شدیدی تابید و بچه ها در برابر چشمان شاه و سربازهایش غیب شدند .

خسرو پرویز یا خسرو دوم، متولد سال 590 میلادی، وفات سال 628 میلادی، بیست و چهارمین و معروفترین شاه ساسانی بود. وی در آغاز سلطنت با شورش شخصی بنام بهرام چوبین، مواجه شد. پس از شکست از سپاه بهرام چوبین، به روم فرار کرد و آنجا تحت حمایت قیصر روم بنام موریس، قرار گرفت. قیصر روم سپاه قدرتمندی در اختیار خسرو پرویز قرار داد تا به جنگ با بهرام چوبین برود، خسرو پرویز به ایران بازگشت و توانست با حمایت رومیان بهرام چوبین را شکست دهد. سپس با مریم دختر قیصر روم ازدواج کرد و حاصل این ازدواج پسری بنام شیرویه بود که بعدها شیرویه پدرش را زندانی می کند و بعد به قتل می رساند و تاج و تخت وی را غضب می کند .

خسرو پرویز آخرین پادشاه قدرتمند دوره ساسانی بود و پس از وی هیچکدام از شاهان ساسانی نتوانستند کشور را به خوبی اداره کنند. در زمان خسرو پرویز هنر، موسیقی و ادبیات به جایگاه والایی رسیدند، به گونه‌ای که نامی ترین

نوازندگان ایرانی در عصر خسرو پرویز ظهور کردند و نمونه بارز آن باربد خنیاگر بود که بنا به نظر مورخین، ماهرترین خنیاگر عصر ساسانی، باربد بود.

خسرو پرویز سه بار ازدواج رسمی کرد. همسر اولش ماریا یا مریم نام داشت که دختر موریس قیصر روم بود و پسرش شیرویه که بعدها شاه شد. همسر دومش شیرین بود که عشق جاودانه خسرو و شیرین نه تنها در آن زمان زبان زد خاص و عام شده بود، بلکه در ادبیات کهن فارسی هم شهرت زیادی پیدا کرد. همسر سوم خسرو، دختری بنام گردیه بود که بنا به ملاحظات، خسرو با او ازدواج کرده بود.

اما یکی از اتفاقات مهم دوران خسرو، فرستادن نامه پیامبر اکرم (ص) و دعوت وی به اسلام بود. اما خسرو پرویز مغرور و جاه طلب به علت اینکه نامش بر بالای نامه نوشته نشده بود، نامه را از سفیر پیغمبر گرفته و پاره کرد. این حرکت خسرو بعدها باعث نابودی سلسله شاهنشاهی ساسانی شد که در خلال داستان برایتان تعریف خواهیم کرد.

بچه ها بعد از فرار از دربار خسرو انوشیروان، با فرمان آرش به دوره خسرو پرویز رفتند. وقتی چشم‌هایشان را باز کردند خود را در مرکز شهر دیدند، چند نفر شاهد ظاهر شدن آنها بودند و با تعجب به آنها نگاه می‌کردند. یکی از آنها که مرد جوانی بود به باربد اشاره کرد و گفت:

– نگاه کنید! او باربد است، همان خنیاگر چیره دست شاهنشاه.

یکی دیگر از مردان گفت:

– آری، او باربد خنیاگر است، اینجا چه می‌کند؟

باربد از اینکه او را شناختند خیلی خوشحال شد و به بچه ها گفت:

باربد: بالاخره به دوران خود بازگشتم، اینجا شهر من است، ما هم اکنون در دوران خسرو پرویز هستیم.

آرش: بالاخره تونستیم به سلامت تو رو برگردونیم، خدا رو شکر.

مجید: آره، الانم میریم دستتو می‌ذاریم تو دست خسرو و می‌گیم بفرما اینم باربد، شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

ملیکا: حیف شد، دلمون برات تنگ میشه آقا باربد.

باربد: من نیز دلتنگ شما می شوم، روزهای خوبی در کنار شما سپری کردم.

مجید: بارک الله به ملیکا خانم که دلش برای یه پسر تنگ میشه، واجب شد یه سر به دایی جونم بزنم.

ملیکا با اعتراض گفت:

– اِ مجید! من بی منظور گفتم.

مجید: خب منم دلم برا داییم تنگ شده، می خوام برم دیدنش.

نارسیس: اینقدر سر به سر به ملیکا نذار، طفلک حرف بدی نزد، حالا چجوری بریم دیدن خسرو پرویز؟

باربد: می توانید به همراه من وارد دربار شوید، من به راحتی به دربار رفت و آمد می کردم.

مجید: خب اینم از ویزامون، دیگه چه نگرانی دارید؟

نارسیس: با شیرین هم می تونیم ملاقات کنیم؟ میگن خیلی خوشگل بوده.

ملیکا: من هم دوست دارم ببینمش.

باربد: بانو شیرین همواره در حرمرای شخصی شاه هستند، شاه اجازه دیدار بانو را به همه کسی نمی دهد.

مجید: یعنی اینقدر سوگلی شاه بود که کسی حق نداشت اون رو ببینه؟!

آرش: شیرین سوگلی نبود، عقد رسمی خسرو بود، زن دومش بود.

مجید: به به، همسر دوم، چه کار خداپسندانه ای !

نارسیس با اخم گفت:

– چشمم روشن، نگاه چه خوشش اومده .

ملیکا: آقا باربد! شما تا حالا شیرین رو دیدین؟

باربد: آری، دو بار ایشان را در کنار خسرو ملاقات کردم، بسیار زیبا و مهربان می‌باشند.

مجید: یعنی از نارسیس من خوشگلتر؟

نارسیس با خوشحالی گفت:

– وای مجید! یعنی من به چشم تو اینقدر خوشگلم که با شیرین مقایسه‌ام می‌کنی؟ آره؟ من خوشگلم؟!

مجید تک سرفه ای زد و گفت:

مجید: حالا ما یه چیزی گفتیم.

نارسیس: مجید راستش رو بگو

مجید: ای بابا! نمیشه به این خانم‌ها یه دقیقه گفت خوشگل، زود به پر و پای آقاشون می‌پیچن.

آرش خندید و گفت:

– خودت خواستی.

نارسیس: وای مجید، نمی‌دونی چقدر خوشحالم کردی، منم تو رو به تمام مردهای عالم ترجیح میدم، تازه یه کاری کردم که روز قیامت گناهی به گردنت نباشه.

مجید: مگه چکار کردی؟

نارسیس: تمام وسایلی که تو اون جعبه داشتی به صاحب‌هاشون رسوندم.

مجید با نگرانی پرسید:

– کدوم جعبه؟ بگو ببینم منظورت کدوم جعبه‌اس؟

نارسیس: همونی که زیر تخت قایم کرده بودی.

ملیکا در ادامه حرف نارسیس گفت:

– همونی که گردنبند محبوبه و یه لنگه گوشواره منم توش بود.

آرش با خنده گفت:

– همونی که گنجینه‌ی جنابعالی بود.

نفس مجید به شمارش افتاد و تند تند نفس می کشید، دست گذاشت روی قلبش و با حالتی زار گفت:

– ناری تو با من چکار کردی؟ اون جعبه حاصل یه عمر تلاش من بود، تو زحمات چندین ساله‌ی من رو هدر دادی، می‌دونی با دیدن اشیاء داخل جعبه به ریش چند نفر می‌خندیدم؟ نابودم کردی ناری .

قیافه مجید دیدنی شده بود، آرش دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و همانجا نشست روی زمین و از خنده ریسه رفت. نارسیس با نگرانی گفت:

– مجید! به خدا اون‌ها مال مردم بود، روز قیامت مثل یه طوق آتشین می‌افتاد گردنت، به خدا به خاطر خودت بود .

آرش همانطور که می‌خندید گفت:

– وای دلم درد گرفت از خنده، این اولین باره مجید از یکی رو دست می‌خوره.

و دوباره به خنده افتاد. باربد و بقیه هم می‌خندیدند و مجید با صورت سرخ در حالیکه تند تند نفس می‌کشید فقط نگاه می‌کرد چون از غصه‌ی از دست دادن گنجینه عزیزش، زبانش بند آمده بود. آرش از روی زمین بلند شد و دست گذاشت روی شانه مجید و با خنده گفت:

– الهی بمیرم برات مجید، تمام زحمات چندین سالهات بر باد رفت، راستی یه چیزی هم از من برداشته بودی که به لطف نارسیس خانم دوباره صاحبش شدم.

مجید دست آرش را پس زد و با صدای جیغ جیغی گفت:

– ببند نیش‌ت رو، ناری! ناری! تو با من چکار کردی؟

نارسیس: بمیرم برات، اگه می‌دونستم سکنه می‌کنی بهش دست نمی‌زدم.

مجید: تو دنبال چی بودی که سر از جعبه نازنین من در آوردی؟

نارسیس: به خدا دنبال ترقه می‌گشتم که جعبه‌ات رو پیدا کردم، راستی چند تا ترقه هم اونجا پیدا کردم.

مجید: حالا چه چیزهایی از تو جعبه برداشتین؟

نارسیس: یه چندتایی، یعنی، همه‌اش.

مجید یک مرتبه چشم‌هایش گرد شد و با صدایی شبیه جیغ گفت:

مجید: همه‌اش؟! هر چی توش بود برداشتی؟

نارسیس سرش را پایین انداخت و ملیکا گفت:

– فقط چند تاشون که یادگار مامان بزرگ خدایامرز بود برات گذاشتیم.

آرش دوباره خندید و گفت:

– جعبه‌ات حسابی خالی شد، نامرد از منم خیلی چیزها برداشته بودی.

مجید نشست روی زمین و دیگه چیزی نگفت. آرش هم نامردی نکرد، از فرصت استفاده کرد و پنهانی عکس از آن حالت مجید گرفت.

دیگه داشت غروب می‌شد. بچه‌ها آرام آرام پیاده به سمت قصر خسرو می‌رفتند. بین راه آرش و باربد خیلی سعی کردند حال و هوای مجید را عوض کنند اما طفلک بدجور عزادار جعبه‌اش شده بود. نارسیس جرأت نداشت با او حرف بزند فقط

شانه به شانه اش راه می‌رفت و هر از گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کرد. همه در سکوت راه می‌رفتند، کمی بعد بارید سکوت را شکست و گفت:

– آنجا را می‌بینید؟ آنجا قصر خسرو پرویز است.

آرش: عجب قصر زیبایی! تو مطمئنی اجازه میدن ما هم با تو وارد قصر بشیم؟

بارید: آری، به نگهبانان می‌گویم که از دوستان من هستید و آنها نیز اجازه ورود خواهند داد.

ملیکا: تو رو خدا یه کاری کن بتونیم با شیرین هم ملاقات کنیم.

بارید: باشد، از خسرو می‌خواهم که شما را به سرای بانو راه دهند.

نارسیس: خدا کنه بهمون خوش بگذره، با این تعاریفی که از خسرو پرویز شنیدیم، شاید همه ما رو زندون کنه.

بارید: به چه دلیل خسرو شما را به زندان بفرستند؟ خطایی از شما سر زده است، در ضمن شما از دوستان من هستید.

پریدخت: آقا بارید! طاق بستان کجاست؟

بارید: بیرون از شهر است، آنجا محل کتیبه شاه و همچنین نقش شب‌دیز است.

آرش: از شاه پیرس بین اجازه میدن اونجا رو هم ببینیم یا نه؟

بارید: باشد، مجید! چرا شما سکوت کرده اید؟

آرش: ولش کن عزادار جعبه‌ی عزیزشه.

مجید: غلطم کردی، صد سال واسه خاطر یه جعبه عزا نمیگیرم.

آرش: پس چرا تو پرچی؟ کسی زده تو بُرجکت؟

مجید: دارم فکر می‌کنم.

آرش: یا خدا! تجربه ثابت کرده هر وقت تو فکر بودی یه حادثه آفریدی.

نارسیس: تو رو خدا به انتقام از من فکر نکن.

ملیکا: نکنه می‌خوای نارسیس رو طلاق بدی؟

نارسیس با نگرانی به مجید نگاه کرد و گفت:

– آره مجید؟! می‌خوای من رو طلاق بدی؟ به خدا وقتی برگشتیم خودم می‌رم تمام اون چیزهایی رو که به صاحب‌هاشون دادم، ازشون پس می‌گیرم.

آرش: من که وسایلم رو پس نمیدم.

ملیکا: منم نمیدم.

آرش: محبوبه هم پس نمی‌ده.

مجید: نخیر، موضوع سر جعبه نیست، به قول معروف چیزی که از دست دادی، دیگه دادی.

نارسیس: خدا رو شکر، خیالم راحت شد، فکر کردم حسابی از دستم عصبانی شدی و وقتی برگردیم زبونم لال...

مجید: نه خانمم، نه عزیزم، آدم واسه خاطر چهارتا چیز بی‌ارزش که زن عزیزش رو طلاق نمی‌ده، من دارم به این فکر می‌کنم که چقدر خوب گفتند از دامن زن مرد به معراج می‌رود.

آرش: چطور مگه؟

مجید: می‌دونید چیه؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم که اون چیزهایی رو که از بقیه کش رفته بودم، روز قیامت می‌تونه برام دردسر درست کنه، امروز حرف نارسیس باعث یه تلنگر شد، اگه ناری نبود خدا می‌دونه اون دنیا باید چی جواب می‌دادم.

آرش: خب از این بابت حسابت پاک شد، حالا بقیه اعمالت رو می‌خوای چکار کنی؟

مجید: دیگہ اونش به خودم مربوطه.

نارسیس: خیالم راحت شد، مجید! برگشتیم خونه می تونی تمام طلاهام رو بدزدی اما زمانی که می ریم مهمونی باید چند تیکه طلا بهم بدی.

ملیکا: پناه بر خدا!

مجید: خب راست میگه، من و ناری نداره، انگار از این جیب به اون جیب میره.

آرش: والا تو آدم بشو نیستی، بیاین بریم که باربد دل تو دلش نیست تا دوباره خسروپرویز رو ببینه.

همه راه افتادند سمت قصر. به دروازه قصر رسیدند، باربد به نگهبان گفت:

– درود بر شما، اجازه دهید وارد شویم.

نگهبان، باربد را شناخت و گفت:

– جناب باربد؟! شما زنده هستید؟ خبر آورده بودند که شما از دنیا رفته اید.

باربد و بقیه با تعجب به هم نگاه کردند و باربد پرسید:

– چه کسی این خبر را آورده است؟ من زنده هستم و هم اکنون به دیدار شاهنشاه بزرگ آمده ام.

نگهبان: روز گذشته پیغامی به دست شاهنشاه رسید و در آن خبر مرگ شما را نوشته بودند. شاه بسیار پریشان خاطر گشتند، حال نیز در سوگ شما نشسته اند.

باربد: هر چه سریعتر خبر آمدن مرا به شاه بدهید، ایشان نباید در غم و اندوه باشند.

نگهبان: می توانید وارد شوید، ایشان از همراهان شما هستند؟

باربد: آری، از دوستان من هستند، با آنها وارد قصر می شوم زیرا ایشان مشتاق دیدار شاهنشاه هستند.

نگهبان: بسیار خب، می توانید وارد شوید.

نگهبان دروازه را باز کرد و باربد به همراه بقیه وارد قصر شدند. باربد به بچه ها گفت:

– می دانم که شاه این وقت از روز در باغ حرمسرا، خلوت می کنند، به همراه من به آنجا بیایید.

مجید: روم به دیوار، اونجا که حرمسراست، یه وقت با لنگه کفش نیوفتن به جونمون؟!

باربد: چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد، بیایید.

باربد جلو شد و بقیه هم پشت سرش رفتند. ملیکا و ناریسیس با شوق به اطراف قصر نگاه می کردند. ملیکا آروم به ناریسیس گفت:

– به نظرت بازم تو همون قصری هستیم که در دوران انوشیروان دیدیم؟

ناریسیس: آره همونجا هستیم چون طاق بستان محل پادشاهی انوشیروان و بچه هاش بود.

بالاخره بعد از مدت کوتاهی به خلوتگاه خسرو پرویز رسیدند. دل تو دل بچه ها نبود، کنجکاو بودند هر چه زودتر شاه معروف ساسانی را ببینند. خسرو پرویز بر روی تختی، پشت به بچه ها نشسته بود. تخت در وسط طاقی از گل و گیاه بود و جوی آب روان کمی دورتر از طاق جریان داشت. در کنار تخت میز کوچکی قرار داشت که بر روی آن میوه و انواع نوشیدنی ها بود. چند نفر از ندیمه های دربار به حالت تعظیم در کنار خسرو ایستاده بودند و یکی از آنها هر از گاهی کمی نوشیدنی برای شاه می ریخت. بچه ها به خوبی به نیم رخ خسرو نگاه کردند. صورتش سفید بود و نیمی از صورتش توسط ریش مشکی و براقش پوشانده شده بود. موهای فر خسرو روی سر شانیه هایش ریخته بود. طبق سنت شاهانه، ریش ها و مویش را با روغن های معطر حالت داده بود. خسرو پرویز غرق در افکار خودش بود و متوجه اطراف نبود. بچه ها محو تماشای خسرو بودند، باربد بدون اینکه چیزی بگوید، سازش را آماده کرد و آهنگی را که خسرو دوست داشت برایش نواخت. با شروع آهنگ ناگهان خسرو به خودش آمد و با هیجان از روی تخت بلند شد و به اطراف نگاه کرد. از زیر طاق بیرون آمد و به دنبال صدا گشت و بلند گفت:

– باربد! آیا روح تو به قصر ما آمده است؟

باربد دست از نواختن کشید و به طرف خسرو رفت. شاه با دیدن باربد ناباورانه به او خیره شده بود و چیزی نمی گفت. باربد تعظیم کرد و گفت:

– شاهنشاه به سلامت باد! از دیدار دوباره‌ی شما بسیار مسرورم.

شاه جلوتر رفت و شانه های باربد را گرفت و گفت:

– شما زنده اید؟ می دانستم ما را ترک نخواهید کرد.

باربد: آری، زنده ام و تا روزی که زنده باشم برای شما می نوازم و روح شما را شاد خواهم کرد.

خسرو پرویز: دیدن دوباره شما خوشحالم کرد. بنشین و نوای دل را برایمان بنواز.

باربد: اطاعت امر جناب شاه!

همین موقع خسرو پرویز متوجه بچه ها شد و از باربد پرسید:

– آنها چه کسانی هستند؟

باربد: سرورم! آنها دوستان من هستند و مشتاق دیدار شما می باشند.

باربد به بچه ها اشاره کرد که جلوتر بروند و آنها هم از خدا خواسته دویدند سمت باربد و خسرو پرویز.

مجید به خسرو دست داد و در حالیکه دستش را تکان می داد گفت:

– باور کنید خسرو خان خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون، اما چه کنم که گرفتار بودم و به این زودی نمی توانستم پیام دیدنتون، عامو خیلی از دیدنت خوشحالم.

شاه با تعجب به مجید و طرز صحبت کردنش نگاه می کرد، با زحمت دستش را از دست مجید بیرون کشید. اینبار آرش به شاه دست داد و گفت:

– جناب خسرو پرویز! از دیدنتون خوشحالم.

نارسیس: منم خیلی دوست داشتم شما رو ببینم.

ملیکا: وای خسرو پرویز که می‌گن شما این؟ بذار یه سلفی با هم بگیریم.

ملیکا زود موبایلش را آماده کرد و در حالیکه می‌خندید عکسی سلفی با خسرو پرویز گرفت. بیچاره شاه حسابی گیج شده بود و رفتار آنها برایش عجیب و غریب بود. بچه‌ها پشت سر هم با شاه عکس می‌گرفتند، بارید که احساس کرد هر آن ممکن است شاه عصبانی شود شاه را از آنها جدا کرد و به بچه‌ها گفت:

– جناب شاه را اذیت نکنید، کنار بروید ایشان شاهنشاه هستند.

مجید: تو چی می‌گی؟ بذار داریم با شاه سلفی می‌گیریم.

بارید: مجید! شما با این رفتار تان باعث رنجش شاه می‌شوید.

مجید: خودش که اعتراض نمی‌کنه، بیا برو کنار مزاحمون نشو.

همین موقع شاه عصبانی شد و داد زد:

– دور شوید!

بچه‌ها ساکت شدند و به شاه نگاه کردند. خسرو پرویز لباسش را مرتب کرد و به بارید گفت:

– آنها را به بیرون از قصر هدایت کن و خودت بازگرد.

مجید: چرا خسرو خان؟ تازه داشتیم با هم دوست می‌شدیم.

نارسیس: جناب شاه! بذارید یه کم دیگه پیش شما بمونیم، ببخشید اگه اذیتتون کردیم.

ملیکا: راست می‌گه، بذارین بمونیم، ما دوست داریم با شیرین خانم هم آشنا بشیم.

خسرو پرویز با تعجب به ملیکا نگاه کرد و گفت:

– شما شیرین بانو را از کجا می شناسید؟

ملیکا: جناب خسرو پرویز! الان تو ایران کیه که اسم شما و شیرین خانم رو نشنیده باشه، داستان عشق شما دو تا تو ادبیاتمون معروفه.

خسرو پرویز: آوازه ی عشق ما؟

نارسیس: تو دوره ی ما هستند خانواده هایی که اسم شیرین و خسرو برای بچه هاشون انتخاب می کنن.

آرش: بله، همسایه ی ما صاحب دختر و پسر دوقلو شد، اسم بچه هاش رو گذاشت خسرو و شیرین.

مجید: البته شیرین و فرهاد هم میذارن.

با شنیدن اسم فرهاد، خسرو اخم کرد و گفت:

– بار آخرت باشد که نام فرهاد را بر زبان می آوری.

مجید: باشه قربانت کردم اما نباید ناراحت بشی می دونی چرا؟

خسرو پرویز: چرا؟

مجید: چون اینجور که تو داستان ها اومده، فرهاد دچار یه عشق یک طرفه شده بود، یعنی شیرین خانم فقط شما رو دوست داشت و به فرهاد توجه نمی کرد.

آرش: بله جناب شاه، شیرین فقط عاشق شما شده بود.

خسرو پرویز با شنیدن حرفهای بچه ها، لبخندی زد و به باربد گفت:

– باربد! اینگونه که پیداست دوستانت از همه چیز آگاهند.

باربد: آری، ایشان از همه چیز آگاه هستند حتی از سلطنت شما هم چیزهایی می دانند.

خسرو پرویز با تعجب گفت:

– از سلطنت ما؟

بارید: آری.

خسرو پرویز نشست روی تخت و به بچه ها اشاره کرد به سمتش بروند. بچه ها به کنار شاه رفتند. خسرو پرویز از مجید پرسید:

– شما بگوئید.

مجید: چی بگم؟

خسرو پرویز: درباره سلطنت ما.

مجید: عامو من درس تاریخ ساسانی رو درست و حسابی نفهمیدم چون سر کلاس بازیگوشی می کردم، هر چی دوست داری بدونی از این آرش ما پیرس. عالی بلده، بفرما این شما و اینم آرش.

خسرو پرویز به آرش نگاه کرد و گفت:

– پیش بیایید ای مرد جوان.

آرش: بله عالیجناب.

هنوز آرش نزدیک شاه نرسده بود که ناگهان خسرو پرویز با لبخند به جایی نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از روی تخت بلند شد و با سرعت به سمتی رفت. بچه ها خوب که دقت کردند، دیدند خسرو پرویز به استقبال زن زیبایی رفت. بارید لبخند زد و گفت:

– ایشان شیرین بانو هستند، همان کسی که مشتاق دیدارش بودید.

بچه ها با خوشحالی به آنها نگاه کردند. خسرو پرویز پشت دست و پیشانی شیرین را بوسید و شیرین با لبخند بازوی خسرو را گرفت و دوتایی خرامان به سمت طاق رفتند. مجید با دیدن این صحنه با شوخی به بچه ها گفت:

– ای جانم! همگی آهنگ تایتانیک رو تو ذهنتون تجسم کنید.

نارسیس: یاد بگیر آقا مجید.

مجید: ا!! نه بابا، یه دو روز پیش اینا بمونی، حسابی بد عادت میشی.

ملیکا: کاش یه بار دیگه تکرار کنن.

مجید: خجالت بکش بچه! اصلاً کی به این اجازه داد صحنه مثبت هجده نگاه کنه؟!

ملیکا: ا!!! به تو چه؟!

آرش: ولش کن مجید، برگردین این طرف زشته، شاه و شیرین بانو رسیدند.

خسرو و شیرین به کنار بچه ها رسیدند، همه با احترام به شیرین سلام کردند و او هم با لبخند جواب سلام آنها را داد. بچه ها در حالیکه سعی می کردند جلوی شیرین ادب و احترام را حفظ کنند، گوشه ای ایستادند و شیرین در کنار خسرو بر روی تخت نشست. خسرو پرویز در حالیکه لبخند بر لب داشت به باربد گفت:

– جناب باربد! قدری برایمان بنوازید، امروز به یمن بازگشت شما و دیدار شیرین بانو بسیار شادمان هستیم، می خواهیم این شادی را با همگان قسمت کنیم، پس بنواز ای خنیاگر چیره دست.

بعد جام نوشیدنی را برداشت و رو به بقیه گرفت و گفت:

– شما نیز جامی بردارید و از این نوشیدنی گوارا قدری بنوشید.

مجید آهسته کنار گوش آرش گفت:

– غلط نکنم تا خرخره خورده، خدا کنه منکراتی ها بریزن و دستگیرش کنن خیال منم راحت بشه.

آرش: هیچی نگو ممکنه بفهمه، اون الان چشمش به شیرین افتاده اینجوری رفتار می کنه.

مجید: میگم، مخفیانه یه فیلم از خسرو و شیرین واقعی بگیر، حیفه از دستش بدیم.

آرش: قبل از تو یه نفر دیگه به این فکر افتاده.

مجید: کی؟

آرش: هیس، جلب توجه نکن، ملیکا داره یواشکی فیلم می گیره.

مجید: آفرین، خوشم اومد، نشون داد شاگرد خودمه.

باربد مشغول ساز زدن بود و خسرو و شیرین هم با لبخند گوش می دادند. خسرو پرویز در طول حیاتش، زمانی که لحظاتی را با شیرین سپری می کرد، اجازه نمی داد کسی وارد حریمش شود فقط باربد اجازه ورود داشت و تا زمانی که خسرو اجازه مرخص شدن به او نمی داد، آنجا حضور داشت و برای هر دوی آنها ساز می زد. بعد از اینکه آهنگ تمام شد، خسرو با خوشحالی دست زد و باربد را تشویق کرد. باربد تعظیم کرد و گوشه ای ایستاد. خسرو به بچه ها نگاه کرد و رو به مجید گفت:

- تو، ای جوان! قدری پیش بیا.

مجید: کی؟ من؟

خسرو پرویز: آری، نامت چیست؟

مجید: قربان، بنده مجید هستم، مجید عزیزی، صادره از شیراز.

خسرو پرویز: نامت می گوید که از این دیار نیستید، نوع لباس و سخن گفتنت نیز با ما فرق دارد.

مجید به لباسهایی که پوشیده بود نگاه کرد و تازه متوجه شد آرش و بقیه لباس محلی پوشیده اند اما خودش لباس امروز را پوشیده. با شرمندگی خندید و گفت:

- لباسام رو می گین؟! قربانت گردم لباسام مارکه، لهجه ام هم شیرازیه، مگه خودتون لهجه ندارین؟ منم دارم، به لهجه شیرین و باقلوای شیرازی صحبت می کنم در ضمن ایرانی هستم، اسمم هم خوشگله، دیگه چکار به اسمم دارین؟ والا هر جا رفتیم به لهجه و لباسمون گیر دادن، تو این دوره اومدیم به اسممون گیر میدن، خدا می دونه اگه به دوره مغول می رفتیم به چیمون گیر می دادن؟!

بچه ها آرام خندیدند. خسرو با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت:

- پیداست که گستاخ هستی، شما به چه منظوری همراه باربد به اینجا آمده اید؟

مجید: والا هیچ قصدی نداشتیم، بَلّا نداشتیم، یه روز عصر با خانمم تو خونه نشسته بودیم و جاتون خالی انار می خوردیم، یه مرتبه این وروجک که اینجاست می بینید و اشاره کرد به ملیکا، یهویی اومد خونه ی ما و باربد هم همراهش بود، بعداً فهمیدیم طفلک باربد تک و تنها تو کوچه نشسته بود و این وروجک هم برداشته با خودش آورده خونه.

خسرو پرویز: از حرفهای شما چیزی دستگیرمان نمی شود، درست سخن بگوئید تا متوجه شوم.

آرش اینبار جواب داد:

آرش: بذارید من براتون توضیح بدم، جناب باربد به طرز عجیبی از دوره ی شما به دوره ی ما اومدن و یه مدت پیش ما زندگی کردن.

مجید: ها راست میگه، تازه، از خواننده های دوران ما هم یه چندتایی آهنگ یاد گرفته.

خسرو پرویز با شک به بچه ها نگاه کرد و پرسید:

- دوره ی شما؟ منظورتان چیست؟

آرش: والا چی بگم؟! مثل اینکه باید تمام ماجراهای خودمون رو از اول برای شما تعریف کنم.

آرش مجبور شد برای چندمین بار کل ماجرا را تعریف کند. خسرو و شیرین با تعجب به صحبت های آرش گوش می دادند. هر جایی هم که لازم بود مجید و ناریس در تکمیل حرفهای آرش، چیزهایی می گفتند. باربد هم هر از گاهی

تأیید می کرد. بعد از اینکه صحبت‌های بچه‌ها تمام شد، خسرو و شیرین بدون هیچ حرفی خیره به بچه‌ها نگاه کردند. ندیمه‌هایی هم که در باغ حضور داشتند تمام صحبت‌های آنها را شنیدند و آنها هم سکوت کرده بودند. بالاخره شیرین سکوت را شکست و گفت:

– می‌توانید صحبت‌های خودتان را ثابت کنید؟

نارسیس: بله که می‌تونیم، مجید! اون موبایلتو بده ببینم.

نارسیس موبایل را گرفت و عکس‌هایی را که در دوره‌ی خودشان گرفته بودند آماده کرد و گوشی را داد به شیرین و گفت:

نارسیس: بفرمایید بانو! می‌تونید ایران امروز رو با این عکس‌ها ببینید، برای رد کردن عکس‌ها اینجوری با انگشت بزنید تا بره عکس بعدی.

خسرو و شیرین مشغول دیدن عکس‌ها شدند، مجید و آرش و نارسیس کمی دورتر از آنها ایستاده بودند و منتظر واکنش آنها بودند. ملیکا و پریدخت و باربد هم منتظر نگاه می‌کردند. خسرو با شگفتی به عکس‌ها نگاه می‌کرد و چنان مجذوب تصاویر ایران امروز شده بود که با شگفتی گفت:

– به راستی اینجا ایران است؟

مجید: بله قربانت کردم، ببین ایران چقدر پیشرفت کرده.

کمی بعد ناگهان خسرو و شیرین با دیدن عکسی خندیدند. نارسیس کمی نگران شد و آهسته از مجید پرسید:

نارسیس: مجید! تو گوشتیت به جز عکس‌هایی که از جاهای مختلف گرفتی، دیگه چه عکسی داری؟

مجید: باور کن یادم نیست، نمی‌دونم عکس شخصی هم دارم یا نه؟!

آرش: برو نگاه کن ببین به چی می‌خندن.

خسرو پرویز و همسرش، هر بار که به عکس نگاه می‌کردند، بیشتر می‌خندیدند. مجید با نگرانی آهسته به طرف شاه رفت و پرسید:

مجید: ببخشید خسرو خان! میشه بدونم به چی می خندین؟

خسرو پرویز با خنده گوشی را به مجید داد، او هم با دیدن عکسش جا خورد و خجالت کشید، با شرمندگی دوید سمت ناریسیس و گفت:

– خدا مرگم بده، ابروم رفت.

آرش: مگه چه جور عکسی تو گوشتیت نگه داشتی؟

ناریسیس: بده ببینم.

مجید: نه صبر کن، ناری!

ناریسیس موبایل را از دست مجید کشید و به عکس نگاه کرد. زد تو صورتش و گفت:

ناریسیس: خاک به سرم! مجید! مگه پاکش نکرده بودی؟

آرش: بده ببینم چیه؟

همینکه آرش عکس را دید طاقت نیاورد و زد زیر خنده. بقیه کنجکاو شدند بدانند مجید چه عکسی را در گوشی اش نگه داشته. ناریسیس نگران این بود که پریدخت هم آن عکس را ببیند و آبرویش برود. گوشی رو از دست آرش گرفت و گفت:

– باید همین الان پاکش کنم تا بیشتر از این ابرومون نرفته.

ملیکا: مگه عکس چی بود؟

ناریسیس: هیچی.

ملیکا: هیچی؟ مگه میشه؟

آرش با خنده گفت:

– خدا خفہات نکنہ مجید، تو چرا اینقدر بہ لباس ہاوایی علاقہ داری؟

مجید: زہرمارا! ببند اون نیشہ رو.

در آن عکس، مجید برای خودش لباس ہاوایی درست کردہ و با آن عکس گرفتہ بود. در سفر دومشان داریوش کبیر و کوروش کبیر ہم این عکس رو دیدہ بودند و باعث خندہ آنها ہم شدہ بود. ناریسیس عکس را پاک کرد و با اخم گفت:

– ہزار بار بہت گفتم پاکش کن، گوش ندادی، خوب شد؟! آبروت رفت.

مجید: بہ خدا یہ چند باری خواستم پاکش کنم اما حوصلہ ام نشد.

آرش: آخہ این ہم حوصلہ می خواد؟

مجید: ہا پس چی؟!

ناریسیس زیر چشمی نگاہی بہ پریدخت انداخت، پریدخت ندیدہ ہم فہمیدہ بود مجید چہ عکسی گرفتہ، برای ہمین با پوزخند بہ ناریسیس نگاہ می کرد. ناریسیس آہستہ و با تہدید بہ مجید گفت:

– مجید حالت رو می گیرم، آبروم جلوی پری رفت، بین دارہ چہ جوری بہم نگاہ می کنہ، بذار برگردیم من می دونم و تو.

مجید: ناری نگو می ترسم .

ناریسیس: خیلی خب بسہ دیگہ.

شیرین متوجہ ناراحتی ناریسیس شد و با لبخند گفت:

– خاطرتان را مکدر نفرمایید بانو، آیا ایشان ہمسر شما ہستند؟

ناریسیس: با اجازہی شما بلہ، این تحفہ شوہر منہ.

و با آرنجش زد بہ پهلوی مجید. شیرین با خندہ گفت:

– همسر تان جوان بذله گویی است، از او ناراحت نشوید.

نارسیس: والا شیرین خانم من با شوخ بودنش مشکلی ندارم، اتفاقاً خوبه که شوهر آدم شوخ طبع باشه اما نمی دونم چرا اینقدر شیطونه، سِنش دیگه از سی سال گذشته اما بازم شیطنت می کنه.

همه خندیدند و مجید با خنده به شیرین گفت:

– شیرین خانم بده آدم شیطون باشه؟ نه شما بگین، بده؟

شیرین خندید و خسرو جواب داد:

– شما جوان شادانی هستید مجید، چه خوب می شود اگر در دربار ما بمانید و ما را همواره شاد کنید.

نارسیس: بفرما، خوبت شد؟ شدی دلک دربار، کاش محبوبه اینجا بود و حسابت رو می رسید.

مجید: ناراحت نشو قربونت برم، نه جناب شاه، ما اومدیم باربد رو به شما تحویل بدیم و خودمون بریم سر خونه و زندگی خودمون، آخه چیه این دوران شما! نه اینترنت دارین، نه یه یخچال پر از میوه پیدا می شه، تازه هر وقت هـوس کلم پلو کنم، کی برام درست می کنه؟ وسایلشم اینجا گیر نیما.

ملیکا: اینجا تلویزیون نیست که فیلم و سریال ببینیم.

مجید: راست میگه، من بخوام برنامه نود نگاه کنم، باید کجا برم؟

خسرو: دستور می دهیم این چیزهایی که گفتید برایتان فراهم کنند.

مجید: آخه شما از کجا می تونید تهیه کنید؟ تازه این چیزا برق می خواد که تو دوره شما اختراع نشده.

آرش: بهتره بحث سر این چیزها رو تموم کنیم و درباره چیزهای دیگه حرف بزنیم.

خسرو: درباره ی چه چیز؟

آرش: خب درباره ی... ، نمی دونم، درباره هر چی دوست داشتین حرف بزنید.

ملیکا: کاش دربارہ سلطنت شما حرف بزنیم.

خسرو: سلطنت ما؟

آرش: بلہ بلہ، فکر خوبیہ، دربارہ شما و دوران سلطنتتون و ...

ملیکا: و دربارہ خسرو و شیرین معروف.

مجید: خنگول خانم! خسرو و شیرین ایشون هستن نہ کسی دیگہ.

ملیکا: واقعاً؟

مجید آروم زد تو پیشونیش و گفت :

– ای خدا، یہ ساعتہ داریم در این بارہ حرف می‌زنیم، آخرش می‌پرسہ لیلی زن بود یا مرد؟!

ملیکا: خودم می‌دونم، منظورم این بود کہ دربارہ عشقشون صحبت کنیم.

خسرو و شیرین با تعجب بہ ہم نگاہ کردند و خسرو گفت :

– شما مشتاقید کہ دربارہ ما سخن بگویید؟

ملیکا: آره، من دوست دارم از شما بیشتر بدونم، تو رو خدا خاطراتتون رو برامون تعریف کنید.

شیرین: این امریست محرمانہ، نباید دیگران در آن جستجو کنند.

مجید: کجای کاری شیرین خانم؟ داستان عشق شما و خسرو خان تو کل عالم پیچیدہ و حسابی معروف شدین، حتی

دربارہ‌اش کتاب نوشتن و بہ چندین زبان زندہی دنیا ترجمہ شدہ.

نارسیس: بلہ بانو، الان کمتر کسی پیدا میشہ کہ داستان شما رو ندونہ.

شیرین و خسرو با تعجب بہ ہم نگاہ کردند، خسرو بہ شیرین گفت :

– بانو! می گویند در زمان خودشان، مردم نام ما را بر فرزندانسان می گذارند.

شیرین: نام ما را؟

نارسیس: بله، اسم شیرین تو ایران طرفدارن زیادی داره.

مجید: همینجور اسم خسرو، مثلاً اگر تو یه خانواده‌ای که خیلی پسر دوست باشند، یه فرزند پسر به دنیا بیاد، بزرگ خانواده میگه: "اسمش رو می‌ذارم خسرو تا برای خودش کسی بشه".

خسرو: زمان شما، زمان غریبی است. کاش می‌توانستم آنجا را بینم.

مجید: اگه شما به دوره ما بیایین، آخ چی میشه.

ملیکا: برامون تعریف می‌کنید چجوری عاشق هم شدین؟

شیرین: باشد برایتان تعریف می‌کنیم، اما ابتدا سرورمان بگویند.

شیرین به خسرو پرویز نگاه کرد، بچه‌ها هم منتظر به خسرو خیره شده بودند. شاه دستی به محاسنش کشید و گفت:

خسرو: ابتدا بگویید در زمان شما چه درباره‌ما می‌گویند؟

مجید: منظورتون اینکه که تو ایران امروز چی درباره شما میگن؟

خسرو: آری، در ایران امروز ما را چگونه به شما معرفی کرده‌اند؟

نارسیس: داستان زندگی شما رو تعریف کردند.

آرش: درسته، مثلاً شما پسر کی بودین و چجوری سلطنت کردید.

مجید: میگم، بهتر نیست اول از به تخت نشستن شما تعریف کنیم، بعد بریم سروق عشق و عاشقیتون؟

خسرو پرسید:

– اینگونه که از حرفهایتان فهمیدم، شما از آینده آمده‌اید، حال بگوئید عاقبت سلطنت ما چه می‌شود؟

مجید: میشه از اول اول براتون تعریف کنیم؟ یعنی از قبل از سلطنتتون.

خسرو: آن را که می‌دانیم.

مجید: خب برای اینکه بتونیم عاقبت شما رو بگیم، باید از اول شروع کنیم.

خسرو: بسیار خب، از ابتدا بگوئید.

مجید: ایول! خب، خانم‌ها و آقایون، شاه و ملکه که روی تخت نشستن، بقیه لطف کنید جمع و جور روی زمین بشینید، کسی حرف نزنه، اون دو تا ندیمه هم بیان جلوتر، گردنشون شکست از بس سرک کشیدن، آفرین، حالا این شما و اینم آرش که می‌خواد تعریف کنه.

آرش: چرا من؟ خودت می‌خواستی بگی.

مجید: آرش! تو بگو، هر جا گیر کردی خودم ادامه میدم.

آرش: باشه، خب از کجا بگم؟

مجید: از سال‌های پایانی شاهنشاه هرمز چهارم.

آرش: هرمز چهارم در سال‌های پایانی سلطنتشون با شورش فردی به نام بهرام چوبین مواجه شد. بهرام چوبین پسر بهرام گشنسپ از خاندان مهران که یکی از هفت خاندان ممتاز ساسانی به شمار می‌اومدند، بود. چون قد بلند بود و بدن عضلانی و ورزیده‌ای داشت، مردم بهش لقب چوبین یعنی مانند چوب، داده بودن. از اهالی ملایر امروزی بود. در سال آخر سلطنت هرمز چهارم، خاقان غربی ترک، خزر، آران و ارمنستان به مرزهای ایران حمله کردن و هرمز هم بهرام چوبین رو برای شکست اون‌ها به مناطق مرزی ایران فرستاد. بهرام چوبین تونست تمام اون قبایل رو شکست بده. خبر پیروزی‌های بهرام چوبین که به هرمز چهارم رسید، باعث نگرانی اون شد و تصمیم گرفت بهرام چوبین را به نقاط دورتری بفرسته و بلافاصله اون رو به جنگ با بیزانس در ارمنستان فرستاد. بهرام که فرماندهی کل قوای نیروهای ایران

رو بر عہدہ داشت از قوای بیزانس شکست خورد، هرمز چهارم پس از شنیدن این خبر خوشحال شد و برای اینکه بہرام رو سرزنش کنہ برای اون لباس زنانہ فرستاد و اون رو از فرماندہی عزل کرد، اما بہرام تونست سپاہی از طرفداران خودش کہ نسبت بہ اون اہانت ناراحت شدہ بودن رو تشکیل بدہ و علیہ هرمز چہارم شورش کرد.

خسرو: آن مردک حیلہ گر بین من و پدرم سوءظن سختی بہ وجود آورد.

مجید: بلہ قربانت کردم، شما ہم فرار کردی و رفتی آذربایجان.

آرش: در تیسفون، دایی شما بہ نام گُستہم موفق شد برادرش وندوئی رو کہ در اثر سوءظن هرمز چہارم زندانی شدہ بود آزاد کنہ، بعد رہبری شورشیان رو بر عہدہ گرفت و هرمز چہارم رو از سلطنت خلع کردن.

مجید: شما ہم وقتی این خبر رو شنیدید بلافاصلہ شال و کلاہ کردین و شوت گاز رفتید پایتخت و تاج سلطنت بر سر گذاشتید.

آرش: شما از بہرام چوبین خواستید کہ بہ فرمان شما در بیاد اما چون بہرام خودش خواہان سلطنت بود نافرمانی کرد و جنگ سختی بین شما و بہرام چوبین در گرفت و شما شکست خوردید و بہ امپراطوری روم پناہ بردید. بہرام چوبین ہم در پایتخت تاج سلطنت بر سر گذاشت و خودش رو بہرام ششم خواند.

رنگ چہرہ خسرو پرویز سرخ شدہ بود. سعی داشت خشمش را کنترل کند، در حالیکہ دندانہایش را بہ ہم می فشرد پرسید:

– شما اینہا را از کجا می دانید؟

مجید: تو دانشگاہ یاد گرفتیم.

خسرو: شما نباید در مورد ما اینگونہ گستاخانہ صحبت کنید.

مجید: مگہ چی گفتیم؟ ہمیش واقعیت بود، نکنہ این چیزا رو از شیرین خانم پنهان کردہ بودی خسرو خان؟! ای بلا گرفته !

آرش: بسه مجید! جناب خسرو پرویز، شما در جنگ اول از بهرام شکست خوردید اما با کمک موریس، قیصر روم، تونستین به ایران برگردین و بهرام چوبین رو شکست سختی بدین، دوباره تاج سلطنت بر سر گذاشتید و با مریم دختر قیصر روم هم ازدواج کردین. حاصل این ازدواج هم پسری به نام شیرویه بود که ولیعهد شماست.

مجید: البته شما چند تا فرزند داشتین به نامهای یزداندار، فرخزاد خسرو، آزرمی دخت، پوران دخت، جوانشیر، شیرویه که ولیعهد بود، شهریار که پسر عزیز همین شیرین خانم هست.

نارسیس: من تو یکی از کتابای مجید خوندم، آزرمی دخت و پوران دخت بعد از شما و برادرهاشون، چند سالی سلطنت ایران رو بر عهده گرفتند، در واقع ملکه های ایران بودند.

مجید: راست میگه، البته شیرویه یه کوچولو مادرش رو بیشتر از پدرش که شما باشی دوست داشت.

خسرو با تعجب پرسید:

– او مادرش را بیشتر از من دوست می داشت؟

مجید: بله

خسرو و شیرین با ناراحتی به هم نگاه کردند و بعد خسرو گفت:

– مادرش، ملکه مریم، چند سال قبل از دنیا رفت، بعد از آن شیرویه کمتر از دیگران صحبت می کند.

نارسیس: آخی طفلک! این به خاطر مرگ مادرشه.

مجید: خسرو خان! تقصیر شما هم هست، اون خدایامرز از بس از شما بی توجهی دید دق کرد و مُرد، حداقل به پسر تون یه کم توجه کنید، بنده خدا افسرده شده.

خسرو پرویز عصبانی شد و گفت:

– خاموش باش! به تو اجازه نمی دهیم ما را به بی لیاقتی متهم کنی.

مجید: متهم کجا بود؟! داشتم تعریف می کردم.

مجید به آرشی نگاه کرد و گفت:

– والا ما هر چی بگیم مردم زود عصبانی میشن، خودت ادامه اش رو بگو، اگه می دونستم رشته تاریخ بعدها این همه دردسر برام درست می کنه، یه جوری درس می خوندم که یه دانشگاه دور افتاده واحد دوقوزآباد رشته پرورش سگ قبول بشم. اینجوری حداقل یه زندگی آروم داشتم، فوقش چهارتا سگ دورم بود.

همه زدند زیر خنده و مجید با ناراحتی سرش را پایین انداخت. ناریس دست گذاشت روی شانه ی مجید و گفت:

– آخی بمیرم، این سفرها چقدر دل نازکت کرده مجید.

مجید: نه نکرده فقط تا من یه حرفی می زنم همه زود بهشون بر می خوره.

آرش: آخه تو یه جوری حرف می زنی که طرف دچار سوء تفاهم می شه.

شیرین که متوجه ناراحتی مجید شد، سیبی برداشت و به سمت مجید رفت و گفت:

– جناب مجید! آزرده خاطر نشوید، شاهنشاه از نامالیمات مملکت کمی خسته هستند، این سیب را بگیرید و خاطر خود را مکدر نفرمایید.

مجید: نه من از اون آدم ها نیستم که زود قهر کنم، دست شما درد نکنه.

سیب را از دست شیرین گرفت و شیرین برگشت، مجید با خنده سیب را به ناریس نشون داد اما ناریس با اخم سیب را از دست مجید گرفت و آهسته گفت:

– بده به من ببینم، هنوز نمردم که تو از دست یه زن غریبه سیب بگیری.

مجید: مگه بده؟

ناریس: خنگه! سیب نشانه عشقه، بفهم!

مجید: اُوه مای گادا!

نارسیس بی اختیار نگاهش به سمت پریدخت رفت، وقتی دید پریدخت با پوزخند به او نگاه می کند، بیشتر حرصش گرفت و نیشگونی از مجید گرفت. بیچاره مجید از همه جا بی خبر جیغ کوتاهی کشید، بقیه برگشتند سمتش و آرش پرسید:

- چی شد؟

مجید در حالیکه جای نیشگونش را ماساژ می داد گفت:

مجید: هیچی نشد، فکر کنم یکی از این مورچه عقربی ها من رو نیش زد، وویی چقدر جاش می سوزه.

نارسیس آهسته گفت:

- حتماً حقت بوده.

مجید آهسته جواب داد:

- والا هر بار قربون و صدقه ام میری، زود خنثی اش می کنی.

آرش: بهتره بحث سر سلطنت را فعلاً تمام کنیم و بریم سر وقت داستان معروف خودمون.

ملیکا: یعنی داستان خسرو و شیرین.

مجید: بله، با اجازه جناب نظامی گنجوی.

آرش: چرا نظامی؟ خود خسرو و شیرین اصلی جلومون نشستن دیگه چرا از منبع کمک بگیریم؟

مجید: من می خوام از نظامی کمک بگیرم، تو چکار داری؟!

آرش: خیلی خب، برو هر کار دلت خواست بکن.

خسرو: بهتر است اول باربد آهنگی برایمان بنوازد تا روحمان تازه شود.

مجید: آهنگ تایتانیک بزن.

باربد با تعجب گفت:

– آن چگونه آهنگی است؟

مجید: بیخیال، آهنگ سلطان قلبها رو بزن.

آرش: مجید بس کن! باربد جان، شما هر آهنگی که دوست داری بزن به این مجید چموش هم توجه نکن.

مجید: تو بیا بریم پشت اون شمشادها باهات کار دارم.

آرش: چکار داری؟

مجید: می‌خوام پای چشم‌ت بادمجون بکارم.

آرش: بگیر بشین، بی جنبه!

ندیمه‌ها ریز خندیدند ولی خسرو با نگاه ساکتشان کرد. باربد یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ی خسرو را نواخت و بقیه هم با دل و جان گوش دادند.

تا بقیه مشغول شنیدن آهنگ هستند، من هم کمی از داستان خسرو و شیرین را برایتان تعریف می‌کنم چون بعدش مجید انقدر اذیت می‌کند که ممکن است اصل ماجرا را فراموش کنم.

در منابع تاریخی و ادبی آمده، هرمز چهارم پادشاه ایران، صاحب پسری می‌شود و نام او را پرویز می‌گذارد. پرویز در جوانی علی‌رغم دادگر بودن پدرش، مرتکب تجاوز به حقوق مردم می‌شود. روزی با یاران خود برای تفریح به خارج از شهر رفت، شب در خانه‌ی یک روستایی بساط عیش و نوش برپا می‌کند و صدای ساز و آوازشان در فضای ده طنین انداز می‌شود. حتی غلام و اسب او نیز از این سر و صدا بی‌نصیب نمی‌مانند. هنگامی که هرمز از این ماجرا با خبر می‌شود، بدون در نظر گرفتن رابطه‌ی پدر و فرزندی، عدالت را اجرا می‌کند، اسب خسرو را می‌کشد؛ غلام او را به صاحب باغی که

دارایی اش غارت شده بود می‌بخشد و تخت خسرو نیز از آن صاحب خانه‌ی روستایی می‌شود. خسرو نیز با شفاعت ریش سفیدان دربار از طرف پدر بخشیده می‌شود. پس از این ماجرا، شبی خسرو، پدر بزرگش خسروانوشیروان را در خواب می‌بیند. انوشیروان به او مژده می‌دهد که چون در ازای اجرای عدالت از طرف پدر، خشمگین نشده و برای عذرخواهی نزد هرمز رفته، به جای آنچه از دست داده، موهبت‌هایی به دست خواهد آورد که بسیار ارزشمندتر می‌باشند، دلaramی زیبا، اسبی به نام شب‌دیز، تختی با شکوه و نوازنده‌ای به نام باربد نصیبش می‌شود.

ادامه داستان را بهتر است از زبان خسرو و شیرین بشنوید.

مجید: خب جناب خسرو پرویز، پس شما هم مثل من بچه بازیگوشی بودی، نه؟!

خسرو پرویز: قبل از اینکه شاه شوم، جوانی عیاش بودم که پدرم مرا از خود راند و به نقطه‌ای دور فرستاد. شبی در خواب خسروانوشیروان را دیدم، به من گفتند چون احترام پدرم را به جای آوردم و اهانتی به ایشان نکردم، دلaramی زیباروی، اسبی شب‌دیز نام، تختی باشکوه و خنیاگری چیره دست به نام باربد؛ پاداشم خواهد بود که همه‌شان به زودی نصیبم خواهد شد.

مجید: اینارو که راوی هم گفت، بگین چجوری این چیزا نصیبتون شدن؟

خسرو: بعد از شکست پدرم از بهرام چوبین و شورش گسته‌م، خبر آوردند که شاه از دنیا رفته است. با شنیدن این خبر خود را به تیسفون رسانده و بر تخت نشستم، این همان تختی بود که خسروانوشیروان مژده‌ی آن را به من داده بود. ناریس: بعد از اینکه شاه شدین با شیرین خانم آشنا شدین؟

خسرو: خیر، بانو را قبل از اینکه بر تخت بنشینم، ملاقات کردم، من و ایشان با مشقت زیاد به وصال یکدیگر رسیدیم.

شیرین: آری، ما روزهای مشقت باری را سپری کردیم.

مجید: تو کتاب‌هامون نوشته، شما و خسرو تو مسیر رفتن به ارمنستان همدیگه رو دیدین.

شیرین: خیر ما قبل از آن هم یکدیگر را ملاقات کرده بودیم.

نارسیس: بذارین من بگم آخه یه بار داستان شما رو کامل خوندم، البته قبل از ازدواجم با مجید.

مجید: برای همینه عاشق من شدی؟

نارسیس: نخیر.

مجید: چه عیبی داره عزیزم؟ جمع جمع خودمونیه، خجالت نداره بگو، یه نگاه به خسرو و شیرین بنداز، پس این بدبخت‌ها چکار کنن که آوازه‌ی عشقشون عالم و آدم رو پر کرده.

خسرو با اخم به مجید نگاه کرد و گفت:

– خاموش می‌شوی یا بگویم زبانت را ببرند؟

مجید: بله بله، دیگه چیزی نمیگم.

شیرین: ایشان را در تفرجگاه دیدم.

مجید: چشمم روشن !

نارسیس: البته عکس جناب خسرو پرویز را دیدین.

شیرین: آری، نمی‌دانم عکس ایشان را چه کسی بر درخت آویزان کرده بود.

مجید: کار شاپور بود، خود جنس خرابش عکس رو آویزون کرده بود تا شما عاشق خسرو بشین.

ملیکا: شاپور کی بود؟

نارسیس: شاپور ندیم خاص جناب خسرو بود.

خسرو: آری، ایشان ندیم مخصوص من و یکی از وفادارترین کس به من بودند.

نارسیس: شاپور یه نقاش ماهر و زبردست بود، نقش جناب خسرو را می‌کُشه و میره یه جایی که تو دید شیرین باشه نقاشی رو آویزون می‌کنه تا شیرین ببینه و عاشق خسرو بشه.

شیرین: نقش بسیار زیبایی بود، با دیدن آن چیزی در قلبم فرو ریخت، اما به ناگاه کسی آن را پاره کرد.

نارسیس: حتماً ندیمه‌ها تون گفتن کار جن و پری بوده، درسته؟

شیرین: آری.

نارسیس: نه بانو، این کار خودشون بود، می‌ترسیدن که عشق شما باعث دردسر بشه، برای همین این کار رو کردن.

شیرین: اما عاقبت من عاشق سرورمان شدم.

مجید: شاپور یواشکی عکس رو بهتون نشون میده.

آرش: تو از کجا می‌دونی؟ مگه تو هم داستانشونو خوندی که هی پارازیت می‌پرونی؟

مجید: نخیر، بنده اهل کتاب خوندن نیستم، تو اینترنت خوندم.

آرش: چه افتخاری می‌کنی که اهل کتاب نیستی.

مجید: عامو وُلُم بکن، کی حال داره کتاب بخونه، همون کتابای درسیمون برای هفت پشتم بس بود.

نارسیس: اگه ایشون کتاب بخونن، دیگه کی بره Clash بازی کنه؟!

آرش: ای تنبل!

خسرو: بحث خودتان را به وقت دیگری موکول کنید، تو نیز خاموش باش مجید!

مجید: چی شده که همه من رو ساکت می‌کنن؟

آرش: آخه تو خیلی پارازیت می‌پرونی.

شیرین: بگذارید این بانو به صحبت‌هایش ادامه دهد.

نارسیس: ممنون، خب بعد از اینکه شیرین بانو عاشق جناب خسرو شدن، شاپور یه نقاشی هم از شیرین می‌کشه و می‌بره برای خسرو، خسرو با دیدن عکس یه دل نه صد دل عاشقش میشه و از شاپور می‌خواد که شیرین رو برای خسرو ببره، راستی جناب خسرو، چجوری شما از وجود شیرین با خبر شدین؟

خسرو: شاپور را به کشور آران (ارمنستان کنونی) فرستادیم، پس از مدتی که بازگشت از شکوه و جمال ملکه آنجا برایمان گفت، کمی بعد سخن را به فرزند برادر وی کشاند و از زیبایی‌های بانویی به نام شیرین گفت، وی را ندیده، عاشقش شدم، شاپور نقش او را کشید و من نیز بیشتر دلباخته اش شدم.

نارسیس: شاپور هم عکس شما رو نقاشی کرد و برد تو محلی که شیرین برای تفریح می‌رفت اونجا و اون نقاشی رو به درختی آویزون کرد و ادامه ماجرا.

شیرین: نخستین بار که نقش سرورمان را دیدم بسیار مجذوب ایشان شدم اما به ناگاه نقش را از بین بردند و ندیمه‌هایم گفتند که کار پریان است و باید از آنجا برویم، اما در مکان جدید نیز نقش خسرو را دیدم و اینبار خود، آن نقش را از روی دیوار برداشته و به بیرون از مکان رفتم و از رهگذران درباره صاحب نقش پرسش کردم، تا اینکه یکی از مغان او را شناخت و درباره‌ی وی با من سخن گفت.

نارسیس: همون شاپور بود که خودش رو به صورت یکی از مغها در آورده بود چون می‌خواست شما رو بیشتر با جناب خسرو آشنا کنه.

مجید: عجب جنس خرابی بود این شاپور، کاش زمانی که من عاشق می‌شدم یه شاپور کنارم داشتم تا برای نارسیس جونم عکس من رو می‌برد.

آرش با خنده گفت:

آرش: اگه قبل از اینکه نارسیس خانم با تو آشنا بشه عکست رو می‌دید که عمراً عاشقت می‌شد.

مجید: اوهوکی! مگه من چی کمتر از جناب خسرو دارم؟ اون پادشاهی که من تو شیراز دارم، خسرو پرویز نداره.

آرش: بیچاره مردم شیراز که تو پادشاه شونی.

مجید: عامو از قدیم گفتن "یه شیرازه و یه مجید، این دو نعمت الهی رو خدا برای ایران و ایرانی‌ها فرستاد".

آرش: نه بابا!

مجید: پس چی؟!

ملیکا: چه از خود متشکر! یادش رفته چقدر بابت خرابکاری‌هاش کتک می‌خورد.

آرش: خصوصاً وقتی که بر خلاف امر حاج عمو رفتار می‌کرد، اونوقت صحرای محشر رو تجربه می‌کرد.

آرش و بقیه خندیدند و مجید با حرص گفت:

– نیش‌ت رو ببند بچه سوسول! من بارها به خاطر تو کتک خوردم حیف نون.

خسرو پرویز و شیرین هم به بحث‌ها و کل کل مجید خندیدند. پس از مدتی نارسیس داستان را ادامه داد:

– شاپور داستان دلدادگی خسرو رو برای شیرین تعریف کرد و اون هم ترغیب شد تا به مدائن بره چون خسرو در اون زمان در مدائن بود. شیرین انگشتی رو از شاپور می‌گیره تا وقتی که به مدائن رسید و به حرمسرای خسرو رفت، راحت بتونه وارد اونجا بشه.

شیرین: سحرگاه بر شب‌دیز نشسته و به سمت مدائن به سرعت تاختم.

مجید: پدر عشق بسوزه!

نارسیس: اما شانس نیاوردید چون همون زمان شاه هرمز از دست جناب خسرو عصبانی میشه و از مدائن بیرونش می‌کنه، ولی خسرو قبل از ترک مدائن به اهل حرمسرا سفارش می‌کنه که اگر شخصی به نام شیرین به اونجا اومد با احترام باهاش رفتار کند. خسرو به سمت اَران میره و شیرین به سمت مدائن.

مجید: سر هر دوتاشون هم بی کلاه موند.

خسرو: زبانت را از حلقهت خواهم کشاند.

مجید: چشم چشم، دیگه چیزی نمیگم.

شیرین: در بین راه به چشمه‌ای زلال رسیدم و خسته از رنج سفر در آن تن خود را می‌شستم که جناب خسرو سر رسیدند.

مجید: همینطور ایستادین و زل زدین به دختر مردم؟ خسرو خان مگه خودت خواهر و مادر نداری؟!

آرش: مجید! یه دقیقه مزه پرونی نکن.

خسرو پرویز با غضب به مجید نگاه کرد و مجید کمی به عقب خم شد و سرش را پایین انداخت. شیرین ادامه داد:

شیرین: نمی‌دانستم ایشان همان جناب خسرو پرویز هستند، در همان نگاه اول دلباخته وی شدم اما چون قصد رفتن به مدائن را داشتم چشم از دلبر تازه برداشتم.

خسرو: من نیز با دیدن ایشان گمان نبردم که آن زیبارویی که دیدم همان شیرین بانوست، من نیز به یاد شیرین چشم از زیبارویی که دیدم برداشتم و به سمت ازان تاختم.

مجید: ولی من وقتی نارسیس رو دیدم، فقط نارسیس دیدم.

آرش: خودت فهمیدی چی گفتی؟

مجید: نه والا، ولی می‌دونم هزار پُر نهفته توش بود.

نارسیس و ملیکا خندیدند. خسرو کلافه از دست مجید و حرف‌هایش، نفسش را بیرون داد و گفت:

– ادامه دهید بانو.

شیرین: پس از طی مسافتی زیاد به مدائن رسیدم اما اثری از جناب خسرو نبود. کنیزان مرا با احترام به حرمسرا بردند و پذیرایی کردند اما پس از مدتی برخی از تنگ نظران مرا به کوهستانی بد آب و هوا بردند و در آنجا مسکن دادند. روزها و شبهای سختی گذراندم اما یاد خسرو مرا آرام می کرد.

ملیکا: آخی نازی.

خسرو: من نیز در قصر اران، در جایی مسکن داشتم که روزی شیرین در آنجا بودند و این مرا آرام می کرد، تا اینکه از شاپور خواستم به دنبال شیرین بروم و او را به اران بیاورد و او نیز به مدائن رفت تا شیرین را بیاورد.

نارسیس: شاپور سریع میره مدائن و وقتی می فهمه شیرین تو یه کوهستان بد آب و هوا زندگی می کنه، سریع میره دنبالش و می بره سمت اران.

ملیکا: آخ جون، بالاخره به هم رسیدین

نارسیس: این پایان داستان نبود چون همون موقع خبر میرسه که شاه هرمز در گذشته و خسرو هم شتابان به سمت مدائن میره تا تاجگذاری کنه.

مجید: راست میگه، اینجا مسئله تاج و تخت مهم بود وگرنه شیرین کیلویی چند؟!

آرش: مجید !!!

خسرو: تو را هم اکنون گردن خواهیم زد.

مجید: باشه باشه، تو رو خدا ببخشید دیگه چیزی نمیگم.

خسرو دوباره روی تخت نشست و کلافه از دست مجید گفت:

- به تو نیاموختند که ادب و نزاکت را در پیشگاه بزرگان رعایت کنی؟

مجید: به من همه چی آموختن اما حوصله نداشتیم یاد بگیرم.

آرش: عالیجناب شما ببخشید، قول میدم به باباش بگم.

مجید: آدم فروش بدبخت! می‌خواهی من رو تحویل دادگستری کل بدی!؟

نارسیس: مجید یه دقیقه چیزی نگو تا داستان رو تعریف کنیم دیگه.

مجید: چون نارسیس گفت، ساکت می‌شم.

نارسیس: آفرین، خب کجا بودیم؟ آهان! شیرین میرسه اَران اما خسرو برمی‌گرده به مدائن و دوباره همدیگر رو نمی‌بینن.

شیرین: اما اتفاقی باعث دیدار ما شد.

ملیکا: چه اتفاقی؟

شیرین: همان موقع جناب خسرو با شورش بهرام چوبین مواجه می‌شوند و پس از شکست به سوی موقان می‌گریزند و در شکارگاه یکدیگر را ملاقات کردیم.

ملیکا: اتفاقی همدیگر رو دیدین؟

شیرین: آری، من نیز به همراه ندیمه‌ها و خدمتگزاران به شکارگاه رفته بودم که ایشان را دیدم.

ملیکا: بعد چی شد؟

شیرین: از ایشان دعوت کردم که به قصر عمه‌ام مهین بانو بیایند.

نارسیس: اما مهین بانو که از عشق و دلدادگی شماها خبر داشت، به شما تأکید کرد که به خسرو بگین زمانی حاضرید در کنارش باشید که حتماً عقد رسمی اش باشید.

شیرین: آری.

مجید: آخه کدوم عمه ای پیدا میشه که اجازه بده برادرزاده نازنیش فقط سوگلی باشه.

نارسیس: شیرین به مهین بانو قول داد که هیچوقت تا زمانیکه عقد رسمی نکردن، به خسرو نزدیک نشه. خسرو و شیرین همه جا با هم بودند و حتی یکبار هم شیرین نگذاشت خسرو بهش دست بزنه. تا اینکه خسرو تصمیم می گیره معشوقه خودش را ترک کنه و به روم بره، خسرو در روم از قیصر موریس، درخواست حمایت می کنه و او هم سپاه قدرتمندی در اختیار خسرو میذاره و خسرو می تونه تاج و تختشو پس بگیره ولی یه اتفاق دیگه می افته.

ملیکا: چه اتفاقی؟

به اینجای داستان که رسیدند غم بزرگی در چهره‌ی شیرین نمایان شد و خسرو هم با ناراحتی دست به ریش و سیبش کشید. نارسیس گفت:

– جناب خسرو با مریم دختر قیصر روم ازدواج می کنه.

خسرو: در واقع مجبور به انجام این کار شدم زیرا قیصر از ما حمایت کرده بود.

مجید: خب کمک کرده باشه وظیفه‌اش بود، دلیل نمیشه آدم پا روی عشقش بذاره، مگه نه ناری جون؟!

نارسیس: تو که جای خسرو نبودی، جناب خسرو با وجود اینکه شیرین رو دوست داشت اما مجبور شد با مریم ازدواج کنه ولی همچنان عشق شیرین تو دلش بود.

مجید: نکبت بچه دارم شد.

خسرو: چه گفتی؟

مجید: هیچی هیچی، به خودم گفتم، شرمنده.

آرش و باربد به زحمت جلوی خنده شان را گرفته بودند. خسرو چشم از مجید بر نمی داشت تا مبادا دوباره حرف نامربوط بزنند.

نارسیس: پس از مدتی مهین بانو هم از دنیا میره و شیرین ملکه‌ی سرزمین اران میشه.

شیرین: چند صبحی به عدالت حکومت کردم اما غم دوری از خسرو تاب و توان را از من گرفت، تا اینکه سلطنت را به یکی از بزرگان واگذار کرده و سوی مدائن رفتم.

باربد: همان روزها بود که من به دربار سرورمان راه یافته و خنیاگر خاص ایشان شدم. روزی خبر آوردند بهرام چوبین از دنیا رفته است، سه روز در دربار به رسم ادب سوگواری بود و بعد از آن شاهنشاه مجلس بزم باشکوهی را برپا کردند.

آرش: دیگه از اون موقع به بعد این باربد بود که محرم دل جناب خسرو شده بود.

خسرو با لبخند گفت:

– آری، باربد و نوای ساز او مرهمی بر زخم دلمان بود.

باربد: من سی لحن را برای شادی شاهنشاه نواختم.

نارسیس: در یکی از شبها خسرو از شاپور می‌خواد که شیرین رو به دربارش بیاره تا با وی ازدواج کنه و برای همیشه در کنارش بمونه. شاپور به دنبال شیرین میره و می‌فهمه شیرین در کوهستان زندگی می‌کنه و غذایی جز شیر نمی‌خوره، بدست آوردن شیر هم کار آسونی نبود چون مسیر چراگاه ناهموار بود، پس شاپور از جوان برومندی به نام فرهاد درخواست می‌کنه که غذای شیرین را از چراگاه تهیه کنه و برایش ببره. تو یکی از این ملاقات‌ها بود که فرهاد با دیدن شیرین یک دل نه صد دل عاشقش میشه.

مجید: بازم این شاپور جنس خراب کار خودش رو کرد.

نارسیس: شیرین که به جز خسرو عشق کسی دیگه تو دلش نبود برای اینکه فرهاد رو از خودش دور کنه بهش میگه باید یه جوی از سنگ از مسیر کوهستان تا چراگاه برایش درست کنه. فرهاد بیچاره هم که دلباخته شدید شیرین شده بود این کار رو انجام داد، شیرین به رسم تشکر گوشواره‌ی خودش رو به فرهاد میده ولی فرهاد با احترام اون رو رد می‌کنه. بعد از مدتی داستان عشق فرهاد بر سر زبان‌ها می‌افته تا به گوش خسرو می‌رسه.

مجید: اینجاست که برخورد دو رقیب شروع میشه

نارسیس: بله، خسرو، فرهاد رو به دربارش احضار می‌کنه و پس از مناظره با اون به فرهاد میگه اگه بتونه کوه بیستون را بکنه و یک راه ازش درست کنه، عشق شیرین رو فراموش می‌کنه و اجازه میده که فرهاد با شیرین ازدواج کنه.

آرش: مناظره خسرو و فرهاد در منظومه نظامی گنجوی نوشته شده، خیلی زیباست.

خسرو: او کیست؟

آرش: یکی از شعرای نامی ایران بود که منظومه شیرین و فرهاد از معروفترین آثارش هست. در این منظومه مناظره شما رو اینجوری به شعر در آوردند:

نخستین بار گفتش کز کجائی؟

بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند؟

بگفت آنده خرنده و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست

بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟

بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست

بگفت از جان شیرینم فزونست ...

بعد یه جای دیگه خسرو میگه:

بگفت او آن من شد زو مکن یاد

بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت ار من کنم در وی نگاهی

بگفت آفاق را سوزم به آهی

چو عاجز گشت خسرو در جوابش

نیامد بیش پرسیدن صوابش

به یاران گفت کز خاکی و آبی

ندیدم کس بدین حاضر جوابی

ملیکا: وای آرش تو تمام شعر رو حفظ کردی؟ تو کتاب فارسیمون این شعر بود.

آرش: من شعر مثنوی خیلی دوست دارم، شاهنامه فردوسی رو هم حفظم.

مجید: بله این یه مورد رو خوب می‌دونم چون هر بار با محبوبه می‌نشستند و با شعرهای شاهنامه مشاعره می‌کردن، دیگه کم مونده بود جایزه ادبی رو از دست خود فردوسی دریافت کنن.

نارسیس: چه خوب! این خیلی خوبه که ادبیات کشورمون رو بلد باشیم.

خسرو پرویز به نقطه ای خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت، انگار که یادآوری خاطرات فرهاد ذهنش را کمی بهم ریخته بود. مجید متوجه تغییر حالت خسرو شد و به شوخی گفت:

– خسرو خان! چی شده؟ خدای نکرده خبر آوردن کشتیهاتون غرق شده؟

خسرو: کشتی؟ ما که کشتی نداریم!

آرش: جناب خسرو، مجید شوخی می‌کنه، شما جدی نگیرید.

خسرو با اخم به مجید نگاه کرد و شمرده گفت:

– مگر پدرت رسم ادب و احترام در نزد بزرگان را به تو نیاموخته است گستاخ؟!

مجید: شما زیاد به دل نگیر، بابام هم از دستم عاجز شده.

نارسیس: راست میگه، بخدا مجید آدم بدی نیست فقط شوخه.

مجید: حالا به جای عصبانیت اجازه بدین ناری جونم ادامه داستان عاشقی شما رو بگه، ناری جون! بفرمایید.

خسرو: بسیار خب، ادامه دهید.

نارسیس – فرهاد عاشق پیشه هم میره بیستون و شب و روز به عشق رسیدن به شیرین مشغول کردن کوه میشه. آوازه‌ی

این کار فرهاد همه جا می‌پیچه تا به گوش شیرین می‌رسه، اونم سوار بر اسب به کوه میره و برای فرهاد شیر می‌بره.

خسرو: این کار بانو از چشم ما دور نماند.

شیرین: سرورم! گمان نمی‌بردم که باعث رنجش خاطر شما شوم، عذر تقصیر دارم.

خسرو: نه بانو، هیچ رنجش خاطری از شما ندارم.

مجید: ایول !

آرش: مجید !!

ملیکا: خب بعدش چی شد؟

نارسیس: با عرض معذرت باید بگم، جناب خسرو برای فرهاد خبر می‌فرسته و میگه شیرین مرده، اون بیچاره هم تا این

خبر رو می‌شنوه کلنگش رو محکم به زمین می‌کوبه و همانجا از غصه می‌میره.

ملیکا: الہی، حتماً شیرین خانم خیلی ناراحت شدند، درسته؟

شیرین: آری، فرهاد جوان پاکی بود، بعد از مرگ او دستور دادم گنبدی بر مزارش بسازند تا او آسوده بیارآمد.

مجید: کارت اصلاً درست نبود خسرو خان، جوون مردم رو ناکام فرستادی اون دنیا.

خسرو: نمی دانستم اینقدر دلباخته شیرین شده است، اما من پیشتر از او عاشق شده بودم، شیرین حق من بود نه فرهاد.

مجید: خب این رو خوب قبول دارم، هر چی باشه عشق مال کیه؟ مال اونی که زودتر عاشق شده، مثلاً من، روزی که عاشق نارسیس شدم اگه می فهمیدم اون پسر عموی نره غولش هم خواستگارش بوده، چنان بلایی سرش می آوردم که مرغان آسمون به حالش گریه کنن.

نارسیس: باز شروع کرد، کی به تو گفته پسر عموم خواستگار من بوده؟ چرا دروغ میگی؟

مجید: نه من دارم تصور می کنم، وگرنه می دونم از وقتی تو تکواندو کمر بند مشکی گرفتی هیچکدوم از پسره‌های فامیلتون جرأت نمی کرد سمت رو بیاره.

آرش: فقط مجید جرأت کرد، درسته؟

نارسیس: این هم از بس بچه پررو بود.

شیرین: جناب مجید! شما عاشق این بانو شده اید؟

مجید: چه جورم.

آرش: کچلمون کرد تا به نارسیس خانم رسید.

نارسیس: ما برای خواستگاری از خواهر مجید، از شوش، رفتیم شیراز، همون شب مجید یه کاری کرد که باباش اول من رو از بابام خواستگاری کرد بعد نوبت به خواهرش رسید.

همه زدند زیر خنده، حتی خسرو و شیرین هم می خندیدند. پدیدخت هم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و آرام خندید. بعد از کمی خنده و شوخی و یادآوری شب خواستگاری، آرشی از ناریسی خواست تا ادامه داستان را خودش تعریف کند.

آرشی: خب، گفتیم که فرهاد مُرد و شیرین خانم هم دستور داد گنبدی بر روی مزار فرهاد بسازن. بعد از اون مدتی بین شیرین و خسرو کدورت ایجاد شد، چون شیرین از دست جناب خسرو دلخور شده بود، همین موقع مریم که مدت ها در جریان عشق جناب خسرو و شیرین بود، طاقت نیاورد و مریض شد و از دنیا رفت، خسرو تلاش زیادی کرد تا دوباره دل شیرین رو به دست بیاره اما نتونست.

شیرین: من از جناب خسرو بشدت دلگیر شده بودم.

خسرو: من نیز پس از مدتی در پی بانویی زیباروی به نام شکر به جی رفتم (جی نام باستانی اصفهان است). حتی شکر نیز نتوانست یاد شیرین را از ذهنم دور کند.

آرشی: جناب خسرو می دونستن که شیرین شب و روز رو در تنهایی به سر می برن، برای همین به شاپور گفت که بره پیش شیرین تا بلکه بتونه راضیش کنه که بره پیشش. یک روز خسرو به شکارگاه میره و شیرین از اومدن خسرو با خبر میشه و یکی از کنیزان خودش رو می فرسته تا از خسرو استقبال کنه و بیرون از قصر اون ها رو جا و مکان می ده.

شیرین: خود نیز پس از مدتی به نزد خسرو رفتم و ایشان را به قصر دعوت کردم، در آنجا سرورمان ابراز ناراضایتی کردند و از میزبانی من شکایت کردند، اما من همچنان بر گفته ی خود استوار بودم، اگر ایشان طالب من بودند باید مرا عقد رسمی می کردند.

اما گفتگوها به نتیجه نرسید و سرورمان به مدائن بازگشتند. پس از مدتی دلتنگی به شاپور خبر دادم که مخفیانه به قصد دیدن خسرو به آنجا خواهم رفت. پس از رسیدن به مدائن با یاری شاپور در جایی مخفی شده و شاهد بزم شاهنشاه بودم.

خسرو: در آن بزم من به همراه باربد غزل خوانی می کردم.

باربد: آری، من از زبان جناب خسرو و ایشان از زبان بانو؛ غزل می خواندیم، همان موقع بانو از پشت پرده بیرون آمده و سرورمان را به شدت شادمان کردند.

شیرین: همان موقع به خواسته ام گردن نهادند و بزرگانی را با تجملات بسیار به رسم خواستگاری به دربار ما فرستادند. آرش: خیلی زود ازدواج کردن و روزهای شادی را گذروندن. جناب خسرو طبق قولی که به شیرین خانم داده بودن، سعی کردن شاه عادل باشن و به کسب علم و دانش پردازن.

مجید: اینجور که من شنیدم، خسرو خان مدرک سیکل هم نداشت.

خسرو: از چه سخن می گویی؟

آرش: منظوری نداشت عالیجناب، بهتره ادامه ی داستان رو تعریف کنم، شما و شیرین روزهای خوش زندگی رو سپری می کردید، تا اینکه روزی در یکی از مجالس مناظره و طی مناظره ای که با یکی از بزرگان به نام بزرگ امید داشتید، بزرگ امید به شما پیشنهاد می کنه که شاهنشاهی رو به شیرویه واگذار کنید، شما هم علیرغم اینکه می دونستید شیرویه پسر بدذاتیه اما حاضر شدین سلطنت رو به اون واگذار کنید.

خسرو و شیرین نگران به آرش خیره شدند و او هم بدون توجه به تغییر حالت آنها به تعریف کردن داستان ادامه داد:

آرش: جناب خسرو بعد از اینکه سلطنت را به شیرویه واگذار کرد خودش یه مدت در یکی از آتشکده ها ساکن شد اما پس از مدت کوتاهی شیرویه پدرش رو در قصر محبوس می کنه و فقط شیرین اجازه رفت و آمد به اونجا رو داشته. دیدن شیرین در زندان برای خسرو دلنشین بود، یک شب که خسرو و شیرین در کنار هم خوابیده بودن فرد ناشناسی بالای سرشون رفت و با خنجر پهلوی جناب خسرو را درید و خودش هم فرار کرد، جناب خسرو پرویز که از درد به خودش می پیچید برای اینکه خواب شیرین رو به هم نزنه بی صدا درد کشید تا جون داد. شیرین هم از خیزی خون بستر بیدار شد و با دیدن وضعیت خسرو پرویز ناله و شیون سر داد. در اون زمان که شیرین عزادار خسرو بود، شیرویه پیامی براش می فرسته و ازش خواستگاری می کنه، شیرین چیزی نمیگه، زمانی که خسرو رو با مراسم شاهانه به سمت گوردخمه می بردن، شیرین از همه خواست تا برای بار آخر از خسرو خداحافظی کنه، وقتی همه بیرون رفتن شیرین کنار خسرو دراز کشید و سرش رو روی سینه اون گذاشت و با خنجر به پهلوی خودش زد و همونجا در کنار خسرو جان داد. بزرگان دربار

وقتی دیدن غیبت شیرین طولانی شد به داخل گوردخمه رفتن و با دیدن جنازه شیرین تصمیم گرفتن اون‌ها رو همونجا و در کنار هم دفن کنن، بله این بود سرانجام کار خسرو و شیرین.

آرش بعد از پایان داستان متوجه شد همه سکوت کردند، مجید با طعنه گفت:

– خاک بر سر بی‌شعورت کنن آرش! آخه آدم اینقدر خنگ؟!

آرش: مگه چی شده؟ من که چیز بدی تعریف نکردم.

مجید: چیز بدی تعریف نکردی؟ نشستنی جلوی شاه و برایش از خ— یانت پسرش و کشته شدن خودش و عشقش تا آخر صحبت کردی، بعد میگی من که چیز بدی تعریف نکردم؟ حالا بیا و درستش کن.

آرش تازه فهمید چه اشتباهی کرده، چشم‌هایش را بست و به پیشانی اش زد و گفت:

– ای وای! اصلاً حواسم نبود دارم برای خود خسرو پرویز این چیزها رو تعریف می‌کنم.

خسرو پرویز با اخم به آرش زل زده بود، شیرین هم با بهت و حیرت خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. خسرو با صدایی که نشانگر خشمش بود از آرش پرسید:

– گفتید شیرویه ما را می‌کشد؟ جانشین ما هرگز چنین کاری نخواهد کرد.

آرش: شرمنده که اون حرف رو زدم، ان شاءالله که همچین اتفاقی نیفته.

خسرو: دستور می‌دهم گردنت را بزنند تا اینگونه درباره‌ی فرزندم سخن نگویند.

آرش: ولی جناب شاه...

مجید: قربانت کردم، گردن منم می‌خواهی بزنی؟

خسرو: فقط گردن او را خواهیم زد.

مجید: خب خدا رو شکر، آرش! میگه فقط تو رو اعدام می کنه، اشکال نداره اگه خاله پرسید کجا رفتی، خودم یه جوری می پیچونمش.

آرش: یه دقیقه ساکت شو بینم، عالیجناب! به خدا منظوری از حرف هام نداشتم، تو کتاب های تاریخی مون این چیزها نوشته شده.

نارسیس: راست میگه جناب خسرو، الان تو دوره ی ما یه عالمه کتاب تاریخی هست که درباره ی شما خیلی چیزا نوشتن.

پریدخت که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و فقط به حرف های بقیه گوش می داد گفت:

– عالیجناب! شما اینبار ببخشید، خودم بهتون قول میدم این پیشگویی که کرده رو پس بگیره.

خسرو: تو با این نادان چه نسبتی داری؟

پریدخت: من همسرش هستم، فکر کنم قبلاً بهتون معرفی شدم.

خسرو: بگو چگونه پیشگویی اش را پس می گیرد؟

پریدخت به آرش نگاه کرد و گفت:

– شوهر من پیشگوی خوبی نیست، همیشه هر چی گفته یه جور دیگه از آب در اومده، خیالتون راحت باشه.

مجید: بله حق با ایشونه، عامو این آرش ما خُل تر از این حرف هاست، شما ببخش خسرو خان !

خسرو پرویز به شیرین نگاه کرد، شیرین گفت:

– سرورم! به یمن امروز که روز بسیار نیکویی است، ایشان را ببخشید، بگذارید با شاه عادلای چون شما بیشتر آشنا شوند.

باربد: آری سرورم، اگر ایشان را ببخشید عدالت خود را نشان داده اید.

خسرو پرویز کمی فکر کرد و گفت:

-: بسیار خب، شما را می‌بخشم اما باید هر چه درباره ما می‌دانید بگویید.

مجید: ای داد و بیداد! خسرو خان شرط سختی گذاشتید، بهتره گردنش رو بزنی، اینجوری بهتره.

آرش: تو یه دقیقه حرف نزن، جناب خسرو! شما چی دوست دارید درباره خودتون بدونید؟

خسرو: آینده ما را بگو.

آرش: باشه میگم اما هر جا که به نفع شما نبود تقصیر من نیست، هیچکس نمی‌تونه جلوی سرنوشت خودشو بگیره.

مجید: راست میگه، هر چی گفت یه وقت شاخ بازی در نیاری قربانت کردم.

نارسیس: مجید!

خسرو: بسیار خب.

آرش در دلش بسم الله گفت و شروع کرد:

- بیشتر وقایع زندگی شما رو تا چند دقیقه قبل تعریف کردیم فقط مونده قسمت‌های دیگه که الان براتون میگم، شما سعی کردید مثل خسرو انوشیروان حکومت کنید اما...

خسرو: اما چه؟

آرش: اما چون از تمام شاهان قبل از خودتان زیباتر بودید، کمی مغرور هم بودین، البته ببخشید این رو میگم، شما یه جورایی خود رای شده بودین چون از هر چیزی بهترین‌ها رو داشتید، شما هفت گنج معروف را داشتید.

خسرو: تو از هفت گنج ما می‌دانی؟

آرش: بله قربان، هفت گنج شما در دوره ما خیلی معروفه.

ملیکا: ولی من چیزی درباره اش نشنیدم.

نارسیس: من تو کتاب خوندم که هفت گنج جناب خسرو شامل: گنج گاو، دستمال نسوز، تاج یاقوت‌نشان، تخت طاقدیس، طلای مشیت فشار، گنج بادآورد و شطرنجی از یاقوت و زمرد بود، حتی یه جا نوشته شده بود شب‌دیز و باربد و شیرین هم جزو عجایب دوره‌ی شما بودند.

آرش: قصر تیسفون، درفش کاویانی و فیل سفید هم از دیگر عجایب بودند.

مجید: اگه من این همه گنج داشتم! آخ چی میشد.

نارسیس: هیچ گنجی بهتر از رزق حلال نیست آقا مجید، یادت رفته حاج بابا چی بهت می‌گفت؟

مجید: نه یادم نرفته، فقط اگه یه خورده گنج داشتم خیلی خوب بود.

آرش: گنج اصلاً خوب نیست چون برای هیچکس نمی‌مونه، حاج عمو راست میگن، رزق حلال از هر گنجی بالاتره.

نارسیس: دقیقاً

مجید: خیلی خب، باشه.

ملیکا: جناب خسرو! اون دستمال نسوز چی بود؟

خسرو: پس از تناول خوراک، دستهایم را با آن پاک کرده و چون چرکین می‌شود آن را درون آتش انداخته، پاک می‌شود بدون اینکه بسوزد.

ملیکا: عجب دستمالی!

آرش: فکر کنم از الیاف پنبه کوهی درست شده، چون پنبه کوهی نمی‌سوزه.

نارسیس: الانم یه همچین چیزی داریم، بهش میگن نخ نسوز.

آرش: درسته، گنج بعدی تخت طاقدیس بود. شکل این تخت شبیه طاق بود و جنسش از عاج و نرده‌هایش از نقره و طلا بود. سقف این تخت از زر و لاجورد ساخته شده بود.

صور فلکی، کواکب، بروج سماوی، هفت اقلیم، صورت های پادشاهان، مجالس بزم و شکار، بر روی سقف حک شده بود. روی اون وسیله ای برای تعیین ساعت روز نصب شده بود. چهار یاقوت، هر یک به تناسب یکی از فصول سال دیده می شد. بر بالای آن وسیله ای بود که قطراتی مثل قطرات باران می ریخت و صدایی شبیه به رعد و برق از آن شنیده میشد.

ملیکا: چه جالب! میشه بعداً بریم ببینیمش؟

مجید: خودم می برمت تا با هم ببینیم.

خسرو: بدون اجازه ما حق رفتن به قصر را ندارید.

مجید: عامو بیخیال ما میریم.

آرش: مجید!

باربد: تخت طاقدیس در تالار اصلی قرار دارد. هیچکس نمی تواند بدون حضور شاه به آنجا برود.

آرش: حالا شیرفهم شدی مجید خان!؟

مجید: ای بابا، مگه تلاش می ریزه!

نارسیس: یکی دیگه از عجایب، شطرنجی بود که از یاقوت و زمرد ساخته شده بود.

ملیکا: اون چجوری بود؟

آرش: تمام مهره ها از یاقوت و زمرد ساخته شده بود.

مجید: جای من خالی که با شطرنج پلاستیکی خودم عوض کنم.

خسرو: نگهبانان زیادی از آن محافظت می کنند، اگر به آن دست بزنی دستور می دهم دستانت را قطع کنند.

مجید: باشه بابا نخواستیم، نوبرش رو آوردن، همون شطرنج پلاستیکی خودم خوبه.

نارسیس: تو چه شطرنج یا قوت داشته باشی چه پلاستیکی، باز من شکست می خوری.

مجید: ناری!

همه خندیدند. خسرو به نارسیس گفت:

– شما می توانید شطرنج بازی کنید؟

نارسیس: بله، همیشه حریفم رو شکست می دادم، حتی داداشمم رو که بهم یاد داده بود چند بار شکست دادم.

خسرو: برایمان شگفت آور است که یک بانو می تواند شطرنج بازی کند و مردان را شکست بدهد. باید همین حالا با من نیز بازی کنید بانو، دستور می دهم شطرنج را بیاورند.

خسرو پرویز به یکی از خدمه ها دستور داد تا شطرنج معروفش را بیاورند. همه با تعجب به شاه نگاه کردند. شاه رسماً نارسیس را به شطرنج بازی دعوت کرد، مجید با دستپاچی گفت:

– قربانت گردم! آگه یه وقت شما رو شکست بده باهاش چکار می کنید؟

خسرو: به او هزار سکه طلا می دهم ولی اگر من او را شکست دهم باید در قصر بماند و ندیمه شیرین بانو شود.

بچه ها با نگرانی به هم نگاه کردند، مجید به نارسیس گفت:

– ناری جونم! تو رو خدا پیروز شو، نه بخاطر هزار سکه، به خاطر اینکه با هم برگردیم خونه، دلمون برا خونه تنگ شده مگه نه؟

نارسیس: مجید! آگه پیروز نشدم چی؟

آرش به جای مجید به صورت رمزی جواب داد:

– اگر پیروز نشدی، خودت را در آینه نگاه کن تا یک بار دیگه خانه را ببینی.

مجید: یعنی چی؟ ناری! این الان چی گفت؟

نارسیس که متوجه منظور آرش شده بود لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

– باشه همه تو آینه نگاه می‌کنیم.

مجید تازه فهمید منظور آرش چی بود. با خیال راحت گفت:

– ناری جونم! برو خدا پشت و پناحت.

ملیکا: نارسیس! من برات آیه الکرسی می‌خونم تا پیروز بشی.

نارسیس: قربانت ملیکا جون.

پریدخت: همه‌اش تقصیر خودته که از هنرنمایی‌هات همه جا تعریف می‌کنی.

نارسیس کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

– باز این حرف زد، بذار برگردیم من می‌دونم و تو. خائن!

پریدخت: چی؟ به من میگی خائن؟ آرش! ببین فامیلت به من چی میگه.

آرش: ما همه فامیل هستیم، یادت باشه.

پریدخت: امیدوارم شکست بخوری.

نارسیس: به کوری چشم حسود پیروز میشم.

دوباره بین این دو نفر جنگ لفظی در گرفت. همه حتی خسرو و شیرین هم با تعجب به آنها نگاه می‌کردند. باربد که قبلاً

هم چندین بار دعوای آنها را دیده بود مداخله کرد:

– خانم‌ها! تمامش کنید، شما در پیشگاه سرورمان خسروپرویز هستید، مناسب حال شما نیست که با هم دعوا کنید.

آرش: پری بسه دیگه.

مجید: ناری جونم، بهتره انرژی رو بذاری برای مسابقه با شاه.

خسرو: اگر تمامش نکنید دستور می‌دهم هر دوی شما را به زندان بیندازند.

همه ساکت شدند. همین موقع چند نفر شطرنج معروف خسرو پرویز را آوردند و آن را بر روی میزی که جلوی خسرو بود گذاشتند. یک چهارپایه کوچک هم برای ناریسیس گذاشتند. خسرو به ناریسیس اشاره کرد که جلو برود و بر روی چهارپایه بنشیند. ناریسیس به مجید و بقیه نگاه کرد، مجید چشمتی به او زد و با دست علامت پیروزی را نشان داد، ناریسیس لبخندی زد و روبروی شاه نشست. شاه گفت:

خسرو: به رسم معمول دربار، ابتدا شاه حرکت اول را انجام می‌دهد.

ناریسیس: بله هر چی شما بگید.

خسرو و ناریسیس بازی را شروع کردند، مجید و بقیه هم در حالیکه نفسشان حبس شده بود خیره به صفحه شطرنج نگاه می‌کردند. ملیکا زیر لب تند تند آیه الکرسی می‌خواند و فوت می‌کرد سمت ناریسیس. پریدخت بی تفاوت گوشه‌ای نشست و ترجیح داد از دور به آنها نگاه کند. شاه حرکت اول را انجام داد، ناریسیس کمی فکر کرد و حرکت دوم را انجام داد. کمی بعد شاه یکی دیگر از مهره‌ها را حرکت داد، ناریسیس پس از چند دقیقه با یه حرکت یکی از سربازهای شاه را زد. شاه اینبار مهره قلعه را حرکت داد و کمی بعد ناریسیس با اسب قلعه را زد، بازی کم کم هیجان انگیز شد. شاه احساس کرد ناریسیس با بقیه رقابیش فرق دارد، چون قبلاً با هر کسی که بازی می‌کرد طرف مقابل سعی داشت شاه پیروز شود اما ناریسیس به موقعیت شاه توجه نداشت و همچنان بازی خودش را می‌کرد و این برای شاه جالب بود که یک رقیب واقعی داشت. نیم ساعت از شروع بازی آنها گذشت، در این مدت شاه توانسته بود سه تا از مهره‌های ناریسیس را بزند اما ناریسیس بجز چهار تا سرباز، توانسته بود قلعه و اسب شاه را هم بزند. بازی همچنان ادامه داشت تا اینکه ناریسیس با مهره فیل اعلام کیش داد. شاه کمی دستپاچه شد و سعی داشت راهی برای فرار از شکست پیدا کند، در این فاصله شاه وزیرش را هم از دست داد و بالاخره بازی با پیروزی ناریسیس به پایان رسید. مجید با خوشحالی بلند شد و دست زد و به ناریسیس تبریک گفت. آرش و ملیکا هم با خوشحالی به ناریسیس تبریک گفتند. شاه متعجب به ناریسیس نگاه می‌کرد و نمی‌توانست حرفی بزند، شیرین به کنار شاه رفت و آروم گفت:

– سرورم! آزرده خاطر نباشید، این فقط یک بازی است، پیروزی مهم شما در جایی دیگر است.

خسرو: آزرده نیستم، این بانو مرا شگفت زده کرده است، عجب بانوی زیرک و باهوشی است، تمام مدت میدان بازی را در دست گرفته بود و نفس را در سینه من بند آورده بود.

نارسیس و بقیه مشغول خنده و شوخی بودند و احساس شاه را نفهمیدند.

مجید: ملیکا! بیا به عکس از من و نارسیس بگیر می‌خوام تو دفتر خاطراتم این واقعه‌ی مهم رو ثبت کنم.

نارسیس: مگه تو دفتر خاطرات داری؟

مجید: اوه چه جورم، از بچگی تا الان همه وقایع زندگیم رو توش نوشتیم، برگشتیم با هم می‌خونیم، الانم می‌خوام بنویسم نارسیس تنها دختر ایرانیه که تونسته خسروپرویز رو تو بازی شطرنج شکست بده.

آرش: مردم هم باور کردن؟!

مجید: نکن، خودمون که دیدیم، بچه! بازی در نیار، گفتم زودتر به عکس بنداز ببینم.

ملیکا: ! خیلی خب.

بچه‌ها مشغول شادی بودند که یک مرتبه یکی از خدمه حضور کسی را اعلام کرد.

خدمه: شاهزاده شیرویه اجازه ورود می‌خواهند.

خسرو: می‌توانند وارد شوند.

بچه‌ها منتظر دیدن شیرویه ساکت ایستادند. کمی بعد شیرویه به همراه چند نفر از همراهانش رسید. شیرویه قد بلند و شانه‌های پهنی داشت، به اصطلاح امروز، چهارشانه بود، با وجود اینکه بسیار جوان بود اما ظاهرش بیشتر از سنش نشان می‌داد. با نگاه غرورآمیزش به بچه‌ها نگاه کرد و بعد در مقابل پدرش تعظیم کرد.

شیرویه: شاهنشاه به سلامت باد !

خسرو: خوش آمدید، چه چیز باعث شده است که به اینجا بیایید؟

شیرویه: جاسوسانمان خبر آورده‌اند که در مرزهای هیاطله شورشی رخ داده است، اجازه فرمان جنگ با آنان را خواستارم.

خسرو: بسیار خوب، می‌توانید برای سرکوب آنان بروید.

شیرویه دوباره به بچه‌ها نگاه کرد. باربد را خوب می‌شناخت اما بقیه را تا حالا ندیده بود، لباس‌های مجید برایش جلب توجه کرد و به سمت او رفت و پرسید:

– از اهالی کدام سرزمین هستید؟ جامه‌تان با همراهانتان فرق دارد.

مجید: ما همه از شیراز اومدیم، اینم لباسیه که تو شهرمون مرسومه، خیلی هم راحت و شیکه.

شیرویه: پیداست که گستاخ هستید، می‌دانید گستاخی در برابر ما چه بر سرتان می‌آورد؟

مجید: بله در جریان همه چیز هستم، دفعه اولم نیست هی چپ و راست بهم گیر میدن، تازه تا دلتون بخواد زندون رفتن، الان هم برا خودم یه پا خلاقم، اگه کسی هم بهم گیر بده طرف رو می‌فرستم رو هوا.

شیرویه با تعجب به مجید نگاه کرد. مجید هم چشم‌هایش را بسته بود و یکریز از خودش تعریف می‌کرد. بقیه سعی می‌کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند اما خسرو و شیرین با چهره‌ای گرفته به شیرویه نگاه می‌کردند، چون آرش برایشان تعریف کرده بود که شیرویه چه بر سر آنها می‌آورد. شیرین از شاه اجازه گرفت و سریع آنجا را ترک کرد. شیرویه با نگاه رفتن شیرین را دنبال کرد و بعد رو به پدرش گفت:

– برای چه بانو رفتند؟

خسرو: ماندن را جایز ندانستند، بروید و تدارک جنگ با شورشیان را ببینید.

شیرویه: بسیار خوب، با اجازه‌ی شما من می‌روم.

شیرویه آرام و شمرده قدم بر می داشت و همانطور که از جلوی بچه ها رد می شد به تک تک آنها نگاه کرد. مجید با اخم بهش نگاه کرد اما شیرویه اهمیتی نداد، ناگهان چشم شیرویه به ملیکا افتاد. ایستاد و خیره به او نگاه کرد، به گونه ای که ملیکا سرش را پایین انداخت و بازوی نارسیس را محکم چسبید. مجید متوجه شد و به شیرویه گفت:

– حاجی چشم هات رو درویش کن، بدبخت رو با نگاهت خوردی.

شیرویه: نامت چیست بانو؟

مجید: اسم نداره، خیر پیش.

آرش: مجید! دنبال شر می گردی؟

ملیکا با ترس جواب داد:

– ملیک.. کا

شیرویه: ملیکا! نام زیبایی است، مانند خودتان زیباست.

مجید: ای لعنت بر شیطون!

آرش: مجید!

شیرویه: شما باید به اقامتگاه من بیایید بانو ملیکا.

بچه ها با شنیدن این حرف جا خوردند، مجید با خشم گفت:

– مگر از روی جنازه من رد بشی، ملیکا دختردایی منه، عمراً اگه بذارم بهش دست بزنی، فهمیدی؟!

آرش: جناب شیرویه! تو دوره ی ما به این درخواست ها میگن پیشنهاد بی شرمانه، ملیکا نه تنها دختر دایی ماست بلکه مثل خواهر کوچکترمون هم هست، بهش دست بزنی با من و مجید طرفید.

خسرو که دیگه با بچه ها به خوبی آشنا شده بود و تا حدودی از وجودشان لذت می برد با خشم به شیرویه گفت:

– شیرویه! آنها از دوستان باربد هستند، دوستان باربد، دوستان من نیز می‌باشند، آنها را آزرده خاطر مکن، برای کاری که گفتم بروید .

مجید: شنیدی بابات چی گفت، برو دیگه.

شیرویه با غضب به مجید نگاه کرد، انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید جلوی مجید گرفت و گفت:

– تو را به سزای اعمالت خواهم رساند.

مجید: من رو می‌ترسونی؟ بچه‌ها! ببینید کی رو داره می‌ترسونه، ببین آقا زاده! تو دوره‌ی ما همه از من می‌ترسن، تو دوره‌های قبلی هم یه چشمه برا همه رفتم، دوست داری یه ناز شست هم برا شما برم؟!

آرش: جناب شیرویه! بهتره کاری که شاهنشاه گفتن رو انجام بدین.

نارسیس: راست میگه، الان مرزها شلوغ شده‌ها!

شیرویه به پدرش نگاه کرد و با عصبانیت رفت. مجید با خوشحالی دستهایش را به هم زد و خندید. خسرو پرویز رو به آرش گفت:

– نامت آرش بود، درست است؟

آرش: بله قربان.

خسرو: بیاید بنشینید و درباره‌ی آینده‌ی ما بیشتر بگویید.

آرش: بله جناب شاه.

آرش کنار خسرو پرویز نشست و گفت:

– عالیجناب! تا به حال کسی که پیغامی برای شما از سرزمین‌های دور داشته باشه، اینجا نیومده؟

خسرو پرویز کمی فکر کرد و گفت:

– نمی دانم از چه چیز سخن می گوئید؟

مجید: منظورش اینه که تا الان پیکي که حاوی پیام باشه نیومده پیش شما؟

خسرو: هر روز فرستادگانی به نزد ما می آیند و پیغام می آورند.

آرش: منظورمون اینه که یه نفر که پیغام خاصی آورده باشه

خسرو: پیغام خاص؟! آری مدت ها پیش فرستاده ای پیغامی از یک مرد حجازی برای ما آورد، پیغامش گستاخانه بود، ما آن را نخوانده پاره کردیم.

آرش به مجید نگاه کرد و گفت:

– خودشه، مجید! ما بعد از فرستاده، اومدیم اینجا.

مجید: آخ خسرو خان، خسرو خان! بد کردی، به خودت و سلطنت بد کردی.

خسرو پرویز کمی نگران شد و گفت:

– مگر شما آن فرستاده را می شناسید؟

مجید: اون فرستاده از طرف پیامبر ما بود.

خسرو: آن مرد حجازی رو می گوئید؟

مجید: مرد حجازی نه و حضرت محمد (ص)، در ضمن مقام و منزلت ایشون خیلی والاست، وقتی می خوانی درباره ایشون صحبت کنی لطفاً ادب و احترام را رعایت کنی.

خسرو: او پیامش را با نام ما شروع نکرده بود، ما نیز نامه اش را نخوانده و پاره کردیم.

آرش: پیامش حاوی دعوت از شما به دین اسلام بود، شما با پاره کردن اون نامه، در واقع پایه های حکومتی خودتون رو نابود کردین.

مجید: چون به نفرین پیامبر ما دچار شدین، ایشون وقتی شنیدند شما نامه‌ای رو که حاوی پیام صلح و دعوت به اسلام بود رو پاره کردین، گفتند: "خداوند سلطنتش را پاره کند"

آرش: بعد از اون بود که سلطنت شما رو به زوال رفت.

خسرو: امکان ندارد، سخنان شما بیهوده است، سلطنت ما همچنان پابرجاست و هیچکس نمی‌تواند آن را نابود کند، ما به آن مرد حجازی اجازه نمی‌دهیم سلطنتمان را نفرین کند.

مجید: چه اجازه بدین، چه ندین، سلطنتتون پاره شد رفت.

نارسیس: عالیجناب! ببخشید این حرف رو می‌زنم، اما اگه شما یه کم از غرورتون کم می‌کردین و مثل خسروانوشیروان یک حکومت عادلانه برقرار می‌کردین بعدها اعراب به کشورمون حمله نمی‌کردند، ما سالیان دراز زیر سلطه حکومت اعراب بودیم، از مسلمان شدنمون اصلاً ناراحت نیستیم برعکس خیلی هم خوشحالیم؛ اما از اینکه سلسله‌هایی بعد از شما روی کار اومدند و به جز کشتار ایرانی‌ها کار دیگه‌ای نداشتند، خیلی ناراحتیم.

آرش: ما سالها برای غرور کشورمون جنگیدیم.

مجید: خسرو خان! بین تمام سرزمین‌ها، ایران تنها کشوری بود که با دل و جان از دین اسلام استقبال کرد، درسته اعراب در زمان نوهی شما به ایران حمله‌های گسترده کردن، اما ما اسلام رو با آغوش باز پذیرفتیم، حالا شما هی نامه پاره کن و هی توهین کن.

خسرو پرویز با عصبانیت از روی تخت بلند شد و گفت:

– کافیت! از اینجا بروید، نمی‌خواهم هیچکدامتان را ببینم، بروید، باربد! آنها را به همانجایی که آورده ای بازگردان.

باربد: اطاعت امر.

مجید: اوه بچه‌ها! داریم میریم شیراز.

خسرو: خاموش باش ای مردک گستاخ!

مجید: عامو چطو شد؟! تا الان که خوب بودین، یهویی برزخی شدین خسرو خان!

همین موقع پریدخت به حرف آمد و گفت:

پریدخت: جناب شاه! خودتون رو ناراحت نکنید، من که به شما گفتم...

خسرو پرویز اجازه نداد پریدخت ادامه بدهد و گفت:

– تو نیز خاموش باش ای زن تندخو، از اینجا بروید.

پریدخت: واقعاً که! بریم آرش، من یه دقیقه دیگه هم اینجا نمی مونم.

نارسیس و ملیکا به هم نگاه کردند و آرام خندیدند. مجید به بچه ها گفت:

– بچه ها بریم، بارید جون راه خروج از کدوم طرفه؟

بارید: به همراه من بیایید.

مجید قبل از رفتن رو به خسرو پرویز کرد و گفت:

– جناب خسرو! ما که رفتیم اما یادت باشه بین تمام شاهان ساسانی، تو یکی چوب غرورت رو خوردی، هر چی

خسروانوشیروان زحمت آبادانی این مملکت رو کشید در عوض شما نابودشون کردین، من اگه خدا بهم هفت تا پسر کور

و کچل هم بده اسم هیچکدومشون رو خسرو یا پرویز نمیذارم، گفته باشم!

خسرو پرویز با عصبانیت جام شرابی رو که روی میز بود برداشت و به سمت مجید پرتاب کرد، مجید با سرعت جا خالی

داد و دست نارسیس را گرفت و به بقیه گفت:

– عامو در رین، طرف برزخی شد.

همه با سرعت از باغ خسرو پرویز خارج شدند. خسرو پرویز که از عصبانیت تند تند نفس می کشید بر روی تخت نشست

و چشم هایش را بست، او قبول نداشت که شاه مناسبی برای ایران نبوده.

مورخین در منابع تاریخی نوشته اند: خسرو پرویز خود را انسانی جاودان در میان خدایان و خدایی توانا در میان آدمیان می نامید. وی مردم را حقیر می شمرد و برای اندوختن ثروت، مردم و بزرگان را در فشار قرار می داد. وی زمانی دستور داد ۳۶۰۰۰ زندانی را از دم تیغ بگذرانند و همچنین قصد داشت همه سپاهیان که از هراکلیوس شکست خورده بودند را بکشد، البته این دستور با وساطت بزرگان انجام نشد. خسرو پرویز دلبستگی زیادی به مال اندوزی داشت. وی در تیسفون نزدیک به ۸۰۰ میلیون مثقال طلا جمع کرده بود. وی بسیار کینه توز و دسیسه گر بود و از طریق همین دسیسه ها توانست دشمنانش را از پای درآورد. در سال ۶۰۴ میلادی به توصیه منجمان و پیشگویان پایتختش را از تیسفون به دستگرد منتقل کرد، شهری که چند سال بعد به دست رومیان تصرف شد و غنایم بسیاری از گنج های خسرو به دست آنان افتاد.

سرانجام خسرو پرویز در سال 628 میلادی به دست پسرش شیرویه به قتل رسید و دفتر زندگی او نیز مانند دیگر شاهان ساسانی، برای همیشه بسته شد. در مورد محل دفن خسرو پرویز اختلاف نظر زیادی بین باستان شناسان و مورخین وجود دارد. عده ای محل دفن او را در جایی به نام «قصر شیرین» می دانند ولی عده ای دیگر گوردخمه او را در جایی به نام «دربند صحنه» واقع در کرمانشاه می دانند. در این مکان گوردخمه ای در بالای کوهی واقع شده است که بنا به تحقیق باستان شناسان داخلی و خارجی، آنجا محل دفن خسرو و شیرین است و محلی های آنجا به آن دخمه ی شیرین هم می گویند. این مکان احتمال قوی تری نسبت به قصر شیرین دارد.

بچه ها به همراه باربد به بیرون از باغ رفتند. باربد با ناراحتی به آنها گفت:

– شما نباید شاهنشاه را آزرده خاطر می کردید، ایشان شاه بزرگ این سرزمین هستند.

مجید: باربد جون تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ خودت که دیدی ما چیز بدی نگفتیم، فقط درباره سرگذشتش صحبت کردیم.

آرش: باربد! من نگران تو هستم.

باربد با تعجب گفت:

باربد: برای چه؟ مشکلی برای من پیش نمی آید

– می‌دونم شاه تو رو خیلی دوست داشت و برایش ارزشمند بودی اما کمی بعد از مرگ خسرو پرویز تو هم کشته میشی.
باربد با تعجب گفت:

باربد: من نیز پس از شاهنشاه خواهم مُرد؟

مجید: مگه باربد بعد از خسرو می‌میره؟

نارسیس: مگه در زمان خسرو به دست سرکیس مسموم نمیشه؟

ملیکا: یادمه تو خونه‌ی محبوبه اینا گفتین خسرو از مرگ باربد خیلی ناراحت میشه.

آرش: نه اون حرف‌ها اشتباهه، سندیت تاریخی نداره، در واقع باربد بعد از مرگ خسرو به دست سرکیس مسموم میشه، چون فکر می‌کرد بعد از خسرو هم باز باربد خنیاگر مهم دربار میشه، برای همین با زهر انگبین که کشنده‌ترین زهر هست، مسمومش می‌کنه.

نارسیس: آخی، آقا باربد چیزی از دست سرکیس نگیر.

ملیکا: الهی بمیرم، آقا باربد تو هم بیا با ما برگردیم شیراز، اینجوری زنده می‌مونی.

باربد لبخند تلخی زد و گفت:

– خودتان را ناراحت نکنید بانو، سرنوشت من این چنین بوده است، من در دوره شما فقط یک سایه از تاریخ هستم، نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم، تقدیر من هر چه هست آن را می‌پذیرم.

نارسیس: یعنی ناراحت نیستی از اینکه قراره بمیری؟ اونم با زهر انگبین.

باربد: خیر بانو، هیچگاه از مرگ هراسی نداشته‌ام، پس از شاهنشاه دیگر برای چه کسی می‌توانم بنوازم؟ من تمام سی لحن را فقط برای خسرو پرویز نواختم زیرا ایشان شاه مورد علاقه‌ی من بودند، مردن بسی بهتر از این است که برای شاهی بنوازم که به جای خسرو پرویز بر تخت وی نشسته است.

مجید: عجب! خیلی خب پس ما دیگه میریم.

آرش: دلمون برات تنگ میشه باربد!

باربد: من نیز دلتنگتان می شوم، ای کاش حاج رضا، زهرا خانم، محبوبه و اردوان نیز اینجا بودند.

مجید: تو رو خدا اسم محبوبه رو نیار یه جوریم میشه، یه وقت فکر نکنید دلم براش تنگ شده، نه نشده، اصلاً تنگ نشده، عامو غلط کرده این دل که برای محبوبه تنگ بشه.

آرش: این یعنی دلت برا محبوبه تنگ شده چون تو سفرهای قبلی همراهمون بود، الان جای خالیش خیلی حس میشه.

مجید: نخیر اینجور نیست.

آرش: چرا، هست.

مجید: نیست.

همه زدند زیر خنده و آرش و مجید همچنان سر این موضوع با هم کل کل می کردند. هنوز خداحافظی نکرده بودند که یک مرتبه تیری به سمت مجید پرتاب شد و اگر باربد متوجه نمی شد و خبرش نمی کرد، حتماً به مجید اصابت می کرد. مجید با عصبانیت تیر را از روی زمین برداشت و گفت:

– این کار کدوم آدم بی عقلی بود؟ نگفت یه وقت بخوره تو چشمم؟!

از پشت بوته ها شیرویه بیرون آمد و گفت:

– کار من بود.

مجید: تو؟ بینم نگفتی یه وقت بخوره تو چشم و چارم؟ نگفتی یه وقت آسیب بینم؟

شیرویه: تو را به قصد آسیب، هدف قرار دادم.

مجید: چی؟؟ عامو از مادر زاده نشده اونی که بخواد به من آسیب بزنه، من مجیدم، مجید!

شیرویه: هر که می‌خواهی باش، هراسی از تو ندارم، تو را ادب خواهم کرد تا زین پس در برابر خواسته ما نافرمانی نکنی.

مجید: او هوکی! اگه بابت اون رفتارته که فکر کردی دختر دایی دسته گلمو، دو دستی تقدیمت می‌کنم؟! عمراً.

شیرویه: نشانت می‌دهم نافرمانی از ما چه عواقبی دارد.

شیرویه شمشیرش را کشید و افتاد دنبال مجید، بقیه با ترس و نگرانی به آنها نگاه می‌کردند، مجید می‌دوید و شیرویه هم پشت سرش می‌دوید و با شمشیر سعی داشت که به او ضربه ای بزند. نارسیس در حالیکه جیغ می‌زد به آرش گفت:

نارسیس: آقا آرش! تو رو خدا یه کاری کن، تو رو خدا.

آرش دوید دنبالشان و هر جور که بود از پشت سر، دست شیرویه را گرفت. شیرویه با عصبانیت گفت:

- چه می‌کنی گستاخ؟! دستم را رها کن.

آرش: قربان! شما یه دقیقه صبر کنید، یه دقیقه ببینید چی میگم.

شیرویه دستش را از دست آرش بیرون کشید، لباسش را مرتب کرد و با خشم گفت:

- چه می‌گویی؟

آرش: قربان! شما الان از دست پسرخاله ام عصبانی هستین، بیاین یه دقیقه بشینید، یه کم راجع به سلطنت شما

صحبت کنیم، دوست دارین بدونید کی شاه این سرزمین میشین؟

شیرویه با اخم یه آرش نگاه کرد، آرش لبخندی زد و گفت:

- جناب شیرویه! من از آینده سلطنت شما خبر دارم، شما مجید را ول کنید و منم براتون از آینده سلطنتتون میگم،

چطوره؟

هنوز شیرویه در فکر بود و جوابی به آرش نداده بود که مجید از همان فاصله دور داد زد:

- آرش !! بهش بگو شاه بی لیاقتی میشه.

با شنیدن این حرف، شیرویه با عصبانیت خنجری را که زیر کمر بندش پنهان کرده بود، در آورد و به سمت مجید پرتاب کرد، مجید با یک حرکت جا خالی داد، خنجر به درختی برخورد کرد اما پای خودش لیز خورد و در رودخانه‌ای که در باغ قصر جریان داشت افتاد. نارسیس با نگرانی جیغ زد و مجید را صدا زد، اما چون رودخانه کم عمق بود، مجید برای فرار از دست شیرویه خودش را به جریان رودخانه سپرد. آرش زیر لب گفت:

– حفته پسردهی چشم سفید، یه دقیقه نمی‌تونه جلوی دهنش رو بگیره.

شیرویه که افتادن مجید در آب دید، خنده‌ای کرد و گفت:

– مردک گستاخ! سرانجام به سزای اعمالش رسید، بسیار خب، به اقامتگاه من می‌رویم و شما هر آنچه درباره سلطنت من می‌دانید، بگویید.

شیرویه به سمت اقامتگاهش حرکت کرد و آرش مستأصل نگاهی به رودخانه کرد و بعد نگاهی به شیرویه، نمی‌دانست باید چکار کند. نارسیس، ملیکا و باربد به کنار رودخانه رفته بودند و مجید را صدا می‌زدند، پریدخت به آرش گفت:

– چرا معطلی؟ الان بهترین فرصته که به آینه فرمان بدی و برگردیم خونه.

آرش: پریدخت! ما که نمی‌تونیم بقیه رو بذاریم و بریم.

پریدخت: بقیه، بقیه، هی به فکر این و اون، یه کم به فکر خودت باش، اگه تو نری، خودم میرم.

آرش: باشه برو اما اینم بدون که چون کتابچه دست منه، آینه فقط از من فرمان می‌گیره.

پریدخت: من می‌خوام همین الان برم خونه، خسته شدم از این سفر احمقانه.

آرش: پری بسه، حوصله کل کل ندارم. از یه طرف معلوم نیست مجید کجا رفته و از طرف دیگه باید برم پیش شیرویه، بذار یه کم فکر کنم.

پریدخت: باشه، بشین فکر کن، اما به خاتمه‌ی زندگی خودمون هم فکر کن.

آرش با حرص گفت:

– باشه، به اون هم فکر می‌کنم.

پری‌دخت دیگر چیزی نگفت، تخته سنگی پیدا کرد و روی آن نشست. آرش کلافه دست به کمر ایستاد و بعد به طرف جایی رفت که نارسیس و بقیه به دنبال مجید رفته بودند.

نارسیس با نگرانی و بغض در امتداد رودخانه می‌دوید و مجید را صدا می‌زد:

– مجید! کجایی؟ مجید!

ملیکا: نکنه تمساح‌ها خوردنش؟

نارسیس: آخه تمساح کجا بود؟ تو این دوره که تمساح نگه نمی‌داشتند، مجید!

ملیکا: آقا باربد! این رودخونه تهش به کجا میره؟

باربد: به سمت جنگل می‌رود.

نارسیس: ای وای! خدا میدونه الان چه به سر مجید اومده، وای خدا! چقدر باید از دستش حرص بخورم، پیداش کنم اینقدر می‌زنمش تا یاد بگیره دردرس درست نکنه.

همان موقع باربد به جایی اشاره کرد و گفت:

– آنجا را ببینید! چیزی در آنجا حرکت می‌کند.

سه نفری به سمت محلی که باربد نشان داده بود دویدند. مجید بود که به زحمت خودش را از لابه لای علف‌های کنار رودخانه بیرون می‌کشید. باربد و نارسیس به سمتش رفتند و کمکش کردند که بیرون بیاید. نارسیس محکم زد روی شانه مجید و گفت:

– خیر ندیده! همیشه یه کم زبونت رو نگه داری تا از این اتفاق‌ها برات پیش نیاد؟

مجید خسته و نفس زنان گفت:

– کو؟ کجا رفت این حرمه؟

نارسیس: منظورت کیه؟

مجید: اون پسرهی چشم سفید، شیرویه رو میگم.

نارسیس: بابا بی خیال، ولش کن، بذار راحت برگردیم شیراز.

باربد: با جناب شیرویه در افتادن، عاقبت سختی دارد.

مجید: منو از یه الف بچه می ترسونی؟ حالا اون موش مرده کجا رفت؟

ملیکا خندید و گفت:

– آرش رو میگه.

نارسیس: با آرش چکار داری؟ بندهی خدا برای اینکه نجاتت بده مجبور شد از پشت به شیرویه حمله کنه.

مجید: خودم دیدم بچه سوسول چی بهش گفت.

نارسیس: بالاخره راضیش کرد که دست از سرت برداره، بیا لباسات رو تمیز کن که بریم.

مجید: نگاه تو رو خدا، همه‌ی جونم خیس شده، کسی حوله با خودش نیاورده؟

ملیکا: نه تو سفر حوله می‌خواهیم چکار؟

مجید: واقعاً که! یعنی تو سفر میری، حمام نمیری؟ همینجور چرکو و پلشت اینور و اونور می‌گردی؟

ملیکا: نخیر آقا، نارسیس! نگاه چی میگه.

نارسیس: مجید! سر به سرش نذار.

باربد: بهتر است به خانه من برویم، آنجا می‌توانید لباس‌هایتان را تمیز کنید.

ملیکا: آخ جون میریم خونہ باربد.

مجید: صبر کن ببینم، خونہات تو قصرہ یا بیرون از قصر؟

باربد: در بیرون از قصر سرای کوچکی دارم، خوشحال می شوم دعوت مرا بپذیرید و به آنجا بیایید.

مجید: عامو از قدیم گفتن، نیکی و پرسش؟ بچه‌ها بریم خونہ باربد، میگم باربد جون اونجا نت داری یا نه؟

نارسیس: از دست این بشر!

ملیکا: والا.

مجید: بریم به آرش و زنشم بگیم.

همین موقع آرش را دیدند که به سمتشان می دوید. با دیدن بچه‌ها با خوشحالی گفت:

– خدا رو شکر که همه هستین، مجید! طوریت که نشده؟

مجید: نه نشده فقط سردمه.

ملیکا: آرش! باربد دعوتمون کرده که بریم خونہ‌اش، تو هم میایی؟

آرش: اما شیرویه گفت که برم به اقامتگاهش، نمیشه که روی حرفش، حرف زد.

مجید: عامو بیخیال، بذار اینقدر منتظر بمونه تا علف زیر پاش سبز بشه و همون علف‌ها هم زیر پاش خشک بشن.

نارسیس: ممکنه سربازاش رو بفرسته دنبالمون.

مجید: بذار یه کم حیرون بمونه، نمی میره که، البته الان چند هزار ساله که مرده.

ملیکا: تو رو خدا نریم تو قصر شیرویه، من ازش می ترسم.

مجید: نه که نمیریم، باربد! خونہات از کدوم طرفه؟

باربد: همراه من بیاید

بچه‌ها به همراه باربد به سمت خانه‌اش رفتند. سر راه پریدخت را هم با خودشان بردند. پس از مدتی به خانه باربد رسیدند. خانه اش کوچک و ساده بود، در گوشه‌ای از اتاقش چند وسیله موسیقی بود، ملیکا و مجید با کنجکاوی به ابزار موسیقی نگاه می‌کردند، باربد یکی از لباس‌های خودش را به مجید داد و گفت:

– مجید! این لباس را بپوشید و لباسهای خودت را بده تا برایت تمیز کنم.

مجید: ای جانم، مواظب باش یه وقت لباسام پاره نشه.

نارسیس: وای مجید! خدا مرگم بده این چه حرفیه، آقا باربد خودم لباساش رو خشک می‌کنم شما زحمت نکشید.

مجید: راست میگه، بده به نارسیس بلده چکار کنه.

باربد: بسیار خب.

مجید لباس‌هایش را عوض کرد و داد به نارسیس. با خنده نشست کنار آرش و گفت:

– چطوری؟

– می‌خوای چطور باشم؟

– سگرمه هات تو همه، کتک خوردی؟

– نه، فقط تو فکرم، الان شیرویه منتظرم نشسته.

– ای بابا، اون پسره وحشی رو بی‌خیال شو، از کجا می‌دونه ما الان کجاییم؟!

– آخرین بار ما رو همراه باربد دید، می‌ترسم یه وقت سربازاش بریزن تو خونه باربد و همه ما رو دستگیر کنن، برای باربد هم بد بشه.

– غلط می‌کنن، مگه شهر هراته؟! یه دوتا ترقه خرجشون می‌کنم، حساب کار دستشون میاد.

– خودمون هیچ، نگران باربد و جایگاهش هستیم.

– نگران نباش، باربد خنیاگر مخصوص شاهه، شاه اجازه نمیده کسی بهش آسیب برسونه.

– خدا کنه.

همین موقع باربد با سبد کوچکی که در آن میوه چیده بود، وارد اتاق شد.

باربد: این میوه‌ها از درختان باغ قصر هستند، آنها را باغبان مخصوص شاهنشاه به من داده‌اند.

مجید: بگو میوه سلطنتی آوردی، آخ جون! بچه‌ها بزنین تو رگ.

باربد: آری، بسیار شیرین و خوشمزه هستند، نوش جان کنید.

بچه‌ها با شوخی و خنده میوه می‌خوردند و سر به سر مجید می‌گذاشتند، باربد با لبخند به آنها نگاه می‌کرد. غمی در دلش احساس می‌کرد، نمی‌دانست غم جدایی از بچه‌هاست یا غم از دست دادن خسرو پرویز و کشته شدن خودش. پری‌دخت گوشه‌ای نشسته بود و به بقیه نگاه می‌کرد. مجید در حالیکه حاضر جوابی آرش و نارسیس را می‌کرد به پری‌دخت گفت:

– او! خدا مرگم بده پری خانم، شما چرا یه گوشه نشستین و چیزی نمی‌خورین؟ بیاین تو جمع، قول میدم بهتون خوش می‌گذره.

پری‌دخت: ممنون، همینجا راحتم.

مجید: پرتقال می‌خورین بگم نارسیس براتون بیاره؟

پری‌دخت: نخیر، نمی‌خورم.

مجید: خب نخورین، حداقل بیاین تو جمع، یه گوشه نشستین خوبیت نداره.

پری‌دخت: گفتم که، همینجا راحتم.

نارسیس: مجید! وقتی میگه راحتم، لابد با ما بهش خوش نمی‌گذره و تنهایی راحت تره، چرا اینقدر اصرار می‌کنی؟

پریدخت: موضوع این نیست، ما کی برمی گردیم خونه؟

مجید: برمی گردیم.

پریدخت: خب کی؟

مجید: برمی گردیم.

پریدخت از جوابهای مجید کلافه شد و با اخم به آرش نگاه کرد. آرش که متوجه کلافگی زنش شده بود به مجید گفت:

- ول کن مجید، اینقدر سر به سرش نذار.

ملیکا: پری خانم! ما الان بهترین موقعیت گیرمون اومده، شما تو ایران کسی رو می شناسین که مثل ما به زمان های گذشته سفر کرده باشه؟ نه، هیچکس نیست، به نظرم این اتفاق رو باید به فال نیک بگیریم و حسابی از سفرمون بهره ببریم، شاید دیگه هیچوقت این فرصت دستمون نیاد.

نارسیس: داستان سفر ما شبیه یه افسانه ست، من که خیلی خوشحالم سه بار به یه همچین سفری اومدم.

مجید: پری خانم بهتره تا می تونید از این سفر استفاده کنید چون وقتی برگشتیم می خوام آینه رو سر به نیست کنم.

ملیکا و نارسیس با اعتراض گفتند:

نارسیس: چرا؟! مجید می کشمت اگه یه همچین کاری بکنی.

ملیکا: مجید غلط می کنی، خودم می کشمت، من می خوام با آینه به خیلی جاها سفر کنم.

مجید: لازم نکرده سفر کنی، این همه تو دردسر افتادیم بس نبود؟! نخیر، برگشتیم آینه بی آینه

نارسیس: مجید!

مجید: جونم؟

نارسیس: زهرمار !

مجید: قربون محبت شما !

آرش: به نظرم مجید درست میگه، وقتی برگشتیم باید یه فکری برای آینه بکنیم.

مجید: باید بشکنیمش.

آرش: نه به نظرم بریم تو همون عتیقه فروشی و تحویلش بدیم.

مجید: من می شکنمش.

نارسیس: مجید گردنت رو می شکم.

مجید: باشه، میدم آرش ببره عتیقه فروشی، خوب شد؟

نارسیس: این بهتره.

ملیکا: منم بابام رو زور می کنم که بره از عتیقه فروشی بخره، بعد شماها رو صدا می زنم تا با هم بریم به سفر زمان.

مجید و آرش با هم گفتند: باز برمی گردیم سر خونه اول !

باربد: به نظر من این آینه سخنی برای گفتن دارد، نباید آن را به راحتی از دست دهید، بگذارید کلام آخرش را بگوید.

نارسیس: با این حرف باربد موافقم، باید ببینیم آینه برای چی ظاهر شده، اونم تو خونه ی ما.

مجید: همش تقصیر اون مهرداد گور به گور شده اس، همون بود که آدرس اون عتیقه فروشی رو به ما داد

آرش: به تو داد.

مجید: ما با هم رفتیم اونجا، یادت نیست؟

آرش: بله یادمه، اما من نمی خواستم برم.

مجید: تو آینه رو خریدی.

آرش: تو من رو زور کردی که بخرم، یادته می گفتم: "آرش بخرش حیفه، عتیقه اس"

مجید: اون موقع که نمی دونستم قراره چه بلایی به سر ما بیاره، فکر می کردم یه آینه معمولیه.

باربد: نخستین بار چه کسی از آینه ظاهر شد؟

مجید: یه دختری به نام نانارسین.

آرش: دختر شاه اونتاش هومبان، پادشاه عیلام باستان بود.

مجید: عجب دختری بود، با نانا خیلی خوش می گذشت، یادش بخیر.

نارسیس با غیض گفت:

– مجید!

مجید: باشه باشه، راستی باربد! یه نگاه به نارسیس بنداز، نانا دقیقاً شبیه نارسیس بود، مثل یه سیب که از وسط دو نصف کرده باشن، فقط نارسیس یه کم من رو دعوا می کنه ولی نانا پایه شیطونی هام بود.

آرش: اگه جلوی تو رو نارسیس خانم نگیره که دنیا رو قورت میدی.

ملیکا: بعدی کی بود؟

آرش: کوروش کبیر و خانواده اش.

نارسیس: کوروش خیلی باحال بود، ما با هم بیرون می رفتیم، یادش بخیر سفرمون به پاسارگاد و تخت جمشید، همدان هم خیلی خوش گذشت.

ملیکا: بعدی کی بود؟

مجید: یه نفر که دمار از روزگارمون در آورد.

ملیکا: خب کی بود دیگه؟

آرش: یه شاهزاده اشکانی به نام ونون یکم، یه پدری از همه مون در آورد که نگو.

ملیکا: مگه چکار کرد؟

آرش و ناریسیس به مجید نگاه کردند و خندیدند، مجید با تهدید به جفتشون نگاه کرد اما خنده آنها بیشتر شد. ملیکا با تعجب پرسید:

- برای چی می خندین؟

مجید: چیزی نشده، اینا به خودشون می خندن.

آرش: می دونی قضیه چی بود؟ شاهزاده ونون، مجید رو چند بار کتک زد.

ملیکا با چشم های گرد شده و متعجب به آرش نگاه کرد و گفت:

- مجید رو کتک زد؟! مگه مجید کتک هم می خوره؟ تا جایی که یادمه مجید کتک می زنه.

مجید: بله بله، مجید هیچ وقت کتک نمی خوره و نخواهد خورد.

آرش: حرف نباشه، شاهزاده چند بار کتک زد، حتی یه بار راهی بیمارستان شدی.

مجید: نه که جنابعالی کتک نخوردی؟ من بودم که ماهی تابه چدن خورد تو سرم؟! ملیکا! خودش هم کتک خورد، ونون با ماهی تابه چدن محکم زد تو سر آرش، اون هم غش کرد و بردیمش بیمارستان.

پریدخت: آرش! چرا این چیزا رو به من نگفتی؟

آرش: نمی خواستم به خانواده ام در این مورد چیزی بگم.

مجید: نمی‌خواست ابروش پیش شما بره.

ملیکا: حالا کتک خوردن آرش چیز تازه‌ای نیست، اما کتک خوردن مجید خیلی برام جالبه، وای اگه داداش علی بفهمه. ملیکا بلند زد زیر خنده و هر بار که به مجید نگاه می‌کرد شدت خنده‌اش بیشتر می‌شد. مجید با حرص به آرش نگاه کرد و گفت:

– خوبت شد؟ همین رو می‌خواستی که تمام اعتبار و قدرتم بره زیر سؤال؟! اگه به علی بگه، اونم میره به کل محل میگه و دیگه کسی ازم حساب نمی‌بره.

باربد و نارسیس هم خندیدند و پریدخت هم دور از چشم بقیه به مجید خندید. بچه‌ها تا شب گفتند و خندیدند و لحظات شاد و به یاد ماندنی را سپری کردند. شب هم در خانه باربد خوابیدند.

صبح روز بعد بچه‌ها به همراه باربد مشغول خوردن صبحانه بودند که سر و صدایی شنیدند.

نارسیس: این صدای چیه؟

آرش: انگار خبرایی شده.

باربد: صدای سواران شاهنشاه است، شاید اتفاقی رخ داده است؟

مجید: نکنه زمان زود گذشت و به زمان مرگ خسرو پرویز رسیدیم؟!

ملیکا: یعنی به یه شب تا صبح اتفاق افتاد؟ ما که دیروز تمام وقت پیش خسرو و شیرین بودیم.

مجید: خبر نداری خانم، آینه تمام اتفاقات رو زود به زود نشون میده.

نارسیس: یعنی دیشب خسرو به دست شیرویه کشته شد؟

آرش: احتمال داره، کاش می‌تونستیم از یکی پرسیم.

باربد: بسپارید به من، زود باز می‌گردم.

باربد نگران بلند شد و از خانه بیرون رفت. نارسیس با نگرانی گفت:

– بچه ها! آگه خسرو کشته شده باشه، پس باربد هم به زودی می میره؟

ملیکا: وای نه، من طاقت دیدن مرگ باربد رو ندارم.

آرش: باربد بلافاصله پس از شاه کشته نشد، یه مدت کوتاه زنده موند بعداً به دست سرکیس کشته شد.

نارسیس: مجید یه کاری کن.

مجدید: آخه چه کاری از دستم برمیاد؟ تاریخ همینه، خون و خونریزی، بی گناه کشته میشه و گناهکار فرار می کنه.

ملیکا: طفلک باربد، کاش نمیره.

پریدخت: به خاطر این چیزاست که میگم از این سفر خوشم نیاد، باید شاهد کشته شدن مردم باشیم، آرش! بیا هر چه زودتر برگردیم خونه.

آرش: نمیشه، تا باربد نیاد من هیچ جا نمیرم.

کمی بعد باربد برگشت. رنگ به چهره نداشت، یک گوشه نشست، سازش را در دست گرفت و با چشمان پر از اشک به نقطه ای خیره شد. بچه ها دورش جمع شدند و نارسیس پرسید:

نارسیس: حدسمون درست بود؟ شاه کشته شده؟

باربد چیزی نگفت و فقط سرش را به علامت تایید تکان داد. ملیکا به صورتش زد و گفت:

– یعنی چی میشه؟ چه به سر شما میاد آقا باربد؟

باربد: نمی دانم.

مجدید: شیطونه میگه برم تو قصر و هر چی ترقه دارم بندازم زیر پای شیرویه.

آرش: شیرویه از این پدرگشی خبری نمی‌بینم چون به مدت کوتاه سلطنت می‌کنم.

ملیکا: یعنی چی؟

آرش: یعنی اینکه، زمانی که شیرویه بر تخت می‌نشینم کمی بعد بیماری طاعون شیوع پیدا می‌کند، چند ماه بعد هم شیرویه به طاعون مبتلا میشه و می‌میره.

مجید: بهتر، چی بود این پسرهای بی‌ریخت.

ملیکا: آقا باربد! الان شما برای مرگ خسرو پرویز داری غصه می‌خوری؟

باربد به ملیکا نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد و گفت:

باربد: غم من بدین خاطر است که با مرگ جناب شاه، هنر نیز از بین می‌رود، دیگر صدای ساز چه کسی شنیده می‌شود؟

آرش: ناراحت نباش باربد، صدای ساز تو تا امروز هم در ایران پایدار مونده.

مجید: یادت رفته به عصری بردمت تو سطح شهر و چند جا رو بهت نشون دادم که به نام تو بود؟! گالری موسیقی باربد، آموزشگاه موسیقی باربد، فروشگاه هنری باربد، تازه، جشنواره موسیقی باربد که هر ساله برگزار میشه، همه و همه به نام شماست.

آرش: شما مایه‌ی افتخار موسیقی کشور هستین.

ملیکا: منم برگشتم میرم کلاس موسیقی، دوست دارم تار بزنم، درست مثل شما.

مجید: نه که دایی محسن اجازه میده، تو هم می‌خوایی بری تار بزنی.

ملیکا: نخیر، بالاخره راضیش می‌کنم.

مجید: اگه راضی شد من اسم این آرش رو عوض می‌کنم.

آرش: چرا اسم من؟ اسم خودتو عوض کن.

مجید: نه اسم من خوشگله، اسم تو زشته، آدم یاد این بچه مثبت‌های خرخون می‌افته.

آرش: باشه بذار برگردیم، من می‌دونم و تو.

برای لحظاتی جو عوض شد، باربد با لبخند به کل کل آرش و مجید نگاه می‌کرد.

باربد: بسیار خب، تقدیر شاهنشاه مرگ بود و تقدیر من نیز مرگ است، بهتر است روزهای آخر عمر را با زدن این ساز سپری کنم.

ملیکا: آقا باربد! سرکیس هر چی برات فرستاد نخور.

آرش: مگه زهر رو فقط به خورد طرف می‌دادن؟ کسی چه می‌دونه شاید سرکیس وسیله‌های باربد را آغشته به سم کرده بود که باعث مرگش شد.

نارسیس: من شنیدم سیانور رو حتی اگه به وسیله‌ها هم بکشی باعث مرگ کسی میشه که بهشون دست می‌زنه.

آرش: درسته، سیانور خیلی خطرناکه، ولی از کجا معلوم که سیانور بوده؟

مجید: اصلاً خودتون رو ناراحت نکنید، خودم همین الان میرم تو قصر و مرگ موش میدم به سرکیس تا بمیره.

نارسیس: وای می‌خواهی آدم بگشی؟

مجید: من که آرمیتا رو کشتم، اینم روش، در عوض تو تاریخ می‌نویسند، سرکیس خنیاگر دربار خسروپرویز به دست فردی از اهالی شیراز به نام مجید کشته شد، آخ که چه کیفی داره.

آرش: قاتل بدبخت! کبوترهای سیامک رو می‌کشتی بس نبود؟!

مجید: نه با اونا حال نمی‌کردم.

نارسیس: خب، الان باید چکار کنیم؟ تکلیف رو روشن کنید.

پریدخت: بهتره برگردیم خونه.

ملیکا: نه هنوز زوده برگردیم.

باربد: بهتر است به قصر برویم و در مراسم شاهنشاه شرکت نماییم.

نارسیس: طفلک شیرین، به نظرم بریم به شیرین دلداری بدیم.

مجید: یادتون باشه شیرین امشب خودکشی می کنه.

نارسیس: آره راست میگه، زودتر بریم.

بچه ها سریع آماده شدند و دویدند سمت قصر، هنوز از خونه باربد دور نشده بودند که مجید بلند گفت:

مجید: وای بچه ها!

همه با نگرانی ایستادند و آرش پرسید:

:- چی شده؟

مجید: لباس هام روی بند جا مونده.

نارسیس: همین؟! ولش کن وقتی برگشتیم، برمی داریم.

مجید: نه ممکنه تو یه موقعیت اورژانسی قرار بگیریم و مجبور بشیم از آینه استفاده کنیم.

آرش: خیلی خب باشه، برو و زود برگرد.

مجید با اجازه ی باربد سریع رفت داخل خانه. تند تند مشغول عوض کردن لباس هایش بود ناگهان کتابچه ای را که همراه داشتند یک گوشه از اتاق دید. با تعجب کتابچه را برداشت و گفت:

– ای خاک دو دستی تو سرت آرش! اینجوری می خواستی ما رو برگردونی؟ نگاه تو رو خدا! کتابچه رو جا گذاشته و عین این خوشحال ها داره میره تو قصر.

مجید لباس‌هایش را پوشید، چهار تا فحش دیگر هم به آرش داد و رفت بیرون. به سمت بچه‌ها رفت اما حرفی از کتابچه نزد، به قول خودش می‌خواست آرش را کمی اذیت کند. بالاخره به قصر رسیدند، همانطور که حدس می‌زدند، همه در محوطه قصر جمع شده بودند و ناله و زاری راه انداخته بودند، همه شاه را صدا می‌زدند و گریه می‌کردند. مجید به بچه‌ها گفت:

– بچه‌ها! تا اوضاع قمر در عقربه، بیابین بریم به جایی که خسرو کشته شده.

آرش: فکر خوبیه، بریم.

باربد: می‌دانم آنجا کجاست، همراه من بیایید.

همه دویدند جایی که خسرو قبل از مرگش در آنجا در حصر خانگی بود.

سربازان قصر در آنجا جمع شده بودند، باربد با نگرانی به سمت سربازها رفت و گفت:

– کنار بروید، می‌خواهم به اتاق شاهنشاه بروم، کنار بروید.

سرباز: نمی‌شود جناب باربد، به ما دستور داده‌اند که کسی وارد آنجا نشود.

باربد: اما من باید سرورمان را ببینم.

سرباز: هم اکنون شیرین بانو در آنجا هستند، نمی‌شود بروید.

باربد: به بانو بگویید من آمده‌ام، اگر ایشان اجازه ورود ندادند من نیز خواهم رفت.

سرباز: باشد، همینجا بمانید تا باز گردم.

سرباز به داخل عمارت رفت و باربد با نگرانی منتظر ایستاد. بچه‌ها به سمت باربد رفتند، آرش پرسید:

– چی شد؟ سرباز چی می‌گفت؟

باربد: گفت، شیرین بانو داخل هستند، رفت که از ایشان اجازه ورود بگیرد.

نارسیس: یعنی الان جنازہی خسرو اونجاست؟

باربد: آری.

ملیکا: شیرین ہم کنارشہ؟

باربد: آری.

مجید: عامو من می ترسم برم اون تو، همینجوری کم کابوس امتحان ریاضی نمی بینم، دیگہ همینم موندہ کہ کابوس جنازہی خسرو ہم بہش اضافہ بشہ.

نارسیس: پس نمیایی داخل؟

مجید: نہ شما برین.

آرش: پشیمون میشی ها !

مجید: نمیام.

سرباز از داخل عمارت برگشت و بہ باربد گفت:

– می توانید داخل شوید.

باربد: همراهانم نیز می توانند با من بیایند؟ ایشان از دوستان شاهنشاه و بانو هستند.

سرباز: بروید اما سریع باز گردید.

باربد: سپاسگزارم، دوستان همراه من بیایند.

مجید: بچہ ہا گفت می تونیم بریم، ہمہ دنبال من بیاین.

آرش: مگہ تو نگفتی می ترسی و نمیایی؟

مجید: نظرم عوض شد، بریم تا دیر نشده.

همه به جز پریدخت رفتند به سمت در ورودی، آرش از پریدخت پرسید:

- پری! نمی‌خواهی بیایی؟

پریدخت: من با دیدن خون حالم بد میشه، همین بیرون منتظر می‌مونم.

آرش: پس مواظب باش کسی اذیت نکند.

پریدخت: باشه.

مجید حرف‌های آرش و زنش رو شنید و بلند به سرباز گفت:

مجید: هی آقا! این آبجی ما همین جا هست تا ما برگردیم، وای به حال یکی از شماها اگه بهش دست درازی کنید، با

ترقه می‌فرستمون اون دنیا که برین تو جهنم آب خنک بخورین، شیرفهم شد؟!

سربازها با تعجب به هم نگاه کردند و یکی از سربازها گفت:

- باشد، کسی با این بانو کاری ندارد.

مجید: آفرین پسر خوب، یادتون باشه ما زود برمی‌گردیم.

بچه‌ها به همراه باربد رفتند داخل عمارتی که جنازه خسرو پرویز در آنجا بود. همه با احتیاط به اطراف نگاه می‌کردند،

عمارت زیاد مناسب زندگی نبود و بیشتر شبیه یک معبد کوچک بود، همین موقع صدای گریه زنی را شنیدند، نارسیس

گفت:

- فکر کنم صدای گریه‌ی شیرین باشه، از اون اتاق صدا میاد، بریم اونجا.

همه رفتند سمت اتاقی که نارسیس نشان داد. در نیمه باز بود، بچه‌ها از لای در به داخل اتاق نگاه کردند، جنازه خسرو بر

روی تخت بود و پارچه سفیدی بر روی او کشیده بودند، شدت خونریزی به قدری بود که پارچه را خون آلود کرده بود،

شیرین بالای سر خسرو بر روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. باربد بچه ها را کنار زد و وارد اتاق شد، برای شیرین ادای احترام کرد و با لحن غمگینی گفت:

– بانو! گریه نکنید، سرورمان گریه و زاری شما را دوست نداشتند، بگذارید آسوده باشند.

شیرین با دیدن باربد، اشک هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

– ببینید جناب باربد! این پیکر بی جان سرورمان است، او را کشتند، او را شبانه کشتند.

و با شدت بیشتری گریه کرد. ملیکا رفت سمت شیرین و دست انداخت دور گردنش و او را بغل گرفت و همانطور که گریه می کرد گفت:

– گریه نکنید بانو، روح خسرو با دیدن اشک های شما ناراحت میشه.

نارسیس آهسته به مجید گفت:

– مجید یه کاری کن

مجید: چکار کنم؟ برم بزنم تو گوش خسرو و بگم بلند شو خانمت داره گریه می کنه؟! یا برم گیس شیرویه رو بکشم و بگم بی تربیت چرا بابات رو کشتی!؟

نارسیس: آه، تو هم وقت گیر آوردی.

آرش: باید شیرین رو برداریم و از اینجا ببریم، الان شیرویه سر می رسه.

مجید: خوبم شد، چشم آقا بهروز روشن، پسرش بیوه خسرو پرویز رو برمی داره و در میره.

آرش: نخیر آقا منظورم این نبود، منظورم اینه که شیرین رو ببریم تو قصر تا شیرویه نیومده.

مجید: عقل کل! ما هر جا ببریم شیرویه هم میاد.

نارسیس: یعنی دست رو دست بذاریم و ببینیم امشب شیرین خودکشی می کنه؟

مجید: سرنوشتشون این بود، نمی‌تونیم که تاریخ رو عوض کنیم.

آرش: هیس! صدای پای کسی میاد.

مجید: به جان خودم این شیرویه‌اس که داره میاد، مگر چشمم به اون حرم‌له نیفته، من می‌دونم و اون

نارسیس: ول کن تو هم، بهتره یه جا قایم بشیم، شیرین بانو! باربد! انگار یکی داره میاد اینجا.

نارسیس به طرف ملیکا رفت و از شیرین جدایش کرد، بچه‌ها به همراه باربد زیر تخت قایم شدند، شیرین هم خودش را جمع و جور کرد. کمی بعد شیرویه در چهارچوب در ظاهر شد، با شیرین چشم تو چشم شدند، نگاه گستاخ شیرویه باعث شد شیرین رویش را برگرداند. با صدای گرفته‌ای که از خشم می‌لرزید گفت:

– اینجا چه می‌خواهید؟

شیرویه: شما را می‌خواهم بانو.

با قدم‌های آهسته وارد اتاق شد و لبخندی زد و گفت:

– حال که شاهنشاه در این دنیا نیستند، حیف نیست بانویی به زیبایی شما بدون شوی (شوهر) باشد؟ برخیزید بانو و با من به قصر بیایید، می‌توانم شما را بیشتر از شاهنشاه خوشبخت نمایم.

شیرویه به طرف شیرین رفت و خواست دست شیرین را بگیرد اما شیرین با تُرش‌رویی دستش را پس زد و گفت:

– شرم‌تان باد! پیکر شاهنشاه هنوز اینجااست، چگونه می‌توانید اینقدر گستاخ باشید؟!

شیرویه خنده‌ای کرد و گفت:

– شاهنشاه به فرمان من کشته شد، اگر درخواست مرا نپذیرید، شما را نیز خواهم کشت.

شیرین: مرا از مرگ هراسی نیست، باید پیکر شاهنشاه را با احترام به آرامستان ببریم.

شیرویه: بسیار خب، پس از مراسم دوباره به دیدار شما خواهم آمد.

شیرویه از اتاق بیرون رفت. بچه‌ها سریع از زیر تخت بیرون آمدند، مجید با غیض گفت:

– شیطونه میگه برم هر چی ترقه دارم بندازم زیر پاش.

آرش: فعلاً وقت این کارها نیست، باید به هر چه زودتر جنازه شاه را ببریم به گوردخمه.

نارسیس: بعد از مراسم خودم یه درس درست و حسابی به این پسرهای گستاخ میدم.

شیرین: بهتر است مراسم را شروع کنیم، جناب باربد!

باربد: امر بفرمایید بانو.

شیرین: پیشکار را خبر کنید، نباید جسم شاهنشاه بیشتر از این بر روی زمین باشد.

باربد: اطاعت بانو.

باربد بیرون رفت تا پیشکار قصر را خبر کند. شیرین دوباره بر روی تخت در کنار خسرو نشست. پارچه روی صورت شاه را کنار زد. دخترها با ترس کمی عقب رفتند، شیرین صورتش را به صورت شاه نزدیک کرد و آرام در گوش خسرو زمزمه کرد:

شیرین: محبوب من! امشب به نزد تو خواهیم آمد.

بچه‌ها به شیرین نگاه می‌کردند، ملیکا آهسته از ملیکا پرسید:

– به نظرت چی دم گوش شاه گفت؟

نارسیس: فکر کنم داره آخرین حرفهایش رو به شاه می‌زنه.

ملیکا: کاش می‌دونستم تو لحظات آخر چی به شاه گفت.

مجید که حرفهای ملیکا و نارسیس را شنید آهسته گفت:

– فکر کنم بهش قول داد دیگه شوهر نکنه.

نارسیس: مجید! خوبه که می‌دونی شیرین همون شب خودکشی کرد.

مجید: ای بابا! شوخی کردم.

همین موقع باربد به همراه پیشکار و چند نفر از بزرگان و درباریان وارد اتاق شدند. شیرین صورت خسرو را پوشاند و از کنارش بلند شد. پیشکار به چند نفر از خدمه‌ها اشاره کرد و آنها جنازه خسرو را با احترام درون تابوتی از چوب آبنوس گذاشتند و همه بیرون رفتند. بچه‌ها هم پشت سرشان رفتند، پس از انجام تشریفات خاص، به سمت جایی رفتند که در آن زمان به آنجا برج خاموشان یا آرامستان می‌گفتند. مراسم تشییع جنازه خسرو در سکوت انجام شد. شیرویه به همراه دیگر برادرانش که حدود هفده نفر بودند، در مراسم حضور داشتند. بعد از اینکه جنازه خسرو را در گور دخمه قرار دادند، شیرین درخواست وداع آخر کرد. وقتی شیرین به درون دخمه رفت، بقیه در پایین از دخمه منتظر ایستاده بودند. بچه‌ها عقب تر از همه یه گوشه ایستادند. ملیکا پرسید:

– نارسیس! یعنی تا الان شیرین خودش رو کشته که اینقدر دیر کرده؟

نارسیس: احساسم میگه همینطوره .

مجید: احساست درست میگه، الان نیم ساعته که رفته داخل، تا حالا دیگه غزل خداحافظی رو خونده

آرش: بهتره بهشون بگیم شیرین مرده.

پری‌دخت: اگه بریزن و دستگیرمون کنند چی؟

آرش: نمی‌ذاریم کار به اونجا بکشه، زودتر از طریق آینه فرار می‌کنیم.

مجید: شما نگران نباش پری خانم، مادامی که آرش براشون توضیح میده منم چند تا ترقه آماده می‌کنم تا اگه بهمون حمله کردند پرت کنم جلوشون، آی حال میده.

ملیکا: به منم میدی؟

مجید: باشه، نیروی کمکی هر چی بیشتر باشه، کیف و حال ترقه بازی هم بیشتر میشه.

بچه‌ها جلو رفتند، همه‌ای بین جمعیت بود، همه از اینکه شیرین دیر کرده تعجب کرده بودند. آرشی بلند گفت:

آرشی: بانو شیرین مُرده.

همه به سمت آرشی برگشتند و با تعجب نگاهش کردند. یکی از درباریان گفت:

– شما از کجا می‌دانید؟

آرشی: می‌دانم که بانو الان در کنار جنازه شاهنشاه خودکشی کرده.

شیرویه خودش را به آرشی رساند و با خشم گفت:

– تو اینجا چه می‌کنی؟ تو و همراهانت را به جرم گستاخی به شاه به سیاهچال می‌اندازم.

آرشی: صبر کنید جناب شیرویه، شما اول تکلیف شیرین رو روشن کنید بعد به جرم ما برسید، اگه شیرین دیر کرده به خاطر اینکه که در کنار جناب خسرو خودکشی کرده، میگی نه، برو نگاه کن.

شیرویه: باشد، اما وای بر احوالت اگر دروغ گفته باشید.

شیرویه به یکی از خدمه دستور داد تا به بالای دخمه برود و بررسی کند. خدمتکار با شتاب به بالای دخمه رفت و پس از مدتی در حالیکه رنگ به چهره نداشت بیرون آمد و از همانجا بلند داد زد:

– وای بر ما! بانو خود را کشته اند، وای بر ما!

همه دستپاچه شدند. فرزندان شیرین به نام مردانشاه، شهریار، فرود و نستور هم در میان جمعیت بودند و با شنیدن این خبر هراسان به طرف دخمه رفتند.

بچه‌ها با حیرت به این صحنه نگاه می‌کردند. آرشی آهسته گفت:

– بچه‌ها! آماده باشین، ممکنه بخاطر گفتن این خبر بهمون حمله کنند.

مجید: بهتره آینه رو آماده کنی که اگر حمله کردن سریع فرار کنیم، من ترقه هام رو آماده می‌کنم، شماها عقب تر برید و زود آماده بشین.

نارسیس: تو رو خدا قبل از اینکه کاری کنند فرار کنیم.

آرش: وای بچه‌ها اونجا رو نگاه کنید!

همه به جایی که آرش اشاره کرد نگاه کردند، شیرویه همانطور که با غضب به بچه‌ها نگاه می‌کرد به چند تا از سربازها دستور کاری را داد و آنها هم سریع به سمت بچه‌ها دویدند. ملیکا با ترس گفت:

– نکنه دستور داده ما رو زندون کنن؟!

پریدخت: موندن دیگه جایز نیست، آرش زودتر فرمان فرار بده.

مجید: آرش! زودتر آینه رو آماده کن، من سرگرمشون می‌کنم.

بچه‌ها به سمتی دویدند و از محل دور شدند، مجید دو تا گلوله ترقه پرتاب کرد جلوی پای سربازها. ترقه‌ها منفجر شد و هیاهو به پا کرد. همه از ترس با داد و فریاد به سمتی می‌دویدند. شهریار پسر بزرگ تر شیرین، برادرهایش را در بر گرفته بود تا مبادا آسیبی به آنها برسد. شیرویه که حسابی غافلگیر شده بود با خشم فریاد زد:

– آنها را دستگیر و سر از تنشان جدا کنید.

مجید دوباره ترقه پرت کرد. همه ترسیده بودند و هیچ سربازی جرأت نمی‌کرد به سمت بچه‌ها برود. پریدخت با شتاب گفت:

– آرش! داری چکار می‌کنی؟ زودتر آینه رو آماده کن دیگه.

آرش: نمی‌دونم آینه کجاست؟! آه چقدر کوله‌ام شلوغ شده.

ملیکا: من تو کیفم یه آینه جیبی دارم، به دردت می‌خوره؟

آرش: نه اون خیلی کوچیکه، آهان دیدمش، مجید! بدو بیا.

مجید به سمت بچه‌ها دوید ولی برای بار آخر ترقه‌ای دیگر پرت کرد. مراسم تشییع جنازه خسرو پرویز تبدیل به صحنه‌ی جنگ شده بود. مجید ترقه‌ها را پرت می‌کرد و خودش هم با لذت می‌خندید و می‌دوید. شیرویه حسابی عصبانی شده بود و سعی داشت هر طور شده آنها را دستگیر کند، مجید خودش را به کنار بقیه رساند و آرش سریع فرمان سفر داد، ناگهان جلوی چشم شیرویه و تمام کسانی که آنجا بودند، نور شدیدی تابید و بچه‌ها غیب شدند. بعد از ناپدید شدن بچه‌ها، همه با حیرت به جای خالی بچه‌ها نگاه کردند، شیرویه متعجب گفت:

– عجب ماجرای غریبی بود، آنها که بودند و از کجا آمده بودند؟!

قباد دوم یا شیرویه یا گواذ از ۲۴ فوریه سال 628 میلادی به مدت چند ماه، پادشاه ساسانی بود. شیرویه پسر خسرو پرویز و مریم دختر موریس امپراتور بیزانس بود. او علیه پدرش دست به کودتایی خونین زد. شیرویه در فهرست پادشاهان ساسانی، قباد دوم است، اما در فهرست عمومی شاهان ایران باستان، با احتساب کیقباد کیانی که به قباد اکبر هم شهرت داشته، قباد سوم به شمار می‌آید. بنا به گفته مورخین، در سال 627 میلادی هراکلیوس مصمم شد که بطرف دستگرد برود. این محل در فاصله ۱۲۰ کیلومتری تیسفون، پایتخت خسرو پرویز بود. در نزدیکی بغداد کنونی، جنگی که به نام نبرد نینوا معروف شد، بین رومی‌ها و ایرانی‌ها در گرفت. در این نبرد خسرو ترسید و باعث شد که قشون ایران را رها کرده و فرار کند. با وجود این لشکر ایران مقاومت نموده و توانستند دشمن را در دستگرد (دستگرد) متوقف کرده و از پیشروی هراکلیوس به تیسفون جلوگیری نمایند. طغیان ناگهانی دجله و فرات و خرابی قسمتی از ایوان کسری در این اوقات برای خسرو فرصت توقف در تیسفون را باقی گذاشت. شکسته شدن سدها کشتزارهای اطراف را به باتلاق تبدیل کرد و ناکامی خسرو در ترمیم ویرانی‌ها یک نشانه بارز انحطاط دولت ساسانیان، در میان عامه‌ی مردم تلقی گشت. خسرو همراه زن محبوبش شیرین و دو پسر او مردانشاه و شهریار، از دجله عبور کرد و به ویه اردشیر در قسمت غربی دجله رفت.

در آن روزهای بحرانی نفوذ شیرین به قدری بود که شاه بالاخره در صدد بر آمد به جای پسر بزرگ خویش شیرویه، مردانشاه پسر خسرو پرویز و شیرین را که کودکی خردسال بود، به ولیعهدی انتخاب کند. مسئله انتخاب ولیعهد، در این هنگام که پادشاه ضعیف و بیمار شده بود، نمی‌توانست با مداخله بزرگان و نجبا برخورد نکند. ناخرسندی نجبا از انتخاب

مردانشاه با سعی شیرویه جهت نیل به حق خویش، خسرو را با یک توطئه خونین خانوادگی مواجه ساخت. بعضی از بزرگان نیز از شیرویه حمایت کردند، از جمله شَمطَا پسر یزدین و مهرهمزد پسر مردانشاه که هر دو پدرانشان فرمانده بودند و خسرو پدرانشان را به قتل رسانده بود، آنها به فرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند و عده زیادی از زندانیان سیاسی را آزاد کردند که همه از هواخواهان شیرویه شدند.

بعد از آن شیرویه خود را پادشاه خواند. همان شب نگهبانان سلطنتی از قصری که خسرو و شیرین در آنجا خوابیده بودند، بیرون رفتند و صبح از هر طرف جارچیان فریاد زدند و گفتند: "کواذ شاهنشاه" خسرو پرویز با شنیدن این خبر پا به فرار گذاشت و خود را در باغ قصر پنهان کرد ولی او را پیدا کرده و دستگیر کردند و در خانه‌ای که معروف به خانه هندو بود و انبار گنج محسوب می‌شد حبس کردند می‌گویند یک کفاش در راه خسرو پرویز را دید که سربازان او را می‌بردند و با وجود اینکه روی شاه را پوشانده بودند، اما او خسرو پرویز را شناخت و با قالب کفشی که در دست داشت ضربه ای به او زد اما سربازی که همراه شاه بود، از این کار عصبانی شد و با شمشیر سر از تن کفاش جدا کرد.

خسرو به دستور شیرویه توسط گلینوش حبس شد. پس از زندانی شدن خسرو بزرگان پارس پیش شیرویه آمدند و گفتند یک کشور دو شاه نباید داشته باشد یا بگو خسرو را بکشند، تا از فرمانبران تو باشیم و یا تو را خلع می‌کنیم و فرمانبردار خسرو می‌شویم. شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پدرش به قدرت بازگردد، همینکه بر تخت نشست او را خواهد کشت، پس تصمیم گرفت که پدرش را بکشد.

همچنین هفده پسر دیگر خسرو به جز مردانشاه و شهریار، به دستور شیرویه اعدام شدند. سرانجام پنج روز بعد از دستگیری، خسرو پرویز در حبس به دست مهرهمزد پسر مردانشاه، به قتل رسید.

شیرویه پس از کشتن پدر، به نام قباد دوم بر تخت نشست و چند ماه سلطنت کرد. وی با امپراطوری روم صلح کرد. مرزهای دو کشور به حال قبل از جنگهای خسرو درآمد و اسیران دو جانب آزاد شدند و صلیب راستین به رومیان باز داده شد. عمر پادشاهی شیرویه بسیار کم بود زیرا وی بعد از چند ماه، بر اثر بیماری طاعون در گذشت.

بعد از اینکه آرش فرمان فرار به آینه داد و در برابر دید شیرویه و تمام حاضران در مراسم، غیب شدند، در کنار دروازه شهری ظاهر شدند. همه با خوشحالی به هم نگاه کردند و ملیکا با ذوق گفت:

آخ جون! تونستیم از دستشون در بریم.

نارسیس: آره فرار خوبی بود.

مجید: بعد از جریان قصر اردوان پنجم اشکانی، خیلی وقت بود که یه همچین ترقه بازی محشری نکرده بودم.

آرش: تو دوره آذر نرسه هم ترقه بازی کردی که منجر به مرگ آرمیتا شد.

مجید: اون که چیزی نبود، این یکی جالب تر بود، بیشتر به دلم نشست.

پریدخت: چرا هیچکدومتون متوجه نیست ما هنوز تو دوره ساسانی هستیم؟!

آرش: نه نیستیم، آخه من به آینه گفتم که ما رو برگردونه خونه.

پریدخت: یعنی الان ما رسیدیم شیراز، اونم به همراه باربد؟!

بچه‌ها با تعجب گفتند: باربد؟!

پریدخت: بله، باربد هم با ما اومده.

همه برگشتند سمت باربد و با تعجب نگاهش کردند. مجید با تعجب گفت:

– عامو تو چجوری اومدی؟

باربد: نمی‌دانم چه شد که من نیز با شما همراه شدم.

ملیکا: ببخشید، حواسم نبود، وقتی همه از دست سربازای شیرویه فرار کردیم، آرش که فرمان فرار داد منم بی‌اختیار

آستین باربد رو گرفتم، فکر کنم به خاطر همین اونم الان اینجااست، ببخشید.

آرش: تو چکار کردی دختر؟! من به آینه گفتم ما رو برگردونه شیراز، این کار تو باعث شد تو همین دوره بمونیم.

ملیکا: خب گفتم که معذرت می‌خوام.

نارسیس: حالا کاریه که شده، شاید سفرمون هنوز تموم نشده.

مجید: حداقل بریم ببینیم تو دوره کدوم خدا بیامری اومدیم، بیاین بریم.

همه را افتادند به طرف شهر. پریدخت با دلخوری گفت:

– اگه دوره این شاه با شاه قبلی فاصله زیادی نداشت، باربد رو همینجا بذاریم و برگردیم.

همه متعجب به پریدخت نگاه کردند، باربد که حسابی معذب و شرمند بود با خجالت گفت:

– عذر تقصیر دارم بانو که شما را آزرده خاطر کردم، مرا همینجا بگذارید و خودتان بروید.

آرش: نمیشه باربد جان، نمی‌تونیم تو رو همینجوری رها کنیم و برگردیم.

مجید: ها عامو، وجدان درد می‌گیریم.

ملیکا: همش تقصیر من بود.

ملیکا زد زیر گریه، باربد با مهربانی گفت:

– گریه نکنید، هر جا که باشم بهتر از دوره‌ی پس از خسرو پرویز است.

نارسیس: راست میگه حداقل اینجا با آرامش زندگی می‌کنه.

مجید: شایدم سرکیس همینجا مثل جن پیداش بشه و باربد رو بکشه.

ملیکا: ا!!! زبونتو گاز بگیر.

مجید: با گاز گرفتن زبونم باربد کشته نمیشه؟!

نارسیس: بسہ، برو از یکی بپرس ما تو دورہ کدوم شاہ ہستیم.

باربد: اجازہ دہید من بپرسم.

باربد بہ سمت یک دکان دار رفت و کمی صحبت کرد و برگشت سمت بقیہ. ہمہ با کنجکاوی بہ باربد نگاہ کردند. چہرہ

باربد گرفتہ بود، با چشمان نگران بہ بچہہا نگاہ کرد و رو بہ آرشی گفت:

– آن مرد می گوید ہم اکنون دوران سلطنت شاہنشاہ یزدگرد سوم است.

ہمہ با تعجب بہ باربد نگاہ کردند. آرشی گفت:

– یزدگرد سوم؟! یعنی ما رفتیم تو دورہ یزدگرد سوم؟

مجید: حالا خوب شد! لابد یہ کم دیگہ بمونیم حملہ اعراب رو ہم می بینیم.

ملیکا: خب جلوشون رو می گیریم.

مجید: میگم، یہ وقت ناسا یا پنتاگون یا ہر مؤسسہ علمی _ جاسوسی دیگہ ای کہ تو آمریکا هست، تو رو ندزدن با این

مغز کہکشائیت !

ملیکا: چرا؟

مجید: آخہ ما می تونیم جلوی حملہ اعراب رو بگیریم؟ اونم نبرد نہاوند بہ اون بزرگی، کہ دودمان ساسانیان رو نابود کرد؟!

آرشی: اینا بہ کنار، ما باعث شدیم باربد بہ چند سال بعد از دورہ خودش بیاد.

نارسیس: دیگہ نمی تونہ برگردہ؟

آرشی: دیگہ نمی تونہ جلوتر برہ.

مجید: می تونیم برگردونیمش، مگہ نہ؟

آرش: نه، ما هم نمی تونیم دوباره به عقب برگردیم، مگر اینکه بخوایم برگردیم خونه.

مجید رو به ملیکا گفت:

- آخه این چه کاری بود کردی دختر؟ خب شد؟! دیدی بارید آواره شد؟

ملیکا: به خدا هواسم نبود، بی اختیار آستینش رو گرفتم، از عمد که نبود.

بارید: مهم نیست، به بانو خورده نگیرید، کاریست که شده، من نیز باید با زندگی در این دوره خو بگیرم.

پریدخت: چرا همه اتون ایستادین اینجا و هی کل کل می کنید؟ بریم یه گوشه بشینیم و یه فکری کنیم، تا آخر امشب باید برگردیم خونه.

آرش: بچه ها! بریم یه گوشه بشینیم، سد معبر کردیم.

همه راه افتادند تا یه جایی برای نشستن پیدا کنند. کمی بعد مکانی پیدا کردند و در زیر سایه آنجا نشستند. سایه خنکی بود و بچه ها برای لحظاتی مشکل پیش آمده را فراموش کردند.

مجید: به به! چه سایه ی باصفایی.

نارسیس: فکر کنم پشت این دیوار یه باغ باشه.

ملیکا: از کجا فهمیدی؟

نارسیس: حس می کنم صدای جریان آب می شنوم.

آرش: عجب جایی پیدا کردیم، بارید یه کم برامون ساز بزن.

مجید: بزن یه کم خستگیمون در بره.

بارید: باشد، اما قدری صبر کنید تا سازم را آماده کنم.

ملیکا: نفهمیدیم بعد از شیرویه کی شاه شد!

آرش: بعد از شیرویه هر کسی که شاه می شد نهایتش تا یکسال حکومت می کرد، بعد از اون یا کشته می شد یا خلع. شیرویه هم فقط چند ماه حکومت کرد، بعضی میگن در اثر طاعون مُرد، بعضی دیگه معتقدند شیرویه به دست یکی کشته شده، بعد از شیرویه پسر کوچکش به نام اردشیر سوم که فقط پنج سال داشت به سلطنت می رسه اما چون خیلی بچه بود و چیزی نمی دونست، یه خوانسالار تو دربار بود به نام مهاذر گشنسپ که نیابت سلطنت اردشیر رو بر عهده گرفت. پریدخت: مهاذر گشنسپ تو دربار یه رقیب به نام شهربراز داشت که بر سر نایب السلطنه شدن خیلی با هم درگیر بودن، برای همین با رومی ها همدست میشه. مهاذر گشنسپ یه مدت زمام امور حکومتی رو در دست داشت تا اینکه شاه رسماً تاجگذاری می کنه اما همچنان بچه سال بود.

آرش: سکه های دوره اردشیر سوم تو موزه هست، عکس یه شاه بچه سال روی تمام سکه ها حک شده بود. بعد از یکسال و شش ماه شهربراز به همراه رومی ها به تیسفون حمله می کنه و مهاذر گشنسپ و شاه رو کشت و خودش با وجود اینکه خون شاهی نداشت، شاهنشاه شد. شهربراز وقتی شاه میشه بزرگان و شاهزادگان زیادی رو به قتل می رسونه تا مدعی تاج و تخت نداشته باشه، اما بالاخره یکی از تبار ساسانی شهربراز رو کشت و خودش بر تخت نشست.

ملیکا: کلاً چند تا شاه بعد از خسرو پرویز بر تخت نشستند؟

آرش: در کل سیزده نفر بعد از خسرو پرویز شاه شدند و در این بین دوتاشون ملکه بودند.

نارسیس: دخترهای خسرو پرویز به نامهای آزرمی دخت و پوراندخت بودند.

مجید: تو کتابمون نوشته بود پوراندخت خیلی خوب کشور رو اداره کرد اما رقیب هاش نداشتن و تاج و تخت ایران رو ازش گرفتن.

ملیکا: یزدگرد سوم آخرین شاه ساسانی بود؟

آرش: میشه گفت آخرین بود اما بعد از او هم دوتا مدعی تاج و تخت پیدا شدن به نام‌های پیروز سوم و نرسی. البته در زمان این دوتا، ایران به طور رسمی تغییر دین داده بود و حکومت‌های محلی اسلامی کم کم در حال شکل گیری بود.

نارسیس: خب اینا به کار، حالا بگین کدومتون تو ذهنش اسم دوره یزدگرد سوم آورد؟

مجید: شاید اینبار آینه ما رو صدا زد، مثلاً گفت: مجی! بیا دوره یزدگرد، مجید!

آرش: کار خودت بود.

مجید: نه به جون تو، من داشتم ترقه می‌پروردم، فرصت نداشتم دستور دوم بدم.

آرش: مشکوک می‌زنی، کار، کار خودت بود.

مجید: من غلط بکنم، بخدا داشتم ترقه می‌پروردم، ناری تو یه چیزی بگو.

نارسیس: راست میگه، مجید آخرین نفر بود که خودش رو رسوند.

مجید: دیدی؟! شاید خودت دستور اشتباهی دادی؟

آرش: والا گیج شدم، حالا کاریه که شده، خب از کجا شروع کنیم؟ باید به باربد یه سر و سامانی بدیم، از دوره خودش آوردیم به دوره یزدگرد سوم، بنده خدا بدون جا و مکان شده.

یک مرتبه چیزی به ذهن باربد خطور کرد و با هیجان گفت:

باربد: دوستان! اینجا هنوز زادگاه من است، پس خانه من نیز همین جاست، همه به خانام برویم.

باربد با خوشحالی سازش را برداشت و با سرعت به سمت راه خانه‌اش رفت. بقیه هم دنبالش دویدند. پس از مدتی راهپیمایی به خانه‌ی متروکی رسیدند. همه با تعجب جلوی خانه ایستادند و با ناراحتی به خانه نگاه کردند. دیوار خانه فرسوده شده بود، در خانه نیمه باز بود، همه وارد شدند، پنجره‌ها شکسته شده بود، همه جا خاکی و کثیف بود. باربد با شتاب وارد اتاق‌های خانه‌اش شد. در و دیوار مملو از تار عنکبوت بود، تارها بقدری زیاد بود که تمام وسایل خانه حتی

سازهای که بارید روزی آنها را ساخته بود، همه را پوشانده بود. بارید با چشمان پر از اشک به وضع خانه نگاه می کرد. بعد از مدتی سکوت را شکست و گفت:

– چه بر سر اینجا آمده است؟ چرا همه چیز اینگونه است؟

نارسیس: تارهای عنکبوت نشونه اینه که سالهاست کسی اینجا زندگی نکرده.

آرش دستش را بر روی شانه بارید گذاشت و گفت:

آرش: بعد از مرگ تو، هیچکس به خونهات نیومده، برای همین اینجا متروکه شده.

نارسیس: تغییر آب و هوا هم باعث شده اینجا پر از گرد و خاک بشه، عنکبوت ها هم از فضای خالی و ساکت اینجا استفاده کردن و حسابی تار بستن.

ملیکا: آقا بارید! تو رو خدا ناراحت نباشین، اصلاً چطوره با ما برگردین شیراز؟

مجید: آی کیو! بارید نمی تونه با ما برگرده.

نارسیس: آقا بارید! چطوره تا وقتی که همه اینجا هستیم، یه دستی به سر و وضع خونهات بکشیم؟ مجید کارگر خوبیه ها!

مجید: چی؟ من تو خونه خودمون کار نمی کنم چه برسه به یه جای دیگه، عامو من آلرژی دارم.

آرش: مجید! بارید جان! همه با هم کمک می کنیم تا خونهات بشه مثل روز اولش.

بارید لبخند کمرنگی زد و گفت:

– این خانه خبر از مرگ صاحبش دارد، من سالهاست که مرده ام، پس چه لزومی دارد که خودتان را زحمت دهید؟

آرش: زحمت چیه؟ به جای اینکه همینطور به در و دیوار نگاه کنیم، بیاین دست به کار بشیم تا اینجا رو حسابی تمیز کنیم، زود باشید، زود.

همه دست به کار شدند تا خانه‌ی باربد را تمیز کنند. ساعت‌ها مشغول تمیز کردن خانه بودند و متوجه گذشت زمان نشدند. شب همه خسته و کوفته گوشه‌ای نشستند و به در و دیوار خانه نگاه کردند، ملیکا با خوشحالی گفت:

– خونه دوباره شد مثل روز اولش.

آرش: فقط مونده شیشه‌ی پنجره‌ها، باربد! تو دوره شما از کجا شیشه تهیه می‌کردند؟

باربد: منظور شما همان آبگینه است؟

آرش: آره آبگینه، از کجا می‌خریدین؟

باربد: این خانه به دستور شاهنشاه برای من ساخته شده بود، نمی‌دانم کارگران شاه از کجا تهیه کرده بودند.

مجید: حداقل مغازه‌اش رو که می‌دونی کجای بازاره؟

باربد: نمی‌دانم، هیچگاه به بازار نمی‌رفتم.

مجید: عجب! مگه میشه آدم بازار نره؟! عامو یه میوه‌ای، گوشتی، مرغی، این چیزا رو که می‌خواستی بخری بازار نمی‌رفتی؟

باربد: تمام احتیاجاتم توسط خدمه‌ی دربار فراهم می‌شد، میوه را باغبان شاه برایم می‌آورد.

مجید: عجب زندگی بی‌خرجی داشتی، مُفت و مسلّم همه چی گیرت می‌اومد، خوش تو دلت!

باربد: من خنیاگر مخصوص شاه بودم.

نارسیس: فکر کنم این چیزا حکم حقوق رو داشت، شاه تمام مایحتاجت رو فراهم می‌کرده در عوض تو هم شب و روز براش ساز می‌زدی.

باربد: آری.

مجید: چه باحال! کاش یکی هم پیدا می‌شد خرج و مخارج من رو می‌داد، تا می‌رسم خونه نارسیس می‌گه: مجید مرغ،

مجید گوشت، مجید میوه، مجید سبزی، مجید...، کلاً تا من رو میبینی گوشت و مرغ یادش می‌آد!

نارسیس: خب زندگی خرج داره، تا حالا شده یه بار بیایی خونه و غذای گرم نداشته باشیم؟

مجید: نه نشده، دستت هم درد نکنه، شما اینقدر در پختن مرغ تبحر داری و از بس مرغ درست کردی، می ترسم آخرش یا قدقد کنم یا تخم بذارم.

همه زدند زیر خنده، با شوخی های مجید حال و هوای جمع عوض شد. شب انقدر خسته بودند که شام نخورده خوابیدند. صبح، بارید زودتر از بقیه بیدار شد و به بازار رفت و هر چه که برای صبحانه مورد نیاز بود خرید. وقتی برگشت، بچه ها هم بیدار شده بودند، با لبخند گفت:

– به قول زهرا خانم، صبح شما بخیر عزیزانم.

مجید: الهی قربون مامانم برم، دلم برایش یه ذره شده، حتماً الان با حاج بابا دوتایی دارن صبحونه می خورن.

آرش: دلم برای دستپخت خاله تنگ شده.

مجید: تو کلاً مادر من رو آشپز می بینی.

آرش: نه منظورم این نبود.

مجید: چرا بود.

آرش: نه مجید، به خدا بد برداشت کردی.

نارسیس: خیلی خب دعوا نکنید، مجید داره سر به سرتون می ذاره.

بارید: بهتر است دعوائتان را تمام کنید و همه چاشت صبحگاهی را بخوریم.

بارید با کمک خانم ها بساط صبحانه را آماده کرد و همه دور هم با لذت صبحانه خوردند. بعد از آن به پیشنهاد آرش رفتند بیرون تا کمی در شهر گردش کنند. جدایی از بارید برایشان سخت بود، برای همین دوست داشتند لحظات بیشتری را با او سپری کنند.

در شهر مشغول گردش بودند که اتفاق عجیبی افتاد. بچه‌ها همینطور که در بازار شهر قدم می‌زدند ناگهان یکی از مغازه‌دارها که پیرمردی حدوداً شصت ساله بود با تعجب داد زد:

– او بارید است، نگاه کنید، او بارید، خنیاگر خاص شاهنشاه پیشین است.

بچه‌ها ایستادند و بارید را احاطه کردند تا کسی به او آسیب نزنند، مردمی که متوجه‌ی حرف پیرمرد شده بودند به نزدیک بچه‌ها رفتند، مردی جلوتر رفت و به بارید گفت:

– آیا شما همان بارید مشهور هستید که روزی در دربار شاهنشاه پیشین خنیاگر بود؟

یکی از مغازه‌دارها هم پرسید:

– مگر شما پس از خسرو پرویز کشته نشدید؟ خود با همین گوش‌هایم شنیدم که سرکیس شما را کشت.

بارید با ترس به مردم نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه جوابی باید به آنها بدهد. مجید که متوجه ترس بارید شده بود جلوتر رفت و گفت:

مجید: همه خوب گوش کنید، بله ایشون جناب بارید هستند، ما ایشون رو از دست سرکیس نجات دادیم. بنده خدا تازه رسیده می‌خواهین اذیتش کنین؟

مغازه دار: پس از مرگ خسرو پرویز ایشان کجا رفتند؟ چرا اینگونه جوان هستند در حالی که سالیان سال است که از مرگ خسرو می‌گذرد و شما هنوز اینگونه جوان مانده‌اید.

بچه‌ها به بارید نگاه کردند و دیدند حق با مغازه دار است، زمانی که بارید در دربار خسرو پرویز بود جوان بود و اگر کشته نمی‌شد طبیعتاً الان باید چهل ساله می‌بود. دوباره مجید دخالت کرد و گفت:

– عامو خوب مونده، شما هم به خودتون برسید تا همینطور جوون و خوشگل بمونید.

مردم از طرز حرف زدن و لهجه مجید متعجب به هم نگاه کردند و همان مغازه دار از مجید پرسید:

– شما از کجا آمده اید؟ لباسی که بر تن کرده‌اید با بقیه فرق دارد.

– من از شیراز اومدم، این هم لباسیه که ما تو شهرمون می پوشیم.

مغازه دار: شیراز؟ آنجا کجاست؟

آرش: شیراز تو منطقه ی پارسه، الان بهش میگن استان فارس.

مردم با تعجب به هم نگاه کردند و دم گوش هم چیزهایی زمزمه می کردند. مجید آهسته به بقیه گفت:

– بچه ها! فکر کنم اوضاع خرابه، باید یه جوری فرار کنیم.

آرش: آره نظر منم همینه، بهتره یه جوری دست به سرشون کنیم.

مجید: ترقه بنداژم؟

آرش: نه، می خوایی چشم و چارشونو کور کنی؟

مجید: یه دونه خوشه ای می نداژم تا بترسن.

نارسیس: نه، ترقه اوضاع رو خرابتر می کنه، بذارینش به عهده من.

اینبار نارسیس جلوتر رفت و گفت:

– خب آقایون ببخشید، ما باید زودتر بریم چون خیلی کار داریم، اگه اجازه بدین و راه رو باز کنید ممنونتون می شیم.

نارسیس دست ملیکا را گرفت و با گفتن ببخشید در بین جمعیت راه باز کردند و بقیه هم پشت سرشان رفتند. مردم هنوز متحیر ایستاده بودند و به باربد و بچه ها نگاه می کردند. بعد از اینکه از بازار دور شدند یک گوشه ایستادند و نفس راحتی کشیدند. نارسیس گفت:

– آخیش، خیالم راحت شد، عجب آدم هایی بودن.

ملیکا: چه گیری داده بود که چرا باربد جوون مونده و خودش پیر شده!

پریدخت: اتفاقاً به نکته مهمی اشاره کرد.

همه به پریدخت نگاه کردند. ملیکا پرسید:

– به چه نکته ای؟

پریدخت: منظور پیرمرده این بود که الان چند سال از مرگ خسرو پرویز می‌گذره و طبیعتاً باربد هم باید مسن شده باشه ولی چرا جوان مانده.

نارسیس: چه ربطی داره؟!

پریدخت: ربط داره، همه می‌دونن باربد بعد از مرگ شاه کشته شده. حتی می‌دونن سرکیس اون رو کشته. چند سال هم از مرگ خسرو گذشته، الان یزدگرد سوم شاه ایران شده، یزدگرد نوهی خسرو و شیرین بود، تازه همین یزدگرد هم الان کم کمش چهل سال داره، خودتون فکر کنید، این همه سال گذشته چرا نباید به چهره جوون باربد شک کنن؟ اون حتی یه خط تو پیشونیش نیفتاده، صورتش صاف و جوونه، همه شک می‌کنن دیگه، حتی ممکنه به مأمورین شاه هم خبر بدن، بهتون بگم که از الان همه افتادیم تو دردسر، چون اینا بهمون شک می‌کنن و معلوم نیست چه بلایی سرمون بیارن. مجید: خب ما زود فرار می‌کنیم، این که کاری نداره.

پریدخت: پس تکلیف باربد چی میشه؟ نمی‌تونیم مدام دستش رو بگیریم و ببریمش به دوره‌های مختلف.

آرش: باید یه فکری برای این مشکل کنیم.

ملیکا: اگه سربازها یهو سر برسن چی؟

نارسیس: برای چی ما رو بگیرند؟ مگه کاری کردیم؟!

آرش: تجربه ثابت کرده تو این دوره‌های تاریخی همه نوع احتمالی اتفاق می‌افته.

مجید: به جان خودم نباشه به مرگ این آرش، اگه من رو ببرن زندون، زندون و قصر و هر چی دارن روی سرشون خراب می‌کنم.

آرش: از خودت مایه بذار !

مجید: پس تو برا چی پسر خاله‌ی من شدی؟ خب برا همین روزهاست دیگه.

آرش: خیلی خب تو هم.

نارسیس: کل کل نکنید، یه فکری کنید که بریم تو قصر.

آرش: تو قصر؟ اونجا چرا؟

نارسیس: خب بریم دیدن یزدگرد سوم، ما تا الان تمام پادشاهان معروف رو دیدیم، این یکی رو هم ببینیم، آخرین شاه ساسانیه ها !

ملیکا: راست میگه بریم تو قصر.

مجید: مگه به همین راحتی؟! یه جواری میگین بریم تو قصر انگار می‌خواهیم بریم خونه خاله.

همین موقع چند نفر سرباز را از دور دیدند که به طرف آنها می‌دویدند، پشت سرشان هم همان پیرمرد می‌آمد. بچه‌ها کنار هم ایستادند تا اگر احساس خطر کردند سریع فرار کنند، سربازها رسیدند و جلوی بچه‌ها ایستادند. یکی از سربازها از پیرمرد پرسید:

- اینها همان‌هایی هستند که گفتید؟

پیرمرد جلو آمد و با انگشت لرزانش اشاره کرد و گفت:

- آری، آری خودشانند، همان‌ها هستند، این هم جناب باربد است.

سرباز رو به بقیه دستور داد:

- دستان همه را ببندید و با خود به قصر می‌بریم.

بچه‌ها اعتراض کردند.

مجید: مگہ چکارتون کردیم کہ می‌خواہین ما رو دستگیر کنین؟ عامو ولم کن.

آرش: یکی توضیح بده چرا باید بریم زندون؟

باربد: آنها را رها کنید، اگر مرا می‌خواهید، آنها را رها کنید، همراهتان می‌آیم اما به دوستان من کاری نداشته باشید.

سرباز: خاموش باشید و همراه ما بیایید.

بچه‌ها تقلای زیادی کردند اما سربازها قوی هیکل بودند و همه را دست بسته به سمت قصر بردند. مجید به پیرمرد که مودیانه می‌خندید نگاه کرد و گفت:

– پیرمرد غرنچو! (یعنی پیر و از کار افتاده) به جای اینکه فکر گور و کفن باشی، آدم فروشی می‌کنی؟ بذار دستم باز بشه
یه ترقه حرومت می‌کنم.

سربازی که مجید را گرفته بود با تشر گفت:

– خاموش باش مردک گستاخ!

مجید: حساب تو رو هم می‌رسم، هنوز منو نشناختین، به زخم دست نزن بی‌شعور!

سربازها بچه‌ها را به زندان قصر بردند و در سیاهچالی زندانی کردند. همه جا تاریک بود، آرش با زحمت توانست از داخل کوله پشتی‌اش چراغ قوه را پیدا کند. چراغ را روشن کرد و نارسیس گفت که از قبل چند تا شمع و کبریت با خودش آورده، شمع‌ها را روشن کردند و دور شمع‌ها نشستند.

مجید: باید یه فکری کنیم، تا کی می‌تونیم تو این زندون بمونیم.

آرش: باید یه راهی برای فرار باشه.

باربد: عذر تقصیر دارم، شما هم به خاطر من اسیر شدید.

نارسیس: اتفاقاً باید از این فرصت استفاده کنیم، ما می‌خواستیم بیاییم، خب فرصتش جور شد دیگه.

مجید: تو می خواستی بیای تو قصر چکار کنی؟

نارسیس: هم شاه رو ببینیم و هم بهش بگیم چه کسانی از پشت بهش خنجر می زنند.

پریدخت: گیریم که گفتی، شاه باور می کنه؟ اصلاً می تونیم تاریخ رو عوض کنیم؟

نارسیس: حداقل حرف هامون رو بهش می زنیم.

مجید: حرف زدن هیچ تأثیری نداره، اینا هیچی رو باور نمی کنن.

ملیکا: یه کاری کنیم شاه باور کنه.

مجید: بریم دست لشکر عرب ها رو بگیریم و ببریم نشون شاه بدیم، این خوبه؟!

نارسیس: شاه از لشکر عرب ها ضربه نهایی رو خورد اما قبلش از خودی ها بیشتر ضربه دید.

آرش: بچه ها یه فکری دارم.

مجید: یا خدا! آرش فکر کرده.

آرش: اذیت نکن، باید اول یه کاری کنیم که از اینجا بریم بیرون، بعد می تونیم به تالار مخصوص شاه بریم.

ملیکا: اگه شاه تو قصر نبود چی؟

آرش: فوقش از قصر فرار می کنیم.

مجید: نقشه ات چیه؟

آرش: ما باید یه دعوای صوری راه بندازیم و وقتی سربازها اومدن داخل با ترقه اوضاع رو بگیریم تو دستمون و فرار کنیم.

مجید: حتماً باید دعوا باشه؟

آرش: بلہ یہ دعویٰ پر سر و صدا کہ سربازها رو حسابی درگیر کنه.

ملیکا: حالا دعوا بین کیا باشه؟

مجید و آرش چیزی نگفتند و هر دو نفرشون به نارسیس و پریدخت نگاه کردند و یہ لبخند زدند. آنها به همدیگر نگاه کردند و نارسیس گفت:

– پای من رو وسط نکشین، من به قدر کافی جر و بحث کردم.

پریدخت: من هم همینطور، اعصاب این کار رو ندارم، من نیستم.

نارسیس: چرا دعوا بین خودتون نباشه؟

مجید: چون دعویٰ خانمها پر سر و صدا تره، تازه، مخلفاتشم بیشتره.

نارسیس: مخلفاتش دیگه چیه؟

مجید: جیغ زدن، مو کشیدن، چک و نیشگون گرفتن، بازم بگم؟

نارسیس: مجید می فهمین چی از ما می خوائین؟ من کاری به کار کسی ندارم، مدت هاست که ساکتیم و چیزی نمیگم.

پریدخت: من هرگز اجازه نمی دم کسی موهام رو بکشه، آرش! من نیستم.

آرش: می خوائین همینطور سالها تو زندون بمونیم؟ ما باید اول تکلیف باربد را روشن کنیم و بعدش برگردیم خونه، پری! تو دلت نمی خواد زودتر برگردیم؟

پریدخت: می خوام، اما این راهش نیست.

مجید: عامو دعوا که کاری نداره، یہ دو تا چک به هم بزنید و چهارتا فحش بدین، حله.

ملیکا: راست میگه، اصلاً بیا من و مجید دعوا کنیم، چطوره؟

مجید: یعنی خنگ تر از تو دیگه آدم نبود که باهامون همسفر بشه؟!

ملیکا: !! ماما!

مجید: مامانت الان به دردمون نمی خوره، دعوی این دو بانوی اعظم بیشتر به دردمون می خوره.

نارسیس: همین که گفتم، من دعوا نمی کنم.

پریدخت: منم نمی کنم، خودتون دعوا کنید، اصلاً چرا ترقه نمی ندازین؟

آرش: ترقه به خودمون آسیب می زنه.

مجید: ترقه باید از فاصله دور پرت بشه، ما اومدیم بارید رو برگردونیم خونه اش، نیومدیم که چشم و چار خودمون رو کور کنیم و برگردیم، نمی پرسن شماها کجا رفته بودین که یه لنگی و یه چشمی برگشتین؟!

نارسیس و پریدخت لج کردند و هر کدام گوشه ای نشستند. مجید و آرش به همراه ملیکا و باربد گوشه ی دیگری نشسته بودند و به آنها نگاه می کردند. باربد گفت:

– شاید دعوی آنها کارساز نباشد، بگذارید به سربازها بگویم که خنیاگر هستم، به این شکل بی دردسر می توانیم به دیدار شاه برویم.

ملیکا: فکر خوبیه! باربد بگه می خواد برای شاه ساز بزنه.

آرش: اون پیرمرده معلوم نیست راجع به باربد به سربازها چی گفته که اونا همه ی ما رو دستگیر کردن، شاید به خاطر خنیاگر بودن باربد ما الان تو زندونیم، وگرنه ما رو با احترام یکراست می بردن پیش شاه.

مجید: بذار الان از یه سرباز می پرسم.

آرش: چی می خوایی بررسی؟

مجید: پیرسم اون پیرمرد جونور چی بهشون گفته.

مجید به طرف در رفت، با شدت به در زد و سرباز را صدا کرد:

– سرباز! هووی آتش خور! بیا ببینم، سرباز!

یکی از سربازها با عصبانیت در را باز کرد و گفت:

– چه می‌خواهی؟ چرا صدایت را اینگونه بلند کرده‌ای؟

مجید: می‌خوام یه چیزی بپرسم.

سرباز: بپرس.

مجید: اون پیرمرد چی درباره ما گفت که شما دستگیرمون کردین؟

سرباز: لزومی نمی‌بینم برای توضیح دهم.

مجید خونسردانه و با حالت تهدید دستی به شانه‌ی سرباز کشید و گفت:

– عزیزم! لازمه که توضیح بدی چون باید بدونیم چرا اینجا یه چیزی میشه که نباید بشه.

سرباز: مرا تهدید می‌کنی؟

مجید: نه تهدید کجا بود؟ بچه‌ها من دارم ایشون رو تهدید می‌کنم؟ نه، دیدی تهدید نکردم، خیلی دوستانه گفتم،

گوگولی من، حالا بگو به عمو که اون غرنچو چی گفته؟

سرباز کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

– شما را به جرم جاسوسی به اینجا آورده‌ایم، تا ساعاتی دیگر محاکمه شما آغاز خواهد شد.

مجید با تعجب گفت:

– چی؟! جاسوسی؟! عامو دست بردار! جاسوس کجا بود؟ ما داشتیم خوش خوشون می رفتیم خونه که یهویی شماها جلومون رو گرفتین.

سرباز: شما به قصد ضربه زدن به سرورمان آمده اید.

مجید: کدوم ضربه؟ کدوم جاسوسی؟ ما آدم های با اصل و نسبی هستیم، این تهمت ها که زدین تو کتمون نمیره.

سرباز: اما آن پیرمرد گفت شما به همراه خنیاگری که جاسوس است قصد ضربه زدن به شاه را دارید.

مجید: حرف مفت زد مرتیکه نامرد، ما تا حالا شاه رو ندیدیم، نمی دونیم چه اخلاقی داره، چجوری می تونیم بهش ضربه بزنین؟

سرباز: همین که گفتم، حال کنار بایست و چیزی مگو.

سرباز مجید را به داخل هل داد و در را بست. مجید کلافه به آرش نگاه کرد و گفت:

– نه، اینجوری نمیشه، باید یه کار اساسی کنم.

آرش: می خواهی چکار کنی؟

مجید: خانم ها باید هر جور شده دعوا راه بندازن تا یه جوری بتونیم از اینجا فرار کنیم، ترقه ها رو باید بیرون از زندون پرت کنم و گرنه خودمون هم اینجا دچار سوختگی می شیم.

پریدخت: آرش! بهش بگو من هرگز تن به همچین نقشه ای نمی دم.

نارسیس: مجید! بهش بگو منم حاضر نیستم به خودم آسیب وارد کنم.

پریدخت: چه آسیبی؟ مگه من تا حالا بهت آسیب رسوندم؟

نارسیس: کم نه، یادت رفته چه جوری موهام رو کشیدی؟

پریدخت: من موهاات رو کشیدم؟! مگه من وحشی هستم که مو بکشم؟!

نارسیس: اِ!، تو خونه‌ی خودم موهام رو کشیدی حالا منکرش شدی!

پریدخت: همین که گفتم من اهل مو کشیدن نیستم، چرا خودت رو نمی‌گی که با چنگولات کشیدی روی صورت‌م.

نارسیس بُراق شد و گفت:

– من چنگول زدم یا تو؟ تو اون گردنبند نازنینم رو خراب کردی و بعدش با داد و هوار خواستی همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی.

بین نارسیس و پریدخت ناخواسته تنش ایجاد شد، همه ساکت به آن دو نگاه می‌کردند، مجید و آرش کنار هم نشسته بودند و چیزی نمی‌گفتند. مجید آهسته به آرش گفت:

– کور از خدا چی می‌خواست، دو چشم بینا، دعوا می‌خواستیم که به حمدلله شروع شد، خدا کنه دعواشون بالا بگیره و نگهبان سر برسه.

آرش: از دعوا خوشم نمی‌اد اما اینبار واقعاً منتظر یه همچین دعوایی بودم.

مجید: حالا خدا کنه تبدیل به جنگ جهانی نشه که همه‌ی نقشه‌ها مون دود میشه و میره هوا.

آرش: نه نمی‌ذاریم کار به اونجا بکشه، یه کم جیغ و داد کنن کافیه.

مجید: عامو من از بچگی از دعوای دو تا خانم دوری می‌کردم چون آتیشش پاچه‌ی شلوار خودم رو هم می‌گرفت، خودت یه فکری کن.

دعوای بین نارسیس و پریدخت بالا گرفت. هر دو نفرشان حالا مقابل هم ایستاده بودند و با هم کل کل می‌کردند، ملیکا با ترس بین دو نفرشان ایستاده بود و مواظب بود یک وقت به هم نپرند. باربد هم ترسیده بود و چیزی نمی‌گفت چون یک بار دعوای آنها را در خانه‌ی مجید دیده بود، حالا هم ترجیح می‌داد فقط نظاره گر باشد.

پریدخت: تمام اتفاقات این سفر تقصیر تو و اون شوهرته.

نارسیس: چرا همه‌ی تقصیرها رو میندازی گردن ما؟ در ضمن حق نداری به من و شوهرم توهین کنی.

پریدخت: اگہ اون شوہر مسخرہات دست بہ آینہ نمی‌زد ما ہم الان تو این وضع نبودیم.

مجید آروم بہ آرشی گفت:

– خیلی ممنون! مثل اینکه این شوہر مسخرہ ہمین جا نشستہ‌ہا! خوشم میاد زنت غیبت نمی‌کنہ.

آرشی بہ مجید نگاہ کرد و سعی کرد جلوی خندہ‌اش را بگیرد. نارسیس با این حرف پریدخت برافروختہ شد و گفت:

– بہ شوہر من میگی مسخرہ؟ بہ قیافہی مسخرہی خودت نگاہ نکردی!

اینبار آرشی آہستہ گفت:

– من ہم خوشم میاد نارسیس در ہمہ حال احترام من رو نگہ می‌دارہ، حالا ہر کی بود می‌گفت شوہر خودت مسخرہ‌اس.

مجید: نارسیسہ دیگہ، ہر چی تلاش می‌کنم فحش یاد نمی‌گیرہ.

دوتایی ریز خندیدند. یک مرتبہ ملیکا با جیغ گفت:

– تو را بہ علی تمومش کنید!

از صدای جیغ ملیکا ناگہان در زندان باز شد و نگہبان ہراسان وارد شد و بلند گفت:

– چہ خبر است؟ چرا صدایتان را اینگونہ بلند کردہ‌اید؟

مجید و آرشی از خدا خواستہ سریع از روی زمین بلند شدند و مجید گفت:

– بہ دادمون برسید، جنگ جہانی شدہ.

نگہبان: چہ شدہ است؟!

مجید: جنگ شدہ، جنگ جہانی بین دوتا خانم.

نگهبان بدون لحظه‌ای درنگ سریع به طرف مجید رفت اما همین که نزدیک شد نارسیس از فرصت استفاده کرد و با یک حرکت سریع محکم زد وسط پاهای نگهبان. بیچاره نگهبان که حسابی غافلگیر شده بود، افتاد روی زمین و از شدت درد به خودش پیچید. مجید با خنده گفت:

– ایول! ایول! بین قهرمان من چکار کرد.

آرش: خیلی خب وقت نداریم، باید زودتر فرار کنیم، زود باشید تا کسی نیومده.

بچه‌ها سریع وسایل‌هایشان را برداشتند و با احتیاط و سریع از زندان فرار کردند. در طول راه باز هم پریدخت و نارسیس برای هم رجز خوانی می‌کردند.

پریدخت: بذار برگردیم من می‌دونم و تو.

نارسیس: پری به خدا می‌زنم ناکارت می‌کنم، دیدی چه جوری اون لندهور رو زدم!

نگهبان با زحمت توانست از روی زمین بلند شود و به بقیه سربازها خبر بدهد، بچه‌ها خودشان را به بیرون از ساختمان زندان رساندند، سربازها هم دنبالشان می‌دویدند. مجید در حین فرار توانست یک ترقه خوشه‌ای روشن کرده و پرت کند جلوی پای سربازها. ترکیدن ترقه وقفه‌ای در تعقیب سربازها ایجاد کرد و باعث شد بچه‌ها بتوانند فرار کنند. محل دنجی پیدا کردند و در آنجا مخفی شدند. از شدت خستگی نفس نفس می‌زدند، مجید دور و بر را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد همه چیز امن هست، با خنده گفت:

– ایول! عجب فیلمی بازی کردین، باید به شما دوتا اسکار بهترین بازیگر رو بدن.

نارسیس: فیلم نبود، همه‌اش واقعی بود.

پریدخت: بله، فکر کردین من با این خانم همدست می‌شم که فرار کنیم؟!

آرش: یعنی شما جدی جدی با هم دعوا کردین؟

پریدخت: پس چی؟

مجید: آرش! وسط دعوا زنت به من گفت مسخره.

آرش: الان یاد افتاد؟!

ملیکا: تو رو خدا دیگه دعوا نکنید، حداقل دیگه جلوی بارید دعوا نکنید، زشته.

نارسیس: باشه به خاطر بارید دیگه چیزی نمی گم.

پریدخت: پس همه قبول دارین من شروع کننده دعوا نبودم.

آرش: وای بس کن پری، یه دقیقه بذارین همه چیز آروم باشه تا بتونیم فرار کنیم.

نارسیس: من تا یزدگرد سوم رو نبینم هیچ جا نمی ام، گفته باشم!

مجید: بابا دست بردار، حالا اگه نبینی آسمون به زمین میاد؟

نارسیس: من می خوام ببینم، می خوام بهش بگم مواظب دور و بری هاش باشه.

ملیکا: اگه حرفات رو باور نکرد چی؟

نارسیس: مجید! تو رو خدا بذار آخر کار سلسله ساسانی رو ببینم، همیشه دوست داشتم بدونم اون زمان چه اتفاقی افتاد.

مجید: ای بابا! آخه حمله ای اعراب به ایران کجاش برات جالبه؟ اینکه یه مشت تازی بریزن و همه چی رو اشغال کنن کجاش جالبه؟

نارسیس: آخه می گن تو اون زمان حضرت علی هم بوده.

آرش: اشتباه نکنید، حضرت علی (ع) تو جنگ نبودند، در زمان خلافت عمر بن خطاب فتح ایران رخ میداد. دو تا نبرد مهم در اون زمان اتفاق افتاد، نبرد نهاوند و نبرد قادسیه که مهمترین نبرد بود و باعث شکست ایران و سقوط سلسله ساسانی شد، این نبرد به قدری برای اعراب مهم بود که به اون فتح الفتوح گفتن. پادشاهی ایران سقوط کرد، مردم ایران که به شدت از شاهان و روحانیون آزردہ خاطر بودن و سالها رنج زیادی رو تحمل کرده بودن، با روی باز از اسلام استقبال

کردن، حتی یه بار امام علی به همراه سلمان فارسی به ایران اومدند، مردم طبق رسوم قدیمی شون با خوشحالی به دنبال مرکب امام می‌دویدند و شادی می‌کردند که حضرت علی از این کار ناراحت شدند.

ملیکا: چرا از استقبال مردم ناراحت شدند؟

آرش: چون اون زمان وقتی پادشاهی به شهری سفر می‌کرد، مردم رو وادار می‌کردن که هلهله کنان به دنبال مرکب شاه بدونند و با شادی خوش آمدگویی کنن. اما حضرت علی به مردم ایران گفتن که همه آزاد هستن و این کار مخصوص بردگان روم بوده و مردم ایران برده نیستن.

باربد: چه مرد بزرگی، کاش من نیز می‌توانستم ایشان را ملاقات کنم.

نارسیس: کاش میشد همه ایشان رو ملاقات می‌کردیم.

مجید: میگم بچه‌ها! انگار خبری از سربازها نیست، موافقین بریم سمت قصر؟

نارسیس: آره من موافقم، بی سر و صدا بریم.

ملیکا: مجید ترقه هم آماده بذار تا اگه نیاز شد حسابی بترکونیم.

مجید: نمی‌تونم تو جیبم یا دستم نگه دارم می‌ترکه، اونوقت بدبخت میشم.

آرش: بچه‌ها با احتیاط بیاین بریم.

همه با احتیاط از مخفیگاه‌شان بیرون آمدند. آرش جلوتر می‌رفت و بقیه هم پشت سرش بودند، آخرین نفر مجید بود که مسلح مواظب اطراف بود. از مخفیگاه تا قصر فاصله زیادی نداشتند برای همین خیلی زود به ساختمان قصر رسیدند، وقتی مطمئن شدند که خبری نیست به طرف در اصلی رفتند. چند سرباز در جلوی در نگهبانی می‌دادند، مجید گفت:

– بخشکی شانس! اینجا هم سرباز گذاشتن.

آرش: یادت رفته تو همه‌ی دوره‌ها جلوی در اصلی قصر سرباز نگهبانی می‌داد؟

نارسیس: این کار برای امنیت قصر بود.

ملیکا: چطورہ سربازها رو سرگرم کنیم و وارد بشیم؟

مجید: چه جوری می‌خوای سرگرمشون کنی؟

باربد: بسپارید بر عہدہی من، می‌دانم چگونه آنها را سرگرم کنم.

آرش: ممکنہ اینجا ہم تو رو بشناسن.

ملیکا: می‌گیرم فقط شبیہ باربدہ.

مجید: اونا ہم باور کردن؟!؟

ملیکا: من و باربد میریم سمتشون و سرگرمشون می‌کنیم.

مجید: ولی من یه فکر بہتر دارم.

ہمہ گفتند: چه فکری؟

مجید: من یه کم پودر شوخی دارم، اگہ بطری آب ہمراہتون دارین بہ من بدین تا نشونتون بدم.

نارسیس: فکر کنم تو کولہی من یه بطری آب معدنی باشہ، با خودم برداشتم ولی نیاز نشد ازش استفادہ کنم.

نارسیس کولہ پشتی را گشت، بطری آب معدنی را پیدا کرد و داد بہ مجید. او ہم کمی از پودر با آب حل کرد و گفت:

– خب، حالا ہمہ دنبال سر من بیاین، یه شوخی بکنم با اینا کہ تا عمر دارن یادشون نہرہ، ہمہ آمادہ‌اید؟

ہمہ گفتند: بلہ.

مجید: الہی بہ امید تو، بریم.

همه راه افتادند به طرف سربازها. خوشبختانه سه نفر بیشتر نبودند، با دیدن بچه‌ها سریع سر نیزه‌ها را به طرفشان گرفتند، یکی از سربازها گفت:

– شما چه کسی هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

سرباز دیگر گفت:

– با اجازه چه کسی وارد قصر شده‌اید؟

مجید با خونسردی دست‌هایش را بالا برد و آرام گفت:

– آروم، آروم، چرا هول می‌کنید؟ ما که با شما کاری نداریم، ما اومدیم به ملاقات شاه.

سرباز: مردم عادی نمی‌توانند با شاه ملاقات کنند، شما هم از همان جایی که آمدید، برگردید.

مجید: حیف شد، آخه می‌خواستیم از این آب حیات به شاه بدیم.

سرباز: آب حیات دیگر چیست؟

مجید: یه آبی که هر کی بخوره طول عمرش زیاد میشه و تا سال‌ها می‌تونه به خوبی زندگی کنه، می‌خوام این آب رو به شاه بدم تا شاهنشاه سال‌های سال به سلامت زندگی و حکومت کنه.

سربازها به همدیگر نگاه کردند و کنار گوش هم چیزی گفتند، بعد سرباز به مجید گفت:

– نیازی نیست، آن را به من بده، خود این آب را به شاه می‌رسانم.

مجید: نمی‌شه، ممکنه به شاه ندی و خودت بخوری.

سرباز: می‌دهم، حال آن را به من بده و از اینجا بروید.

مجید: باشه می‌دم اما حتماً برسونیش به دست شاه، بگو این آب از شیراز، خیابون سینما سعدی فرستاده شده.

سرباز: از کجا؟

مجید: شیراز، خیابون سینما سعدی.

سرباز: آنجا دیگر کجاست؟

مجید: آنجا بهشتی است که من آب حیات را از آنجا تهیه می‌نمایم.

مجید این را گفت و با خنده به سمت بچه‌ها رفت و بلند گفت:

– خب دوستان من، برویم چون این سرباز نیک سرشت می‌خواهد آب را به دست شاه برساند، برویم و گرنه حالمان بهم می‌خورد.

مجید این قسمت از صحبتش را رمزآلود گفت و به همراه بچه‌ها از آنجا دور شدند و پشت دیواری منتظر ایستادند.
نارسیس آهسته از مجید پرسید:

– تو مطمئنی خودشون آب رو می‌خورن؟

مجید: ها عامو، ندیدی چه جوری با طمع به آب نگاه کردن؟ شک ندارم سه تاشون دست به یکی کردن که خودشون آب مثلاً حیات رو بخورن تا عمرشون طولانی بشه، خبر ندارن الان چه گندکاری راه می‌ندازن.

آرش: تو باز از این وسایل‌های مردم آزاری با خودت آوردی؟

مجید: من که پا برهنه افتادم تو آینه، این چیزها رو خانم عزیزم، نارسیس خانم زحمت کشیدن و آوردن.

نارسیس: من تو جعبه‌ات هر چی دیدم ریختم تو کوله پشتی، چه می‌دونستم به درد چی می‌خورن!

مجید: باز اسم جعبه‌ام رو آوردی دلم آشوب شد، یه عمر تلاش‌های بی وقفه‌ی من رو به باد هوا دادی.

آرش: بله یه عمر دزدی بدون ریا و خالصانه به باد هوا رفت.

مجید: تو حرف نزن!

ملیکا: بچه‌ها اونجا رو نگاه کنید! مثل اینکه پودر شوخی اثر کرد.

همه از دور به سربازها نگاه کردند، هر سه نفرشان در وضعیت بدی قرار گرفته بودند، تمام محتویات معده شان خالی شده بود و با حالی زار روی زمین افتاده بودند. مجید با خنده گفت:

- آخ جون! بچه‌ها حالا می‌تونیم بریم تو قصر.

همه دویدند سمت در اصلی، مجید بینی‌اش را گرفت و به سرباز که در وضعیت مناسبی نبود، گفت:

- نه نه نه، من که گفتم شاه باید از آب حیات بخوره نه شما، وای وای ببینید چه کثافتکاری کردین، آه آه حالم بهم خورد، حالا چی خورده بودین که اینقدر پس دادین؟! سگ خورده بودین؟

سرباز در حالی که نای حرف زدن نداشت، بی‌حال گفت:

- پوستت را خواهیم کند ای مردک گستاخ، تو را بیچاره ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره بالا آورد. بچه‌ها سریع دویدند داخل و مجید با خنده گفت:

- ببخشید جناب، ما سه تا خانم همراه‌مون، ممکنه دیدن وضعیت شما حالشون رو بد کنه، ما می‌ریم براتون دکتر خبر می‌کنیم، بای بای.

همه سریع از آنجا دور شدند. نمی‌دانستند که از کدام طرف باید بروند، با احتیاط به گوشه و کنار قصر می‌رفتند. آرش با تعجب گفت:

- نمی‌دونم قصر به این بزرگی چرا اینقدر خلوته؟

نارسیس: شاید شاه اینجا نباشه؟

باربد: در این فصل از سال، تیسفون بهترین محل برای شاهان است.

ملیکا: تو قصر رو بهتر از ما می‌شناسی، راهنمایی‌مون کن به اتاق شاه.

باربد: من در زمان شاهنشاهی خسرو پرویز به اینجا می‌آمدم، نمی‌دانم در زمان شاهان بعدی آیا قصر تغییر کرده یا نه!

آرش: خب یه کم با دقت به اطراف نگاه کن، یه همچین قصر بزرگی امکان نداره تغییر آنچنانی کرده باشه.

پریدخت: فکر کن بین در زمان خسرو پرویز بهترین اتاق کجا بود، چون خسرو پرویز از هر چیزی بهترین رو داشت ممکنه بقیه شاهان هم بخوان همون رو داشته باشن.

باربد: فکر خوبی است، بهترین اتاق در قسمت غربی کاخ بود، اتاق آسایش شاه با زیباترین گل و گیاهان زینت شده بود و بسیار باشکوه بود، به آنجا برویم ممکن است شاه یزدگرد آنجا باشد.

آرش: چرا منتظرین؟ بیاین بریم.

همه با شتاب به سمت اتاقی رفتند که باربد گفته بود. سکوت و خلوتی قصر برای بچه‌ها مشکوک بود و حس خوبی نداشتند، بعد از چند دقیقه بالاخره به اتاق شاه رسیدند.

با احتیاط وارد اتاق شدند، اتاق زیبایی بود اما دکوراسیونش تغییر کرده بود، بجای آن همه گل و گیاه، فقط چند گلدان گل و چند قفس پرنده گذاشته بودند. باربد با حسرت به اطراف نگاه کرد و گفت:

- روزگاری اینجا مانند بهشت بود. شاهنشاه در آن نقطه می‌نشستند و من نیز در پایین تخت می‌نشستم و برایشان ساز می‌زدم. خسرو در این اتاق با شیرین ملاقات می‌کردند.

نارسیس: خدا همه رفتگان را رحمت کنه، جای خالی‌شون خیلی حس میشه.

همین موقع صدایی شنیدند. کسی در حالیکه محکم دست می‌زد به بچه‌ها نزدیک شد. لباس فاخری به تن داشت و خرقة بلند و زربفتی بر روی لباسش پوشیده بود. چیزی بر روی سرش نگذاشته بود و موهای قهوه‌ای روشنش تا روی شانه ریخته و آنها را به عقب شانه زده بود. پوستش گندمگون بود و چشمان میشی رنگی داشت، چهارشانه و قد بلند بود. همینطور که به بچه‌ها نگاه می‌کرد لبخندی زد و روی تخت کوچکی نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت و زل زد به آنها. بچه‌ها با حالت پرسشی به همدیگر نگاه کردند، مرد بعد از چند دقیقه برانداز کردن بچه‌ها، رو به باربد گفت:

– که گفتید روزگاری در این اتاق برای شاهنشاه خسرو پرویز ساز می‌زدید، درست است؟

باربد: آری، اما شما که هستید؟

مرد بلند خندید و گفت:

– مرا نشناختید؟!

بچه‌ها ساکت به مردی که روبرویشان نشسته بود نگاه کردند. ملیکا به خودش جرأت داد و از مرد پرسید:

– ببخشید آقا، نکنه شما همون یزدگرد سوم هستین، درست گفتم؟

مرد دوباره بلند خندید و گفت:

– عجب بانوی هوشیاری هستید، آری من شاهنشاه یزدگرد هستم.

آرش: واقعاً شما یزدگرد سوم هستید؟

شاه: مگر در شاه بودن ما شک دارید؟

آرش: نه، نه، شک نداریم، فقط باورمون نمی‌شه بالاخره تونستیم شما رو ببینیم.

شاه بلندتر خندید و گفت:

– پیداست که اهل این سرزمین نیستید، بگویید از کجا آمده‌اید؟

مجید: قربانت گردم، ما اهل همین ایران خودمون هستیم، از شیراز اومدیم.

شاه با حالت تفکر گفت:

– هوم، شیراز؟ آنجا کجاست؟

آرش: همون پارسی دوره‌ی شماسه.

شاه: هان! شما از پارس آمده‌اید، کاخ زمستانی ما نیز در پارس است، در شهر اصطخر، ویه اردشیر، می‌دانید آنجا کجاست؟

نارسیس: بله جناب شاه، من می‌دونم کجاست، یه بار با برادرم برای حفاری رفتیم اونجا.

شاه: حفاری؟

نارسیس: بله قربان، برادرم باستان شناسه، یه بار که برای حفاری و کشفیات رفته بودن اصطخر، منم باهاش رفتم، اینقدر آثار هخامنشی و ساسانی اونجا بود که حسابی ذوق کرده بودم.

شاه: این حفاری چگونه پیشه‌ای است؟

مجید: یعنی زمین رو می‌کنن و از توش چیز میز در میان.

شاه: و شما به کاخ ما رفته بودید و آنجا را جستجو می‌کردید؟

نارسیس: بله.

شاه: مگر کاخ ما نگهبان نداشت که شما به راحتی وارد آنجا شده بودید؟

نارسیس: چرا نگهبان داشت، اونا اونجا مواظب بودن که یه وقت دزدهای عتیقه نرن سراغ زیرخاکی ها.شاه: سخنانتان قدری عجیب است، چگونه است که ما شاه این سرزمینیم اما دزدان به راحتی می‌توانند به کاخ ما بروند؟!

آرش: اِ جناب شاه! چیزی نیست، فکرتون رو مشغول نکنید، بهتره از چیز دیگه‌ای صحبت کنیم.

مجید: ها عامو، بیاین راجع به چیزای خوب خوب حرف بزنیم.

شاه سردرگم به بچه‌ها نگاه می‌کرد و چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمید. باربد که متوجه حالت شاه شده بود جلوتر رفت و گفت:

– اجازه می‌خواهم برای شما کمی بنوازم.

شاه: شما خنیاگر هستید؟ نامت چیست؟

باربد: آری، نامم باربد است، خنیاگر دربار شاهنشاه خسرو پرویز بودم.

شاه با تعجب گفت:

شاه: خنیاگر خسرو پرویز؟ ممکن نیست، پس از مرگ خسرو پرویز تمام خنیاگران از دنیا رفته‌اند، چگونه است که تو هنوز زنده‌ای؟!

باربد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. مجید به ملیکا نگاه کرد و آهسته گفت:

– جواب بده ملیکا خانم، وقتی آستین باربد رو گرفتی باید فکر اینجاش هم می کردی.

ملیکا: خب چرا راستش رو به شاه نمی گین؟

مجید: فکر کردی شاه باور می کنه؟

ملیکا: یه جووری بگیم تا باور کنه، ما که نشونه زیاد داریم، بهش نشون میدیم اونم باور می کنه.

شاه از روی تخت بلند شد و سمت بچه‌ها آمد. تن صدایش کمی بلند بود و با همان تن بلند گفت:

– بسیار خب، باور می کنیم که شما باربد هستید، حال می‌خواهم شما را با خود به جایی ببرم، با من بیایید.

مجید: صبر کن جناب شاه، می‌خواهین ما رو کجا ببرین؟

شاه: چیزی مپرس، همراه من بیایید.

شاه با قدم‌های بلند به بیرون از اتاق رفت و بچه‌ها هم پشت سرش رفتند. شاه فرد سرزنده‌ای بود و اخلاقی با بقیه شاهانی که دیده بودند فرق داشت. پس از گذشتن از راهروهای قصر، وارد باغ بزرگی شدند. بچه‌ها با تعجب به باغ نگاه کردند و ملیکا گفت:

– ما از این باغ نیومدیم، مگه این قصر چند تا باغ داره؟

شاه با صدای بلند خندید و رو به ملیکا گفت:

شاه: اینجا باغ مخصوص شاه است، من روزهای زیادی را در این باغ تمرین تیراندازی می‌کنم، یکی از کارهایی است که بسیار دوست دارم، حال نگاه کنید!

شاه به طرف جایگاه کوچکی رفت که تیر و کمان آنجا گذاشته بودند. شاه تیر و کمانش را آماده کرد و چند تیر برداشت، اولین تیر را به طرف سیبل نشانه گرفت، کمی مکث کرد و بعد تیر را رها کرد اما دوباره و با مهارت خاصی بقیه تیرها را در ادامه آن تیر، رها کرد و همه به هدف خوردند. شاه با خنده به بچه‌ها که دهانشان از تعجب باز مانده بود، نگاه کرد و گفت:

– کدامتان می‌توانید مانند ما تیرها را اینگونه رها کنید؟

مجید همینطور که مات و مبهوت به سیبل تیراندازی نگاه می‌کرد گفت:

– عجب تیراندازی! ارواح پدر جومونگ، اگه تونست اینجوری تیر بندازه مرده.

بچه‌ها زدند زیر خنده و شاه پرسید:

– این جومونگ که می‌گویید کیست؟ آیا می‌تواند حریف من در رقابت در تیراندازی باشد؟

بچه‌ها اینبار با شدت بیشتری خندیدند و آرش همانطور با خنده گفت:

– جناب شاه! جومونگ وجود نداره، چون یه افسانه است، ولی خداییش خیلی تو این کار استاد هستین.

شاه: بسیار خب، کدامتان مایل است تیراندازی کند؟

همه به هم نگاه کردند، طبق معمول مجید جلوتر رفت و گفت:

– قربانت کردم من تا حالا تیراندازی نکردم اما تا دلت بخواد سنگ پروندم و ترقه ترکوندم، آی حال میدہ که نگو.

شاه: سنگ پرتاب کردی؟

مجید: آره، چنان ماهرانه سنگ پرت کردم که همه‌شون خوردن به هدف.

آرش: بلہ جناب شاہ، ایشون یکی از سنگ اندازان ماهر کوچه و خیابان بودن، اینقدر شیشه و چراغ شکسته کہ حسابش از دستمون در رفته.

شاہ با تعجب بہ مجید زل زده بود و چیزی نمی گفت، مجید ہم با افتخار حرفهای آرش را تأیید می کرد.

شاہ: آن یکی کہ گفتید چیست؟

مجید: منظور تون ترقہ بود؟

شاہ: آری، همان ترقہ کہ گفتید.

مجید: قربان، ترقہ یہ چیزہ کہ وقتی پرتش کردی باید از تہ دل بگی اوفی عجب حال داد!

شاہ: آن را بہ من نشان دهید.

مجید: قربانت گردم، زیاد ہمراہم نیست اگر می دونستم مثل خودم شیطونی، بیشتر می آوردم.

آرش: جناب شاہ! بہترہ کہ بہش دست نزنید چون ترقہ خیلی خطرناکہ.

نارسیس: بلہ قربان، ترقہ اگہ منفجر بشہ باعث آتیش سوزی و یا حتی خدای نکرده قطع دست و انگشتان دست میشہ.

شاہ با ترس گفت:

– پس چگونه است کہ این جوان بہ آن دست می زند و آن را دوست دارد؟!

آرش: این رو ولش کنید قربان، ہر چیز خطرناکی رو دوست دارہ.

مجید: اما اگہ بخوایین می تونم یہ دونہ بہتون نشون بدم.

نارسیس: نہ ممکنہ آتیش سوزی بشہ.

شاہ: اگر ہمراہتان دارید، نشان دهید.

مجید با خوشحالی کوله پشتی اش را روی زمین گذاشت و با خنده گفت:

– ای به چشم، الان یه دونه خوشگلش رو بهتون نشون میدم.

بچه‌ها با نگرانی به مجید و شاه نگاه می‌کردند. اما مجید آدمی نبود که ترقه‌هایش را بیهوده هدر بدهد، برای همین یک فشفسه که نارسیس در کوله پشتی گذاشته بود، برداشت، آن را روشن کرد و گرفت سمت شاه و گفت:

– نگاه چه خوشگله!

شاه مشتاقانه به فشفسه نگاه کرد. مجید آن را داد به دست شاه و گفت:

– اینجوری بگیرید، نترسین نمی‌سوزین، این یکی بی خطر.

آرش: باز خدا رو شکر که از اینا هم داری، فکر کردم الان اینجا رو می‌بری رو هوا.

شاه با خنده گفت:

– بسیار زیباست، مانند ستاره‌ای است که در دستان من است.

مجید: بازم دارم، می‌خواهین روشن کنم؟

شاه با خوشحالی گفت:

– آری، آری، یکی دیگر هم بدهید، بسیار زیباست.

مجید یکی دیگر هم روشن کرد و داد به دست شاه. شاه با خوشحالی به فشفسه‌ها نگاه می‌کرد. ملیکا مخفیانه، از شاه فیلم می‌گرفت. خلاصه بعد از مدتی، فشفسه‌ها که خاموش شدند، شاه رو به بچه‌ها گفت:

– امروز به راستی روز شادی است، تا به حال اینگونه سرگرم نشده بودم، با من به اتاق برگردید.

شاه به سمت اتاق رفت و بقیه هم پشت سرش رفتند. همه وارد اتاق بزرگ و مجللی شدند. شاه بر روی تخت بزرگی نشست و بچه‌ها هم بر روی تخت‌های کوچکی که در دو طرف تخت شاه قرار داشت، نشستند. شاه با صدای بلند دو بار دست زد و کمی بعد چند خدمه وارد اتاق شدند. شاه به آنها دستور داد تا از بچه‌ها پذیرایی کنند. بعد رو به بچه‌ها گفت:

– بسیار خوب، حال کمی بیشتر از خودتان بگویید.

مجید: چی بگیم قربانت کردم؟

شاه: گفتید از شیراز آمده‌اید، آنجا چگونه شهری است؟

مجید: یه شهر توپ! بهش شهر گل و بلبل هم میگن.

شاه: عجب! شما چگونه به اینجا آمده‌اید؟

ملیکا: با آینه اومدیم.

شاه با تعجب به ملیکا نگاه کرد و گفت:

– با آینه؟ مگر آینه هم می‌تواند افراد را به جایی ببرد؟

آرش: والا چی بگم؟ آخه می‌دونید چیه؟! ماجرای ما یه کم پیچیده‌اس.

شاه: همه را بگویید، می‌شنوم.

بچه‌ها یه نگاه به هم کردند و آرش مجبور شد تمام ماجرای آینه را برای شاه تعریف کند. مجید و نارسیس هم کمکش می‌کردند، شاه با تعجب به آنها نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، بعد از اینکه حرف‌هایشان تمام شد، شاه بدون اینکه چیزی بگوید فقط خیره به آنها نگاه می‌کرد. بچه‌ها هم ساکت بودند و چیزی نمی‌گفتند. شاه سکوت را شکست و گفت:

– برای این گفته‌هایتان چیزی برای اثبات دارید؟

مجید: بله قربانت گردم، داریم، یه دقیقه صبر کنید.

مجید موبایلش را بیرون آورد و داد دست شاه و گفت:

– اینم تکنولوژی پیشرفته‌ی دوره ما، بذارید عکس‌های ایرانِ دوره‌ی خودمون رو بهتون نشون بدم.

مجید عکس‌ها را نشان داد. شاه با تعجب و دقت به عکس‌ها نگاه می‌کرد. کمی بعد موبایل را به مجید داد و گفت:

– یک چیز را به من بگویید.

مجید: جانم، هر سؤالی دارین بپرسید.

شاه: بگویید، آیا ایران دوره‌ی شما به دست رومیان و اعراب اداره می‌شود؟

مجید: به دست رومی‌ها و عرب‌ها؟ نه، عامو غلط کرده اون‌ی که ایرانی نباشه و بخواد تو ایران حکومت کنه.

آرش: نه جناب شاه، هیچ کشور دیگه‌ای تو ایران حکومت نمی‌کنه، حکومت ایران به دست ایرانی‌هاست و هیچ کشوری حق نداره به ایران دست درازی کنه، البته هستن کشورهایی که آرزو دارن ایران رو زیر سلطه‌ی خودشون در بیارن اما به قول معروف کور خوندن.

مجید: قربان! ایران الان اینقدر قدرتمنده که این کشورهای عربی بهش حسودی می‌کنن.

نارسیس: جناب شاه! ایران نه تنها در عرصه سیاست و امنیت قدرت پیدا کرده، بلکه از نظر علمی هم خیلی پیشرفت داره، همین باعث شده این کشورهای عربی به قول مجید، به ما حسادت کنن.

شاه: از نظر علمی؟ مگر مردم باسواد هستن؟

نارسیس: بله که باسوادن، تو ایران همه باید سواد داشته باشن.

شاه: سواد مردم باعث شکست شاه است، هیچکدام از مردم عادی نباید سواد داشته باشند.

آرش: اشتباه شاهان ایرانی همین بود، مردم اگه باسواد بشن مشکلات کمتر میشه.

مجید: نه که مشکلات کم بشه، بهتر میشه مشکلات رو تحمل کرد.

شاه: اما در سرزمین من، هیچ کدام از مردم عادی حق این که باسواد شوند را ندارند، این رسمی است که از پیشینیان ما بوده است.

مجید: به نظر این رسمتون یه کم ظالمانه نمی‌اد؟ آخه مردم بیچاره چه گناهی کردن که باید بی‌سواد زندگی کنن؟!

شاه: این قانون این سرزمین است، نیاکان ما نیز از این قانون پیروی می‌کردند.

آرش: اما شاهان هخامنشی، تاکید زیادی بر باسوادی مردم داشتن، کوروش کبیر یه قانون وضع کرده بود که همه باید باسواد بشن.

شاه: من شاهان قبل از خود را نمی‌شناسم اما می‌دانم که این رسم سلسله‌ی ماست، شما نیز دیگر چیزی نگویید.

مجید: باشه، طبق معمول ما هم خفه میشیم.

شاه: چه گفتی؟

مجید: هیچی، هیچی، شوخی کردم.

ملیکا: جناب شاه! شما ته چهره‌اتون خیلی شبیه به خسرو پرویزه، چه نسبتی باهاس دارین؟

مجید آرام زد به سر ملیکا و گفت:

– اُسکل خانم! ایشون نوه‌ی خسرو پرویز هستن، یادت رفته؟

ملیکا: واقعاً؟

شاه بلند خندید و به ملیکا گفت:

– آری، من فرزند شاهنشاه، شهریار هستم.

نارسیس: شیرین مادر بزرگ شما بود.

مجید: حالا فهمیدی؟ شیرین بی بی ایشون بود.

آرش: متأسفانه ما شاهد مرگ خسرو پرویز و شیرین بودیم.

نارسیس: چقدر غم انگیز بود.

مجید: ولی من چون با شیرویه چپ افتادم، مراسم تشییع جنازه رو حسابی ترکوندم، چقدر حال داد.

شاه با تعجب پرسید:

– شما چه کردید؟

مجید: ترکوندم، یعنی با ترقه یه آتیش بازی راه انداختم که بیا و ببین.

آرش که احساس کرد ممکن است شاه از کار مجید عصبانی شود، حرف را عوض کرد.

آرش: جناب شاه! ما یه کم پیشگویی بلدیم، دوست دارین براتون پیشگویی کنیم؟

شاه: هوم، بدمان نمی آید کمی از آینده بدانیم.

نارسیس: چی دوست دارین بدونین؟

شاه: بگویند چند سال حکومت می کنیم.

آرش: شما بیست سال حکومت می کنید.

شاه با تعجب گفت:

– بیست سال؟

آرش کمی مکث کرد و ادامه داد:

– بلہ قربان، فقط بیست سال حکومت می کنید اما در این مدت بعد از یه دوره ناآرومی و آشوب تو کشور، شما آرامش رو به کشور برمی گردونید و همه از شما اطاعت می کنن ، شما با اعراب بیشتر جنگ دارید تا کشورهای دیگه.

نارسیس: بیشتر جنگ هاتون با عربهاست و همین عرب ها باعث شکست و آوارگی شما میشن.

شاه ساکت شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

– می دانستم روزی این اعراب تازی حکومت ما را متزلزل خواهند کرد، بگوئید قدرت را چگونه از اعراب باز می ستانم؟

آرش: راستش، دیگه هیچوقت.

شاه: هیچگاه نمی توانم بر اعراب چیره شوم؟

آرش: خیر قربان، اونا باعث فرار شما میشن، شما به جایی به نام مرو فرار می کنید و اونجا ...

آرش ترسید این قسمت از زندگی یزدگرد را بگوید، شاه با کنجکاوی پرسید:

– آنجا چه می شود؟

آرش: والا چی بگم؟

شاه: بگوئید، با شما کاری ندارم، فقط راستش را بگوئید.

نارسیس: راستش جناب شاه! شما اونجا به دست یه آسیابان کشته میشین.

شاه: به دست یک آسیابان؟ گمان می کردم من نیز همانند بزرگان در جنگ کشته خواهم شد و با افتخار در گوردخمه دفن می شوم.

مجید: قربانت کردم! یعنی شما الان عصبانی نیستین از اینکه اینجور راحت آینده ی شما رو گفتیم؟

شاه: خیر، سرنوشت ما در دستان خداوند است، هر چه ایزد بزرگ مقدر نماید، همان می شود.

مجید: چه عجب با یه شاه عاقل روبرو شدیم، به هر شاهی که واقعیت رو می‌گفتیم می‌افتاد دنبالمون، دمت گرم جناب یزدگرد.

شاه به طرز حرف زدن مجید خندید و گفت:

– من همواره واقع بین بوده‌ام، سرنوشت آدمیزاد در دست دیگری است نه در دست خود، خب دیگر از ما چه می‌دانید؟ اخلاق یزدگرد سوم باعث شد بچه‌ها راحت‌تر درباره سرنوشت شاه صحبت کنند، شاه هم با دقت به صحبت‌های آنها گوش می‌داد و هر از گاهی به فکر فرو می‌رفت .

بهتر است تا بچه‌ها با شاه صحبت می‌کنند، من هم شاهنشاه یزدگرد سوم را بهتر و بیشتر معرفی کنم .

یزدگرد سوم سی و چهارمین و آخرین پادشاه ساسانی، پسر شهریار و نوه خسرو پرویز و همسرش شیرین بود. در سال 632 میلادی، چون کسی از خانواده سلطنتی باقی نمانده بود، او را پیدا کرده و بر تخت نشاندند. وی هنگام بر تخت نشستن ۲۱ سال داشت و به مدت بیست سال پادشاهی کرد. با رسیدن یزدگرد به پادشاهی، بعد از چندین سال آشوب و تفرقه، سرانجام آرامش به ایران بازگشت و همه به اطاعت او درآمدند .

حمله اعراب به ایران، در زمان پادشاهی او رخ داد که به تسخیر تیسفون و تقریباً سراسر قلمرو ساسانیان و شکست و آوارگی یزدگرد انجامید. یزدگرد در اثر خـ یانت گروهی از زیردستانش در اطراف مرو در آسیای کشته شد .

بنا به گفته‌ی مورخین، در آن زمانی که شیرویه دست به کشتار شاهزادگان ساسانی زد، شهریار فرزند خود یزدگرد را برداشته و در جایی برای مدتی پنهانی زندگی کردند، بعد از مرگ شیرویه و بر تخت نشستن عده‌ای از شاهزادگان، پس از چند سال، سرانجام بزرگان یزدگرد را پیدا کرده و او را بر تخت نشاندند. سلطنت یزدگرد باعث رفع اختلاف ها و همبستگی دولت مردان شد، نور امیدی در دل‌ها به وجود آمد و جان تازه‌ای در کالبد روستاییان و دهقانان که مزارع آنان محل تاخت و تاز بادیه نشینان شده بود دمید و آنها را دوباره به تلاش و کوشش واداشت، تا جایی که در بسیاری جاها آنچه را که از دست داده بودند دوباره پس گرفتند، ولی سیر حوادث به زودی نشان داد که شاه توانایی وظیفه بسیار

خطیری که بر عهده او گذاشته شده بود را ندارد و رویارویی با حوادثی که در شرف رخ دادن بود از عهده وی که فردی بی تجربه بود خارج است. اولین اثر بی تجربگی وی در جنگی نمایان شد که بعدها به جنگ قادسیه معروف شد. در شوال سال ۱۵ هجری قمری بین سپاه ایران و اعراب در سرزمین قادسیه (در نزدیکی کربلای فعلی) نبردی اتفاق افتاد. در چهاردهمین سال هجری قمری برابر با پادشاهی یزدگرد سوم، شاه ایران فرماندهی سپاه ایران را به رستم فرخزاد سپرد. رستم در این وقت نایب‌السلطنه حقیقی ایران محسوب میشد، وی مردی مدیر و با تدبیر و سرداری دلیر بود. او کاملاً از خطر بزرگی که در نتیجه حمله اعراب به کشور ایران روی آورده بود، اطلاع داشت پس فرماندهی کل نیروی لشکری را به عهده گرفت و در دفع دشمن دلیرمردانه تلاش کرد، سپاهی بزرگ در اطراف پایتخت حاضر شد اما خلیفه عمر دست پیش انداخت. جنگ قادسیه که مانند نبرد ایسوس در شمار جنگ های مهم به شمار می آید، این هنگام رخ داد. این جنگ در چهار روز متوالی از ۱۳ تا ۱۶ شوال دوام داشت. در آن روز به علت بیماری تب، سعد بن ابی وقاص قادر به جنگ نبود و خالد بن عرفطه را مأمور این کار کرد. پیش از شروع جنگ، چهار هزار نفر از ایرانیان به سپاه عرب ها پیوستند و شرط کردند که پس از جنگ به هر کجا که خواستند بروند، با هر قبیله که خواستند هم پیمان شوند و سهمی از غنائم ببرند. با شروط آنان موافقت شد و آنها در جنگ با سپاه ایرانیان شرکت کردند .

در روز اول اسب های عرب از فیل های ایران که آنها را جلوی میدان نبرد نگه داشته بودند فرار کردند. چنین به نظر می آمد که فتح با لشکر ایران است، جناحین لشکر اعراب در مضیقه افتاده و روی هم رفته خسارت لشکر اعراب بیش از ایرانیان بود. در روز دوم، سپاه کمکی اعراب که از شام رسیده بود، وارد میدان شد و نبردهای تن به تن بین پهلوانان دو سپاه صورت گرفت. هنگام مبارزه سه نفر از سرداران ایرانی که از آن جمله بهمن جاذویه و بندوان بودند، کشته شدند؛ ولی نتیجه قطعی به دست نیامد. چند نفر از فراریان لشکر ایران به اعراب یاد دادند که برای دفع حمله ی فیل ها، بهترین کار این است که خرطوم یا چشم آنها را هدف بگیرند. در روز سوم بار دیگر فیل ها در خط جنگ ظاهر شدند، اعراب به همان طریق فیل ها را زخمی کرده، آنها را از میدان کار زار بیرون بردند. بالاخره فیل های برگشته در لشکر ایران باعث اختلال شدند. دو لشکر به یکدیگر نزدیک شده تا غروب آفتاب با شمشیر و نیزه جنگیدند و فتح نصیب هیچ یک از طرفین نشد. پس از جنگ رستم فرخزاد برای آسایش افراد لشکر خویش، از نهری به نام نهر العتیق به آنطرف عبور کرد. اعراب به خاطر رسیدن قوای عمده ای که از شام رسیده بود شجاع شده بودند و شب هنگام روحیه اعراب بهتر از روحیه لشکر ایران بود. چون اعراب دریافتند که شب سپاه ایرانیان مشغول استراحت هستند، دسته ای از سربازان عرب،

همراه دو تن از سرداران لشکر عرب هر کدام جداگانه در تاریکی شب به لشکر ایران شبیخون زده، عده‌ای را کشتند، جنگ در طول شب جریان داشت. در روز چهارم یعنی روز آخر جنگ طوفان شن سختی وزید، به گونه‌ای که سپاهیان ایران نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. اعراب در مرز و بوم خود با اینگونه طوفان‌ها آشنا بودند و بیشتر تاب و توان داشتند. رستم فرخزاد به ناچار به سایه شتری پناه برد. عربی به نام هلال بن علقمه که می‌دانست باری که بر روی شتر است درم و دینار است، با ضربه‌ی شمشیر بدون اینکه بداند زیر آن بار کیست، طناب آن را برید. لنگه‌ای از بار قطع شده، روی رستم افتاد و از شدت سنگینی کمر رستم شکست. رستم با همین حال خود را در رود انداخت و شناکان از آنجا دور شد اما مرد عربی که گویا او را شناخته بود، پشت سر او در آب پرید و او را از آب گرفت و ضربه‌ای به پیشانی اش زد، سرش را برید و بر سر نیزه کرد. سپس روی تخت او رفت و بانگ زد که، به خدای کعبه رستم را کشتم. با کشته شدن رستم، در قلب سپاه ایران شکست افتاد، عده‌ای راه فرار پیش گرفتند و عده‌ای دیگر همچنان در جنگ ایستادگی کردند و تا پای مرگ ایستادند.

از جمله غنائمی که به دست اعراب افتاد، درفش کاویانی معروف بود. ایرانیان این درفش را مقدس می‌دانستند و تنها در جنگ‌های بزرگ و در روزهای سخت بیرون می‌آوردند. در قادسیه آن را بر پشت فیل سفید بزرگی برافراشته بودند که سرانجام به دست اعراب افتاد. با افتادن این درفش که همواره نشان پیروزی‌های ایران و نشانه‌ی سرافرازی‌های جنگاوران آن در صحنه کارزار بود، روحیه سپاهیان ایران خراب شد. این درفش را از قادسیه برای عمر فرستادن، خلیفه امر کرد تا جواهرات آن را برداشته و پوست چرمین آن را بسوزانند. اینگونه بود که درفش کاویانی از بین رفت.

مجید: باز این ما رو پیچوند و خودش همه چیز رو تعریف کرد.

راوی: من فقط نبرد قادسیه رو گفتم، شما نبرد نهاوند رو بگو.

مجید: زرنگی؟! می‌دونی شاه با شنیدن واقعه نبرد نهاوند عصبانی میشه و ممکنه کار دستمون بده، برای همین میگی ما نهاوند رو تعریف کنیم؟! اوهوکی!

راوی: خب بگو آرشی تعریف کنه.

مجید: خوشم میاد همه این ببو گلابی رو شناختن، تو هم فهمیدی اون تو سری خور این داستانه، برای همین میگی به آرش بگم؟!

راوی: خیلی خب دیگه تمومش کن، نگاه همه دارن چپ چپ نگاهمون می کنن.

مجید: همش تقصر خودته.

نارسیس: مجید تو داری با کی حرف می زنی؟

ملیکا: خل شده، بدبخت !

مجید: دارم با اونی که این آینه رو انداخته تو کاسه مون صحبت می کنم، خب بگذریم، کجا بودیم؟

آرش: درباره زندگی شاه صحبت می کردیم.

شاه: اگر شما واقعاً پیشگو هستید، پس می توانید عاقبت ما را بگویید؟!

بچه ها یه نگاه به هم کردند و نمی دانستند چه جوابی باید به شاه بدهند، چون ممکن بود شاه عصبانی شود و دستور زندانی کردن بچه ها را بدهد. اما اینبار پریدخت سر صحبت را باز کرد.

پریدخت: بذارین من براتون بگم جناب شاه.

شاه به پریدخت نگاه کرد و با صدای بلند و با لحن شوخی به او گفت:

– آه بانو، جای شگفتی است که شما نیز سخن می گوئید، می پنداشتم شما قادر به سخن گفتن نیستید، بسیار مسرورمان کردید.

همه خندیدند و پریدخت با حرص به تک تکشان نگاه کرد. شاه خنده را تمام کرد و با اشاره دست به پریدخت اجازه صحبت داد. پریدخت صدایش را صاف کرد و گفت:

– جناب شاه! شما از زیردستان خودتون مطمئن هستید؟

شاه جدی شد و پرسید:

– منظور تان چیست؟

پریدخت: منظورم اینہ کہ ممکنہ شما بہ زودی یہ سری سختی ہائی ببینید، اون ہم از طرف زیردست ہاتون.

شاه متوجہ منظور پریدخت نشد. اینبار نارسیس در ادامہ حرفہای پریدخت گفت:

– منظور ش اینہ کہ، تمام کسانی کہ براتون کار می کنند بہتون نارو می زنن.

شاه کہ درست متوجہ حرفہای آنها نشدہ بود، بہ فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

شاه: منظور شما از زیردستان، همان فرماندہان و درباریان است؟

نارسیس: بلہ، شما بہ اینا اعتماد کامل دارید؟

شاه دستی بہ موہای خرمایی رنگش کشید و گفت:

– آری، آنان از بہترین وفاداران من ہستند.

پریدخت: اما من فکر نمی کنم اینجور باشہ، تا چند وقت دیگہ ہمین ہا بہ شما خیانت می کنند و باعث سقوط شما میشن.

شاه با چشمہای درشت و میشی رنگش بہ پریدخت خیرہ شد. نگرانی را بہ وضوح می توانستند در چشمانش ببینند.

آرش احساس کرد ہر لحظہ ممکن است شاه عصبانی شود و بہ پریدخت چیزی بگوید، با احتیاط گفت:

– عالیجناب! خودتون رو ناراحت نکنید، این خانم ہا یہ چیزی گفتند ...

شاه با دست بہ آرش اشارہ کرد کہ یعنی ساکت شود، بعد رو بہ نارسیس و پریدخت کرد و گفت:

– راستش را بگویید، شما دربارہ ما چہ می دانید؟ اگر حقیقت را بگویید با شما کاری ندارم اما اگر دروغ بگویید دستور

می دہم شما را با زلفہایتان بر دروازہی شہر آویزان کنند تا خوراک گرگسان شوید، پس ہر چہ می دانید بگویید.

نارسیس و پریدخت از این تهدید شاه ترسیدند. حتی مجید هم زبانش بند آمده بود و نمی توانست حرفی بزند. نارسیس آهسته بسم الله گفت و شروع کرد:

– جناب شاه! تا جایی که درباره شما می دونم، شما جنگ های زیادی با همسایگان ایران داشتین و هر بار یا پیروز می شدین و یا شکست می خوردین. اما دوتا جنگ بزرگ با اعراب داشتین که باعث سقوط شما شد، اما خیانت فرماندهان شما هم بی تأثیر نبود.

شاه محکم بر روی دسته تخت سلطنتش زد و گفت:

– نام آن دو جنگ چه بود؟ کدام یک از فرماندهان به من خیانت می کنند؟

نارسیس نتوانست جواب بدهد، پریدخت در ادامه حرف های نارسیس گفت:

– دوتا جنگ به نام های نهاوند و قادسیه، تو نبرد قادسیه شما به پیروزی نزدیک بودین اما فرمانده با وفای شما رستم فرخزاد کشته میشه و درفش کاویانی هم به دست اعراب می افته.

شاه با خشم از روی تخت بلند شد و با صدای بلند داد زد:

– درفش کاویانی به دست اعراب می افتد؟ هرگز اجازه ی این رسوایی را نخواهم داد.

– اما این اتفاق افتاد و متأسفانه درفش را نابود کردند.

پریدخت: رستم فرخزاد خیلی سعی کرد تا این اتفاق نیفته اما خودش هم کشته شد.

نارسیس: جنگ بعدی به نام نهاوند بود که دیگه کلاً ...

شاه: چه شد؟

مجید: دیگه کلاً سلطنت ساسانی رتوتو، یعنی نابود شد رفت.

شاه با خشم به مجید نگاه کرد. مجید سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و گفت:

– قربانت گردم نمی‌خواهی بدونی چه به سر خودتون اومد؟

شاه با حالت پرسشی به مجید نگاه کرد و چیزی نگفت و منتظر ماند تا صحبت کند. مجید تک سرفه‌ای کرد و گفت:

– شما به وسیله برادر رستم فرخزاد به نام خرّه زاد، از پایتخت فرار کردین و به مرو رفتین. خرّه زاد شما رو به ماهویه، فرماندار مرو می‌سپاره و کلی سفارش شما رو می‌کنه و خودش میره به عراق تا حساب عرب‌ها رو برسه اما افسوس که همین ماهویه کارها رو خراب می‌کنه.

شاه: ماهویه را خوب می‌شناسم، او برای چه — یانت می‌کند؟

آرش اینبار در ادامه صحبت‌های بقیه گفت:

– شما در مرو ماندید و حالا به چه دلیلی نمی‌دونم اما تصمیم گرفتید که ماهویه رو از مقامش عزل کنید، ماهویه ناراحت میشه و یه نامه به ترکان می‌نویسه و میگه شاه اینجاست و بیا با هم شاه رو بکشیم.

پریدخت: سپاه ترکان به مرو حمله می‌کنن و شما هم به سختی با اونا می‌جنگید، ماهویه اول در سپاه شما بود و در کنار شما می‌جنگید اما وقتی دید سپاه ترکان نزدیکه که شکست بخوره، از سپاه شما فرار می‌کنه و به سپاه ترکان ملحق میشه و دوتایی نیروی زیادی می‌گیرن و علیه شما می‌جنگن، سپاهیان شما هم وقتی احساس شکست می‌کنن، از صحنه جنگ فرار می‌کنن و شما رو تنها میذارن.

نارسیس: شما هم مجبور میشین فرار کنید و شب تو خونه‌ی یک آسیابان پنهان میشین.

آرش: ماهویه همه جا دنبال شما گشت اما شما رو پیدا نکرد. شما هم سه شبانه روز در خانه آسیابان مخفی بودید و طی این مدت نه آب می‌خوردین و نه غذا تا اینکه آسیابان وقتی فهمید شما کی هستین، به جاسوسان ماهویه خبر داد و چند نفر از طرف ماهویه به خانه آسیابان اومدن که شما رو بکشن.

پریدخت: چون شما شاه هستید و در آن زمان شاه مظهر خدایی داشت، فرستاده‌های ماهویه هم طبق این عقیده نخواستن که خون شما به گردن‌شون بیفته، برای همین آسیابان رو ترغیب کردن که شما رو بکشه.

شاه با نگرانی به بچه‌ها نگاه می‌کرد و قدرت این را نداشت که چیزی بگوید. آرش ادامه داد:

– آسیابان شما رو می‌کشه و سر بریده شما رو می‌ده به فرستاده‌های ماهویه و جنازه شما رو می‌ندازه تو رودخونه.

نارسیس: رودخونه جنازه شما رو می‌بره تا نزدیکی شهر، مردم زیادی جمع میشن تا بفهمن جنازه‌ی بدون سر متعلق به کیه، اما یه کشیش مسیحی وقتی بالای سر جنازه‌ی شما می‌رسه با دیدن لباستون، شما رو می‌شناسه و سریع به مردم میگه که جنازه‌ی شما رو از آب بیرون بیارن و تو یه قسمت از کلیسا با احترام دفن می‌کنه.

آرش: البته تو دوره‌ی ما نظریه‌های زیادی درباره علت مرگ شما بیان شده و مشخص نیست که دقیقاً فرستاده‌های ماهویه آسیابان رو قانع کردن که شما رو بکشه یا خودش طمع کرد و شما رو کشت.

مجید: به هر حال موضوع اصلی اینه که شما تو یه آسیاب کشته میشین.

آرش: میشه جنابعالی چیزی نگی؟

مجید: نه نمیشه.

آرش با اشاره به مجید فهماند که شاه حسابی نگران شده. دیگر کسی چیزی نگفت و سکوت تا مدتی حاکم شده بود. بالاخره شاه سکوت را شکست و گفت:

– بسیار خب، حال که می‌دانم ماهویه چنین خیانتی می‌کند، به جنگ با وی می‌روم، باید دستور دهم تا سپاهیان آماده شده و برای نابودی وی اقدام کنم.

آرش: جناب شاه! لطفاً عجله نکنید.

شاه: کنار بروید، من شاهنشاه این مملکت هستم، باید خائنین را به سزای عملشان برسانم، بروید کنار.

آرش و مجید نتوانستند جلوی شاه را بگیرند، شاه به سرعت در حالی که با صدای بلند وزیرش را صدا می‌زد از اتاق بیرون رفت. بچه‌ها ماندن را جایز ندانستند و از اتاق خارج شدند. طولی نکشید که شاه و سپاهش آماده شدند. شاه با

لباس فاخر شاهی بر روی اسب سفیدی نشسته بود و در رکابش وزیران و سربازانش هم آماده ایستاده بودند. مجید از شاه پرسید:

– قربانت گردم می‌خواهی چکار کنی؟ بی‌گدار به آب نزن.

آرش: درسته جناب شاه، باید برای جنگ با ماهویه یه نقشه‌ی درست و حسابی بکشید.

شاه بدون توجه به حرف‌های بچه‌ها فرمان حرکت داد و همه به سرعت از قصر خارج شدند. بچه‌ها نگران ایستاده بودند و دور شدن شاه و سپاهیانش را نگاه می‌کردند. همین موقع صدای زنی را شنیدند که از پشت سرشان می‌آمد. همه برگشتند و دختری زیبا و بلند قد دیدند. از لباس‌هایش مشخص بود که شاهزاده است. ملیکا با تحسین گفت:

– چه خانم خوشگلی! چه لباس خوشگلی پوشیدین، اسمتون چیه؟

هنوز شاهزاده خانم جواب ملیکا را نداده بود که ندیمه‌ای به آنها نزدیک شد و با تشر به آنها گفت:

– چرا ایستاده‌اید؟ در برابر بانو شهربانو احترام بگذارید، ایشان دختر شاهنشاه هستند.

همه با خوشحالی به شهربانو سلام کردند.

نارسیس: سلام بانو، از دیدنتون خیلی خوشحالم.

ملیکا: واقعاً نام شهربانو برازنده‌ی شماست.

آرش: باعث افتخاره که با شما ملاقات می‌کنیم.

مجید: ما چاکر شهربانو خانم هستیم.

شهربانو لبخندی زد و گفت:

– شما که هستید و اینجا چه می‌کنید؟

مجید: ما یه چند ساعتی مهمون باباتون بودیم نمی‌دونم چی شد که یهو رفتن جنگ.

شہربانو: به جنگ با چه کسی رفتند؟ برای دیدار با ایشان آمدم اما به ایشان نرسیدم.

آرش: والا ما هم نفهمیدیم کی اینقدر زود آماده شدن و رفتن.

پریدخت: ما هم باید بریم، زودتر آماده شین تا برگردیم.

ملیکا: صبر کن ببینیم آخرش چی میشه.

نارسیس: راست میگه، هر چی باشه الان این افتخار نصیب ما شده که با شہربانو ملاقات کنیم، مگه نمی‌دونن ایشون نزد ما ایرانی‌ها چقدر عزت و احترام دارن؟

آرش: بهتره بگید که نزد ما شیعیان، وگرنه اینجا همه ایرانی هستیم.

شہربانو: شما درباره چه چیز سخن می‌گویید؟ شما از کجا آمده‌اید؟

مجید: راستش ما از فارس اومدیم، شیراز، شهر گل و بلبل، به قول حافظ ...

بچه‌ها در اعتراض به حرف‌های تکراری مجید، نگذاشتند به حرف و تعریفش از شیراز ادامه بدهد.

مجید: بی تربیتا! اون وقت من دوتا فحش کوچولو که می‌دم بهم می‌گین بی تربیت، خودتون که بدترین بدبختا!

نارسیس: مجید جان! حرفات تکراریه عزیزم.

مجید: برای بانو که تکراری نیست.

شہربانو خندید و گفت:

– پیداست که جوان شوخ طبعی هستید، بگذارید سخن بگویم.

مجید: دیدین دماغتون سوخت!

باربد: بهتر است به دنبال شاه برویم، دلم گواه بد می‌دهد.

مجید: چه عجب باربد هم حرف زد! فکر می کردم برای همیشه قدرت تکلمش رو از دست داده.

باربد: حال وقت مزاح نیست، بهتر است به دنبال شاهنشاه برویم.

مجید: ما که آدرس اون جایی که رفته بلد نیستیم، فقط می دونیم رفته مرو.

شهربانو: شاه به مرو رفتند؟ مقعر فرماندهی جناب ماهویه آنجاست.

آرش: ما هم برای همین نگرانیم، شاه و ماهویه قراره با هم جنگ کنند.

شهربانو: برای چه؟ ماهویه که از فرماندهان وفادار شاه هستند، ما باید نگران حمله اعراب باشیم نه ماهویه.

نارسیس: بانو راست میگن، حمله اعراب از همه چیز خطرناک تره، آخه زندگی بانو رو هم درگیر می کنن.

شهربانو با تعجب پرسید:

- زندگی من؟ برای چه؟ مگر اعراب چه بر سر کشورمان می آورند؟

نارسیس: اعراب به زودی به ایران حمله و ایران رو تصرف می کنن و همه اعضای این کاخ و هر کسی که در دربار هست رو به اسارت می برن.

شهربانو با ترس گفت:

- شما از کجا می دانید؟

نارسیس: ما همه چیز می دونیم چون ...

آرش: چون مال دوره ی شما نیستیم.

شهربانو: چه سخن عجیبی گفتید!

آرش به طور خلاصه همه چیز را برای شهربانو تعریف کرد. شهربانو با شگفتی گفت:

– سخنانتان عجیب است اما باید چیزی نشانم دهید تا سخنانتان را باور کنم.

مجید: ای بابا، حالا باید به ایشون هم مدرک نشون بدیم.

نارسیس و بقیه هر چی مدرک داشتند به شهربانو نشان دادند. شهربانو با شگفتی به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

– پس هر آنچه که گفتید اتفاق خواهد افتاد؟ باید کسی را به دنبال شاه بفرستیم، جان شاه در خطر است.

مجید: جون تموم ایرانی‌ها در خطر، جون خودتونم در خطر خانم.

پری‌دخت: چرا به بانو نمیگین عاقبتشون چی میشه؟

نارسیس: بانو اگه همه چیز رو براتون تعریف کنیم، ناراحت نمیشین؟

شهربانو: هر چه می‌دانید بگویید.

مجید: چی بگیم؟

شهربانو با تعجب به مجید نگاه کرد و چیزی نگفت، نارسیس سریع دخالت کرد و گفت:

– می‌خوایین درباره آینده خودتون صحبت کنیم؟

چشم‌های شهربانو برقی از خوشحالی زد و گفت:

– آری، خوشحال می‌شوم از سرگذشت خود آگاه شوم، با من به داخل قصر بیایید و هر آنچه که می‌دانید بگویید، بیایید.

شهربانو جلوتر از همه راه افتاد و به سمت اتاقش رفت. گلاب، ندیمه‌ی شهربانو که زنی نسبتاً میانسال و کمی چاق بود، قبل از اینکه همه به داخل بروند جلوی بچه‌ها را گرفت و با جدیت و اخم، انگشت تپش را جلوی بچه‌ها به نشانه تهدید گرفت و گفت:

– گوش دهید ببینید چه می‌گویم، اگر بخواهید بانو را فریب دهید، می‌دانم چگونه نابودتان کنم، پس فکر پلید نداشته باشید، فهمیدید؟!

گلاب این را گفت و جلوتر از همه راه افتاد و رفت، بچه‌ها با تعجب به او نگاه کردند، مجید گفت:

– حالا خوب شد!، ایول سوژه خودش رسید، بریم که حسابی می‌تونیم با این گلاب خانم سرگرم بشیم.

همه خندیدند و با خنده رفتند سمت اتاق شهربانو. وارد اتاق شدند، اتاق بسیار بزرگ و زیبایی بود، پرده‌های حریر از هر طرف اتاق آویزان بود، گلدان‌های بزرگ گل و وسایل دیگر که نشان دهنده‌ی اتاق یک شاهزاده خانم ساسانی بود. شهربانو بر روی تخت کوچکی نشسته بود و با لبخند به آنها نگاه کرد.

شهربانو: بفرمایید بنشینید.

همه به اطراف نگاه کردند و صندلی یا تختی برای نشستن ندیدند. مجید از شهربانو پرسید:

– عذرخواهی می‌کنم بانو، اسم این ندیمه شما چیه؟

شهربانو: نامش گلاب است.

مجید: آها بله، مجدداً عذرخواهی می‌کنم، ما بر روی سر این گلاب خانم بنشینیم؟ آخه جایی برای نشستن نیست.

با این حرف همه خندیدند، حتی شهربانو هم خندید. گلاب با حرص گفت:

– در برابر بانو باید بر روی زمین بنشینید، گستاخ! بنشین و سخن مگوی.

مجید: صحیح! بچه‌ها بسم الله، همه بشینید رو زمین، بفرمایید، بفرمایید.

چاره‌ای نبود همه نشستند روی زمین و به شهربانو نگاه کردند. نارسیس گفت:

– خب بانو، حالا از کجا شروع کنیم؟

شهربانو: شما گفتید که می‌توانید شرح حال مرا بگویید، پس شروع کنید.

آرش: ما فقط اطلاعات جزئی از شما می‌دونیم وگرنه چیز خاصی نمی‌دونیم.

قبل از اینکه شهربانو چیزی بگوید، گلاب پیش دستی کرد و گفت:

– پس شما هم از آن دسته از شیادانی هستید که می‌خواهید اموال بانو را غارت کنید و بروید.

مجید: نگاه! یاد بگیر تا وقتی رئیس‌ت حرف نزده تو به جاش حرف نزن، الانم مثل یه دختر خوب و مؤدب همینجور دست به سینه ساکت باش و بذار بانو خودش حرف بزنه.

گلاب با حرص به مجید نگاه کرد و گفت:

– می‌دانم با تو چکار کنم، مواظب خودت باش.

مجید: نه بابا؟! بچه‌ها! بالاخره یه نفر از مادر زاده شد که من رو تهدید کنه.

بچه‌ها که فهمیده بودند مجید دوست دارد سر به سر گلاب بگذارد دیگه نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند و زدند زیر خنده. گلاب با حرص به آنها نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد. شهربانو از نارسیس پرسید:

– شما هر آنچه که درباره‌ی سرنوشت من می‌دانید بگویید، ناراحت نمی‌شوم.

نارسیس: خب، می‌دونید چیه؟ تا چند وقت دیگه یه جنگ بزرگ بین اعراب و ایران اتفاق می‌افته و متأسفانه ایران شکست سختی می‌خوره و عرب‌ها ایران رو تسخیر می‌کنن. شاه مجبور میشه خانواده‌اش رو رها و به مرو فرار کنه.

شهربانو که خیلی آرام و بدون هیچ واکنشی به حرف‌های نارسیس گوش می‌داد، پرسید:

– برای چه به مرو فرار می‌کنند؟ مگر نگفتید که هم اکنون شاه برای جنگ با ماهویه به مرو رفتند؟

آرش: والا ما این چیزها رو برای شاه تعریف کردیم ولی یکمرتبه شاه عصبانی شدن و سریع لشکر آماده کردن و به جنگ با ماهویه رفتن.

مجید: شما نمی‌دونید راه مرو از کدوم طرفه؟

شهربانو: خیر، نمی‌دانم، زیرا تا به حال به آنجا نرفته‌ام.

گلاب: اما من یکبار به آنجا رفته‌ام.

مجید: آفرین تیلی من.

گلاب: زبانت را در کام بکش گستاخ!

مجید خندید و آهسته به نارسیس گفت:

– این گلاب من رو یاد اون زنه، جنت کالفا میندازه.

نارسیس: جنت کالفا؟ اون کیه؟

مجید: بابا اون سریاله که محبوبه‌ی خیر ندیده خودش رو کشت از بس نگاهش کرد، هر بار هم صد تا فصل جدید ازش می‌سازند، همون سریال ترکی.

نارسیس: آها، حالا فهمیدم کدوم سریال رو میگی، خدا خفیات نکنه مجید.

نارسیس با دست جلوی دهانش را گرفت و ریز خندید و مجید هم با خنده به گلاب نگاه کرد. گلاب که حسابی نسبت به رفتارهای مجید حساس شده بود با اخم به آنها نگاه کرد و گفت:

– شما دو نفر با خود چه می‌گویید؟ مگر نمی‌دانید در حضور بانو نباید پنهان سخن گویند؟

مجید: زنمه، دلم می‌خواد باهاش در گوشه‌ی صحبت کنم، مشکلی دارین؟

شهربانو به گلاب گفت:

– گلاب! با مهمانانمان کاری نداشته باش، از ایشان پذیرایی کنید.

گلاب: بسیار خب بانو، هر چه شما امر بفرمایید.

گلاب قبل از اینکه از اتاق خارج شود با چشم غره به مجید نگاه کرد و انگشتش را با تهدید تکان داد و رفت. مجید با خنده گفت:

– بانو، این گلاب عجب زن بانمکیه.

شهربانو: ایشان از کودکی دایه من بودند، او را همانند مادرم دوست می دارم.

مجید: مادر این شکلی باشه که پناه بر خدا، تداعی کننده جنت کالفاست.

شهربانو: او دیگر کیست؟

مجید: حالا! ندونید بهتره.

آرش: ببخشید بانو، این پسر خاله ی من آدم شوخیه، هر چی میگه شما اهمیت ندین.

مجید: راست میگه، شما گوش نکن.

شهربانو: حال نمی خواهید درباره زندگی من صحبت کنید؟

مجید: چرا، چرا صحبت می کنیم، ناری جون! بفرمایید.

نارسیس: بعد از حمله اعراب و تسخیر ایران، کاخ هم به تصرف عرب ها در میاد، اونها به کاخ حمله می کنن و همه اهالی کاخ از جمله شما رو دستگیر می کنن و به اسیری می برن.

شهربانو: یعنی من اسیر عرب ها می شوم، اگر اینگونه باشد، بدون درنگ به زندگی خود خاتمه خواهم داد.

نارسیس: نه بانو، عجله نکنید، چون این اسارت برای شما خوش یمن بود.

شهربانو: برای چه؟ مگر چه اتفاقی خواهد افتاد که برای من خوش یمن است؟

نارسیس: وقتی شما و بقیه اسیرها رو به دربار خلافت عمر می برن، اونجا به شما بی حرمتی می کنن ولی حضرت علی (ع) که امام اول ما شیعیان هستن، اجازه بی حرمتی به شما رو نمی دن، ایشون به همراه فرزندان گرامیشون با شما و بقیه با احترام رفتار می کنن، کمی بعد از اسارت شما مسلمان و همسر امام حسین (ع) می شین و بعدها پسری به دنیا می آیین که امام چهارم ما می شن. البته خودتون بعد از تولد ایشون از دنیا می رین.

آرش: البتہ روی این قضیہ هنوز بین علما و مورخین شک و شبہہست. یہ عدہ میگن این موضوع درستہ ولی یہ عدہ دیگرہ میگن اینہا ہمہاش داستان پرداز یہ.

بعد از نبرد بزرگ نہاوند و شکست ایران از اعراب، مسلمان‌ها بہ کاخ کسری حملہ کردہ و تمام زنان و مردان ساکن در کاخ را اسیر کردند. طبق رسم عرب‌ها، اسرا را بہ مرکز خلافت بردند تا آنجا تکلیف اسیران را مشخص کنند. عمر بن خطاب کہ خلیفہ وقت بود، از شہربانو می‌خواہد کہ رویش را باز کند، شہربانو از این کار امتناع کردہ و باعث عصبانیت عمر می‌شود. عمر قصد تنبیہ شہربانو را داشت کہ امام علی (ع) کہ در آن زمان قاضی القضاۃ بودند، مانع این کار می‌شوند و از عمر می‌خواہند کہ با اسیران ایرانی با احترام رفتار کنند، امام بہ عمر گفتند کہ چون شہربانو روزگاری شاہدخت بودہ نباید حرمت وی را شکست، در طی مدتی کہ شہربانو و دیگر زنان و کودکان در مرکز خلافت بودند، امام حسین از طرف امام علی مأموریت داشتند کہ از اسیران مراقبت کنند و نگذارند کسی آنہا را اذیت کند، شہربانو با دیدن رفتارهای امام ترغیب می‌شود کہ مسلمان شود و روزی در حضور امام علی (ع) مسلمان می‌شود و کمی بعد بہ عقد امام حسین (ع) در می‌آید. یک سال پس از ازدواج، شہربانو صاحب پسری بہ نام علی بن حسین (ع) یا همان امام سجاد می‌شود اما بلافاصلہ پس از زایمان پس از دیدن فرزند مبارکش از دنیا می‌رود.

مورخین و علمای شیعی، دوبارہ ازدواج شہربانو با امام حسین تا بہ امروز اختلاف نظر دارند. با این کہ منابع در تعداد زنان و اولاد آن حضرت اختلاف دارند ولی ہر کدام بہ نوبہ خود دارای اعتبار و ارزش ہستند، با توجہ بہ منابع مذکور، اسامی آنہا ہمراہ با نام ہر یک چنین است:

علی بن الحسین، و کنیہ او ابو محمد و ملقب بہ زین العابدین است و مادرش شاہ زنان، شہربانو دختر یزدگرد شاہ ایران بود.

علی اکبر کہ در کربلا شہید شد و مادرش لیلی، دختر ابو مرّہ بن غزوہ بن مسعود ثقفیہ بود.

جعفر بن الحسین، مادرش قضاعیہ از قبیلہ قضاہ، جعفر در کودکی مردہ است.

عبد الله بن الحسين، و نام مادرش رباب، دختر امرء القیس، که همان عبدالله رفیع (شیرخوار) است و به علی اصغر معروف بود.

سکینه بنت الحسین، مادر او نیز رباب، دختر امرء القیس بود.

فاطمه، نام مادرش ام اسحاق دختر طلحه بن عبید الله تیمیه. ایشان همان حضرت رقیه (س) بودند.

محمد، که در کربلا شهید شد و مادر او رباب، دختر امرء القیس بود.

زینب، نام مادر او معلوم نیست.

نارسیس تمام چیزهایی که درباره‌ی شهربانو می‌دانست، تعریف کرد. شهربانو متفکرانه به نقطه‌ای خیره شده بود چیزی نمی‌گفت. گلاب وارد شد و پشت سرش هم چند ندیمه‌ی دیگر که سینی‌های بزرگ پر از میوه حمل می‌کردند، وارد شدند. گلاب تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– به دستور بانو، با این میوه‌های تازه که از باغ سلطنتی چیده شده‌اند، از شما پذیرایی می‌کنیم.

به ندیمه‌ها اشاره کرد که میوه‌ها را جلوی بچه‌ها گذاشتند. مجید به گلاب گفت:

– گلاب خانم!

گلاب پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

– چه می‌خواهید؟

مجید: گلاب خانم! ما این میوه‌ها رو چه جوری بخوریم؟ بذاریم کف دستمون یا گاز بزنییم؟

گلاب: منظورت چیست؟ زودتر میوه‌هایتان را بخورید و از اینجا بروید.

مجید: ما اگہ تمام میوہ‌های باغ قصر رو ہم بخوریم، از اینجا نمیریم.

گلاب: گستاخ! میوہات را بخور و اینقدر ہم گزافہ گویی مکن.

مجید: اگہ میوہ نخورم چی؟

گلاب: باید بخورید.

مجید: من کیک می‌خوام، برو برام کیک بیار.

گلاب با تعجب گفت:

– کیک؟! آن دیگر چیست؟

مجید: نمی‌دونی چیه؟ اشکال نداره، پس برو برام کلم پلو درست کن.

گلاب: کلم پلو؟!

مجید: تا حالا به گوشت نخورده؟ حیف شد، تمام عمرت بر فنا شد، آخی، گلاب، گلاب خانم، وای بر تو.

گلاب: معلوم است چه می‌گویی؟! وای بر خودت مردک گستاخ.

مجید: فعلاً که وای بر تو شده.

گلاب: بانوی من! دستور دهید او را به زندان بیندازند.

مجید: اوہو، من اینقدر زندونی کشیدم که نگو، لطفاً منو از یہ چیز دیگہ بترسون.

شہربانو: گلاب! او را راحت بگذار و ہر چہ می‌خواہد فراہم کن، ایشان مہمان ما ہستند.

مجید – قربون آدم چیز فہم، حالا دیدی بانو ہیچی بہ من نمیگہ؟!

گلاب پشت چشمی نازک کرد و دستش را در ہوا تکان داد و گفت:

– چه می‌شود کرد.

مجید با نیش باز به گلاب خندید و او هم با حرص رویش را برگرداند. بچه‌ها به زحمت جلوی خنده شان را گرفته بودند.

گلاب با حرص به مجید گفت:

– میوه‌ات را بخور گستاخ!

مجید: عامو حالا چه اصراری داری که میوه بخورم؟ نکنه زهری چیزی ریختی تو میوه که مسموم کنی؟

گلاب: پناه بر خداوند بزرگ، همه در قصر می‌دانند من ندیمه‌ای پاک و سخاوتمند هستم، برای چه تو را بکشم؟

مجید: هیچی، گفتم نکنه از دستم عصبانی شدی و می‌خواهی من رو بکشی.

گلاب به طرف مجید رفت و سیبی را که مجید برداشته بود با حرص از دستش کشید و خودش سیب را گاز زد و شروع به خوردن کرد. بعد از اینکه کمی از آن سیب خورد بقیه‌ی سیب را داد به دست مجید و گفت:

– حال خیالت راحت شد که سیب زهرآلود نیست؟ پس سیب را بخور و دم زن.

مجید: میگم گلاب خانم! گلاب به روتون، این سیب دهنی شده، دلم نمی‌گیره، نمی‌خورمش.

گلاب کلافه شد و گفت:

– خب آن را نخور، حق نداری به میوه‌های دیگر دست بزنی، خداوندا! اینان که هستند که به اینجا آمده‌اند؟!

شهربانو: گلاب! میهمانانمان را راحت بگذار، آنها می‌توانند به میل خود رفتار کنند.

گلاب: اطاعت بانو.

گلاب دیگر چیزی نگفت و به مجید نگاه کرد و با تکان دادن انگشتش، مجید را تهدید کرد. مجید و ناریس هم خندیدند.

شهربانو: بسیار خب، بهتر است ادامه سخنانتان را بگوئید، مشتاقم بیشتر از آینده ایران بدانم.

آرش: آینده ایران به دست اعراب تغییر پیدا می‌کند، اعراب بعد از حمله به ایران و سرنگون کردن سلسله ساسانی، چندین حکومت محلی تشکیل دادند. در کل، ایران پایگاه مهمی برای اعراب شد.

نارسیس: اونا حتی خط و زبان عربی رو هم بین ایرانیان رواج دادن.

مجید: من آخرش پی به این حکمت خدا نبردم، چرا هر چیزی که تو ایران رواج پیدا می‌کرد، زود به دست فراموشی سپرده می‌شد الا این زبان عربی، هنوز که هنوز تو ایران رواج داره، تازه داره بیشتر هم میشه.

آرش: خب زبان عربی در اون زمان خیلی رایج بود و این هم به خاطر فتح کشورهای منطقه به دست اعراب بود.

مجید: عامو از اول راهنمایی عربی تو حلقمون کردن و تا الان هم هر جایی که میریم باید عربی بلد باشیم.

نارسیس: آخه عربی زبان اسلامه.

مجید: حالا نمیشد زبان اسلام انگلیسی میشد؟ آخه خیلی راحت تره.

ملیکا: حداقل اگه کره‌ای میشد جذاب تر بود.

آرش: زبان عربی از زبان کره‌ای و انگلیسی کاملتره، اما زبان فارسی از تمام زبان‌های دنیا کاملتره، حتی از زبان عربی، برای همینه که تو دنیا ایرانی‌ها زودتر و بهتر از هر کسی می‌تونن زبان یاد بگیرن و بهتر از خودشون صحبت کنن چون زبانمون تمام آواها و حروف رو کامل و جامع داره.

مجید: ولی اگه انگلیسی بود برا من هم راحت بود.

آرش: حالا نه که تو خیلی انگلیسی بلدی!؟

مجید: به تو چه بچه پررو!

بچه‌ها مشغول صحبت بودند که یک مرتبه سر و صدایی شنیدند. همه به سمت پنجره رفتند که ببینند چه اتفاقی افتاده. صحنه‌ای که دیدند باور کردنی نبود، به قصر حمله شده بود، اعراب در هر طرف قصر می‌تاختند و با ضربه شمشیر سربازان و خدمه‌ی قصر را از پای در می‌آوردند. زنان جیغ می‌کشیدند و به هر طرف می‌دویدند. بچه‌ها نگران به شهربانو نگاه کردند، مجید گفت:

– اعراب حمله کردن، باید بانو رو برداریم و فرار کنیم، اونا بانو رو اسیر می‌کنن.

گلاب: هیچکس حق ندارد دستان کثیفش را به بانو بزند، خودم از ایشان مراقبت خواهم کرد.

آرش: الان وقت این حرف‌ها نیست، باید یه جایی قایم بشیم، مجید! ما فرار می‌کنیم، تو هم که می‌دونی باید چکار کنی؟
مجید: آره، شیطونه می‌گه یه چهارشنبه سوری نشونشون بدم که تا عمر دارن یادشون نره.

بچه‌ها به همراه شهربانو به طرف مکانی امن فرار کردند و مجید هم در حالیکه ترقه‌هایش را آماده کرده بود پشت سرشان رفت. عرب‌ها وارد قصر شده بودند و هر چه می‌دیدند یا تخریب می‌کردند و یا آن را به عنوان غنیمت جنگی برمی‌داشتند. هر کسی را که سر راهشان می‌دیدند اسیر می‌کردند. تاج بزرگی که از سقف آویزان بود و یادگار دوران خسروپرویز بود، با ضربه‌ی شمشیر، زنجیر طلای تاج را پاره کردند و تاج به زمین افتاد، آنها تاج را شکستند و هر کدام یک قطعه از تاج را برداشتند، بعد از آن نوبت به فرش بزرگ و معروف بهارستان رسید. فرش بهارستان از رشته‌های طلای ناب و ابریشم خالص بافته شده بود و بسیار گرانبها و زیبا بود. عرب‌ها فرش را تکه تکه کردند و آتش زدند. فرش بهارستان یکی دیگر از چیزهایی بود که بعد از تاج زرین، توسط اعراب نابود شد. عرب‌ها بعد از فتح ایران خسارات زیادی به ایران وارد کردند. آنها تمام ثروت‌های ایران را غارت کردند و تمام زنان و خدمه‌ی دربار را به اسارت بردند. بچه‌ها با حیرت و ناباورانه به غارت اعراب نگاه می‌کردند و هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند. حتی مجید هم مات و مبهوت ایستاده بود و با افسوس نگاه می‌کرد.

همین موقع یکی از سربازان عرب متوجه بچه‌ها شد و به طرف آنها حمله آورد. نارسیس و ملیکا از ترس جیغ کشیدند اما مجید با خشم پرید جلو و یه ترقه محکم پرت کرد سمت سرباز. ترقه با صدای بلندی منفجر شد و سرباز در حالیکه صورتش را گرفته بود و داد می‌زد از سمتشان دور شد. نارسیس با وحشت گفت:

نارسیس: مجید! ما رو از اینجا ببر بیرون، معلوم نیست چه به سرمون بیارن.

مجید: آرش! من چند تا ترقه دیگه منفجر می کنم تا اینا سرگرم بشن، تو هم خانمها رو از اینجا بیرون ببر.

آرش: باشه

گلاب: به دنبال من بیا، من با مخفیگاههای قصر آشنا هستم.

مجید: هر جایی که گلاب رفت، شما هم برید.

مجید دو ترقه‌ی دیگه هم پرتاب کرد که با صدای بلندی منفجر شدند و باعث عقب رفتن عربها شد. گلاب جلوتر از همه تند می دوید و راه را به بقیه نشان می داد، مجید هم کمی دورتر پشت سرشان می دوید و ترقه پرتاب می کرد. اوضاع حسابی بهم ریخته شده بود و دود همه جا را گرفته بود و این باعث شده بود که عربها نتوانند بچهها را بگیرند. تا بچهها فرار می کنند ما هم به طور جداگانه سرنوشت شاهنشاه یزدگرد سوم را برویم و ببینیم.

شاه به همراه سپاهیاناش که از حمله اعراب به خوبی با خبر شده بود و وقتی پیشگویی بچهها درباره خیانتی که ماهویه به او می کند را شنید به این بهانه از قصر فرار کرد و به مرو رفت. در بین راه به او خبر رسید که قصر توسط اعراب تسخیر شده. او در تلاش بود که از ماهویه و ترکان کمک بگیرد و به جنگ با اعراب برود. به قصر ماهویه رسید و وی با احترام با شاه رفتار کرد. شب بعد از پذیرایی شام، ماهویه از شاه درخواستی کرد که باعث عصبانیت شاه شد:

– شاهنشاه به سلامت باد! قربانت گردم مدتهاست که قصد دارم مطلبی را به شما بگویم.

شاه: بگو، جناب ماهویه.

ماهویه: اگر شاهنشاه اجازه دهند، شاهدخت شهربانو را به عقد خویش در آورم، ایشان بانویی بسیار نیکو سرشت و زیبا هستند، مدتهاست که دل در گرو ایشان دارم.

شاه با شنیدن این حرف عصبانی شد و جام شرابی که در دست داشت را به سمت ماهویه پرتاب کرد و با تندی گفت:

– می‌دانید چه می‌گویید جناب ماهویه؟ تو به چه حقی خواهان شاهدخت ما می‌باشید؟ او از نسل شاهان است اما تو از طبقه‌ای فرومایه.

ماهویه که از رفتار شاه ناراحت شده بود تصمیم گرفت هر طور که شده از شاه انتقام بگیرد اما آخر شب به طور اتفاقی شنید که شاه به خره فرخ زاد برادر رستم فرخ زاد گفت که قصد برکناری ماهویه را دارد. این باعث شد که ماهویه به فکر قتل شاه بیفتد. ماهویه به شخصی به نام بیژن که والی ترکستان بود، نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان بست که بر ضد یزدگرد همکاری کنند. بیژن با سپاه خود به سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد. ماهویه در ابتدا همراه با یزدگرد با بیژن می‌جنگید ولی چون دید بسیاری از سربازان بیژن کشته شدند، به سپاه بیژن پیوست و سپاهیان یزدگرد که توان جنگیدن را در خود ندیدند، از محل درگیری گریختند.

شاه شبانه به محلی رسید که آسیابی در آنجا وجود داشت. با عجله خود را به آنجا رساند و در انبار غله پنهان شد. خسته و درمانده بود، لباسهایش کمی خاکی شده بود، احساس سرمای شدیدی می‌کرد، خود را لابه لای کیسه‌های آرد قرار داد تا کمی گرم شود. همانطور که در میان کیسه‌ها نشست بود خاطرات گذشته را با خود مرور کرد. زمانی که تاجگذاری کرد و شاهنشاه ایران شد، تولد فرزندانش، به یاد دخترش شهربانو بود، با خود گفت:

– من چگونه شاهنشاهی هستم که نتوانستم از فرزندانم حمایت کنم، شهربانو، دختر زیبایم، تو را نجات خواهم داد، نمی‌گذارم دست آن عرب‌های کثیف به تو برسد، پروردگار! مرا یاری کن تا بتوانم دوباره تاج و تختم را به دست آورم.

شاه کم کم به خواب رفت. صبح روز بعد آسیابان به انبار غله آمد و متوجه حضور یزدگرد شد، با تعجب پرسید:

– که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

شاه: بگذار چند روزی را در اینجا بمانم، روزی جبران خواهم کرد.

آسیابان: بسیار خب، می‌توانید بمانید، حال به کناری بروید می‌خواهم کیسه‌های گندم را بردارم.

شاه در گوشه‌ای نشست و آسیابان مشغول کارش شد. یزدگرد سه شبانه روز در خانه‌ی آسیابان ماند و در این مدت لب به چیزی نزد. روز سوم یکی از همسایه‌های آسیابان کیسه‌ی گندمش را آورده بود که به آسیابان دهد.

مرد همسایه: درود بر تو، امروز کیسه‌ای آورده‌ام که برایم آسیاب کنی.

آسیابان: درود بر تو، کیسه را به من بده و خودت در گوشه‌ای بنشین.

مرد همسایه در گوشه‌ای نشست و همینطور که به اطراف نگاه می‌کرد متوجه حضور کسی در پشت کیسه‌های آرد شد، آهسته کمی نزدیک تر رفت تا درست ببیند کیست، همین که نزدیک تر شد توانست شاه را ببیند. با حیرت به شاه نگاه کرد و با خود گفت:

– به گمانم او همان کسی است که جناب ماهویه برای یافتنش مزدگانی تعیین کرده است، باید هر چه سریعتر به نزد وی بروم و خبر دهم و مزدگانی را دریافت کنم.

مرد همسایه با عجله از آسیابان خداحافظی کرد و سریع خود را به فرماندهی رساند و خبر را به ماهویه داد. ماهویه چند نفر از سربازانش را مأمور کرد که به خانه آسیابان بروند و سر بریده شاه را برای او بیاورند. سربازها به همراه مرد همسایه به خانه آسیابان رفتند، شاه با دیدن سربازان خودش را در درون آب رودخانه‌ای که در کنار آسیاب جریان داشت، پنهان کرد. سربازان وارد خانه شدند و به دنبال شاه همه جا را زیر و رو کردند. آنها از آسیابان پرسیدند:

– شاه را کجا پنهان کرده‌ای؟

آسیابان: من در این جا شاهی ندیده‌ام.

سرباز: می‌دانی سزای دروغ چیست؟ پس حقیقت را بگو و گرنه تو را خواهیم کشت.

آسیابان: من حقیقت را گفتم، شاه برای چه قصر خود را رها می‌کند و به خانه‌ی محقر من می‌آید؟ این به دور از عقل است.

سرباز: بسیار خب، او را شکنجه کنید.

سربازهای ماهویه، آسیابان را بسته و شکنجه دادند اما آسیابان هرگز به آنها نگفت که شاه کجا پنهان شده. اما در آن لحظه یکی از سربازها گوشه‌ای از لباس شاه را در آب دید و به رئیس سربازها اطلاع داد، آنها به بالای سر شاه رفتند و او

را از آب بیرون کشیدند، شاه را دستگیر کردند ولی هیچکدام حاضر نبودند شاه را بکشند چون به همراه آنها ماهویه موبدی را فرستاده بود و همان موبد با حرفی که زد سربازها را نسبت به کشتن شاه ترساند. موبد به سربازها گفت:

– حق این کار را ندارید، چون دین و شاهی به هم پیوسته است و یکی بدون دیگری پایدار نخواهد ماند. اگر چنین کنید حرمت را شکسته‌اید، او را نکشید.

سرباز: پس آسیابان باید او را بکشد.

آنها آسیابان را مجبور کردند که شاه را بکشد. پس از مرگ یزدگرد، بدنش را در درون رودخانه انداختند و سر بریده او را به نزد ماهویه بردند. ماهویه این پیروزی را جشن گرفت و خود را شاهنشاه ایران خواند.

روز بعد مردم جنازه‌ی بدون سری را دیدند که در کنار رودخانه به تیرک چوبی گیر کرده بود. همه از هم می‌پرسیدند که جنازه متعلق به چه کسی است ولی کسی نمی‌دانست اما کشیشی که خبردار شده بود و به کنار رودخانه آمده بود، از جنس پارچه لباس جسد که فاخر و خاص شاهان بافته شده بود شاه را شناخت و گفت که این شاهنشاه ایران است. کشیش به پاس احترامی که یزدگرد به مسیحیان می‌گذاشت و خدمات زیادی که برای آنها انجام داده بود، جسد شاه را با احترام به کلیسای کوچکی برد و همانجا دفن کرد. پس از مدتی مقبره کوچکی برای یزدگرد ساختند. ماهویه از وجود مقبره با خبر شد و دستور داد مقبره را بسوزانند و با خاک و خاکستر یکسان کنند، بدین ترتیب اثری از قبر یزدگرد سوم به جا نماند.

اما برخی مورخین داستان مرگ یزدگرد را جوری دیگر بیان کرده‌اند. آنها معتقدند پس از اینکه آسیابان از وجود یزدگرد آگاه شد، با دیدن لباس فاخر و جواهراتش طمع کرد و تصمیم گرفت او را بکشد. یزدگرد گردنبندش را به آسیابان داد و گفت که اگر او را نکشد بیشتر از این به او خواهد داد اما آسیابان قبول نکرد و وی را کشت تا صاحب لباس و جواهراتش شود. همان موقع سربازان ماهویه می‌رسند و با دیدن جسد شاه خوشحال می‌شوند. آنها بعد از اینکه سر شاه را بریدند؛ آسیاب را بر سر آسیابان و همسرش ویران کردند.

اما ماهویه که بود؟ ماهویه یا ماهویه سوری، مرزبان نیرنگ باز مرو بود که چون یزدگرد سوم پس از شکست از سپاه سعد وقاص به مرو فرار کرد، به بیژن نامه نوشت و او را به نبرد یزدگرد فرا خواند. بیژن، پسرش برسام را با سپاهیان به

جنگ شاه فرستاد. پس از مرگ یزدگرد، ماهویه خود را شاهنشاه ایران خواند. ماهویه سپس برای به دست آوردن سرزمین‌های سمرقند و بخارا و چاچ با بیژن به جنگ رفت، اما طولی نکشید که از بیژن شکست سختی خورد. به فرمان بیژن، ماهویه و دودمان او را، آتش زدند و نابود کردند.

برگردیم پیش بچه‌ها، بالاخره بعد از تلاشهای زیاد توانستند خود را به بیرون از شهر برسانند و بر بالای تپه کوچکی رفتند. همه خسته و کوفته نشستند. از دور دود سیاه رنگی که در اثر سوختن کاخ بلند شده بود می‌دیدند، کاخ کسری که روزی بزرگترین کاخ باشکوه دوره ساسانیان بود، تبدیل به ویرانه شده بود. متأسفانه در حین فرار شهربانو و ندیمه‌اش از بچه‌ها جدا افتادند و در میان دود و آتش گم شدند، کمی بعد دیدند که او هم مانند دیگر اعضای قصر اسیر دست اعراب شده و روانه‌ی مرکز خلافت شد. بچه‌ها بیشتر از آن نتوانستند کاری کنند چون نیروی عجیبی مانع از هرگونه اقدام آنها شده بود.

آرش سرفه‌ای کرد و گفت:

– این اولین بار بود که نتوانستیم یکی از شاهزاده‌ها رو نجات بدیم.

پری‌دخت: نمی‌تونستیم تاریخ رو عوض کنیم، ما نمی‌تونستیم سرنوشت شهربانو رو عوض کنیم، اگه واقعاً این حقیقت داشته باشه، شهربانو بعد از اسارت، همسر امام حسین و مادر یکی از امامان آینده میشه. پس اگر واقعاً این سرنوشتش بود ما هم باید از این سرنوشت استقبال کنیم.

نارسیس: با وجود اینکه همیشه با حرفات مخالفم اما اینبار موافقم، اگه واقعاً شهربانو همسر امام حسین شده باشه پس خوش به سعادتش با این سرنوشت زیبا.

ملیکا: اصلاً از این قسمت تاریخ خوشم نیومد، نگاه کنید! شهر چه جوری بهم ریخته، چرا اعراب اینجوری به ما حمله کردند، مگه نمی‌گفتین ایرانی‌ها به میل خودشون مسلمان شدن؟ پس چرا اینجوری بهشون حمله کردن؟

مجید: تا اونجایی که یادمه تو کتابمون نوشته بود اعراب قصر رو خراب کردن ولی به مردم شهر زیاد آسیب نرسوندن، حتی به دستور امام علی، هیچکس حق نداشت ایرانی‌ها رو به زور مسلمون کنه، این اختیار رو به ایرانی‌ها دادن که هر کی خواست مسلمون بشه و هر کی هم نخواست همون زرتشتی بمونه فقط باید جزیه پرداخت کنه. الانم تو ایران غیر مسلمون‌ها به دولت جزیه پرداخت می‌کنن که نوعی مالیات هست.

باربد بلند شد و رو به بچه‌ها گفت:

– من نیز باید بروم، از اینکه همراهی‌ام کردید از همه‌ی شما سپاسگزارم.

ملیکا: کجا می‌خوای بری؟ تو که تو دوره‌ی خودت نیستی.

باربد: نیرویی مرا صدا می‌زند، باید بروم بانو، شما نیز باید به دوره خودتان بازگردید و تاریخی جدید بسازید.

ملیکا: اما ما که هنوز ...

باربد لبخندی زد و تارش را گرفت سمت ملیکا و گفت:

– بانو ملیکا! این تار را به رسم یادگار به شما تقدیم می‌کنم. باشد که هر وقت آن را نواختید، نوای من به گوش همه برسد.

ملیکا در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود تار را گرفت و با بغض گفت:

– ممنونم آقا باربد، کاش شما همیشه کنار ما می‌موندین، کاش شما مجبور نبودین هیچ وقت از کنار ما برین.

باربد: من زندگی‌ام را کرده‌ام و هم اکنون به دنیایی دیگر تعلق دارم، این شما هستید که باید دنیای خودتان را به خوبی و شادی بسازید، من از دوران زندگی‌ام راضی هستم و خوب زیستم، شما نیز سعی کنید همواره شاد و نیک باشید، خودتان را بی‌جهت ناراحت نکنید و به فکر شادی خود و خانواده‌تان باشید، درست همان کاری که من در زندگی خود کردم.

آرش: باربد! شما الان قصد رفتن داری؟

باربد: آری، باید بروم چون من نیز تمام شده‌ام.

آرش با بغض لبخندی زد و گفت:

– از آشنایی با شما خوشحال شدم، این باعث افتخار من بود که با یکی از بزرگان هنر موسیقی ملاقات کردم.

مجید: باربد جون روح شاد، بچه خوبی بودی، می‌خوای بهت ترقه بدم تا اگه خواستن ببرنت تو جهنم، جهنم رو همونجا بیاری جلوی چشم‌هاشون؟!

همه زدند زیر خنده. باربد قبل از خدا حافظی به بچه‌ها گفت:

– دوستان! در دوره شما که بودم شعری را از آن جعبه شنیدم که یک قسمت از شعر بسیار زیبا بود که می‌گفت: "پیام شد گلوله باران، به خون نشسته شد خیابان، کلام آخر این شد، که جان من فدای ایران". من این قسمت از شعر را بسیار دوست دارم، آری جان من فدای ایران.

مجید: این که شعر همون سریالیه که جمعه شب‌ها با هم نگاه می‌کردیم، چطور یادت مونده؟

باربد: من شعری را که مرا دگرگون کند همواره به یاد خواهم داشت، بسیار خب من باید بروم.

باربد به ملیکا نگاه کرد و دوباره شعری را خواند:

– از پس شیشه تو را می‌بینم که گرفتی مرا در بر خویش، من وضو با نفس خیال تو می‌گیرم، و تو را می‌خوانم، و به شوق فردا که تو را خواهم دید، چشم به راه می‌مانم، می‌مانم و می‌خوانم برای ایران.

ملیکا: به شوق فردا که تو را خواهم دید، چشم به راه می‌مانم.

اشک بچه‌ها در اومده بود. نارسیس با بغض گفت:

– خدانگهدار آقا باربد

مجید سعی کرد بر خودش مسلط باشد، با آستینش چشم‌هایش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

– خدا رحمت کنه، عجب روح لطیفی داشتی، وای چرا اینقدر خاک رفته تو چشمم؟!

پریدخت: خدانگهدار آقا باربد، گرچه اومدن به این سفر رو دوست نداشتم ولی به شما عادت کرده بودم. خدانگهدار.

آرش: خدانگهدار، امیدوارم یه روز دوباره ببینمت.

ملیکا: آقا باربد! از این ساز بیشتر از جونم مواظبت می کنم، خدانگهدار.

باربد: خدا نگهدار همه ی شما باشد دوستان، از حاج رضا، زهرا خانم، بانو محبوبه و اردوان نیز به خاطر تمام خوبی هایشان سپاسگزارم، بدرود دوستان.

باربد خداحافظی آخر را کرد و آرام آرام از بچه ها دور شد. همینطور که دور می شد کم کم، کمرنگ شد تا اینکه کاملاً ناپدید شد. بچه ها تا آخرین لحظه ایستادند و رفتن باربد را تماشا کردند. بعد از رفتن باربد، مجید رو به بقیه کرد و گفت: - خب، خانم ها و آرش! دیگه وقت رفتن رسیده، همگی آماده بشین که بریم شیراز، شهر گل و بلبل، به قول حافظ که میگه ...

بچه ها با هم گفتند: اِهه، این بازم شروع کرد.

ملیکا: اینقدر پاچه خواری حافظ رو نکن دیگه.

مجدید: پاچه خواری چیه؟ دارم واقعیت رو میگم، حسودای بدبخت، چشم ندارین یکی از حافظ تعریف کنه، ان شاءالله بیاد تو خوابتون و یه فصل کتکتون بزنه.

نارسیس: خیلی خب، دیگه وقت رفتنه، آقا آرش زودتر فرمان بده که برگردیم.

ملیکا: پس تکلیف تاریخ ایران چی شد؟

مجدید: یعنی تو هنوز نفهمیدی؟ کوری بدبخت؟

ملیکا: کور خودتی، خب یکی بگه آخرش چی شد؟

آرش: هیچی، ایران به دست اعراب شکست خورد و سلسله باستانی برای همیشه تموم شد. گرچه یه چند نفری از نواذهای پسری یزدگرد سعی کردن دوباره سلطنت رو به دست بیارن اما نتونستن چون قدرت زیادی نداشتن.

ملیکا: مگه یزدگرد نوه هم داشت؟

آرش: بعدها دوتا از نوه‌هایش که به چین فرار کرده بودن سعی کردن با کمک ارتش چین، ایران رو تصرف کنن که نشد و تو همون چین زندگی کردن تا اینکه همونجا هم مردن.

مجید: پس بگو این چین چرا از تو ایران ریشه کن نمیشه، نگو که از سازدهای ایرانی اونجا رفته بودن و راه رو براشون باز کرده بودن.

پریدخت: دوران ایران باستان از الان دیگه تموم شد، ما دیگه اینجا کاری نداریم بهتره برگردیم.

آرش: باشه، خب همه حاضر باشین چون می‌خواهیم برگردیم

یک مرتبه ملیکا با ترس گفت:

– بچه‌ها! نگاه کنید چند تا سرباز عرب دارن سمت ما میان، نکنه می‌خوان ما رو هم اسیر کنن؟!

مجید: ای امان از دست اینا، آرش زودتر فرمان رو بخون، زود باش.

آرش: همه دست‌های هم رو بگیرین، زود باشین.

آرش سریع فرمان بازگشت را به آینه داد. همین موقع نور شدیدی تابید، حرکت سریع، بی وزنی و دیگر هیچ ...

زهره خانم: خوب کردی همراه بچه‌ها نرفتی مادر، هر چی باشه شوهرت الان حال و روزش خوب نیست، بمونی کنارش بهتره.

محبوبه: خودم هم به همین فکر کردم، برای همین با بچه‌ها نرفتم.

همین موقع صداهایی شنیده شد. زهرا خانم با تعجب گفت:

-: این صدای چیه؟

محبوبه: نمی‌دونم، فکر کنم صدا از تو اتاق قبلی مجید میاد.

محبوبه و زهرا خانم سریع دویدند سمت اتاق و همینکه وارد شدند، بچه‌ها را دیدند که از داخل آینه بیرون آمدند و آخر از همه مجید بیرون آمد و با عجله گفت:

- همه برید کنار، برید کنار.

مجدید آینه را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. آینه با صدای بلندی شکست و هزار تکه شد. حتی قاب آینه هم چند تکه شد. تکه‌های خورد شده‌ی آینه به طرز عجیبی در هوا پراکنده شدند و مانند پر معلق بودند تا اینکه ناپدید شدند. همه به هم دیگر نگاه کردند و کمی بعد زهرا خانم با خوشحالی گفت:

- خدا رو شکر، پسر برگشت، قند عسلم برگشت.

زهرا خانم در حالیکه گریه می‌کرد مجید را گرفت تو بغل و مادر و پسر همدیگر را غرق بـوسه کردند. محبوبه هم با خوشحالی از بقیه استقبال کرد.

زهرا خانم: الهی شکر، پسر صحیح و سالم برگشت، می‌دونستم سالم برمی‌گردی.

مجدید: مادر، مادر، نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، بیا یه ماچ خوشمزه بده ببینم.

زهرا خانم: نذر کردم وقتی برگشتی دوتایی با هم بریم شاهچراغ.

مجدید: بازم خوبه شاهچراغه، فکر کردم نذر کردی برگشتم من رو پای پیاده بفرستی کربلا.

آرش: خاله جان! بفرستش کربلا چون این اگه بره کربلا داعش سرنگون میشه.

محبوبه: اونجا ترقه بازی کردین یا نه؟

نارسیس: چچورم، مگہ میشہ مجید باشہ و ترقہ بازی نباشہ؟!

ہمہ بلند خندیدند۔ زہرا خانم گفت:

– خب بہترہ بریم تو پذیرایی تا براتون یہ چای گرم بریزم۔

ہمہ با ہم رفتند پذیرایی، اما مجید بہ دیدن اردوان رفت۔

مجید: سلام داماد! عامو! تو کہ ہنوز لنگت تو گچہ؟!

اردوان: سلام بر کابوس کہکشانشا، آخہ مگہ چند وقت از شکستن پای من می گذرہ؟

مجید: می دونی چند سال نبودم؟

اردوان: خودت کہ سہ روز نبودی اما نارسیس اینہا فقط چند ساعت نبودن۔

مجید: ہا! راست میگی؟

اردوان: پس چی؟! باربد رفت؟

مجید: باربد رفت کہ رفت، اعتراف می کنم این غم انگیزترین خداحافظی بود کہ کردہ بودم، ہمہ گریہ کردن۔

اردوان: تو چی؟

مجید: بہ تو چہ؟ فضول! پاشو بیا بیرون، خواہرت اومدہ۔

اردوان: تو کمک کنی می تونم پیام ببینمش۔

مجید بہ اردوان کمک کرد، و رفتند خانہی حاج رضا۔ نارسیس با دیدن اردوان خیلی خوشحال شد و استقبال گرمی از ہم کردند۔ تا ظہر کہ حاج رضا برگشت خانہ، ہمہ دور ہم گفتند و خندیدند بہ جز پریدخت کہ مدام زیر گوش آرش غر می زد چون می خواست همان روز بہ تہران برگردد۔

ملیکا: خب منم دیگه باید برم خونه، مامانم نگرانم میشه.

نارسیس: بذار مجید می‌رسونتت.

ملیکا: باشه، مجید زود باش بریم.

مجید: خیلی خب، نگاه تو رو خدا.

مجید ماشینش را آماده کرد و ملیکا بعد از خداحافظی به همراه مجید به سمت خانه شان رفت. در راه مجید کمی سر به سر ملیکا هم گذاشت:

– حالا می‌خوای با این تار چکار کنی؟

ملیکا: می‌خوام نگهش دارم، شایدم رفتم کلاس و تار زدن یاد گرفتم.

مجید: می‌دونی که دایی با موسیقی رابطه‌ی خوشی نداره.

ملیکا: با خیلی چیزها رابطه‌ی خوبی نداره اما وقتی من بگم چیزی نمیگه.

مجید: این تار رو بده به من، من بهتر نگهش می‌دارم.

ملیکا: نخیر آقا، بارید خودش این تار رو به من داد و ازم خواست تا خوب ازش نگهداری کنم.

مجید: خدا کنه زود غیب بشه.

ملیکا: مجید می‌کشم با اون زبون سیاهت، در ضمن نارسیس و محبوبه هم از دوران باستان یادگاری دارن، چطوره که یادگاری اون‌ها هنوز غیب نشده اما مال من غیب میشه؟

مجید: اونا فرق دارن، این یکی رو من نفرین کردم.

ملیکا: تو غلط کردی.

مجید بلند خندید. به مقصد رسیدند و ملیکا خداحافظی کرد و رفت. وقتی مجید برگشت خانه دید همه جمع هستند و نارسیس و آرش ماجرای سفر را دارند تعریف می کنند. تا شب همه اش حرف از سفر و ماجراهای سفر بود. روز بعد آرش و پریدخت آماده شدند که برگردند تهران.

زهرآ خانم: عزیزم یه کم دیگه می موندین، مگه بهتون بد گذشت؟

آرش: نه خاله جان، تو خونه ی شما هیچوقت بد نمی گذره، خودمون تهران کار داریم باید زودتر بریم.

زهرآ خانم: پریدخت خانم، ببخشید می دونم به شما خیلی بد گذشت.

پریدخت: نه خاله جان، بالاخره تو سفر که همه اش خوشی نیست، ناخوشی هم زیاد داره. از پذیرایی شما ممنونم.

زهرآ خانم: به هر حال امیدوارم یه بار دیگه که اومدین بهتون خوش بگذره.

پریدخت: ممنون

مجید: راستی آرش! کتابچه رو چکار کردی؟

آرش: نمی دونم کجاست! فکر کنم وقتی آینه رو شکستی اونم غیب شد و رفت.

مجید: خدا کنه دیگه هیچ وقت پیداش نشه، کلی دردسر کشیدیم.

نارسیس: کار خوبی نکردی آینه رو شکستی.

مجید: اگه نشکسته بودم که اون سربازهای عرب هم با ما اومده بودن.

آرش: خیلی خب، اگه کاری ندارین ما دیگه رفع زحمت کنیم.

آرش و پریدخت خداحافظی کردند و با بدرقه همه رفتند سمت تهران.

مجید: خب، اینم از آرش، دیگه همه باید بریم دنبال زندگی روزمره ی خودمون.

زہرا خانم: دلم برای اون آینه تنگ میشه، کاش نشکسته بودیش.

مجید: بی خیال مادر، بیا بریم برام یه کلم پلوی خوشمزه درست کن که خیلی وقته یه کلم پلوی مشت نخوردم.

زہرا خانم: مگه نارسیس اون ظرف کلم پلو رو برات نیاورد؟

مجید: آورد اما تو زندون بهم داد، همینکه خواستم بخورم بوی غذا بلند شد و چند تا زندونی هم اونجا بودن، که مجبور شدم غدام رو بدم اون‌ها بخورن.

نارسیس: مجید! ظرف رو چکار کردی؟

مجید: مگه تو نداشتی تو کوله‌ات؟

نارسیس: نه دست تو بود.

مجید: نبود، من دادم به تو که بذاری تو کوله.

نارسیس: ندادی مجید، نکنه ظرف رو یاد رفت بیماری.

مجید: وای ناری، یادم رفت از زندونی ظرف رو بگیرم، بعدشم وقتی ترقه ترکوندم همه فرار کردیم و ...

نارسیس: و ظرف جا موند.

مجید و نارسیس دوتایی به زہرا خانم نگاه کردند و گفتند:

– ظرفتون تو دورهی ساسانی جا موند.

مجید: دوره کی بود؟

نارسیس: دورهی قباد بود.

مجید: بله مادر، باید برین از آقا قباد ظرفتون رو پس بگیرین.

مادر: عیب نداره مادر، فدای سرتون، جفتون میرین بازار و یه دونه عین همون رو برام می خرین، حالام بیابین بریم که هوا خیلی سرد شده، بیابین.

زهرآ خانم جلوتر رفت و نارسیس و مجید با تعجب به زهرآ خانم نگاه کردند و بعد زدند زیر خنده و رفتند داخل خانه.

دو سال بعد

زهرآ خانم: الهی بمیرم برات خواهر، غصه نخور، رسم روزگار همینیه، تو رو به ارواح خاک خانوم جون خودت رو اذیت نکن، ان شالله یکی خوب تر پیدا می کنه، تو غصه نخور.

زهرآ خانم خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. مجید که با کلی علامت سؤال روبرویش نشستہ بود با عجله پرسید:

- چی شده مادر؟ خاله زیبا چی می گفت که اینقدر ناراحت شدی؟ زود بگو.

زهرآ خانم: مجال بده بچه، اگه خودم نزاییده بودمت می گفتم حکماً شش ماهه به دنیا اومدی.

مجید: عامو بگو دیگه.

زهرآ خانم: هیچی بابا، مثل اینکه آرش و زنش طلاق گرفتن، زیبا می گفت این اواخر مشکلاتشون بقدری زیاد شده بود که جفتشون جدا از هم زندگی می کردن، هی روزگار، قدیما ما با هزار مشکل می سوختیم و می ساختیم اما جوونای الان نمیشه بهشون گفت بالای چشمتم ابروئه.

مجید: آرش و پری طلاق گرفتن؟ شوخی می کنی؟!

زهرآ خانم: نه بابا شوخی چیه، زیبا پشت تلفن کشت خودش رو از بس گریه کرد.

مجید: واقعا آرش طلاق گرفت؟ راحت شد به خدا، بابا اون زن که زن نبود، مأمور سلب آسایش بود، برم به ناری خبر بدم.

زهره خانم: کجا؟

مجید: میرم به ناری هم خبر بدم.

زهره خانم: بیا این کاهو ها رو هم بهش بده، براش خوبه.

مجید: دستت درد نکنه، خدا حافظ.

مجید رفت خانه و بلند گفت:

– ناری!

نارسیس با عجله از آشپزخانه دوید بیرون و گفت:

– آهسته، چه خبرته؟! بچه ها رو الان خوابوندم.

مجید: باشه باشه، ببخشید، حواسم نبود ما دیگه دو نفر نیستیم و شدیم چهار نفر.

نارسیس: حالا چی شده؟

مجید: خاله زیبا زنگ زد، گفت آرش و زنش طلاق گرفتن.

نارسیس با حیرت به مجید نگاه کرد و چیزی نگفت. مجید دستش را جلوی صورت نارسیس تکان داد و گفت:

– چی شد؟ چرا خشکت زد؟

نارسیس: آرش اینا طلاق گرفتن؟ می دونستم پری لیاقت نداره زن آرش باشه.

مجید: اشتباه از هر دوتاشون بود، آخه کی با یه نگاه عاشق میشه که این آرشی شد؟ عشق باید اصالت داشته باشه، مثلاً من و تو، بین چقدر عشقمون با اصلته.

نارسیس: خیلی خب تو هم، بیا کمک کن سفره رو بندازیم تا بچه‌ها بیدار نشدن بتونیم یه چیزی بخوریم.
مجید: ها والا.

راوی: مجید! نمی‌خوای بچه‌ها رو معرفی کنی؟

مجید: ها عامو، قربونشون برم، خدا نه ماه پیش به ما دو تا جوجه دوقلو داد، یه دختر و یه پسر
راوی: مبارکه، اسمشون چیه؟

مجید: اسم دخترمون رو گذاشتیم ایران و اسم پسرمون رو گذاشتیم جاوید، اینجوری میشه ایران جاوید یا میشه جاوید ایران، هر دوتاش به معنی ایران همیشه سربلنده.
راوی: عجب کار جالبی کردین.

مجید: بله، ما اینیم دیگه. تازه کجاشو دیدی، دخترم که الهی قربونش برم مثل خودم شیطونه.
راوی: پسرت چطور؟

مجید: پسر من از دخترم می‌ترسه، همین که ایران به طرفش میره، بنده خدا جاوید انگار جن دیده باشه، جیغ می‌زنه و در میره.

راوی: چه جالب! نکنه دور از چشم شما دوتا ازش زهرچشم گرفته؟

مجید: خدا عالمه، خب دیگه وقت ما رو نگیر می‌خواهیم تا بچه‌ها خوابن ناهار بخوریم، حداقل بفهمیم که چی می‌خوریم، از وقتی بچه دار شدیم تمام گُرک و پَرَم ریخته.

نارسیس: مجید! بیا ناهار حاضره.

دوتایی سر میز نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند و ناهار می‌خوردند که مجید یک مرتبه گفت:

– ناری! یکی از بچه گربه‌ها بیدار شده.

نارسیس: کو؟

مجید: ایناهاش جلوی در چهار دست و پا آماده به حرکت داره نگاه‌مون می‌کنه.

دوتایی زدند زیر خنده و جاوید که بیدار شده بود با ذوق کودکانه خودش را به مجید و نارسیس رساند.

مجید: بیا بغل بابا، جاوید بابا، گربه‌ی بابا.

نارسیس: قربون پسرم برم.

مجید: میگم ناری، خیلی فکرم درگیر آرش شده، چطوره دعوتش کنیم یه چند وقتی بیاد شیراز. به نظرت خوبه؟

نارسیس: آره فکر خوبییه، یه مدت دور از تهران باشه براش خوبه.

مجید: امشب یه سر به محبویه این‌ها هم بزنیم.

نارسیس: بچه‌های ما و بچه‌ی اونا، سه تاشون با هم چه شود!

مجید: چون می‌ده بندازیمشون به جون هم.

نارسیس: مجید!

مجید: ناری! اون یکی گربه هم بیدار شد، بیا اینجا دخیل بابا، خرگوشک بابا.

این هم از مجید و نارسیس. صاحب یه دختر و پسر دوقلو شدند. محبوبه و اردوان هم یک پسر یک ساله به نام باربد دارند. آرش و پریدخت هم که طلاق گرفتند. آینه هم که شکست، کلاً پرونده ایران باستان برای همیشه بسته شد. اما، حکایت ایران همچنان باقی است و تاریخ همچنان در حال نوشتن سرگذشت همی ماست.

هیچ وقت تاریخ را کسل کننده یا بی فایده ندانید چون سرگذشت نیاکان ماست. با مطالعه‌ی آن در می‌یابید که روزگاری ما چه بودیم و به کجا رسیدیم. بزرگان ما در گذشته برای نگه داشتن این مرز و بوم رنج‌های بسیار کشیدند. حتی شاهانی که به بی‌لیاقتی و استبداد شهرت داشتند نیز برای پایدار ماندن این کشور تلاش‌های زیادی کردند. تاریخ ثمره‌ی تلاش گذشتگان است و روزی نسل‌های بعد از ما تاریخ الان ما را می‌خوانند. پس بیایید یک تاریخ خوب و نیک برای آیندگان به جای بگذاریم تا همواره باعث سربلندی کشورمان باشیم. به قول شاعر:

"ما برای آنکه ایران گوهری تابان شود، خون دل‌ها خورده‌ایم، رنج دوران دیده‌ایم"

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی است.

عتیقه فروشی ایران زمین

زن و مرد جوان با لبخند وارد مغازه شدند و به اشیاء زیبایی که در مغازه بود نگاه کردند. همینطور که مشغول دیدن وسایل بودند، پیرمردی با ریش سفید و بلند در حالیکه لبخند می‌زد به طرفشان رفت و گفت:

– خیلی خوش آمدید، چه کمکی می‌تونم بکنم؟

زن: ما اومدیم یه چیز جالب و آنتیک برای خونه‌مون بخریم.

مرد: یه چیزی که هم قشنگ باشه و هم حسابی جلب توجه کنه.

پیرمرد: اینجا وسایل زیادی هست که هم آنتیکه و هم جلب توجه می‌کنه، فقط چه چیزی مد نظرتونه؟

زن: اگه یه چیزی باشه که بتونیم ازش استفاده کنیم هم خیلی خوب میشه. مثل... آهان، ایناهاش، این خوبه.

مرد: چی خوبه؟

زن: اون آینه رو ببین! همین خوبه.

مرد به آینه نگاه کرد و گفت:

– آره قشنگه ولی یه کم بزرگ نیست؟

زن: نه، چه عیبی داره یه آینه قدی داشته باشیم؟ نگاه چوبش چقدر قشنگه.

مرد: آره، چیزی بدی نیست، آقا ببخشید، قیمت این آینه چنده؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

– این آینه خیلی قدیمیه، اصلاً مشخص نیست مربوط به کدوم دوره‌ی تاریخیه، مال یه پیرزن بوده که خیلی وقت پیش مرده و بچه‌هاش تمام وسایلش از جمله این آینه رو فروختن و رفتن خارج. من هم این آینه رو گذاشتم اینجا تا هر کسی که بفهمم لیاقت داشتنش رو داره بدم ببره.

مرد: خب نگفتین چنده؟

پیرمرد: فکر کنم تازه ازدواج کردین درسته؟

زن: بله، یک ماه بیشتر نیست که ازدواج کردیم.

پیرمرد: خب پس این آینه رو از من به عنوان هدیه قبول کنید.

مرد: نه آقا دست شما درد نکنه، شرمنده.

پیرمرد: دشمنت شرمنده باشه جوون.

بالاخره زن و مرد جوان هدیه‌ی پیرمرد را قبول کردند و آینه را با خود بردند.

تاریخ مانند یک آینه بازتاب کننده گذشته نیاکان ماست.

یا حق

16/11/1395